۳۷۳

«توانا بود هر که دانا بود
بدانش دل پیر برنا بود
فردوسی»

تَجارِبِ السَّلف

در تواریخ خلفا و وزرای ایشان

تألیف

هندوشاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی

(که در سال ۷۲٤ هجری بانجام رسیده است)

بتصحیح و اهتمام

عبّاس اقبال

طهران ۱۳۱۳ هجری شمسی

قیمت: ۳۰ ریال

مطبعهٔ فردین

«توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود»
فردوسی

تجارب السّلف

در تواریخ خلفا و وزرای ایشان

تألیف

هندوشاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی

(که در سال ۷۲۴ هجری بانجام رسیده است)

بتصحیح و اهتمام

عباس اقبال

طهران ۱۳۱۳ هجری شمسی

قیمت : ۳۰ ریال

مطبعه فردین

«توانا بود هر که دانا بود
بدانش دل پیر برنا بود
فردوسی»

تَجارِبُ السَّلَف

در تواریخ خلفا و وزرای ایشان

تألیف

هندوشاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی

(که در سال ۷۲٤ هجری بانجام رسیده است)

بتصحیح و اهتمام

عبّاس اقبال

طهران ۱۳۱۳ هجری شمسی

قیمت : ۲۰ ریال

مطبعهٔ فردین

مقدّمهٔ ناشر

یکی از کتب بسیار معتبر که تا کنون بزیور طبع آراسته نشده بود کتاب حاضر یعنی تجارب‌السلف است بقلم هندوشاه بن سنجر بن‌عبدالله کیرانی‌نخجوانی که هم از جهت جلالت مقام‌آن در انشاء فارسی و هم از جهت دلکشی موضوع که تاریخ خلفا و وزرا و سلاطین معاصر ایشان باشد در میان کتب نثریّهٔ فارسی کمتر نظیر دارد مخصوصاً چون هندوشاه نگارندهٔ آن منشی با ذوق زبردستی بوده کتاب خود را در قالب عباراتی سلیس و فصیح و سهل‌الفهم ریخته و در آوردن حکایات جذّاب وداستانهای دلپذیر بنهایت درجه مهارت وخوش سلیقگی بخرج داده‌است بطوریکه خواننده همینکه بقرائت قسمتی از آن شروع کرد چنان مسخر و مفتون قلم نویسندهٔ سحارآن میشود که باختیار نمیتواند رشتهٔ مطالعه‌را قطع کند وچنان درقرائت این‌نگارش ممتع مفرّح ازخود بیخود میشود که گذشته ازآنکه ازصرف وقت غافل میگردد پس‌از اتمام مطالعه بر کوتاهی کتاب‌ونادر بودن امثال‌آن درزبان فارسی تأسّف میخورد واین‌هنرمخصوص انشاء کسانی است که با داشتن ملکهٔ فصاحت و ذوق سلیم که نعمتی خدا دادی است سرمایهٔ وافری نیزازمعلومات علمی وادبی بکسب و تعلّم وتحقیق ومطالعه فراهم‌آورده و آئینهٔ ذوق و قریحهٔ خود را بدین وسیله جلا و صیقلی تمام بخشیده اند.

در انشاء این کتاب نظر کلّی هندوشاه مؤلّف تجارب‌السلف چنانکه خود در ضمن مقدمهٔ آن میگوید بکتاب عربی «الفخری» تألیف صفیّ‌الدین‌محمد بن‌علیّ‌بن طباطبا علوی معروف بابن‌الطقطقی بوده است و او علاوه بر ترجمهٔ قسمت اعظم و اصلی کتاب‌الفخری مطالب بسیار زیادی نیز برآن افزوده بطوریکه کتاب تجارب‌السلف را

اقلاً سه برابر از کتاب الفخری که موضوع هردو عیناً تاریخ خلفا و وزرای ایشان است بزرگتر کرده است .

کتاب الفخری

کتاب الفخری که یك بار بسعی آهلوارد(۱) مستشرق آلمانی بسال ۱۸۶۰ میلادی در آلمان ویك بار نیز باهتمام درانبورگ(۲) مستشرق فرانسوی بسال ۱۸۹۵ م درفرانسه و چند بارهم درمصر طبع گردیده و بعلاوه بقلم آمار(۳) بفرانسه ترجمه شده‌است گرچه از کتب بسیار نفیسه ایست که بلغت عربی درفن تاریخ تألیف یافته ولی در میان مسلمین چنانکه باید مورد اعتنا و توجه قرار نگرفته و گویا ایشان با داشتن کتب مبسوطه ای مثل طبری و ابن‌الاثیر و تجارب‌الامم و تاریخ‌الاسلام ذهبی و تواریخ متعددهٔ دیگر مخصوص بوزرا و خلفا چندان خود را محتاج بمراجعه بکتاب کوچکی مثل الفخری نمیدیده‌اند درصورتیکه فضلای مستشرقین با وجود کوچکی حجم بعلت جامع بودن آن کتاب بر رؤس مسائل مهمهٔ راجع بخلفا و وزرای ایشان و نظر خاص مؤلف آن در طرز نگارش تاریخ و بحث در علل تاریخی وقایع و بیان سر ترقی و تنزل سلاله های مختلف سلاطین و خلفا کتاب مزبور را مورد عنایت خاصی قرار داده و بطبع وترجمهٔ آن برداخته‌اند و کتاب الفخری فقط پس‌از اعتنای مستشرقین بشأن آن شهرت واهمیتی را که شایستهٔ آن بوده حاصل کرده است .

اسم حقیقی کتاب الفخری بتصریح نگارندهٔ تجارب السلف (٤) **مُنْیة‌الفضلاء فی‌تواریخ الخلفاء والوزراء** است و چنانکه علامهٔ استاد حضرت آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی مدظله اول مرتبه در مقدمهٔ جلد اول جهانگشای جوینی اشاره

(۱) W . Ahlwardt

(۲) Hart . Derenbourg

(۳) Amar

(٤) رجوع کنید بصفحهٔ ۳ و ۳٤٤ .

فرموده‌اند (۱) هیچیك ازمستشرقین وطبع کنندگان کتاب مزبور از این اسم اطلاعی نداشته و اصلاً از وجود کتاب تجارب السلف نیزبی‌خبر بوده‌اند .

ابن‌الطقطقی که بقولی در ۷۰۹ فوت کرده و بهر حال در سال ۷۲۴ که سال انجام تألیف تجارب السلف است وفات یافته بوده کتاب منیة‌الفضلاء یعنی الفخری معروف را بتاریخ سال ۷۰۱ بنام فخرالدین عیسی بن‌ابراهیم صاحب موصل تألیف کرده و وجه تسمیهٔ کتاب مزبور بالفخری نیز همین تألیف آن است بنام فخرالدین مزبور ولی نگارنده ندانستم که این تسمیه از خود مؤلف و مورخین قدیم‌است و یا ازجانب مستشرقین که چون ازاسم اصلی آن غافل بوده‌اند برای تعرفهٔ آن آنرا باین اسم‌خوانده‌اند؟

هندوشاه در مقدمهٔ تجارب السلف بهیچوجه اشاره‌ای بتألیف کتاب مزبور بنام فخرالدین عیسی بن ابراهیم نمی کند بلکه می گوید : « کتاب منیة‌الفضلاء فی تواریخ الخلفاء والوزراء ازمصنفات مرتضی سعیدملك‌المحققین صفی‌الحق و الملة والدین محمد ابن علی‌العلوی الطقطقی‌رحمه‌الله تعالی که جهت دارالکتب مخدوم و مربی این ضعیف صاحب اعظم . . . . **جلال** الحق والدنیا و **الدین زنگی شاه بن** الصاحب‌السعید **بدر** الحق و **الدین حسن بن احمدالدامغانی** . . . ساخته است » .

از مقایسهٔ این بیان هندوشاه با آنچه که درمقدمهٔ کتاب‌الفخری بقلم خود ابن‌الطقطقی در باب تألیف آن نسخه در سال ۷۰۱ بنام فخرالدین عیسی بن ابراهیم نگاشته شده شاید بتوان حدس زد که ابن‌الطقطقی بعداز تألیف نسخهٔ اول کتاب خود نسخهٔ دیگری از آنرا بعدها ، بحتمل با بعضی‌تصرفات درافزایش ونقصان مطالب متن ، تقدیم دارالکتب جلال‌الدین زنگی شاه بن بدرالدین حسن بن احمد دامغانی کرده بوده و هندوشاه در تألیف تجارب‌السلف این نسخهٔ جدیدتر و شاید عین همان نسخهٔ تقدیمی بزنگی شاه مخدوم و مربی خود را در دست داشته است و ظاهراً همین نسخهٔ ثانی تقدیمی بکتابخانهٔ زنگی شاه بوده است که منیة الفضلاء خوانده میشده چه باحتمالی

(۱) صفحهٔ **یه** از همان مقدمه .

این نسخه دیگر، بهمین مناسبت تقدیم آن بزنگی‌شاه که هندوشاه اورا با القاب تفخیمی شایستهٔ امیر ورئیسی‌صاحب دستگاه نام میبرد ، ازدیباجهٔ مرقوم بنام فخرالدین عیسی بن ابراهیم صاحب موصل خالی بوده‌ولابد دیباجه‌ای مناسب حال ومقام زنگی‌شاه داشته‌است .

بهرحال دراین که نسخه‌ای از کتاب الفخری که هندوشاه آنرا دردست داشته غیراز نسخهٔ موجودهٔ امروزی بوده‌است گویا شك و شبهه‌ای نباشد چه بتصریح هندوشاه بعضی مطالب که در متن منیةالفضلاء بوده در نسخهٔ فعلی نیست (۱) بعلاوه دربعضی قسمتها مثل پاره‌ای تواریخ راجع بانتها یاابتدای وزارت وزرا که هندوشاه قاعدةً بایستی آنها را از الفخری نقل کرده باشد بین تجارب السلف والفخری اختلاف است (۲) و بآن می‌ماند که مؤلف الفخری ثانیاً تاریخ اوّل را تبدیل بتاریخی دیگر کرده است و غیر از اینها که اینجا علی‌العجاله مجال استقصای آن نیست .

مؤلّف تَجارب السّلف

نگارندهٔ تجارب‌السلف چنانکه خود خویشتن را در مقدمهٔ این کتاب معرّفی می کند **هندوشاه بن سنجر بن عبدالله الصاحبی الکیرانی** است و کیران شهری بوده است در آذربایجان بین تبریز و بیلقان (۳) جزء تومان نخجوان (۴) بنا برین اصل و منشاء مؤلّف کتاب یا خاندان او از ولایت نخجوان بوده است . از خانوادهٔ او هیچ گونه اطّلاعی در دست نیست شاید ازنسبت « صاحبی » که در دنبال اسم او دیده میشود بتوان حدس زد که او در سلك حواشی و خدم خواجه شمس‌الدّین محمد جوینی صاحبدیوان معدود بوده است و یا در دستگاه برادر خواجه شمس‌الدّین یعنی علاالدّین عطا ملك که او را نیز بمناسبت شغل صاحبدیوانی بغداد صاحب می‌خوانده‌اند

(۱) رجوع کنید بصفحه ۳٤٤

(۲) ایضاً ص۱۷۰

(۳) مراصدالاطّلاع در لغت « کیران »

(٤) تجارب‌السلف ص ۱٦

و بعضی از کسان او بهمین مناسبت بنسبت « صاحبی » معروف شده بوده‌اند (۱) میزیسته واین‌نسبت او شاید ناشی ازانتساب بیکی از این دوصاحبدیوان بوده‌است ومؤیّد خدمتگزاری هندوشاه و کسان او بخاندان جوینی اینکه برادر هندوشاه که **سیف‌الدّوله امیر محمود** نام داشته درحدود سال٦٧۴ حکومت کاشان‌را عهده‌دار بوده ودر این‌سال هندوشاه بنیابت از برادر در آن سر زمین حکومت میکرده است (۲) و کاشان در این تاریخ در قلمرو و حوزهٔ حکومت خواجه بهاء الدّین محمد پسرخواجه شمس‌الدین بوده با غالب ولایات عراق عجم و اصفهان و این خواجه بهاء الدّین تا سال ٦٧٨ که سال‌فوت اوست ایّام‌را دراین مقام با استبدادوسطوت‌تمام بسرمیبرده‌است، بعلاوه هندوشاه در همین تجارب‌السلف افراد خاندان جوینی‌را با تعظیم تمام نام میبرد و برخلاف ابن‌الطقطقی که با خاندان جوینی بعلت قتل برادر کینه داشته و در کتاب الفخری بتعریض از نسب ایشان یاد می کند او خواجه عطا ملك و خواجه شرف الدّین هارون را صاحب سعید و خواجه شمس‌الدّین‌را صاحب شهید وسلطان الوزراء الافاق می‌خواند (۳) .

از همین اشاره‌ای که هندوشاه راجع بحکومت خود بر کاشان بنیابت ازبرادر خویش در سال ٦٧۴ میکند معلوم میشود که او قریب پنجاه سال قبل از تألیف تجارب‌السلف که بتصریح خود او در سال ٦٢۴ انجام یافته (۴) در این شغل کم اهمیت سر میکرده ولابد درآن تاریخ سنی که شاید ازسی تجاوز نمیکرده‌بیشتر نداشته است .

هندوشاه در موضع دیگر از تجارب السلف آنجا که صحبت از مدرسهٔ مستنصریهٔ بغداد می کند میگوید که او درآن دارالعلم که در عهد حکومت عطا ملك

(۱) رجوع کنید بالحوادث الجامعة ص ٤٤٨ و سایر مواضع در شرح حال ناصرالدین‌قتلغ شاه صاحبی مملوك عطاملك جوینی

(۲) تجارب‌السلف ص ۳۰۱

(۳) تجارب‌السلف ص ۳٤٦ .

(٤) ایضاً ص ۳۰۱ .

جوینی بر بغداد بهمان اعتبار عهد مستنصر و ناصر رسیده بوده درس می‌خوانده و این است عین عبارت او: « درآن وقت که این ضعیف ساکن مستنصریه بود تدریس طب **ابن قیس نصرانی** داشت اما او بغایت پیر وضعیف بود و **شرف‌الدّین طبیب** بنیابت او از جانب غربی می‌آمد و بر صفهٔ ساعت مدرسه کحالی میکرد و تدریس نحو **مولانا جمال‌الدّین بن أبّار نحوی** داشت از او باستاد شهید **مولانا رشیدالدّین رازی** رسید (۱) » .

ازاین‌جماعت که بعضی ازایشان شاید از استادان هندوشاه ویا لااقل ازمعاصرین او در مدرسهٔ مستنصریه بوده‌اند فقط نگارنده بتقریبی در کتاب الحوادث الجامعه تألیف کمال‌الدین عبد الرزاق بن‌الفوطی بغدادی (۶۴۲ – ۷۲۳) از معاصرین هندوشاه بنام یکی برخورده ام وآن ابن ابّار نحوی‌است . ابن‌الفوطی در کتاب مزبور درقسمتی که بدبختانه در نسخهٔ مطبوعهٔ آن در همین موضع سقطی راه یافته از همین جمال الدین ابن ابّار نحوی مدرّس نحو در مدرسهٔ مستنصریه نام میبرد و میگوید که او بسال ۶۸۱ فوت کرده است (۲) . اطلاع بر احوال مابرین علی العجاله برای نگارنده مقدور نشد .

درموضع دیگر از تجارب السلف هندوشاه از شخصی بنام **شمس‌الدّین محمد بن الحکیم الکیشی** ذکر میکند و او را از استادان خود میشمارد و باو رسالتی بپارسی در شرح دعایی منسوب بحسین بن منصور حلاج نسبت میدهد (۳) .

این شمس‌الدّین محمد کیشی که ازمشاهیر حکما وعرفا وشعرای عصر خود و از خاصّان خاندان جوینی بوده بشهادت ابن الفوطی در سال ۶۶۵ مدرّس مدرسهٔ

(۱) ایضاً ص ۲۴۷ .

(۲) الحوادث الجامعة ص ۴۲۶ .

(۳) ص ۲۰۰ .

نظامیهٔ بغداد شده و پس‌از چندی ازآنجا بخدمت بهاءالدّین محمد جوینی سابق الذّکر پسر خواجه شمس‌الدّین صاحبدیوان که لا اقل ازابتدای سلطنت اباقا خان یعنی از سال ۶۶۳ تا۶۶۸ که سال‌فوت اوست براصفهان و قسمت معظم عراق عجم حکومت میکرده رفته و در اصفهان مقیم شده (۱) و از آنجا با استاد البشر خواجه نصیر الدّین طوسی مکاتبه می‌نموده است (۲) . چون خواجه در ۶۷۲ فوت کرده پس معلوم می‌شود که شمس‌الدّین کیشی مدّتی قبل از این تاریخ اخیر از بغداد باصفهان منتقل شده بوده است امّا معلوم نیست که تلمذ هندوشاه پیش او در بغداد بوده است یا در اصفهان پس‌از انتقال شمس‌الدین مزبور از بغداد باین شهر . وفات شمس‌الدین محمد کیشی را ابن‌الفوطی در سال ۶۹۴ یعنی در ذیل وفات سعدی مینویسد و این است عین عبارت او « و فیها [ای فی سنة ۶۹۴] توفّی سعدی الشاعرالمشهور بشیراز ، و فیها توفّی شمس آل الکبشی [والصحیح : شمس بن الکیشی] بها (۳) » و ظاهر این عبارت چنین می‌فهماند که شمس‌الدین مزبورهم مثل سعدی در شیراز فوت کرده است .

دیگر از معاصرین هندوشاه که در تجارب السلف اشارتی بنام آنها رفته است یکی **صدرالدّین عبداللّطیف القصری** است که هندوشاه‌اورا مخدوم‌مولانا المعظم(۴) میخواند و احوال او بدست نیامد ، دیگر **تاج‌الدین علی بن أنجب بغدادی** یعنی **ابن ساعی** مورخ معروف که بسال ۶۷۴ فوت کرده و هندوشاه یك فقره از تاریخ او نقل میکند(۵) دیگر **کمال‌الدّین عبدالرزاق بغدادی** یعنی **ابن الفوطی** (۶۴۲ – ۷۲۳) صاحب‌الحوادث الجامعه و مجمع‌الاداب فی معجم‌الاسماء والالقاب و ظاهراً

(۱) الحوادث الجامعة ص ۳۵۸ .

(۲) رجوع کنید بمقالهٔ آقای میرزا سعید خان نفیسی در مجلهٔ ارمغان سال پانزدهم‌شمارهٔشش .

(۳) الحوادث الجامعه ص ۴۸۹

(۴) تجارب‌السلف ص ۱۶۵

(۵) ایضاً ص ۳۲۰

مقصود هندوشاه در تجارب‌السلف (۱) از مؤلف معجم اهل‌الادب همین ابن الفوطی است که یك سال قبل از انجام تألیف تجارب‌السلف فوت کرده .

دیگر **جمال‌الدین ابوالقاسم عبدالله کاشی مورخ** مؤلف زبدة‌التواریخ که در عهد تألیف تجارب‌السلف هنوز باقی بوده وهندوشاه اورا ملك‌الافاضل وقدوة‌المورخین دامت ایامه می‌نامد و از او خبری را که شفاهاً استماع کرده بوده با قید احتیاط نقل مینماید (۲) . دیگر شیخ بزرگوار **شمس‌الدین محمد ساوجی** (۳) که معلوم نشد کیست ، دیگر **امام‌الدین یحیی افتخار بکری قزوینی** وبرادرانش **افتخار‌الدین و رضی‌الدین بابا** (۴) که نسب بابوبکر صدیق میرسانده وازعهد منکوقاآن تا آخر مایهٔ هفتم در دولت ایلخانان صاحب مقامات مهم بوده‌اند از آنجمله افتخار‌الدین محمد که برادر بزرگتر است در دستگاه منکوقاآن محترم میزیسته و کلیله و دمنه را بمغولی وسند باد نامه را بترکی ترجمه کرده ورضی‌الدین بابا که شعرفارسی نیز میسروده مدتی حکومت موصل و دیار بکر را داشته [از ۶۶۳ تا ۶۶۶ و نوبت دیگر از۶۶۸ تا ۶۷۶ که مقتول شد (۵)] و امام‌الدین یحیی که ابتدا متقلد حکومت تومان قزوین بوده وبتدریج صاحب ثروت وشوکت عظیمی شده و بر تمام عراق عجم حکومت یافته و پس از ده سال که از این حکومت گذشته در سال ۶۹۶ بمعیت ملك اسلام شیخ جمال‌الدین احمد بن محمد طیبی ، مقاطعه دار قلمرو فارس براً بحراً از جانب غازان خان ، بلاد عراق عرب و واسط و بصره را در ضمان خود گرفته است ولی پس از انقضای سه سال یعنی از اواخر سال ۶۹۸ بعد ملك امام‌الدین دست ملك اسلام را از عراق عرب کوتاه کرده و خود عهده دار مقاطعهٔ عراق عرب و صاحبدیوان بغداد

(۱) ایضاً ص ۱۶

(۲) تجارب‌السلف ص ۲۲۵

(۳) ایضاً ص ۳۵

(۴) ایضاً ص ۱۶

(۵) الحوادث الجامعة ص ۳۵۴ و۳۶۱ و ۳۶۷ و ۳۹۸

شده و تا سال ۷۰۰ که سال فوت اوست در این مقام باقی بوده و پس‌از او پسرش افتخار‌الدین عراق عرب را در ضمان خود گرفته است (۱).

اگرچه پیش‌ازاین‌جملهٔ مختصری که درشرح حال هندوشاه مذکورشد اطلاعی راجع بزندگانی او در دست نیست ولی ازمطالعهٔ همین تجارب‌السلف بخوبی برمی‌آمد که او مردی با اطلاع و خوش سلیقه و منشی و صاحب ذوق شعر و استاد دیده بوده و از فنون ادب بهرهٔ بسیار داشته و بر اثر همین ذوق طبیعی و معلومات وافی اکتسابی درست درهمان عصر وهمان حوزه ها (یعنی عراق عجم وفارس ودستگاه افراد خاندان جوینی واتابکان لر) که منشیان و شعرای متکلّف متصنعی مثل شمس فخری اصفهانی مؤلف معیارنصرتی وشرف‌الدین فضل‌الله حسینی‌قزوینی صاحب تاریخ معجم، هردو کتاب بنام نصرة‌الدین احمد بن یوسف شاه اتابك لر مربی ومخدوم هندوشاه ، بآن درجه از تکلّف وتصنع شعر میگفته و انشاء کتاب می کرده‌اند هندوشاه مثل هممصر دیگر خود یعنی استادفصاحت وبلاغت فارسی‌افصح المتکلّمین شیخ‌سعدی یکی‌از بهترین‌نمونهٔ نثرفصیح و سلیس این زبان را با جزالت و استحکام تمام از خود بیادگار گذاشته و برهنمایی ذوق سلیم و قریحهٔ مستقیم در ورطهٔ سخن سازی و عبارت پردازی نیفتاده است .

هندوشاه پسری داشته‌است بنام **شمس‌الدین محمد بن هندوشاه نخجوانی** معروف به **شمس‌منشی** که مؤلف کتابی‌است درفن انشاء باسم **دستورالکاتب‌فی تعیین‌المراتب** که اورا درعهد سلطان‌شیخ‌اویس بهادرخان(۷۵۷-۷۷۶) تألیف کرده و

(۱) برای احوال ملك امام‌الدین یحیی و برادران او رجوع کنید به الحوادث الجامعة ص ۴۹۴ و ۵۰۴ و تاریخ گزیده چاپ عکسی مرحوم براون ص ۸۴۳-۸۴۴ (که در این قسمت آن نسخه بکلی ناقص و مغشوش است و ما در نقل مضمون تاریخ گزیده دراین مورد بنسخهٔ خطی خود مراجعه کردیم) و کتاب الفخری ص ۲۱ که ابن‌الطقطقی حکایتی از او بنقل شفاهی راجع باسماعیلیه و حال قزوین در مقابل ایشان روایت میکند .

کتاب دیگری بنام **صحاح العجم** باسم خواجه غیاث‌الدین محمد رشیدی (۱) .

کتاب تجارب السّلف

کتاب تجارب السلف چنانکه گفتیم اصلاً ترجمه مانندی است ، بنام اتابك نصرة الدین احمدبن یوسف شاه (۶۹۵ـ۷۳۰) ازاتابکان لر بزرگ ، از کتاب منیة الفضلا فی تواریخ الخلفاء والوزراء تألیف صفی الدین بن الطقطقی با تصرّفات بسیاری از جانب هندوشاه در نقصان وافزایش آن کتاب که بیشتر آن ازنوع افزودن مطالبی است برمطالب کتاب ابن الطقطقی و کمتر آن ازنوع حذف بعضی از مندرجات آنست .

متأسفانه بعلّت ضیق مجال فرصت آن نگارنده را دست نداد که مقایسهٔ کاملی ما بین مندرجات کتاب الفخری و تجارب السلف بدست دهد و جهت اختلاف آنها را با یکدیگر متعرّض شود فقط اجمالاً خاطر نشان می کند که هندوشاه قسمت اوّل کتاب ابن الطقطقی را که راجع بآداب سلطانیه و سیاسات ملکداری است تقریباً بتمامه حذف کرده ولی درقسمت دوّم که قسمت مخصوص بتاریخ خلفا ووزرا ودول معاصر ایشان است بجز حذف پاره ای مطالب جزئی دیگر چیزی از اصل کتاب الفخری را نینداخته در عوض اضافات بسیاری در کتاب خود آورده است که در الفخری اصلاً نیست مثل سیرهٔ حضرت رسول و احوال وزرای آل بُویه و سلاجقه و مطالب کثیری در احوال خلفای اخیر بنی عباس و نحوذلك واینها غیر ازحکایات و اشعار وقصصی است که درطیّ تاریخ خلفا ووزرای از کتب دیگراقتباس نموده و در تجارب السلف گنجانده است .

هندوشاه در تجارب السلف از کتب ذیل نام میبرد و از آنها مطالبی نقل میکند :

(۱) رجوع کنید بذیل فهرست نسخ فارسی موزهٔ بریتانیا تألیف ریو نمرهٔ ۱۸۹ و فهرست نسخ کتابخانهٔ ملی پاریس تألیف بلوشه ج ۲ ص ۲۶۶ و مقدمهٔ حدایق السحر طبع نگارنده ص مه .

ترجمهٔ تاریخ طبری (ص۴۰، ۴۱) **کامل** ابن الأثیر (ص ۳۲۸) ، **شرح نهج البلاغة** عبدالحمید بن ابی الحدید (ص۳۹) ، **کامل مبرّد** (ص۴۱) **کتاب المعارف** ابن قتیبه (ص۴۲) ، **ابومسلم نامه** تألیف طرطوسی (۱) (ص ۸۴، ۸۶) ، **سیر الملوك** تألیف خواجه نظام الملك (ص ۱۹۵) ، **اخلاق العمیدین و مثالب الوزیرین** تألیف ابوحیان توحیدی (ص ۲۴۴) ، **نفثة المصدور** تألیف انوشروان بن خالد وزیر کاشانی (۲۶۹ ، ۳۰۱) ، **جوامع الحکایات** سدیدالدین محمد عوفی بخارائی صاحب لباب الألباب (ص ۷۳ ، ۲۶۹) ، **تاریخ** تاج الدین علیّ بن أنجب بغدادی یعنی ابن ساعی (ص ۳۲۰) و **معجم اهل الأدب** (ص ۱۶) ظاهراً از ابن الفوطی و غیرها ، بعلاوه گویا هندوشاه در تألیف قسمت اخیر تجارب السلف بکتاب الحوادث الجامعهٔ ابن الفوطی نیز نظر داشته است زیرا کهبعضی قسمتهای آن بعینها ترجمهٔ کتاب ابن الفوطی است مثلا وزارت ابوالازهر بن الناقد وزیر مستنصر وغیرها (۲) .

با وجود کمال مهارت و استادی که هندوشاه در ترجمهٔ عبارات عربی کتاب الفخری و کتب دیگر مورّخین عرب بخرج داده و ترجمهٔ النصیحة النظامیه مندرج در متن حاضر (ص ۲۷۴ ـ ۲۷۹) بهترین معرف استادی او در نقل از عربی بانشایی شیوا بفارسی است باز اشتباهات مختصری در نسخه‌هائی که در دست ما بود موجوداست

(۱) ذکر این کتاب و مؤلف آن یعنی طرطوسی در هیچ جا بدست نیامد . یك نسخهٔ ناقص از ابومسلمٔ نامه‌ای که انشاء عهد صفویه است فاضل نگارنده آقای وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان در تصرف دارد که در آنجا منشی کتاب ابومسلم را « کشندهٔ خارجیان و نائب امام المتقین و یعسوب الدین » می خواند و ضمناً اشاره می کند که منشی این روایات نیکو گفتار **ابو طاهر بن حسین بن علی بن موسی طرطوسی** است . معلوم نشد که آیا اصل کتاب طرطسی که نسخهٔ آقای وحید لابد تحریر جدیدی از آنست در دست هست یا مفقود شده و آیا آن کتاب بعربی بوده است یا بفارسی ؟ .

(۲) مقایسه شود بین تجارب السلف ص ۳۴۸ و ۳۵۱ و الحوادث الجامعة ص ۳۴ــ۳۵ و ۵۶ .

که شاید غالب آنها ناشی از نادرستی و سقیمی نسخی بـوده است که منشی زبردست تجارب‌السلف دردست داشته وما برای مثال بدوفقره ازآنها که اتفاقاً بدانها برخورده‌ایم اشاره می کنیم :

در نسخه‌هائی که در دست ما بود چنانکـه در صفحهٔ۱۳ طبع کرده‌ایم در باب ابوقحافه پدر ابوبکر صدیق چنین مسطور است : » موی سر او از سفیدی مانـند **بیضهٔ نعامه** بود یعنی در منتهای سفیدی » . این عبارت کـه ظاهراً منقول از شرح نهج‌البلاغهٔ ابن ابی‌الحدید یا کتاب دیگری است بصحت نقل‌نشده چه بیضهٔ نعامه اختصاص معین بارزی بسفیدی ندارد که بیضهٔ بعضی دیگر از طیور نداشته باشد و هیچکس هم تا کنون بیضهٔ نعامـه را از جهت سفیدی مشبهٌ به این صفت نشمرده است . عین عبارت ابن ابی‌الحدید اینست : « هو شیخ کبیر رأسه **کالثغامة البیضاء** » و ثغامه درختی‌است دارای ساقی سبز و چون خشك گردد سراپای آن سفید میشود و پیری را بدان مانند میکنند و جوهری آنرا « در منهٔ اسپید » ترجمه کرده ورأس ثاغم یعنی سری که تمام سفید شده باشد مانند ثغامه (۱) .

در شرح اسامی زوجات حضرت رسول در نسخه‌های تجارب چنین مسطور بود (ص٦) : «حفصه پیش از پیغمبر زن **عبدالجلیس بن صداقة سلمی** بود» درحالی که صحیح : خنیس بن حذافة سهمی است ودرابن‌الاثیر این عبارت چنین است «وکانت قبله عنـد خنیس بن حذافة السهمی » در جزء دوّم این مطلب یقیناً کاتبین بغلط حذافة سهمی را صداقة سلمی نوشته‌اند ولـی در جزء اوّل آن ظاهراً « عنـد خنیس » بغلط « عبدالجلیس » نقـل شده و بعضی دیگر از این قبیل تحریفات که تا نسخه‌ای قـدیمی و طرف اطمینان از تجارب‌السلف بدست نیاید نمیتوان آنها را جازماً بنگـارندهٔ فاضل آن نسبت داد بلکـه غالباً باید آنها را ببی‌سوادی ناسخین منتسب داشت لیکـن پاره‌ای مسامحات و اغلاط تاریخی جزئی در متن تجارب‌السلف هست که ظاهراً از خودمؤلف

(۱) تاج‌العروس ماده : ث غ م

است مثل معاصر شمردن مؤلف عمرو بن عاص متوفی بسال ۴۳ هجری را با جلـوس یزید بن معاویه در سال ٦۰ و غیره که اینجا مجال تعداد آنها نیست .

کیفیت طبع کتاب

کتاب تجارب‌السلف مثل اصل عربی آن یعنی منیة‌الفضلا کـه همان الفخری باشد نه در میان فضلای سابق ایران و نه درمیان مستشرقین فرنگی اشتهاری نداشته وتا آنجا که نگارنده تفحص کردم کس به‌آن کتاب ومؤلف‌آن درهیچ جا ظاهراً اشاره‌ای نکرده است فقط چنانکه سابقاً نیز یاد آور شدیم اوّل بار حضرت علامهٔ مفضال آقای قزوینی دام افضاله این کتاب را با مختصر اشاره‌ای در مقدمهٔ جلـد اول جهانگشا بعامهٔ اهل فضل معرفی کرده اندو گویا باشارهٔ معظم له مرحوم پروفسور ادوارد براون خیال طبع آنرا داشت ولی عمرش بانجام این نیت خیر وفا ننمود .

اخیراً که اولیای محترم وزارت جلیلهٔ معارف طبع و نشر عـده‌ای از کتب نفیسـهٔ فارسی را مطمح نظر و جزء دستور کار خود قرار داده و فهرستی از مؤلفات قدیمه را برای تصحیح و طبـع تهیه نموده اند در صدد طبع کـتاب تجارب‌السلف نیز برآمدند و انجام این خدمت را بنگارندهٔ این سطور محوّل کردند .

نگارنده‌باوجود قلت بضاعت علمی ازجهت شوقی که بنشراین کتاب مستطاب داشت بمیل تمام افتخار این خدمت را پذیرفت ولی بدبختانه بعلّت مشغلهٔ فوق‌العادهٔ که درحین طبع پیش آمد مجال آن فراهم نشد که حواشی و تعلیقاتی که جهت توضیح و تکمیل مطالب کـتاب و ذکر خصایص و امتیازات آن یاد داشت شده بود با آن ضمیمه گردد و نسخهٔ حاضر با متنی‌قدیمی و بالنسبه مصحح مقابله شود . چون امیدواری میرود کـه بزودی طبع دیگری از تجارب‌السلف با رعایت ملاحظات مـذ کوره بعمل آید سعی خواهد شد که در طبع دیگر آن حواشی و توضیحات باواخر کتاب منضم شود ونسخهٔ حاضر بابعضی نسخ قدیمترمقابله ومواضع‌مشکوکهٔ آن اصلاح ونواقص آن‌مرتفع گردد.

اساس کار طبع حاضر مبتنی بر دو نسخـه بوده است هر دو جدید یـکی

متعلق بحضرت استاد مکرم آقای میرزا عبدالعظیم خان قریب دام اجلاله مورخ بتاریخ ۱۲۷۷ دیگری ملک دوست ارجمند نگارنده حضرت آقای سید عبدالرحیم خان خلخالی مد ظله مورخ بتاریخ ۱۲۹۸ و گاهی نیز بنسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی مورخ بسال ۱۲۸۰ مراجعه شده است . این سه نسخه هرسه بسیار مغلوط و سقیم است و اتفاقاً مثل این است که هر سه از روی یك نسخه استنساخ شده باشند چه در مواضع مغلوطه یامشکوکه و در قسمتهائی که کتاب افتاده دارد هرسه یك شکلند مخصوصاً در اعلام تاریخی و جغرافیائی و عبارات و اشعار عربی در متن هرسه اغلاط و تحریفات عجیب راه یافته که ما آنها را با مراجعه بکتاب الفخری و سایر کتب معتبرهٔ تاریخ و جغرافیا تا حدی که ممکن بود تصحیح کردیم باوجود این باز پاره ای از آنها همچنان مجهول و مشکوك ماند .

باتمام این احوال نسخهٔ حاضر بملاحظهٔ آنکه نگارندهٔ آن در انشاء لغت فارسی بسیار ماهر و زبردست بوده و سعی بسیار کرده است که کتاب خود را مطابق وصفی که در مقدمهٔ آن از تاریخ و فواید آن بدست میدهد دلکش و سودمند بانجام برساند و در انتخاب حکایات و اشعار نیز جانب متانت و اخلاق را بخوبی رعایت نموده شایستگی آنرا دارد که در مدارس جزء کتب قرائتی قرار گیرد تا علاوه براطلاعات بسیار نفیس دقیق که از احوال خلفا و سلاطین بدست می‌آید کم کم طباع محصلین ما بر اثر مطالعهٔ یکی از نمونه های کامل انشاء موجز وافی برای بیان مطالب تاریخی و روایات باین جنس ازسخن شیوای فارسی انس بگیرد وذوق‌های سلیم ایشان بواسطهٔ نداشتن سرمشق در خط اعوجاج و انحراف نیفتد .

در پایان این مقدمه لازم میدانم که مراتب تشکرات قلبی خود را حضور حضرت مستطاب اجل آقای آقا میرزا علی‌اصغرخان حکمت کفیل محترم وزارت معارف دام اجلاله که در احیای این نسخهٔ شریفه بذل توجه فرموده و در انجام آن مشوق و مؤید نگارنده بوده‌اند تقدیم دارم .

طهران مهر ماه ۱۳۱۳ شمسی　　　　**عبّاس اقبال**

بسم الله الرحمن الرحیم

ادامت تهلیل وتمجید واقامت تسبیح وتحمید حضرت ذوالجلالی‌را سزد که بحکمت بالغه وقدرت کامله موجودات ارضی و سماوی را از مکامن عدم بمظاهر وجود رسانید واز امتزاج عناصر و از ازدواج ارکان که اصول ترکیب موالید ثلثه‌اند انسان‌را که موجودیست مرکب از عالم ارواح و عالم اجسام بدید آورد و در هر جزوی از اجزاء حقیقت او خاصیتی که چنان ترکیبی بدان مخصوص تواند بود تعبیه کرد وبعداز انبیا که اشرف وجود واکمل اصناف موجودند اولیا وعلما را بر گزید ومستعدان‌را توفیق‌داد تا بدقت نظر وحدت فکر واحکام تأمل‌واتقان تفرس ازهرحالی‌مثالی وازهرتجزبتی تجربتی‌و ازهرقاعدهٔ‌فائدهٔ وازهرشدتی دربتی‌حاصل کردند تا وقایع‌سلف تجارب‌خلف‌شد ومتأخران را بسبب مطالعهٔ احوال متقدمان بامتحان زمان واعتبار دوران احتیاج نیفتاد **جلّ من صنع وابدع وافنی واخترع له‌الحکم والیه ترجعون** ، وصلوات نامیات وتحیات‌زاکیات نثار روضهٔ معطر ومشهد منور افضل رسل وموضح سبل ابوالقاسم محمد مصطفی (ص) وآل‌واصحاب واتباع واحباب اوباد ، صلواتی که امدادآن بازمان مساوق وهمعنان باشد و تحیاتی که افرادآن براقطار امطار و اوراق اشجار فاضل وراجح آید ، **انّ الله و ملائکته یصلّون علی‌النّبی یاایّهاالّذین آمنوا صلّوا علیه و سلّموا تسلیما .**

محرر این احوال و مقرر این اقوال الفقیر الی‌الله‌الغنی **هندو شاه بن سنجربن عبدالله الصاحبی‌الکیرانی** عفی‌الله‌عنه میگوید : که چون صیت مکارم وآوازهٔ فضائل وسمعهٔ انصاف و معدلت مخدوم معظم اتابك اعظم خدایگان جهان وارث سلطنت کیان اعدل ملوك واکمل ولاة ، دارای زمان ، خورشید دهر ، جمشید عصر ، جنید ثانی ، مؤید قواعد مسلمانی ، حامی حوزهٔ یقین ، راعی بیضهٔ دین ، صاحب‌الایات‌العظام و مالك‌الغایات الجسام ، نصرة‌الحق والدنیا والدین ،عون(۱) الاسلام وغیاث‌المسلمین‌المختص بتأیید‌الله رب

---

(۱) خ ل ، غوث

العالمين ، المستظهر بعواطف السلطان السلاطين ، **احمد** بن اتابك الماضی السعيد قدوة ملوك الاقطار اعدل ولاة الامصار **نصرة الدّنيا و الدّين** الواصل الی جوار الله يوسف شاه بن اتابك الماضی شمس الحق والدنيا البارغون بن ابی الملك السعيد القديم نصرة الدين هزار سف ايد سلطانه واعلی فی ممالکه شأنه ورضی عن آبائه الکرام واجداده العظام در مشارق و مغارب عالم چون آفتاب جهان تاب اشتهار يافت و باطراف بلاد و اسماع عباد چون اجرام افلاك باکناف مرکز خاك محيط شد همگی همت دعا گوی دولت بر آن مصروف گشت که از وطن مألوف خويش روی بدين درگاه جهان‌پناه نهد و از طريق تيمن وتبرك طلعت همايون وغرهٔ ميمون شهرياری که اباً عن جد بسمت اسلام موسوم باشد و بصفات ذوالجلال متحلی ، ببيند وسعادت اين فرصت را مادهٔ مباهات اولاد و مايهٔ مفاخرت اعقاب و احفاد سازد . چون امضاء اين عزيمت بتكرر تدبير و تعوّد تفكر در صميم دل و سويداء جان راسخ وراسی شد گفتم بچنين درگاهی التجا نمودن بی‌وسيلت و ذريعت تحفی که لايق بارگاه چنين عالم پناهی باشد چگونه ميسر شود وچون واجبست که تحف وهدايا مناسب متحف و مهدی باشد ملايم حال و مطابق مجال اين ضعيف جز خدمت علمی تواند بود وچون فنون علوم متکثر ومتعدد است اجماع رأی بر آن قرار گرفت که کتابی تأليف کرده شود مشتمل برعلم تاريخ و احوال امم سالفه چه درين نوع از پنج گونه فائده متحقق می‌شود :

اول آنکه قوهٔ عقلی بمطالعهٔ کتب تواريخ زيادت گردد زيرا که متأمل از خواندن سيرسلف ازسياسات پسنديده وتدابير صائب ورايهای راست وحيل مؤثر که بواسطهٔ آن ازشدائد خلاصی يابند ومکايد که باستعانت آن براعدا مظفر شوند وبمرادات واصل گردند ، مطالعه کند هر آينه اورا ازوقوف برين حالات فوايدی حاصل آيد که ازوقايع و تجارب ديگران مستفاد باشد واين معنی نزديکست بدان مثل که گويند از هر زبان زيرکی حاصل آيد اما اگر اين زبان ديگری را افتد وعاقل ازمشاهدهٔ عبرت غيری فائده وتجربتی کسب کند هر آينه بی‌غايله تر و نيکوتر باشد ، **دوم** آنکه کتب تواريخ نفس را متفرجی نزه و متنزهی بديع باشد زيرا که وقايع غريب و حوادث عجيب واتفاقات نادرهٔ

گذشتگان بداند ، **سيم** آنکه بسبب وقوف بر تغيرات وتغييرات روزگار که اکابر را بمراتب اصاغر می‌افکند واقويا را بدرجات ضعفا ميرساند عاقل را ملکهٔ صبر ميسر شود ، **چهارم** آنکه چون حکاياتی که متضمن فرج بعد الشدة باشد مطالعه کند قنوط ونوميدی ازنفس برخيزد و بلطف ورحمت ايزدی مستظهر گردد وبداند که شدت مستلزم فرج است وعسر مستعقب يسر **پنجم** تواريخ درحقيقت اسماوند واسمار مردرا مشغول گرداند تا ازغمها ساعتی خلاصی يابد واز نامراديها برآسايد وباشد که تأثير آن درنفس بماند واز تذکر آن فوايد متنوع دست دهد ، بناءً علی هذه القاعدة اين کتاب که موسومست **بتجارب السلف** در علم تواريخ جمع کرده آمد واکثر آن از کتاب **منية الفضلاء فی تواريخ الخلفاء والوزراء** از مصنفات مرتضی سعيد ملك المحققين صفی الحق والملة والدين محمد بن علی العلوی الطقطقی رحمه الله تعالی که جهت دارالکتب مخدوم و مربی اين ضعيف صاحب اعظم خديو معظم مالك ممالك اسلام زبدة الليالی والايام اعقل الملوك وافضلهم اکمل الولاة و اعدلهم ذوالحزم المتين والرأی المبين نقاوة الموجودات من الماء والطين اخو کبار السلاطين السابق فی مضمار المکارم علی الاکرمين جلال الحق والدّنيا والدّين زنگی شاه بن الصاحب السعيد بدرالحق والدّين حسن بن احمد الدّامغانی اعز الله انصاره وضاعف اقداره و خلد جلاله ومدّ علی المسلمين ظلاله ساخته است وآنرا بفصيح‌تر عبارتی پرداخته نقل کرده شد بشرط آنکه هرچه در آن کتاب موجوداست درين نسخه هم موجود باشد مع الزوايد الملتقطة من غيره ، اميد بفيض فضل يزدانی واثق است که مقبول نظر سعادت بخش گردد و چون صيت ساير اين حضرت بهمهٔ آفاق واقطار اين ممالك برسد انشاءالله تعالی وحده العزيز .

آغاز کتاب و شروع در مقصود

باید دانست. که تواریخ جاهلیت را زمان دور است و حکایات آن محقق نی ، بلکه کیفیت آن بیشتر فراموش کرده اند یا اگر مسطور گردانیده اند بسبب اختلاف اقوال و تبدّل احُوال مطابق واقع نیست زیرا که وقایع اسلامی برآن طاری شده است و ثابت را حکم زایل داده پس اولی آن نمود که این کتاب مشتمل باشد برطرفی موجز از احوال سید المرسلین و خاتم النبیین (ص) و بعد از آن احوال خلفاء و وزراء ایشان بر سبیل اختصارو ایجاز ایراد کرده آید ازآنگاه باز که مصطفی(ص) بجوارحق پیوست و با امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق بیعت کردند تا آخر دولت عباسیان که مبدء آن ماه ربیع الاوّل است سال یازدهم هجرت و آخر آن صفر سنهٔ ست و خمسین و ستمائه که تاریخ شهادت ابوبکر مستعصم خلیفه است و انقضاء دولت عباسیان و آن مدت ششصد و چهل و پنج سالست .

ذکرطرفی موجز از احوال سید المرسلین و خاتم النبیین المصطفی ابوالقاسم محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم .

مصنف اصل چون بناء کتاب بر احوال خلفاء و وزراء ایشان نهاده ذکر مصطفی (ص) نکرده اما این ضعیف را چنان روی نمود که صدر کتاب را بذکر خاتم النبیین و سید المرسلین مطرز سازد و طرفی از احوال او بر سبیل ایجاز واختصار تقریر کند و بعد از آن در احوال خلفاء شروع نماید والله ولی‌التوفیق .

مترجم تاریخ طبری میگوید که در زمان نوشیروان عادل تجاوز الله عن‌سیئاته درعام الفیل که ابرهه بخانهٔ مکه پیل آورده بود ولادت مصطفی اتفاق افتاده روزدوازدهم

ربیع الاول درمکه در سرائی که ازآن‌مادر پیغمبربود و اکنون آن سرای را دار ابی یوسف خوانند و درهمین سرای می بود تاآنگاه که نبوّت یافت و گویند چون عبدالله بمرد پیغمبر (ص) در شکم مادر بود و بعضی گویند دوساله شده بود و در چهل‌سالگی نبوت یافت وبیست وسه سال‌درنبوت بزیست گویند سیزده سال‌بمکه بود وده سال‌بمدینه.

نسب پیغمبر(ص) ـ مادرش آمنه بود دختروهب وپدرش عبدالله بن‌عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك بن النضربن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضربن نزاربن معدبن عدنان بن ادد ابن‌الهمیسع بن المقوم بن تارخ بن سرح بن حمل بن‌قیداربن شالخ بن ارفخشذ بن‌سام‌بن نوح بن‌لامك بن متوشلخ بن اخنوخ بن ادریس بن مارد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم صلوات الله علیه و علی جمیع الانبیاء و المرسلین .

اسامی‌غزوات پیغمبر (ص) ـ بیست و هفت غزوه کرد و بعضی گویند بیست و نه غزوه زیرا که غزوهٔ فدك وخیبر و وادی القری همه یکی‌بود ، پیغبر(ص) ازخیبر بفدك آمد و از فدك بوادی القری و چون این هرسه غزوه را یکی گیرند بیست و هفت باشد وعدد آن براین‌جملتست: غزوةالابوا ، غزوه بواط ، غزوةالعشیره غزوةالانمار، غزوةالقرود ، غزوهٔ بدر اولی ، غزو بطن‌النخله ، غزو بدرالکبری ، غزو الکدر ، غزوالسویق، غزواحد ، غزو الرجیع، غزوذات‌الرقاع ، غزوبدرالموعد، غزوبنی‌قریظه، غزو الخندق غزودومة الجندل ، غزوبنی لحیان ، غزوذی قرد ، غزو بنی المصطلق ، غزو حدیبیه ، غزو خیبر ، عمرة القضاء ، غزو فتح مکه ، غزو حنین ، غزو طایف ، غزوتبوك . واز این مغازی نه غزوه آن است که پیغمبر (ص) آنجا حاضر بوده است اول بدر دویم احد سیم خندق چهارم بنی‌قریظه پنجم بنی المصطلق ششم فتح مکه هفتم خیبر هشتم حنین نهم طائف (۱) .

(۱) در عدد غزوات مابین متن تجارب السلف وکتب دیگر اختلاف است و ما عین متن را بهمین حال باقی گذاشتیم .

اسامی زوجات پیغمبر (ص) ـ پانزده زن خواست از آن‌جمله سیزده زن را بخانه آورد ودورا پیش ازدخول طلاق داد و گاه یازده داشت دریك‌حال و گاه ده و گاه نه ودر وقت وفات نه بودند .

و زن نخستین او خدیجه بود بنت خویلدبن اسدبن عبدالعزی و پیغمبر را ازخدیجه چهاردختر آمده بود : رقیه، ام کلثوم، زینب، فاطمة‌زهراء سلام‌الله‌علیهن وسه پسر قاسم ، طاهر، طیب پیش‌از نبوت هرسه بمردند سلام‌الله علیهم ودختران بزیستندو تا خدیجه زنده بود پیغمبر زنی دیگر نخواست وبعداز آن عایشه را نکاح کرد ودر آن‌وقت عایشه هفت ساله بود ودوسال‌دیگر درخانهٔ پدر بنشست‌وبعداز عایشه حفصه دختر عمربن‌خطاب رضی‌الله عنها وحفصه پیش از پیغمبر زن عبدالجلیس بن صداقة سلمی بود و بعد از حفصه ام‌سلمه دختر مغیرةبن امیه واز پس او جویریة بنت‌الحارث بن ابی ضراراز بنی‌المصطلق آنکه ام حبیبه دختر ابی سفیان وزینب بنت جحش وصفیه دختر حی بن اخطب و میمونه دختر حارث بن حرن‌وشنبا که پیغمبر باو نرسیده وعربة بنت جابر از بنی کلاب که پیغمبر اورا طلاق داد و زینب‌بنت‌خزیمه از بنی عامر پیش ازپیغمبر وفات یافت وبعضی گویند از زنان پیغمبرجزخدیجه وزینب بنت خزیمه‌عامریه کس‌پیش‌ازپیغمبروفات نیافت و گویند بغیر ازین زنان پنج زن دیگر بخواست یکی دختر خلیفهٔ کلبی خواهر دحیه واو پیش از پیغمبر بمرد وعالیه دخترظبیان مدتی با پیغمبر بود وپیغامبرش طلاق داد وقیله بنت القیس بن معدیکرب خواهر اشعث بن قیس وخولة بنت هذیل ازبنی الحارث اورا هم طلاق داد ولیلی بنت خطیم ازبنی الخزرج و پنج زن دیگر بخواست ونادیده مفارقت افتاد: ام‌هانی دخترابوطالب ، ضباعه دخترعامربن‌صعصعه ، صفیه دختر بشامه خیبری ، ام حبیبه دختر عباس بن عبدالمطلب ودوسریت داشت یکی ریحانه دختر زید قبطی ازبنی قریظه دوم ماریه دختر شمعون وپیغمبر را از این ماریه پسری آمد اورا ابراهیم نام کرد ودوسال بیش نزیست .

اسامی دبیران پیغمبر ـ رسول(ص) را ده کاتب بود بعضی وحی‌می‌نوشتند

وبعضی حساب صدقات وبردگان که ازغزوات آوردندی : اول عثمان بن عفان ، دویم علی‌بن ابیطالب ، سیم خالدبن سعیدبن ابی‌العاص، چهارم برادرش‌ابان‌بن‌سعید ، پنجم العلاء بن الحضرمی، ششم ابی‌بن کعب، هفتم زیدبن ثابت، هشتم عبدالله‌بن سعد، نهم معاویه، دهم حنظله اسیدی.

بیان صورت مبارك پیغمبر ـ از حضرت علی بن ابیطالب رضی‌الله عنه پرسیدند که صفت پیغمبر بگوی گفت مردی‌بود میانه بالا، نه‌سخت درازونه کوتاه، رویش سفیدی که بسرخی زدی وچشمهایش سیاه بود و مویش جعد وروی در غایت نیکوئی و جمال وموی سرش دراز و گشن وسیاه و در طول تا کتف و گردن سفید و از سینه تا ناف خطی سیاه از موی باریك چنانکه گوئی بقلم کشیده اند وبرشکمش جز ازآن‌هیچ جای موی نبود وسرش گرد بود نه کوچك ونه بزرگ و کف دست وپایش معتدل نه پهن ونه تنك وپشتش بزرگ وپهن و درمیان دو کتف مهری داشت موی بر رسته و روشنائی ازآن بتافتی و در رفتن چنان تیز برفتی که گفتی پای از سنگ بر میگیرد و چنان رفتی که گوئی از فرازی بنشیب می‌آید و گرازان و کش رفتی ورویش در جمال چنان بود که هر که در او نگرستی غم ازدلش برفتی واز خوردن فراموش کردی‌واز دیدن‌روی او وشیرینی‌سخن گفتن[او] هر گزسیرنشدی وبینیی داشتی گوز و کشیده و دندانهای گشاده چنانکه میان هر دندانی گشادگی داشت وموی سر گاه فرو گذاشتی و گاه بربستی ودرشصت وسه سالگی موی برتن مبارك او سپید نشد مگر قدر ده تا موی وهیچکس از او خوشخوی‌تر ودلیر تر وفراخ حوصله ترنبود .

ذکر اسامی پیغمبر ـ پیغمبر (ص) را هفت نام بود : اول‌محمد ، دویم‌احمد، سیم عاقب، چهارم حاقب، پنجم حاشر، ششم نبی‌الملحمة، هفتم نبی‌التوبة . عاقب وحاقب آنرا گویند که بعداز آن پیغمبر نباشد وحاشر آنکه شمار بدو کنند وجوهری در صحاح حدیثی روایت کرده است : لی خمسة اسماء انا محمد والماحی یمحوالله بی‌الکفر و الحاشر احشرالناس علی‌قدمی وعاقب وحاقب‌را در صحاح ذکر نکرده است ونبی‌الملحمة جهت آن گفتند که هیچ پیغمبر را از حضرت حق تعالی چندان دستوری حرب نبود که اورا و ملحمه حربگاه بودی و نبی‌التوبة جهت آن گفته اند که خدای تعالی امت او را

بی‌ملاقات و معانات مکروهی و محذوری کرامت فرموده و بنواسرائیل بهر انـدامی که بدان گناه کردندی آن اندام را بیابستی برید تا حق تعالی توبهٔ ایشان قبول کردی .

خبر وفات پیغمبر – پیغمبر در سال دهم ازهجرت حجةالوداع کرد ودر مکه نالان شد چون بمدینه آمد همچنان می‌نالید و چون محرم سال یازدهم از هجرت درآمد بیماری گران‌تر شد وتا روز دوشنبه دوازدهم ربیع بکشید ودرین‌روز برحمت حق‌تعالی پیوست ،علی بیرون آمد و میگریست عمر گفت مگری منافقان میگویند پیغمبر مرد چه پیغمبر نمرده است پیش خدا رفته است وباز آید همچنانکـه موسی از میان قوم خویش برفت و بعداز چهل‌روز بازآمد وهم‌چنانکه عیسی بآسمان شد وباز بسوی قوم خویش‌آمد ابوبکر این سخن بشنید گفت ای عمر چنین مگوی کـه خدای تعالی در قرآن گفته است انك میت و انهم میتون عمر چون این آیه بشنید متحیر شد و گفت بنداشتی که من هر گز این آیه را نخوانده‌ام آنکه بابوبکر گفت راست میگوئی چنین نگویم اماچگونه باید گفت امیرالمؤمنین ابوبکر بایستاد و خطبه انشا کرد و بعد از آن گفت ای مسلمانان هر که محمد را می‌پرستید محمد بمرد وهر که خدای محمد را می‌پرستید او حی باقی است که هر گز نمیرد مردم چون این سخن بشنیدند همه را وفات پیغمبر (ص) معلوم شد وبزاری بگریستند وهنوز پیغمبر را نشسته بودند که اختلاف کلمه در میان اصحاب پیدا شد و دوهوائی ، انصار خواستند که سعدبن عباده را بر خود امیر کـنند و خبر بابوبکررسید علی‌وعباس بجهت کفن پیغمبر(ص) مشغول‌شدند و ابوبکروعمر بخانهٔ سعدبن عباده رفتند ودرراه ابوعبیده جراح‌پیش آمد و گفت باز گردید وخبراجتماع‌انصار تقریر کرد ابوبکر گفت والله من بازنگردم تا سامان کار تنگرم ونخست رفتند آنجا که مجتمع انصار بود وسعدبن‌عباده‌آنجا رنجور خفته بود وچادری برخود بوشانیده و اوس وخزرج میخواستند بااو بیعت کنند انصارچون ابوبکر بدیدند گفتند مهاجرید وفضل‌شماظاهراست و فخرشما عظیم‌است ولیکن‌ما نیز رنج بسیار کشیده‌ایم ودر اسلام سعیها کرده‌ایم میخواهیم که یکی‌را برخود امیر کنیم‌وشما نیزیکی‌را برخود امیر کنید تا فتنه نخیزد چون‌ایشان این سخن تمام کردند ابوبکر خطبهٔ انشا کرد وبعداز صلوات وتحمید هرآیه که درفضل

انصار آمده بود همه بخواند ، آنکاه گفت که اگر چنین کنیم که شما میگوئید درمیان مردم اختلاف افتد و کار بشمشیر و تیر رسد و شما دانید که پیغمبر فرمود که : **الائمة من‌قریش** ، امامت بقریش باید گذاشت تا یك کس از ایشان بنشیند و شما پیش او چنان باشید کـه پیش پیغمبر بودید و من از این یاران پیغمبر ، و اشاره بعمر و ابـوعبیده کرد ، که پیران قریش و بر گزیدگان پیغمبراند یکی را میگویم شما نیز متفق شوید انصار گفتند با علی بیعت کـنیم که پسر عم پیغمبر است و داماد اوست و از همهٔ قریش بپیغمبر نزدیك تر است . عمر چون این سخن بشنیـد از بیم آنکه مبـادا اختلاف دراز کشد و اتفاق کلمه متعذر گردد بابوبکر گفت تو دست دراز کن تا بـا تو بیعت کنیم که برتر قریش تویی و از همه کس بدین کار سزاوار تر تویی ، ابوبکر گفت تو دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم عمر دست ابوبکر کشید و دست بردست او زد و با او بیعت کرد خبر در مدینه افتاد و همه روی آنجا نهادند و بیعت کردند و ازدحام بمرتبتی رسید که سعدبن عباده را نزدیك بود که زیر بای بست کنند و علی بعداز چهل روز بیعت کرد و گویند بعداز دو ماه و گروهی گویند بعداز شش ماه و تا کار بیعت تمام نشد هیچ کس بتجهیز و تکفین پیغمبر نپرداخت ، روز دو شنبـه پیغمبر وفات یافت سه شنبه و چهار شنبه وپنجشنبه تا نماز پیشین باو نپرداختند . چون بخانهٔ پیغمبر آمدند ابوبکر بترسید از آنکه مبادا که شخص مبارك متعفن شده باشد که چهار روز در خـانه مانده بود روی مبارکش باز کرد و ببوسید بویش خوش و برقرار بود روی برویش نهـاد و بگریست و گفت : **ما اطیبك حیاً و میتاً** ، آنکاه گفت من‌از پیغمبر شنیدم که فرمود غسل من اهل بیت می کنند وعباس وعلی‌را بخوانید تا ایشان پیغمبر را بشویند ایشان هردو بیامدند وعلی بدست خویش پیغمبر را بشست همچنان با پیراهن ، و یسار وشقران مولای پیغمبر و اسامه آب میریختند .

چون غسل تمام شد ازجامهٔ نا دوخته کفن کردند و خلاف افتاد در آنکه پیغمبر را کجا دفن کنند هر کس چیزی می گـفت ابوبکر فرمود من از پیغمبر شنیدم کـه

گفت هر پیغمبری را گور همانجا بود که جان از تن وی جدا شود بس همانجا، وآن حجرهٔ عایشه بود رضی‌الله عنها ، گوری حفر کردند و چون تمام شد پیغمبر را در کفن پیچیده بالای گور بنهادند و خلق فوج فوج می‌آمدند و نماز میکردند و چون مهاجر و انصار تمام کردند زنان و کودکان درآمدند و ایشان نیز نماز کردند و نیم شب همهٔ اهل مدینه فارغ شدند آنگاه پیغمبر را دفن کردند .

خلافست درآنکه مدت عمر پیغمبر چند بود بعضی گفته‌اند شصت و سه سال زیرا که در چهل سالگی نبوّت یافت و ده سال بمکه بود و سیزده سال بمدینه و گروهی گفتند شصت و بنجساله بود که بمرد و این درست نیست و همهٔ رواة متفقند برآنکه روز دو شنبه از مادر بزاد وآن روز که کعبه را عمارت کردند و صنا دید قریش در وضع حجرا سود او را حکم خویش ساختند شانزده سال داشت و این روز دو شنبه بود و از مکه بمدینه روز دو شنبه هجرت کرد ، روز دو شنبه بمدینه رفت و دو شنبه بعالم بقا خرامید .

شروع در احوال خلفا

در کتب آمده است که اوّل خلفا را نام عبدالله باشد و آخر را هم نام عبدالله بود اما در عبدالله اول خلاف کرده اند بعضی گفته اند عبدالله اول ابابکر است وبعضی گفته اند که اول سفاح بوده است که اورا نام عبدالله‌است اما درعبدالله ثانی هیچ خلافی نیست . و بباید دانست که در این‌مدّت مذکور دولتها بر دو گونه‌است اصلی وفرعی و مراد از دولت فرعی دولتی است که بر دولت اصلی طاری شده باشد و دولت های اصلی سه بیش نیست :

اوّل دولت‌خلفاء خمسه : ابوبکروعمر وعثمان علی‌وحسن بن‌علی‌رضی‌الله عنهم و ابتداء آن مبایعت با ابو بکر است و آخر آن جمادی الاخرة سنهٔ احدی و اربعین هجری و این آنوقت است که امیرالمؤمنین حسن (رض) با معاویه صلح کرد .

دویم دولت امویان : است ابتداء آن مصالحهٔ حسن با معاویه و آخر آن انقضاء دولت بنی امیه که با عبدالله سفاح بیعت کردند در ربیع الآخر سنهٔ احدی و ثلثین ومایهٔ هجری .

سیّوم دولت عبّاسیان : است اوّل آن تاریخ مبایعت سفاح است و آخر آن شهادت مستعصم خلیفه که اونیز عبدالله نام داشت‌وآن درصفر سنهٔ ست وخمسین وستمایه واقع شد ببغداد ، وحجةالحق خواجه نصیرالدین طوسی قدس‌الله روحه العزیز تاریخ انقضاء دولت عباسیانرا براینگونه نظم کرده است :

سال هجرت ششصدو بنجاه وشش — روز بنجشنبه چهارم از صفر
شد خلیفه بیش هولاکو روان — دولت عباسیان آمد بسر

و اما دولتهای فرعی که بر دولتهای اصلی طاری شده اند و مملکت آن‌عریض و بسیط گشت و همهٔ خلایق را مطاع شدند و بسر منصب خلافت غالب آمدند سه بیش نیست :

اوّل دولت علویان بمصر ، **دویم بویهیان ، سوّم دولت سلجوقیان** و هر چه جز این سه دولت است بر خلافت غالب نشد اگر چه ملك‌آن بسطی یافت ، و طریان این دولت ها بر خلاف بنی العباس بوده است احوال‌هر کس در زمان آن خلیفه که ظاهر شده است گفته آید ان شاء الله ، و بعد از این در حال یك یك از این دولت ها شروع کنیم وحال خلفاء و وزراء ایشان وفتوح مشهور ایشان و وقایع‌مذکور نمائیم بمشیة الله وعونه .

دولت اوّل

چون تاریخ ابتدا و انتهاء این دولت معلوم شد گوییم این دولت نه از طراز دولتهای دنیوی بود چه زی ولباس مثل انبیاء داشتند وسیرت وطریقت اولیاء اما فتوح ایشان فتوح ملوك وسلاطین بزرگ بود. جامهای خشن پوشیدندی ودرمطاعم تقلیل داشتندی وپیاده در بازار رفتندی و پیراهن ها از پنبه وپنبهٔ درشت به آن بر دوخته تا نیمهٔ ساق ، وبجای کفش تاسومه داشتندی وتاسومه بغدادیان نعلی را گویند که دوال ها بر آن دوخته باشند و آنرا کسی پوشد که بر پای زخمی دارد و کفش نتواند پوشید ، و در دست هر یك از خلفاء خمسه درهٔ بودی و اگر بر کسی حدّی شرعی واجب شدی بدست خود استیفا کردندی وخورش ایشان از ادنا ترطعمهٔ فقرا بودی، امیرالمؤمنین علی کرم‌الله‌وجهه در نهج البلاغة گفته است که اگرخواستمی عسل مصفی با مغز گندم خوردمی یعنی این خورش را تنعمی تمام میدانستند اما تقلیل و اقتصار در مطاعم و ملابس نه از عجز و فقر بود بلکه نظر بر دوچیز داشتند یکی آنکه فقراء امت چون ایشانرا در ملابس شریف و تنعمات گونا گون بینند دلشکسته شوند و کسر قلوب فقرا نشاید ، دیگر آنکه نفس را بر نامرادی مرتاض میکردند تا بر افضل طاعات که صبر و قناعت است عادت کنند و باطایب دنیا مشغول نشوند و الا هریك را از خلفا اموال عظیمی بود از نقود و اجناس و املاك وتجارات .

در نقل است که طلحة بن عبیدالله که از عشرهٔ مبشره است مالی وافر داشت تا حدّی که حاصل هر روز هزار درم بود چون وفات یافت چهار زن گذاشت هر یك را از میراث هشتاد هزار رسید بحق ربع وثمن ، وابوبکر وعثمان توانگر بودند و گویند موسی بن جعفر بسی هزار ضیعتی خرید و بها در مجلس عقد حاضر کرد بایع گفت این

نقد نخواهم و کلاء موسی آن نقد را باز بردند وسی هزار از نقدی دیگر آوردند بایع به آن نقد نیز راضی نشد از او پرسیدند آخر چه نقد میخواهی گفت نقد بصره میخواهم درحال سی هزارازنقد بصره بیاوردند . و گویند امیرالمؤمنین علی کرم‌الله‌وجهه بدست مبارك خود نخلستانی غرس کرده بود که هرسال از آنجا چهل هزار دینار حاصل آمدی و درشهریکه آنرا یَنْبع گویند املاك نفیس داشت وچون حسن علی عسکری رضی الله عنه وفات یافت ششصد هزار دینار از او بازماند لکن اموال ایشان همه بصدقات ومبرات صرف شدی وایشان بنان جو و جامهٔ پنبهٔ قناعت کردندی .

اما حروب و فتوحی که در ایام ایشان واقع شد از معظمات فتوح اسلامی بود چه برّ و بحر مسخر کردند و لشکر های ایشان باقصی بلاد عالم برسید و بعض از دیار مغرب و انزار از بلاد مشرق بگرفتند و در این ممالك نوّاب و عمال نشاندند و اموال جهان همه بخدمت ایشان می آوردند مگر بلادی معدود که در حکم ایشان نیامد و بعد از این هر یك از خلفاء را علیحده ذکر کنیم ان شاء الله تعالی وحده العزیز .

خلیفهٔ اوّل

امیرالمؤمنین ابوبکر عبدالله بن ابی قحافة الملقب بالصدّیق

اما نام او عبدالله بود و کنیهٔ او ابوبکر و نام و نسب پدرش ابو قحافه عثمان بن عامربن عمروبن کعب بن سعدبن تیم بن مرّة بن کعب بن لؤی بن غالب بن فهربن مالك ابن نضر ، خلاف کرده اند بعضی گویند قریش اوست و نام و نسب مادرش سلمی بنت صخرة بن عمربن کعب‌بن سعد بن تیم بود دختر عم ابوقحافه و کنیتش ام الخیر و پیغمبر(ص) ابوبکر را عَتیق لقب فرمود بسبب جمال صورت او و گویند او را عتیق من النار یعنی تو از دوزخ آزادی و صدّیقش بجهت آن گفتند که او در قعدد بود چون خبر نبوّت شنید در حال تصدیق کرد . نسب او با نسب مصطفی در مرة بن کعب بهم رسند چه از پیغمبر (ص) و از ابوبکر تا مره شش پدر بوده اند و پدرش ابو قحافه در

فتح مکه مسلمان شد و او را بخدمت پیغمبر آوردند و موی سر او از سفیدی مانند بیضهٔ نعامه بود یعنی درمنتهای سفیدی ، پیغمبر فرمود از برای تعظیم ابوبکر که شیخ را درخانه باید گذاشت تا ما بزیارت او رفتیمی (۱) و ابوقحافه چندان بزیست که خلافت پسر دریافت وابوبکر پیش ازاومتوفی‌شد وسدس مال‌او بابی‌قحافه رسید اورا بنوادگان داد و ابوبکر علم انساب و ایام عرب نیکو میدانست و فاضل و عالم بود و شعر نیکو گفتی و این دو بیت باو نسبت کنند :

مرضَ الحبیب فزرتهٗ   فمرضت من حذری علیه
فشفی الحبیب فزارنی   فشفیت من نظری الیه

و گویند امیرالمؤمنین ابوبکر در علم انساب وایام عرب تا حدّی بود که پیغمبر حسان ثابت را فرمودی که چون هجاء مشرکان خواهی گفت پیش ابوبکر رو و معایب ایشان از او معلوم کن که انساب و اخبار و ایام و وقایع عرب نیکو میداند و از اشعار اودیوانی‌موجوداست وقصیدهٔ دراز دارد در غایت نیکوئی که در آن‌قصیده قومی مشرکان را تهدید کرده است و این سه بیت از آنجاست :

فاولی بربّ الراقصات عشیَّة   حراجیج تُحذی بالسریح الرّثائث
لئن‌لم یفیقوا عاجلاً من‌ضلالهم   فلست اذاً الیّت قوماً بحانث
لتبتدرنهم غارةً ذات مصدق   تحرّم اطهار النّساء الطوامث

و مولد امیرالمؤمنین ابوبکر بمکه بود تاریخ خلافت او روز سه شنبه سیزدهم شهر ربیع الاول است و گویند سیم ربیع الاوّل و در سال یازدهم هجرت چنانکه گفتیم مهاجر وانصاردرسقیفهٔ بنی ساعده با او بیعت کردند بمدینه و بیست ودویم جمادی‌الاخری سنهٔ ثلث عشر هجری در گذشت ودر آنوقت شصت وسه سال داشت ، درحجرهٔ عایشه که مدفن پیغمبر (ص) بود او را دفن کردند و زن او او را بشست . کاتبش امیرالمؤمنین عثمان بود و قاضی امیرالمؤمنین عمر و حاجبش سعد مولای‌او و عمر خطاب را ولیعهد

(۱) در اصل ، رفتی

کرد و او سه پسر داشت: عبدالله و عبدالرحمن و محمد ، وسه دختر داشت : اسما که اورا ذات النطاقین گفتند وام‌کلثوم ومادر مؤمنان عایشه . و عبدالله وذات‌النطاقین از یك مادر بودند و مادر ایشان ازبنی عامربن لؤی بود و مادر محمد اسما بود دختر عمليس خثعمی و مادر ام‌کلثوم زنی‌انصاریه بود و عبدالله روز طایف با پیغمبر بود در جنگ مجروح شد و چندان بزیست که خلافت پدر دریافت پیش از او در گذشت و هفت دینار میراث گذاشت ابوبکر آنرا بسیار شمرد بسبب اوترغیب در ترك جمع مال مینمود و ذات النطاقین را زبیر عوام بخواست و عبدالله‌بن زبیر از او در وجود آمد و بعد از آن زبیر ذات‌النطاقین را طلاق داد پیش پسر رفت و پیش پسر بود تا آنگاه که پسرش عبدالله را حجاج یوسف بکشت او بر پسر نگریست وجزع نکرد وآن مصیبت دردل میداشت تا حدّی که گویند ازغایت حزن هردو پستان او شکافته شد و وقتی که پسرش عبدالله در مکه محصور بود با مادر گفت یا اماه مردم مرا فرو گذاشتند و اینك مکه را جهت گرفتن من حصار کرده میدهند . راضی‌اند به آنکه هرچه من خواهم از اموال دنیوی بمن تسلیم کنند و مرا امان دهند و من ترك خلافت کنم مادرش گفت ای پسر اگر در دین خود حقی بر کار خود باش و صبر کن . عبدالله گفت می‌ترسم که برمن غالب شوند و بعداز کشتن کالبد مرا مثله کنند مادرش گفت ای پسر چون گوسفند را کشته باشند ازسلخ باو المی نرسد ، عبدالله سخن مادر بشنید وبجنگ بیرون رفت و کشته شد .

آورده‌اند که چون حجاج بر عبدالله زبیر غالب شد او را بقتل آورد و بعد از قتل صلب فرمود و گفت تا مادرش شفاعت نکند اورا اجازت دفن ندهم و او دانست که ذات‌النطاقین شفاعت نخواهد کرد و خلاصهٔ مقصود او آن بود که تا شخص او از امتداد زمان صلب متعفن شود آن مقصود حاصل نمی‌شد و قدرت ایزدی جثهٔ او را از تغیر صیانت مینمود .

گویند شب هنگامی بفرمود تا سگ مردهٔ متعفن رابر آن‌جذع بستند دیگر

روز ذات‌النطاقین برآن موضع بگذشت این کلمه بر زبان‌راند که : **اما آن لهذا الراکب ان ینزل** ، باحجاج نقل کردند گفت اینقدر ازوی شفاعت است و اجازت دفن داد او را دفن کردند .

و اما محمد ابوبکر کنیت او ابوالقاسم است و برعثمان (رض) خروج کرد وباقاصدان او یار شد . و اما عایشه ام‌المؤمنین (رض) فضایل او زیاده از آنست که محتاج شرح باشد پیغمبر اورا از همهٔ زنان دوست تر داشتی و چون بعالم بقا خرامید در کنارعایشه تکیه بسینهٔ او باز داد وبوقت آنکه عایشه دربصره باامیرالمؤمنین علی‌حرب کرد و لشکرش کشته شدند علی او را تعظیم کرد و ثناء بسیار گفت و او را باحترام و اجلال تمام بحجاز فرستاد و عبدالرحمن روز بدر بامشرکان بجنگ آمد اما بعدازآن مسلمان شد و در اسلام مرتبتی عالی یافت و در سنهٔ ثلث و خمسین هجرت بحجاز متوفی شد .

و امیرالمؤمنین ابوبکر را اعقاب و فرزندزادگان بسیارند همه خاندانهای بزرگ مثل خاندان شیخ بزرگوار ولی‌الله تعالی شهاب‌الدین عمرالسهروردی صاحب عوارف‌المعارف قدس‌الله سره . مثل خاندان ابن جوزی ببغداد . ومؤلف معجم‌اهل‌الادب میگوید مولانا الداعی الی‌الله فخرالدین محمد بن عمرالرازی صاحب تفسیر کبیرهم از فرزندان اوست ، و ملك امام‌الدین قزوینی وبرادر بزرگ او ملك افتخارالدین وبرادر کوچك ایشان ملك رضی‌الدین بابا که ایشانرا افتخار بکری خوانند .

و همچنین خاندان ملك المشایخ المحققین صدرالحق والدین احمدبن ابی‌بکربن ابی‌الفرج‌القزوینی البکری که دردیه وتند از اعمال کیران ازتومان نخجوان صاحب‌سعید آصف عهد شمس الحق والدین صاحب دیوان الممالك محمدالجوینی خانقاهی نیکو جهت او ساخته است و املاك بر او وقف کرده و تولیت بشیخ بزرگوار صدرالدین مذکور و فرزندان مولینا شرف‌الدین فضل‌الله ونصرالدین نصرالله و عزیز الدین‌محمود شاه داده هم ازفرزندان امیرالمؤمنین ابوبکررضی‌الله‌عنه‌اند ، وغیرایشان بحجاز وشام و

اصفهان و دیگر بلاد .

و گویند مردی او را گفت ترا دشنامی دهم که در گور با تو باشد ابوبکر گفت والله العظیم که آن دشنام در گور با تو باشد نه با من . روزی در دست مردی جامهٔ دید گفت این جامه‌را میفروشی آن مرد گفت لا اصلحك‌الله ، امیرالمؤمنین‌ابوبکر فرمود که اگربگفتی لاواصلحك‌الله دعا بنفرین مشتبه نشدی . واز صاحب ابوالقاسم بن عباد روایت کنند که او گفت این واو را واو صدغ گویند و بخدای که این واو در این مقام نیکوتر از واو های اصداغ است بر رخسار خوبان ، و وقتی که بیمار شد صحابه بعیادت او رفتند و باحضار طبیب اشاره کردند گفت طبیب مرا دیده است گفتند چه دوا فرمود گفت طبیب فرمود که آن کنم که من‌خواهم ، ودرعهداو قتال‌اهل رده وفتنهٔ مسیلمهٔ کذاب و فتح شام اتفاق افتاد و بهر یك اشارتی کنیم .

قتال اهل رَدّه ـ قتال با یکدیگر کارزار کردن باشد و این اوّلین حرب‌است که در ایام ابوبکر واقع شد و آن چنان‌بود که چون پیغمبر (ص) در گذشت جماعتی از عرب مرتد شدند و از دین بر گشتند و زکوة باز گرفتند و گفتند که اگر محمد پیغمبر بودی‌نمردی عاقلان ایشان گفتند درپیغمبران دیگرچه میگوئید بنبوّت ایشان‌مقرید یانه گفتندمقریم. گفتند آن‌پیغمبران مرده‌اند یازنده‌اند؟ گفتند همه‌مرده‌اند گفتند پس‌نبوّت محمد بمرگ چرا زائل شود مع هذا این سخن در اعراب اثر نکرد . امیرالمؤمنین ابوبکر بهرطایفهٔ از این اعراب لشکر ها فرستاد با ایشان حرب کردند وغلبه لشکراسلام را بود بعضی را بکشتند و بعضی را اسیر گرفتند و آنکه باز مسلمان شد و زکوة ادا کرد سلامت‌یافت واین‌حرب برأی ابوبکربود باستقلال بی‌بقیهٔ صحابه چنانکه درعقب این سخن بگوییم و گویند چون امیرالمؤمنین ابوبکر بدانست که وفات خواهد یافت عایشه را گفت در مال من نظر کن از آنگاه باز که کار خلافت با من است و هر چه در مال من زیاد شده است بمسلمانان باز ده و بخدای که از اموال ایشان بما بیش از جریش طعام یعنی بلغور و جامهٔ پنبهٔ خشن نرسیده . ام‌المؤمنین عایشه در اموال او نظر کرد

شتری جوان و کنیزك حبشیهٔ و قطیفهٔ که پنج درم ارزیدی [بود]، رسولی پیش عمر فرستاد و گفت در ملك پدرم از اموالی که در ایام خلافت حاصل کرده است این قدر موجود است چون رسول بیامد و رسالت ادا کـرد عبدالرحمن بن عوف با امیـرالمؤمنین عمر گفت این مقدار از فرزندان ابوبکر بازخواهی گرفت او گفت آری و سوگند خورد که ابوبکر درحیات خویش باین قدرمال بزه مند نباشد وبعد از او من تحمل جواب او کنم . آنگاه گفت باری تعالی بر ابوبکر رحمت کناد که درحیات خویش در ایام خلافت زندگانیی کرد که خلفای دیگر را در تعب انداخت و بالضروره همه را متابعت او باید کرد رضی الله عنهم .

گویند با عمر گفتند که جماعتی ترا بر ابوبکر تفضیل میدهند عمر خشمناك شد و برمنبر رفت و بعد از خطبه گفت شنیدم بعضی مرا بر ابوبکر تفضیل میدهند بدانید که ابوبکر از من فاضلتر است همچنانکه آسمان از زمین فاضلتر است بعد از آن گفت که چون پیغمبر (ص) بعالم بقا رفت جماعتی ازاسلام بر گشتند وز کوة منع کردند ابوبکر عازم شد که لشکر بر سر آن طایفه فرستد و بزخم شمشیر ز کوة طلبد ما پیش او رفتیم و او در مسجد بود گفتیم ای خلیفهٔ رسول خدا عرب مرتد شدند و گوسفند و شتر باز گرفتند و وقتی که پیغمبر (ص) با ایشان حرب میکرد جبرئیل از آسمان میامد و او را نصرت میداد و چون بعد از او وحی منقطع شد آن صورت دیگر میسر نشود وترا طاقت مقاتلهٔ عرب نباشد و در مسجد خود بنشین و کاری که عاقبت آن معلوم نیست که چون خواهد بود ترك گیر . ابوبکر گفت شما همه بر این کلمه متفق اید گفتیم آری گفت والله العظیم که اگر از آسمان فرو افتم و مرغان مرا بربایند بـر من آسان تر از این باشد ، بخدای که اگر اعراب ازمال ز کوة زانوبند شتری باز گیرند با ایشان حرب کنم تا آنگاه که حق ز کوة بدهند یا حکمی که حق تعالی رانده باشد واقع شود این سخن بگفت و بترتیب لشکر مشغول شد وهمهٔ ممالك را ضبط کرد و رأی آن بود که امیرالمؤمنین ابوبکر فرمود .

فتنهٔ مُسَیْلمهٔ کذّاب ـ درایام امیرالمؤمنین ابوبکر مردی ظاهر شد ودعوی نبوّت کرد و نزول وحی ، وجمعی عظیم از قبیلهٔ او و دیگر قبائل متابعت او کردند و اتفاقاً از جانب موصل زنی پیدا شد **سَجاح** نام از بنـی تمیم و او نیز دعوی نبوّت و نزول وحی کرد و از بنی تمیم و قبائل کرد جمعی انبوه متابعت کردند و شاعـری در حق این هر دو گفته :

والتْ سَجاحُ و والاها مسیلمةُ ‌ ‌ ‌ کذّابةٌ من بنی الدّنیا و کذّاب

و سجاح روی بمسیلمه نهاد و متابعان او بیش از متابعان مسیلمه بودند چون مسیلمه بشنید که سجاح با جمعی انبوه پیش او میرود از کثرت ایشان اندیشمند شد و درآن معنـی از یاران خویش رأی طلبید ، ایشان گفتند کار بسجاح باز گذار که توابع بسیار دارد و ما را طاقت مقاومت ایشان نباشد . مسیلمه مرد داهی بود با یاران خود گفت من نیز با خود این معنی اندیشه میکردم . بعداز آن رسولی بسجاح فرستاد و پیغام داد که میخواهم من و تو در یك موضع مجتمع شویم و وحی که بما هردو فرود میاید بریکدیگر خوانیم هـر که برحق باشد دیگری متابعت او کند ، سجاح این التماس قبول کرد . مسیلمه فرمود تا از جهت سجاح خرگاهی از ادیم نصب کردند و عود بسیار در آن خرگاه بسوختند چنانکه هوای آن همه بوی عود گرفت و گفت چون زن بوی عود شنود شهوت او در حرکت آید و مشتاق وقاع شود آنگاه با سجاح درآنجا خلوتی کرد و او را بفریفت وبا او جمع آمد بعداز قضاء وطر سجاح گفت کار مثل منی بر این صورت پیش نرود من بیرون روم بر حقیقت تو اقرار کنم تو کس بقوم من بفرست و مرا از ایشان خطبه کن تا چون میان ما عقد نکاح منعقد شود بنی تمیم را پیش آرم مسیلمه اجابت کرد سجاح از خرگاه بیرون آمد و با قوم خود گفت مسیلمه وحی خویش بر من خواند ومرا معلوم شد که بر حق است و این کار باو باز گذاشتم پس مسیلمه کس بنی تمیم فرستاد وسجاح را خطبه کرد و ایشان اورا بزنی بمسیلمه دادند و مسیلمه نماز دیگر از ایشان ساقط گردانید و گفت مهر سجاح تخفیف این یك نماز است .

گویند بنی‌تمیم برمل تا اکنون نمازدیگر نگزارند و گویند تخفیف نمازدیگر مهر کریمهٔ ماست. چون این خبر بابوبکر رسید لشکری ترتیب کرد وخالدولید[را] که پیغمبر سیف‌الله لقب داده بود بر ایشان امیر گردانید وخالد با مسیلمه حربی سخت کرد ومسیلمه کشته شد واسلام قوت گرفت.

فتح شام ـ در سال سیزدهم از هجرت امیـر المؤمنین ابوبکر چون از حج باز گشت لشکری عظیم ترتیب کرد و ایشان را بشام فرستاد و بر هرقومی یکی‌ازصحابه را امیر گردانید و هر امیری را امارت شهری از بلاد شام تعیین فرمود آنکه آن امیر آن شهررا فتح کند ، و خالد ولید را با ده هزار مرد از عقب ایشان بفرستاد ایشان با اهل‌شام حربهای عظیم کردند و مدت آن‌حرب امتداد یافت چندانکه امیرالمؤمنین ابوبکر وفات یافت و با عمر بیعت کردند ، عمر خالد ولید را که درشام سعی های عظیم کرده بود از امارت لشکر معزول گردانید و امارت لشکر بابو عبیدهٔ جراح داد و در این معنی بشام رسول فرستاد ، اتفاقاً در آن وقت که رسول امیرالمؤمنین عمر رسید لشکر اسلام بحرب مشغول بودند ، چون اورا بدیدند هر کس از او احوالی می پرسید و او مردی عاقل بود ایشان را می گفت که من مقدمهٔ لشکری ام که امیرالمؤمنین عمر بمدد شما فرستاده‌است ، خوشدل و مستظهر باشید وهر سعی که درنصرت اسلام مقدور شما باشد بجای آرید و ایشان را از وفات ابوبکر اعلام نداد تا در سعی ایشان فتوری واقع نشود ، ایشان کوشش مضاعف کردند تا فتح در دست ایشان بود و رسول چون بابو عبیده رسید پنهان از همه او را از حقیقت حال اعلام داد و نامهٔ امیـرالمؤمنین عمر بعزل خالد و تولیت او بنمود ، ابو عبیده که از عشرهٔ مبشره است سعی خالد در نصرت اسلام و بذل عنایت و سعی او مشاهده میکرد و کمال رتبت او در ولایت وشجاعت و اخلاص او با حضرت عزت میدید از عزل او و تولیت خویش شرم داشت و نخواست که او' را اعلام دهد چندان صبر کرد که فتح تمام شد و باری تعالی لشکر اسلام را نصرت داد و غنیمتی وافر روزی گردانید و بمدینه نامهٔ فتح بنام خالد بنوشتند که لشکر

اسلام را چگونه تعبیه کرد وچه مردانگیها نمود وچون این‌همه تمام شد آنگاه ابوعبیده خالد را از وفات امیرالمؤمنین ابوبکر و خلافت عمر و عزل او و تولیت خویش اعلام داد و خالد بسبب عزل از جای نرفت اما از وفات امیرالمؤمنین ابوبکر بغایت گرفته(۱) شد و بگریست و همهٔ لشکر بزاری تمام بگریستند آنگاه خالد لشکر با غنایم بابوعبیده سپرد و گفت مرا بعد از این قسمت این اموال و غنایم روا نباشد و از حضرت خلافت تو بدین‌منصب موسوم شدهٔ تولیت آن بتو اولی بود ومن سعیی که نمودم نه ازجهت رضای امیرالمؤمنین ابوبکر نمودم بلکه از برای رضای خدا بود وصدق خالد و اخـلاص او درراه خدای تعالی ابوعبیده وهمه لشکر را اظهر من‌الشمس بود ، ودر بعضی ازتواریخ یافته شده است که ابوعبیده و لشکر عزل خالد و تولیت ابوعبیده را کاره بودند اما از انقیاد فرمان امیرالمؤمنین چاره نداشتند و فتح شام در سال چهاردهم از هجرت واقع شد در خلافت عمر اما چون مبدء فتح در ایام امیرالمؤمنین ابوبکر بود جهت مناسبت با احوال او این فتح را ذکـر کرده‌آمد چه تأصیل و تقریر آن رأی او فـرمود والله اعلم.

خلیفهٔ دوّم

عمر بن‌الخطاب الملقب بالفاروق

بکنیت ابوحفص‌است و نسب بر این‌جمله : عمر بن‌الخطاب بن‌نفیل‌بن عبدالعزی بن رباح بن عبداللّـه بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لؤی بن غالب‌بن فهر بن مالك‌بن النضر . همان روز که امیرالمؤمنین ابوبکر وفات یافت با عمر بیعت کردند و او بر دست ابولؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه کشته شد بتیر ، و بعضی گویند بکارد در وقتی که نماز صبح میگزارد ، و چند کس دیگر که او را میگرفتند جراحت کرد و بیشتر آن مجروحان هلاك شدند ، آخر عبدالرحمن بن‌عوف او را بگرفت . ابولؤلؤ زخمی

(۱) خ ل ، کوفته

دیگر برخود زد و خود را نیز بکشت ، و امیرالمؤمنین عمر سه روز دیگر بزیست و چون وفات یافت او را در حظیرهٔ پیغمبر(ص) دفن کردند درپهلوی ابوبکر ، و گویند سببقتل ابولؤلؤ امیرالمؤمنین عمررا آن بود که امیرالمؤمنین بر ارباب املاك ومستظهران خـراج معین میگردانید مغیرة بن شعبه را هـم خراجی معین گردانید ، ابو لؤلؤ را سخت آمد و بعد از تعیین خراج امیرالمؤمنین اورا گفت جهت من آسیایی بساز و او در درود گردی استاد بود گفت جهت تو آسیابی بسازم که با روز گار بگردد ، عمر گفتٌ که این غلام مرا تهدید کرد روز دیگر عمر در نمـاز صبح بود ابولؤلؤ در مسجد آمد و او را مجروح گردانید در سال بیست و سیم از هجرت ، وحطیهٔ شاعر در مرثیه او گفته است :

جزیالله خیراً من امیر و بارکتْ — یدالله فیذاك الا دیم الممزّق
فمن یسعَ او یرکب جَناحَیْ نُعامة — لیَلحقَ ما قدّمت بالامس یسبق
قضیتَ امـوراً ثـم بادرتَ بعـدها — نوایح فی اکمامها لم تفتّق
وما کنتُ اخشی ان یکون وفاتـه — بکفَّیْ سبنْتی اشقراللّون ازرق

و از نسل او بسیار کس بحجاز مانده اند وصدر جهان بخارا که در ایام ناصر خلیفه بر عزیمت حج از بخارا ببغداد آمد و ناصر او را تعظیم کرد و تفقد بسیار فرمود از فرزندان اوست ، و رشیدالدین و طواط که فاضل و یگانهٔ جهان بود هم از فرزندان اوست و در نسب محمدبن عبدالجلیل العمری مینوشت .

و عمر شش پسر داشت : عبدالله و عبیدالله و عاصم وزید و عبدالرحمن و ابوشحمه ، و دو دختر حفصه و فاطمه . مادر عبدالله و حفصه زینب بود دختر مظعون و مادر عبیدالله زنی بود خزاعیه و مادر عاصم جمیله بود بنت عاصم بن ثابت ، و مادر زید ام کلثوم دختر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب از فاطمه سیدة نساء العالمین و فاطمه بنت عمر خواهر زید بود و بعضی او را رقیه خوانند و کنیهٔ عبدالله عمر ابوعبدالرحمن بود و او با پدر مسلمان شد در سن کودکی و بهمهٔ غزوات با مصطفی(ص) حاضر آمدمگر

غزو بدر و احد و تا روز گار عبدالملك بن مروان بماند .

گویند حجاج بفرمود مردی را تا آهن بن نیزه بزهر آب داد فرصت نگاه داشت و در راه با عبدالله عمر مزاحمت کرد و بن نیزه را در پشت پای عبدالله خلانید چنانکه مجروح شد و عبدالله بیمار گشت حجاج بعیادت او رفت و در مرض الموت بود گفت یا ابا عبدالرحمن تو را که مجروح کرد ؟ گفت تو ، حجاج گفت : یرحمك الله چرا چنین میگوئی ، او گفت تو در شهری سلاح آوردی که در آن شهر بسلاح حاجت نبود ، بعد از آن در گذشت در آن وقت هشتاد و چهارساله بود ، و در زهد و عبادت و ریاضت از خشونت ملبس وقلت مطعم و مکارم اخلاق یگانهٔ جهان بود .

و عبیدالله عمر تند خو بود چون عمر کشته شد او شمشیر بکشید و دختر ابو لؤلؤ و هرمزان و چند کس دیگر را بکشت و گفت هر عجمی را که یابم بکشم و در عهد خلافت امیرالمؤمنین علی از علی بگریخت و بشام رفت پیش معاویه با معاویه بحرب صفین آمد و آنجا کشته شد .

و عاصم مردی فاضل و خیر بود در سال هفتاد از هجرت او را بکشتند و برادرش عبدالله از برای او مرثیه گفت این بیت از آن جمله است :

فلیت المنایا کنَّ خلَّفنَ عاصماً — فعشنا جمیعاً اوذهبنَ بنا معا

و ابوشحمه حرکتی کرد که براو حدّ شرعی واجب گشت عمر با او مسامحت نکرد و حدّی بیمحابا بزد و ابو شحمه در آن هلاك شد .

و حفصه را پیغمبر (ص) در نکاح آورد و مادر مؤمنان گشت و گفتیم که پیش از پیغمبر (ص) در نکاح مردی آمده بود از قبیلهٔ سهم (۱) و تا روز گار عثمان

(۱) وهمین صحیح است و اینکه در سابق گذشت که حفصه قبلاً زن عبدالجلیس- بن صداقة سلمی بود (ص ٦) ظاهراً غلط است چه شوهر اولی حفصه باتفاق مورخین خنیس بن حذافةالسهمی نام داشته و گویا در نسخه ها غلطی راه یافته بوده است و ما عین ضبط نسخههائی را که در دست داشتیم باقی گذاشتیم .

بماند و در ایام او وفات یافت و این دو بیت با امیرالمؤمنین عمر نسبت کنند :

و هَوِّنْ علیك فانّ الامور بکَفّ الاله مقادیر ها
فلیس بآتیك منهیّهـا ولاقاصرٌ عَنْكَ مأمورها

و گویند امیرالمؤمنین عمر زنی خوب را کشته دید این دوبیت بگفت :

انّ من اعظم الکبائر عندی(۱) قتل بیضاءَ حرَّة عُطْبـول
کُتب القتلُ والقتـالُ علَینـا وعلی الغانیات جَرُّ الذُیول

شرح حال شوری - چون عمر را زخم رسید صحابه جمع آمدند واز او پرسیدند که ولایت عهد بکه خواهی داد شش تن از صحابـه را اختیار کرد و گفت با یکدیگر مشورت کنید و یکی از این ششگانه بخلافت بنشانید که این هرشش صلاحیت دارند (وشوری بروزن لقیا عبارتاست از مشورت) ، و این شش کس علی بن ابی طالب بود و عثمان بن عفان و طلحة بن عبیدالله و زبیر بن العوام و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی و قاص ، عمر فرمود که تا سه روز با یکدیگر مشاورت کنید وبر یکی از این جماعت متفق شوید . از ایشان طلحه غائب بود ، عمر گفت اگر طلحه پیش از این سه روز نرسد منتظر او مباشید و مردی را از انصار بر این بزرگان موکل گردانید تا آن کار تمام کنند و با آن مرد گفت خدای عز وجل این دین را بر شما عزیز کرده است بنجاه مرد اختیار کن و باتفاق ایشان این جماعت را که جهت کار خلافت تعیین کردم بر انگیزان تا بر یکی اتفاق کنند اگر از این جماعت پنج کس بر یك کس اتفاق کنند و یکی خلاف جماعت کند اورا بکش و اگر چهار کس متفق شوند ودو کس خلاف کنند آن دو کس را هم بکش و اگر سه کس بر یك کس اتفـاق کنند و سه کس دیگر بر دیگری پسرم عبدالله را حکم کنید و فرموده بود تا عبدالله در آن مجلس حاضر شود اما او را داخل ششگانه نگردانید و این از کمال ورع بود

(۱) خ ل : ان من اعجب العجائب عندی .

رضی‌الله عنه ، پس گفت اگر آن جماعت متفق نشوند با کسی باشید که عبدالرحمن بن عوف باآن کس باشد و مخالفان را که بر اجماع اتفاق نکنند بکشید . چون عمر وفات یافت از این تفاصیل و اقسام هیچ واقع نشد و باتفاق همگنان امیرالمؤمنین عثمان‌بن‌عفان را بخلافت نشاندند .

فتح عراق و انتقال سلطنت از ملوك فرس بعرب - چون تقدیر ازلی مقتضی آن بود که مملکت هزار سالهٔ ملوك فرس بعرب افتد حالاتی که آن‌را **مُنذرات** گویند یعنی بیم کنندگان واقع میشد و عجم از مشاهدهٔ آن می‌هراسیدند و در دلهای ایشان می‌افتاد که هر آینه این حالات مقدمهٔ انقلاب و انتقال ملك خواهد بود از قومی بقومی . و اوّل منذرات آن بود که در مداین بانگی عظیم از ایوان کسری بر آمد و ایوان بشکافت و گویند چهارده کنگره از کنگره هـای ایوان بیفتاد و این حـالات ولادت مصطفی(ص) بود ، و دیگر آنکه آتش خانهٔ فارس از هزار سال باز فرو نمرده بود همـان شب فرو مرد و این حـالت در عهد نوشیروان واقـع شد ، نوشیروان این حوادث را مشاهـده کرد جـامهٔ روز بار پوشید و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و باحضار وزراء فرمان داد و با ایشان در این معنی مشاورت فرمود و در همان مجلس نامهٔ از فارس بدرگاه انوشیروان رسانیدند مشتمل بر آنکه آتش خانه فرومرد ، کسری را از این نامه تغیر زیادت شد و موبد حکیم موبدان خوابی دیده بود در آن حال برخاست و آن خواب را حکایت کرد و گفت چنان دیدم که شتران بزرگ را عربان بر نشسته بودند و دجله را قطع کردند و دربلاد پرا گنده شدند و کسری گفت تأویل این خواب چه باشد ؟ گفت از جانب عرب حالتی حادث شود و این سخن درمیان مردم فاش شد وخوفی بر دلها نشست ومهابت عرب درنفوس عجم متمکن شد وهم چنین علامات منذرات متتابع میشد تا رستم بجنك سعد ابی وقاص می‌آمد در خواب دید که فرشتهٔ از آسمان فرود آمد و کمانهای پارسیان‌را جمع آورد وهمه را مهر کرد وبآسمان برد و تمامی فتح بعد از این بگوییم ان‌شاء‌الله تعالی .

فرستادن عمر لشکر اسلام‌را بعراق - **ثغر** موضعی‌را گویند که از یك‌طرف اسلام باشد و از طرف‌دیگر کفر چنانکه وقتی شهر **دَوین** بوده‌است یك‌طرف آن نخجوان و از طرف دیگر گرجستان ، و عرب ثغر پارس را بزرگترین ثغور میدانستند و التزام مقابلت پارس نمی توانستند کرد بسبب اکاسره که ایشان خاندان قدیم بودند ومال وعدّت بسیار داشتند وچون خلافت بابی بکر رسید یکی که او را **مُثنّی پسر حارثه** میگفتند لشکر اسلام را بقتال فرس‌دعوت کرد و گفت من میدانم که این فتح آسان دست‌دهد و صحابه ازمصطفی (ص) شنیده بودند که او گفت که کنوز اکاسره درحکم شماخواهد آمد . بعضی از یاران رغبت نمودند اما درایام ابوبکر باتمام نرسید وچون خلافت بعمر افتاد مثنی دیگر باره مکتوب نوشت و از اضطراب امور عجم وخللها که درملك ایشان حادث میشد اعلام داد و گفت یزدجردبن شهریار را برتخت نشانده اند اما اوجوان‌است وکار نا آزموده و هر سعی که کرده [شود] منجح خواهد بود . چون این نامه برسید عرب بغزو فارسیان رغبتی عظیم نمودند و امیرالمؤمنین عمر بیرون مدینه لشکرها گرد آورد و مردم نمیدانستند عزم کجا دارد و نمی یارستند پرسید چه یك نوبت شخصی مثل این سؤالی کرده بود و زجر یافته و چون خواستندی که از حالی باز دانند عثمان یا عبدالرحمن عوف را واسطه کردندی و اگر بسفارت این هر دو کار بر نیامدی عباس عم مصطفی (ص) را وسیلت آن مطلوب ساختندی ، عثمان بخدمت او رفت و گفت یا امیرالمؤمنین عزم کجا داری عمر بفرمود تا ندا کردند که الصلوة جامعة ، مردم جمع آمدند عمر احوال اختلالی که در مملکت پارسیان ظاهر شده بود و مثنی نوشته بود گفت وآن کار را وقعی بنهاد ، جماعت همه رغبت نمودند وخواستند که عمر نیز برود او گفت که آمدن من سهل است من بیایم اما وقتی که دیگر بار درین معنی با اهل رأی و مشورت استشارتی کنم پس بزرگان و عقلاء صحابه را جمع کرد و از ایشان در رفتن خویش بجانب مدائن رأی خواست ایشان همه اتفاق کردند بر آنکه عمر در مدینه مقام کند و یکی از بزرگان صحابه با لشکری بحرب عجم فرستد و خویشتن از

مدینه مدد متواتر میدارد اگر فتحی اتفاق افتد فهوالمراد واگر امیر لشکر هلاك شود دیگری را بفرستد . چون اجماع صحابه بر این رأی منعقد شد عمر بر منبر رفت و بعد از تمجید و تحمید گفت من عازم بودم بر آنکه بنفس خویش بجانب مداین روم و با لشکر عجم حرب کنم اما بزرگان صحابه و اصحاب رأی مرا منع کردند و اتفاق نمودند بر این که من همین جا باشم و یکی را از صحابه بر سر لشکر بامارت فرستم وبمشاورت شما می‌خواهم که کسی‌را بدین مهم نامزد کنم واتفاقاً درآن‌حالت مکتوبی از **سعد بن ابی وَقّاص** بیاوردند و او غایب بود چون ذکر او برفت باتفاق بگفتند سعد مستعد و شایستهٔ این کار است که شجاعت و تقوی دارد و عمر نیز با سعد جانبی‌داشت کس بطلب او فرستاد و چون برسید لشکر را بدو سپرد و کار عراق و گشادن آن دیار و بلاد بدو حواله کرد ، سعد بر موجب فرمان روانه شد و عمر فرسنگی چند با ایشان برفت و همه را پند ها داد و بر قتال تحریض فرمود و وداع کرد و بمدینه آمد و متعاقب در عقب سعد مدد فرستاد و استعلام اخبارمیکرد . رأی سعد برآن قرار گرفت که **بقادسیّه** رود وچون آنجا رسید و همهٔ لشکر نزول کردند از علوفات بازماندگی بود جماعتی را فرستاد تا گوسفند و گاو حاصل کنند واهل روستا بسبب استماع وصول لشکرعرب گریخته بودند وچهارپایان پنهان کرده ، مسلمانان‌شخصی‌را یافتند ازاوپرسیدند که‌دراین‌حدود گاو و گوسفند کجا یابیم گفت نمیدانم او شبان بود و گاوو گوسفند دربیشه بهمان نزدیکی پنهان کرده . گویند چون‌شبان‌انکار کرد ازجانب بیشه آواز گاوی شنیدند که‌میگفت‌راعی‌دروغ‌میگوید‌ما‌همه دراین‌بیشه‌ایم ایشان‌دربیشه‌رفتندوهرچند(۱) درآنجا گاو و گوسفندبود همه بخدمت سعدآوردند وحال‌باز گفتند سعدوهمهٔ‌مسلمانان‌بغایت‌شاد شدند. وچون‌فرس‌را ازآمدن‌لشکراسلام‌خبرشد یزدجرد شهریار که‌آخر ملوك‌عجم بود **رُستمِ فیروزان** را با سی هزار مرد جنگی بحرب ایشان فرستاد چون هر دو لشکر بهم رسیدند و عجم ترتیب آلات و اسلحهٔ عرب را مشاهده کردند برایشان می خندیدند

(۱) در نسخه ها : هرچیز

و نیزه های ایشان بدوك زنان تشبیه میکردند . رسولان سعد پیش رستم تردد آغازنهادند هر که برسالت آمدی رستم را دیدی بر تخت زرین نشسته تاج بر سر و بالشها بزر بافته نهاده و بساطهاء مذهب انداخته و تمامت لشکر او آراسته بسلاحهای نیکو و جامه های با تکلف و پیلان بر در بار گاه داشته ، رسول سعد شمشیر حمایل کرده و نیزه دردست گرفته بیامدی وشتر را نزدیك تخت رستم ببستی . عجم بانك برآوردی ، رستم ایشان را منع کردی ورسول نزدیك خواندی ، رسول همچنان با سلاح پیش او رفتی آهن بن نیزه را بر بساط نهادی وقت بودی که بساط را سوراخ کردی و بر نیزه تکیه کـرده با رستم سخن گفتی ، رستم مردی عاقل بود در سخنان ایشان تأمل کردی همه بر قانون حکمت و حزم یافتی از آن بیندیشیدی و هراس بر او مستولی گشتی واز جمله یکی آن بود که پیش سعد هر نوبت رسولی دیگر می آمد و یك کس را دو نوبت نمی فرستاد ، رستم یکی از رسولان گفت چه سبب است که امیرشما درهر نوبت رسولی دیگرمیفرستد و یك کس دوبار برسالت نمی آید رسول گفت سبب آنست که امیرما در راحت وزحمت میان سپاه عدل و سویت میکند و روا نمیدارد که یك شخص را متعاقب زحمت دهد و دیگران آسوده باشند و رستم از ایـن سخن و از استقامت سیرت ایشان منفعل شد و بدانست که بناء عرب بر اصلی محکم است . و روزی رستم با یکی از رسولان که نیزه در دست داشت گفت این دوك کـه در دست تواست چیست او گفت آتش پاره را از کوچکی و بزرگی عیبی نباشد و با دیگری گفت غلاف شمشیر ترا بس کهنه می بینم رسول گفت غلاف شمشیر اگرچه کهنه است اما تیغ نو است وجودت شمشیر در نفس او باشد نه درغلاف متکلف ، رستم از جوابهای مسکت ایشان متأثر شد و یاران خود را گفت این جماعت اعراب درآنچه میگویند و مردم‌را بآن دعوت میکنند حال از دو بیرون نباشد یا صادق باشند یاکاذب اگر کاذبند قومی که بر محافظت عهد و کتمان سر تا این غایت بکوشند و ازهیچکس ازایشان حرفی که مخالف دیگران باشد نتوان‌شنود درغایت حزم وشهامت باشند و اگر صادقند در برابر ایشان هیچکس نایستد وهیچکس

تاب ایشان ندارد ، لشکر عجم از این سخن بغایت گرفته شدند و بانگ بر آوردند و گفتند این سخن پیش مگوی و از نوادری که از این مجهولان می شنوی متعجب مشو و بر محاربت ایشان تصمیم عزم واجب دار ، رستم گفت این‌سخن باشما نه ازآن میگویم که بر مقاتلهٔ ایشان جازم نیستم بلکه شما را از حال ایشان تنبیه میکنم و سخنی که در دل من است با شما میگویم و درهمهٔ حالات موافق شما ام . بعد از آن درجنگ‌شروع کردند و چند روز متواتر جنگ های عظیم رفت در روز آخر بادی سخت‌از جانب لشکر عرب برخاست و خاك برروی و چشم عجم می‌زد تا چنان شد که از بسیاری گرد هیچ نمیدیدند . عرب در آن حالت فرصت یافتند و قوتی تمام بنمودند و لشکر ایشان‌را بشکستند و رستم کشته شد و لشکر او بهر طرفی شغر بغر (۱) متفرق شدند و بعضی مخاضات (۲) می جستند تا خود را بجانب شرقی اندازند سعد در پی ایشان کرد و از دجله بگذشت وخلقی‌را عظیم در مقامی که آن را **جَلولا** میگفتند بکشت و اموال‌ایشان را از صامت و ناطق بغنیمت گرفت و دختری را ازآن کسری اسیر کـرد و بخدمت امیرالمؤمنین عمرفتح نامه بنوشت و کیفیت حال بعرض رسانید وخاطرمبارك امیرالمؤمنین در این ایام بجانب لشکر بغایت نگران بود و هر روز پیاده از مدینه بیرون آمـدی و بجانب راه عراق نگرستی تا باشد که کسی آید و خبر از لشکر برساند تا ناگاه روزی بشیر سعد برسید عمر باو گفت ازکجا می‌آیی ؟ گفت ازعراق می آیم ، گفت از سعد بن ابی وقاص و ازلشکر اسلام چه خبرداری . بشیر گفت حق تعالی او را نصرت‌داد و لشکر عجم را بشکست و این مرد عمر را نمی شناخت و شتر میراند و امیرالمؤمنین پیاده با او میرفت و کیفیت احوال می پرسید چون در سؤال الحاح میفرمود بشیر گفت

(۱) شغر بغر یعنی پراکنده و پریشان ، دقیقی گوید :

هر که را کار درجهان سفر است ‌‌‌‌ از سفر حال او شغر بغر است

(۲) المخاضة ، الموضع الذی یتخضخض ماؤه فیخاض عندالعبور علیه (تاج‌العروس) ، جایگاهی از آب که با اسب از آن عبور کنند .

مرا مشغول مدار که میخواهم تا زودتر بخدمت امیرالمؤمنین رسم ، عمر گفت امیرالمؤمنین منم ، مرد خجل شد و ازشتر فروجست و خدمت کرد آنگاه گفت امیرالمؤمنین چرا بنده را اعلام نداد که امیر است ، عمر گفت با کی نیست واز پیاده رفتن عاری لاحق نشود پس در مدینه آمد و فتح نامه بصحابه نمود هم در روز بسعد مثال فرمود که همانجا که هستی توقف کن ، درعقب ایشان مرو وبدانچه حق عز اسمه میسر کرد قانع باش وشهری بنا کن که لشکر اسلام را دارالهجرة باشد و آنجا ساکن شوند و چنان کن که میان ما و لشکر ما بحر(۱) نباشد ، سعد بر موجب فرمان حضرت خلافت **کوفه** را بنا کرد و مسجد جامع بساخت و هر کس از لشکر جهت خود خانه ها ساختند وسعد بارهٔ گرد همه در کشید و از آنجا لشکر بمدائن برد و مدائن بگرفت و کنوز وذخائر سه هزار سالهٔ ملوك عجم در تصرف آورد و خمس آن بحضرت خلافت فرستاد .

و در این فتح از بعضی عرب چیزی صادر میشد که از قبیل نوادر و مضاحك بود چه ایشان دربادیه برورده شده بودند واحوال شهر نشینان واصطلاحات ایشان نمیدانستند . گویند شخصی پارهٔ یاقوت یافت درغایت جودت ونفاست و آنرا نمی شناخت و دیگری باو رسید که قیمت او میدانست آنرا از او بهزار درم بخرید شخصی بحال او واقف گشت گفت آن یاقوت را ارزان فروختی گفت اگر بدانستمی که بیش از هزار عددی هست در بهای آن طلبیدمی . دیگری را زر سرخ بدست آمد در میان لشکر ندا میکرد که صفرا را بیضا که میخرد و گمان او آن بود که نقره از زر بهتراست . وهمچنین جماعتی از ایشان انبانی بر از کافور یافتند بنداشتند که نمك است قـدری در دیك ریختند طعم تلخ شد و اثر نمك بدید نیامد خواستند که آن انبان را بریزند شخصی بدانست که آن کافوراست واز ایشان آن رابکرباس پارهٔ که دو درم ارزیدی بخرید ، اکنون تأمل باید کرد که این طایفه در سادگی و نا مهذبی تاچه حدّ بوده اند .

سبب تعیین فرمودن عمر کتاب را و تدوین دواوین کردن - جنگ

(۱) در نسخه ها ، تا بحر نباشد ، و در الفخری ، ولاتجعل بینی و بینهم بحراً .

مسلمانان درمبدء اسلام با مخالفان ازبرای دین بود نه از بهر دینار ومسلمانان همه لشکری بودند و هیچکس خود را بزرگ نمیداشت و پیغمبر (ص) بدار بقا رفت و از بهر لشکر چیزی معین نفرمود ودر عهد ابوبکر همچنین بود و اگر غنیمتی حاصل میشد بریکدیگر بر موجب شریعت قسمت میکردند اما چون سال پانزدهم از هجرت در آمد و خلیفه عمر بود و فتوح متواتر شد و ذخایر و گنج های اکاسره بخدمت او آوردند و امداد غنائم ازصامت و ناطق منقطع نمیگشت میخواستند که آن اموال را همه بر لشکر اسلام قسمت کنند وضبط آن مشکل بود ، اتفاقاً یکی ازبزرگان فرس را باسیری بمدینه آورده بودند و مسلمان شده بود وآنجا ساکن گشته چون حیرت عمر در تقسیم اموال مشاهده کرد گفت یا امیرالمؤمنین اکاسره را دفتریست که آن را **دیوان** گویند و همهٔ دخل وخرج ایشان درآنجا نوشته باشد چنانکه یك حبه ازقلم فرو نرود واسامی تمامت مرتزقه در آن دفتر مضبوط بـود ، امیرالمؤمنین عمر متنبه شد و کیفیت آن از او می برسید بس بفرمود تا دیوانی بنهادند و هریك را از مسلمانان نصیبی معین کرد ومادران مؤمنان اعنی زنان پیغمبر را و سراری و اقارب او را حصهٔ مناسب حال ایشان تعیین فـرمود و چنان ساخت که در بیت المال هیچ نماند ، بعد ازآن درخاطر مبارکش آمد که از صحابه هر کس که در اسلام زود تر آمده باشد او را عطا بیشتر و پیشتر دهند بس کـتاب را ملازم گردانید و بفرمود تا طبقات مرتزقه مرتب گرداند ، گـفتند دفتر بنام که کنیم قومی ازصحابه گفتند بنام امیرالمؤمنین ابتدا باید کرد که مقدم ومقتدای مسلمانان اوست عمر او را کراهت داشت و بفرمود تانخست نام عباس که عم مصطفی (ص) بود بنوشتند و در عقب او بقیهٔ بنی هاشم بنوشتند و بعد از ایشان هر یك از طبقات بحسب سبق در اسلام ثبت کردند و گفت آل خطاب را درمرتبتی فرود آرید که خدای تعالی ایشان را درآن مرتبه فرود آورده است . کتاب بر حسب فرموده دفتر وضع کردند و در تمادی ایام خلافت او وخلافت عثمان(رض) برآن قاعده بود ، اما عثمان درآخر عهد خویش آن ترتیب را تغییر کرد و بفرمود تا هریك ازمسلمانان [را] چهارهزار درم [دهند] ازبرای نفقهٔ

عیال وقتی که بحربی روند و هزار درم از جهت مصالح سفر و هزار جهت آنکه باخود دارند تا اگر در سفر احتیاجی افتد موجود باشد و هزار دیگر جهت خرج رفیق و خدمتکار ، و پیش از آنکه این رأی را امضاء کنند کشته شد .

و در تمام خلافت عمر فتوح بسیار مسلمانان را اتفاق افتاد از آن جمله فتح میسان وفتح دستمیسان و مذار (۱) و اهواز بر دست **ابوموسی اَشعری** و فتح مصر بردست **عمروِ عاص** ، و فتح نهاوند و اصطخر فارس بر دست **نعمانِ مُقرن** ، و عمر ده سال متواتر با مسلمانان بحج رفته . و در مدت عمر او خلافست بعضی گویند پنجاه و پنج سال بود و بعضی گویند شصت و سه سال و ابن قتیبه گفته است که قول اول درست تر است .

خلیفهٔ سوم

امیرالمؤمنین عثمان بن عفان الملقب بذی النورین

کینه و نسب او بر این جمله است : ابوحفص عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبدالشمس بن عبد مناف ، درمحرم سنهٔ اربع وعشرین هجری با او بیعت کردند و در روز چهاردهم شوری عبدالرحمن بن عوف خویشتن را از خلافت خلع کرد و مسلمانان اتفاق کردند بر آن که آن کس را که عبدالرحمن اختیار کند خلیفه او باشد. عبد الرحمن بر منبر رفت و گفت ای مسلمانان مـن پنهان و آشکارا از شما خلافت پرسیده ام (۲) و معلوم کرده که شما را میل با عثمان و علـی است پس یا علـی برخیز ، امیرالمؤمنین علی بر خاست و پیش منبر بایستاد ، عبدالرحمن دست او بگرفت و گفت با من بیعت کن بر حکم قرآن وسنت پیغمبر (ص) و افعال ابوبکر و عمر علی گفت نه ولکن بجهد و طاقت خویش ، عبدالرحمن دست مبارك او بگذاشت و عثمان

(۱) در نسخه‌ها : بمذار ، المذار بالفتح وآخره راء بلدة فی میسان بین واسط والبصرة وهی قصبة میسان بینها وبین البصرة نحو من اربعة ایام (یاقوت) .

(۲) درنسخه ها ، بهمین شکل .

را پیش خواند وهمین الفاظ بعینها با او گفت، عثمان قبول کرد . عبدالرحمن بر آسمان نگریست و گفت خدایا بشنو و گواه باش که آنچه در گردن من بود از کار خلافت در گردن عثمان کردم وبا او بیعت کرد وهمهٔ صحابه بیعت کردند. اما امیرالمؤمنین عثمان (رض) والعهدة علی الراوی سلوك مسلك هر دو خلیفهٔ سابق نکرد و اموال ایشان بر خویشان خود مثل مروان حکم وغیره مصروف گردانید وعیال خود را فراخ دست میداشت و مسلمانان چون سیرت امیرالمؤمنین عمر دیده بودند بدین طریـق راضی نمی شدند و منافرت در میان آمد و معاتبات دراز کشید و عثمان عذر می گفت که ابوبکر و عمر نفس خویش و اقارب خویش را از اموال منع کردند و از سرحقوق خود بسبب احتساب اعنی مزد چشم داشتن برخاستند و من صاحب عیالم و نمی‌توانم که بر نفس خویش و اقارب و اتباع تنگ گیرم و بتقتیر (۱) روز گار گذرانم، اگر شما مستحسن نمی‌دارید من متابعت شما کنم، ایشان گفتند راستی‌را انصاف‌ما دادی، عبدالله‌خالد را پنجاه هزاردرم بخشیدی و مروان حکم را پانزده هزار درم ، تدارك این چگونه توانی کرد ، عثمان گفت که آنچه بایشان داده ام همه باز ستانم پس بفرمود تا عبدالله خالد و مروان آنچه گرفته بودند باز گردانیدند وهر گاه معترضان بر احوال او اعتراض کردندی یاحجتی فرمودی یا وعـدهٔ دادی مشتمل بر آنکه ترك خلافت میگیرم و نگرفتی . و چون این معنی مکرر شد و بمخلصی نمی رسید خلقی انبوه از هرجانبی جمع آمدند و بر قتل او عازم گشتند. امیرالمؤمنین چون از اجتماع خصمان خبر یافت درشب پیش امیرالمؤمنین علی رفت و گفت ای پسرعم مرا بر توحق قرابت وصداقت است و در این غوغا و فتنه روی بتو آورده ام و ترا در نظر این جماعت شکوه عظیم است و حشمت و منزلتـی تمام است وخلاف تو بهیچ وجه ارتکاب نکنند توقع دارم که بیرون آیی وشر ایشان‌را از من کفایت کنی ، امیرالمؤمنین علی در حال سوار شد و خصمان را از عثمان دور کرد واز ایشان ضمان گرفت که عثمان بعد از این سیرت بگرداند و رضای این جماعت بطلبد . ایشان باز گشتند وامیرالمؤمنین عثمان ایمن شد ، باندك مدتی دیگر باز جمع آمدند

(۱) تقتیر بمعنی تنگ گرفتن بر عیالـ در امر معیشت .

د

و گردا گرد سرای او گرفتند . امیرالمؤمنین علی چون بشنید امیرالمؤمنین حسن را بفرستاد تا عثمان را مددی عظیم کند و با خصمان او محاربتی سخت فرمود اما ایشان بسیار بودند بر امیرالمؤمنین حسن غلبه کردند و در سرای عثمان رفتند و او روزه دار بود و مصحف بر کنار داشت و قرآن می‌خواند دراین حال شمشیر بر اونهادند وچون کار او تمام کردند مصحف از دست او بیفتاد وخون برمصحف روان‌شد .

و درنقلی چنین‌دیدم که خون‌او برین آیه آمد که **فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّهُ** . درآن حالت **نائله** دختر فرافصه که حرم امیرالمؤمنین عثمان بود دست پیش‌آورد تا شمشیر از عثمان دفع کند شمشیر بانگشتان او رسید وسه‌انگشت اورا از دست جدا کرد و این انگشتان بود که معاویه با پیراهن خون‌آلود عثمان بر منبر بیاویختی و اهل شام را بر مقاتلهٔ امیرالمؤمنین علی تحریض کردی و بعداز آن سر امیرالمؤمنین‌را از تن جدا کردند و دستگاه خلافت را از آن کان علم حلم ومنبع حیا خالی کردند .

عَلَيْكَ سَلامُ اللّهِ وَقْفاً فَاِنَّنِى　　　رَأيْتُ الْكَرِيمَ الْحُرَّ لَيسَ لَهُ عُمْرُ

خواستند که شخص اورا ازخانه بیرون کشند عورات فریاد برآوردند وبگریستند خصمان رابر ایشان رحم آمد شخص اورا بگذاشتند ، ویکی ازایشان که اورا عمیربن‌ضابی برجمی خواندندی پای بر پهلوی امیرالمؤمنین زد چنانکه یك دو پهلوی او بشکست آنگاه سرای او را غارت کردند تا حدی که ملابس از عورات بر کشیدند و ببردند و امیرالمؤمنین را نزدیك گورستان بقیع دفن کردند و چون معاویه متولی شد آن زمین را که پیرامن گور عثمان بود بخرید و اجازه داد هر که خواهد مردهٔ خودرا در آنجا دفن کند و روز قتل عثمان‌را **یوم‌الدّار** نام نهادند .

و در ایام او خراسان بر دست **عبدالرحمن‌بن عامربن کُرَیز** وطبرستان بردست **سعیدبن‌العاص** وری بردست **ابوموسی اشعری** وهمه بطریق صلح گشاده شد . و قتل عثمان روز آدینه هشتم ذی‌الحجه سنهٔ خمس وثلثین هجری واقع شد و آن روز عثمان

را هشتاد و دوسال بود وبعضی گویند در روز عید اضحی کشته شد رضی‌الله‌عنه . و فرزدق بدین معنی اشارت کرده است آنجا که در مرثیهٔ او میگوید :

عُثْمانُ اذْقَتَلُوهْ وانْتَهَكوا　　　دَمَهُ صُبيحَةَ لَيْلَةَ النَّحْرِ

و دیگری گفته است :

تَفاقَدوُا ذَبحوُا عُثمانَ صاحِبَهم　　　فَاَیَّ ذَبحِ حَرام وَیحهُم ذَبَحوُا
ضَحّوُا بعُثمانَ فِی الشَّهرِ الحرامِ وَلَم　　　یَعشَوْاعَلَی مَطمَحِ الکفِّ الَّذی طَمَحوُا
فَاَیَّ سُنّةَ کُفر سَنَّ اَوَّلُهُم　　　و اَیَّ بابِ عَلَی سلطانهم فَتَحوُا
ما ذا اَرادوا اَضَلَّ اللّه سَعیَهُم　　　بَسفح ذاكَ الدّمِ الزّاکی الّذی سَفَحوُا

وامیرالمؤمنین عثمان‌را نه پسر بود : عبدالله اکبر وعبدالله اصغر که هردو از رقیه بودند دختر پیغمبر (ص) ، وعمر وابان وخالد وعمرو وسعید ومغیره وعبدالملك ، وشش دختر داشت : مریم و ام‌سعید وعایشه وام عمرو وام ابان وام‌البنین ، عمرو بزرگترین اولاد عثمان بود وعقب او شریفترین اعقاب ایشان ، و ابان روز اول جمل با عایشه بود و روز دویم بگریخت و مادر او زنی بود حمق بروی غالب گردید ، گویند روزی خنفسائی در دهان گرفت وبا ابان گفت میدانی که در دهان من چیست ؟ و گویند ابان ابرص و احول بود وبدین سبب اورا ابقع گفتندی ، وعقب بسیار داشت یکی‌از ایشان عبدالرحمن‌بن ابان بود عابد ومتهجد وناقل حدیث ، و خالد عقب‌نداشت ومصحفی که خون عثمان بر او چکیده با او بود و میگویند آن در خوزستان است بظاهر شوشتر در خلوت خانهٔ شیخ بزرگوار قطب وقته ابی عبدالله سهل بن عبدالله التستری در بقعهٔ که بکوشك سهل معروف است و اکنون شیخ بزرگوار شمس الدین محمد الساوجی در جوار آن مقام متبرك خانقاهی ساخته است و مرقد خود آنجا اختیار کرده .

و عمربن عثمان مردی بزرگوار بود وپسر او زید سکینه را دختر امیرالمؤمنین حسین بن علی بخواست . وسعید یك چشم بود و کشته شد ، و ولید شرابخواره بود ، وعبدالله نوادهٔ پیغمبر (ص) و عبدالملك هردو در کودکی وفات یافتند .

و ازخلفاء راشدین که پیش ازعثمان بودند ابوبکر وعمر را هیچ عیبی‌نتوانستند گفت اما درحق عثمان طعن ها زدند و سخنانی چند که لایق ذات خبینی بود (۱) می گفتند ، بعضی از سیر او نوشته مـی‌آید ازتاریخ جریر طبری(۲) ، میگوید : از سیرتهاء عثمان یکی آن بود که چون بحج رفتی خیمه ها زدی وهمهٔ حجاج را درراه طعام دادی ، دیگر آنکه جهت بانک نماز آدینه چهار مؤذن تعیین کرد و پیش ازاو یك مؤذن بود و این وضع را همهٔ بزرگان صحابه مستحسن داشتند ، دیگر آنکه پیوسته روزه داشتی ، دیگر آنکه شب بتهجد گذرانیدی ، دیگر آنکه هر شب آدینه قرآن در دو رکعت نماز ختم کردی و اوّل کسی که قرآن را یاد گرفت او بود وخط نیکو نوشتی‌چند مصحف‌بخط خود بنوشت ، واز افعال بسندیدهٔ اوآن بود که **غُمْدان** را را ویران کرد و غمدان کوشکی بود بیمن که در همهٔ جهان نظیر نداشت و حاجیـان چون از حج باز گشتندی بتفرج و نظارهٔ آن کوشك رفتندی و تعجب ها نمودندی و گفتندی این ازخانهٔ مکه نیکوتراست ، عثمان بفرمودآن را ویران کردند تا پیش‌هیچ بنا را برخانهٔ کعبه تفضیل ننهد.

خلیفهٔ چهارم

امیرالمؤمنین علی‌بن ابی طالب‌الملقب بالمرتضی

کنیه و نسب او ابوالحسن علی بن ابی‌طالب ، و نام پدر او ابوطالب بن عبدمناف

(۱) در نسخه ها ، چنان خبینی (؟) بود ، ظاهراً باید بود را بفتح واو خواند و معنی عبارت در آن صورت چنین خواهد شد ، سخنانی چند که لایق ذات شخص خبیثی باشد (نه لایق امیرالمؤمنین عثمان) ظاهراً .

(۲) در نسخه ها ، همچنین است . و این شکل نام بردن از محمدبن جریر طبری صاحب تاریخ وتفسیر کبیر یعنی دربیان اسم او فقط اقتصار بذکر نام پدرش جریر کردن در بعضی کتب فارسی دیگر نیز از جمله درمجمل‌التواریخ دیده میشود و شاید در ذکر محمد بن جریر طبری هم فارسی زبانان مثل‌مورد حسین‌بن منصور حلاج که اورا منصور حلاج نیز خوانده‌اند فقط اشارهٔ بنام پدر را بدون ذکر نام شخصی‌او کافی میشمرده واین طرز نام بردن را معمول میداشته اند .

ابن عبدالمطلب بن هاشم‌بن‌النضربن کنان بن خزیمة بن مدرك بن‌الیاس بن مضربن نزاربن معدبن عدنان ، و مادرش فاطمه بنت اسدبن هاشم بن عبد مناف . علـی در کعبه متولد شد و آن وقت مصطفی (ص) سی ساله بود و چون علی در وجود آمـد مادر او را **حَیْدَرة** نام کرد و حیدره شیر را گویند و پیغمبر (ص) اورا **علی** نام نهاد **وابوتراب** او را کنیه فرمود و چون امیرالمـؤمنین عثمان را بکشتند با امیرالمؤمنین علـی بیعت کردند درمحرم سنهٔ‌ست‌وثلثین‌هجری، ودر کوفه سنهٔ اربعین‌هجری بردست‌عبدالرحمن‌بن ملجم مرادی کشته شد بشمشیر درمسجد جامع کوفه بوقت صبح روز نوزدهـم از رمضان وشب بیست ویکم رمضان بعالم بقا رسید و هم درشب مدفون شد در موضعی که آن را **غَری** گویند و اثر ضریح مبارکش را نا پیدا گردانیدند تا آنگاه در مقامی که اکنون مشهد بزرگوار اوست ظاهر شد . و از ثقـاة بروایات مختلف منقول است که امیـرالمؤمنین علی پیوسته گفتـی : **مایَمنعَ اشْقاکم اَن یَخضبَ هذه من هذا** (۳) هذه اشارهٔ بلحیه وهذا بخون سر ، و هر گاه عبدالرحمن‌بن‌ملجم را بدیدی این بیت بر زبان مبارك راندی :

اُریدُ حیاتَه و یُرِیدُ قَتْلی   عَذیرك من‌خلیلك من مرادی

وهر گاه که بمثل‌این کلمات تلفظ فرمودی گفتندی یا امیرالمؤمنین چرا نفرمایی که اورا بکشند گفتی قاتل خود را چگونه کشم و تنبیه او از این حال دلالت میکند بر این که پیغمبر (ص) او را از این قضیه اعلام داده است با دیگـر قضایا ، و از انس بن مالك منقول است که گفت علی رنجور شد و من بعیادت او رفتم ابوبکر وعمر پیش اوبودند ساعتی بنشستم پیغمبر (ص) درآمد و در روی علی نگریست ابوبکر و عمر گفتند یا نبی‌الله اورا مرده می‌بینیم ، پیغمبر (ص) فرمود که او اکنون نمیرد وفات او وقتی بود که ازخشم بر شود و نمیرد الا کشته .

و گویند امیرالمؤمنین دائماً با ابن ملجم نیکویی کردی و اورا اعزاز نمودی و

(۳) خ ل ، یعنی باز نمیدارد بدبخت ترین شما را از آنکه رنگ کند محاسن را ازخون سر

در سال چهلم هجرت چون ماه رمضان درآمد امیرالمؤمنین شبی در خانهٔ حسن افطار کردی وشبی بخانهٔ برادر زادهٔ خود عبدالله جعفر وبرسه لقمه نیفزودی. گفتند یا امیرالمؤمنین روزه داشتن با تقلیل غذا مشکل باشد، فرمود که شبهای این روزه اندکاست میخواهم که چون فرمان خدای عز وجل برسد من گرسنه باشم پس چون شب نوزدهم رمضان مذکور درآمد از سرای خود بمسجد جامع رفت بوقت صبح ومی گفت: الصلوة یرحمکم‌الله. و ابن ملجم در آن حالت کمین کرده بود ناگاه شمشیربرسر امیرُالمؤمنین زد و گفت یا علی حکم خدایراست نه ترا. مردم بانگ برآوردند آن ملعون بگریخت. امیرالمؤمنین فرمود که اورا بدست آرند مردم درطلب مبالغه نمودند وآن بدبخت را بگرفتند و یکی از یاران امیرالمؤمنین باجازت او نماز صبح را امامت کرد. امیرالمؤمنین را بسرای بردند ابن ملجم را بخواند وبگفت ای دشمن خدا نه باتو نیکی کردم؟ گفت بلی. گفت پس ترا چه بر آن داشت که مرا چنین قصدی کردی و زخمی مهلك زدی. آن ملعون گفت این سؤال بگذار وبدان که این شمشیر را من چهل صباح تیز کرده‌ام و از خدای خواسته که بهترین خلق خدای باین شمشیر کشته شود، امیرالمؤمنین فرمود که تو بدان شمشیر کشته خواهی‌شد وترا بدترین خلق خدای می‌بینم. آنگاه فرمود که بحکم آیهٔ: **انّ النّفس بالنّفس** اگر من هلاك‌شوم اورا بکشید و اگر بمانم دانم که با او چه باید کرد. بعداز آن فرمود که ای‌پسران عبدالمطلب باید بقصاص خون من جزقاتل من کشته نشود. با پسر خویش حسن گفت اگر من باین زخم در گذرم اورا هم یك زخم بیش مزن و مثله مکن، من از پیغمبر (ص) شنیدم که گفت بپرهیزید از مثله کردن و اگر خود سگ گزنده باشد. آنگاه بدست خویش وصیت بنوشت و بعداز آن لااله‌الاالله میگفت تا وقتی که جان تسلیم کرد علیه اتم‌السلام والتحیة والاکرام. پس حسن بفرمود تا پسر ملجم را بکشند او گفت مرا مکشید و بگذارید چه عهد کردم پیش‌حطیم که علی ومعاویه را بکشم یاپیش ایشان هلاك شوم مرا بگذارید تا بروم معاویه را نیز بکشم و با خدا تجدید عهد کنم که اگر اورا نکشم و اگر بکشم

و بسلامت بمانم پیش توآیم تا دست در دست تو نهم گفت لاوالله‌العظیم [باید] تا درآتش روی پس اورا بدست خویش بکشت و جثهٔ ناپاك آن ملعون را در بوریا پیچیدند و بسوختند. و گور امیرالمؤمنین باجماع اهل تحقیق بظاهر کوفه است آنجا که اکنون مسجد ساخته‌اند و بعضی که حقیقت حال نمی‌دانسـد میگویند امیرالمؤمنین آنجا مدفون نیست بلکه اورا درموضعی دفن کرده‌اند که کس بر آن وقوف ندارد و این‌قول معتمد علیه نیست. وامام سعید فاضل عبدالحمیدبن ابی‌الحدید بغدادی در شرح نهج‌البلاغه در جواب این‌قول گفته است که هیچکس گور پدران به از پسران نداند و بنقل متواتر منقول است که امام الائمه جعفر بن محمد الصادق از حجاز بدین موضع آمدی و نماز گزاردی و جدّ خویش علی‌را زیارت کردی و باز بحجاز رفتی و بکوفه نیامدی اکنون چه گویی امام جعفر صادق که باجماع مخالف و مؤالف امام ائمه ودانای امت بود گور جدّ خود را نادانسته چندین منازل قطع میکرد و بعداز زیارت باز میگشت واین‌جوابی است که خصم را افحام (۱) واسکات میکند.

قتل امیرالمؤمنین علیّ بن‌ابی‌طالب ـ در اوّل سال چهلم ازهجرت سه کس از خوارج یکی **برك**(۲) **بن‌عبدالله** دوم **عمرو بن بکر** سیم **عبدالرّحمن بن ملجم** در مسجد آدینهٔ کوفه ذکر کشتگان خوارج در نهروان که امیرالمؤمنین کشته بود یاد میکردند و میگریستند و برامیرالمؤمنین علی و معاویه و عمروعاص لعنت میکردند و بایکدیگر میگفتند که جهان از دست این سه کس خراب است و مسلمانان بناحق کشته می‌شوند ما هرسه خود را فدای مسلمانان کنیم و در تاریخی هر یك از ما یکی از ایشان را بکشد و اگر کشته شود باك ندارد تا ممالك مضبوط گردد و مسلمانان‌امامی اختیار کنند که باتفاق بامامت او راضی باشند و خون های ناحق بیش از این ریخته نشود. عبدالرحمن‌بن‌ملجم علی را اختیار کرد و برك (۲) بن‌عبدالله معاویه را وعمروبن

(۱) افحمه ای اسکته بالحجة فی‌خصومة اوغیرها. (۲) در نسخه ها: مبارك

بکر عمروعاص را و بر آن مقرر کردند که این کارها درماه رمضان کنند پس هر یك روی بمطلب خود نهادند ، بهمان تاریخ فرصت یافتند ، برك بن عبدالله بدمشق رفت و معاویه را زخمی زد اما مؤثر نبود و عمروبن بکر بمصر رفت و آن روز عمروعاص‌را مزاج منحرف بود بنماز نیامد ، صاحب‌شرطی‌داشت **خارجه** نام اورا بنیابت خود بامامت فرستاد عمروبن بکر بنداشت که‌او عمروعاص است او را بکشت، مردم اورا بگرفتند پیش عمروعاص بردند گفتند بر امیرسلام کن گفت امیر کیست؟ گفتند عمروعاص که درمسند نشسته است گفت‌پس من که را کشتم گفتند خارجه‌نایب اورا ، روی بعمروعاص کرد و گفت ای‌فاسق والله‌العظیم که مراد من‌تو بودی عمروعاص گفت که تومیخواستی مرا کشی خدای تعالی خواست که خارجه را کشد پس بفرمود تا اورا بکشتند . و ابن ملجم بکوفه بود و درمحلهٔ کبیره ، و اهل محله اورا باتفاق دشمن داشتندی ودر آن محله زنی بود خارجیه ، نام او **قطام** ، عبدالرحمن بر زن عاشق شد و او را خطبه کرد ، زن گفت اگر کابین من دهی زن تو شوم ، گفت کابین تو چند است ؟ گفت سه هزار درم و غلامی و کنیز کی مغنیه و قتل علی بن ابی‌طالب . ابن ملجم این‌همه قبول کرد و گفت من جهت قتل علی‌آمده‌ام پس دو مردرا که یکی **وردان** نام داشت و یکی **شبیب** با خود یار کرد اما شمشیرایشان بر امیرالمؤمنین نیامد بلکه ابن ملجم زخمی برسر مبارك زد چنانکه بمغز رسید وآن دو مرد را در حال بکشتند و او را بر وجه مذکور بگرفتند .

و امیرالمؤمنین از نر و ماده چهل‌وهشت فرزند داشت بغیر محسن که بطفلی درگذشت و از این جمله بیست پسر بودند و باقی دختر و از پسران پنج کس نسل وعقب داشتند : حسن وحسین ومحمدبن‌الحنفیه وعمر اطرف و عباس ، تمامت علویان روی زمین از نسل یکی ازین پنج باشند و بقیهٔ پسران را عقب نبود . عبدالرحمن و محمد پسران‌امامه اند دختر ابی العاص بن ربیع وجعفرپسرحنفیه است وجعفر قتیل‌طف وعبدالله وعثمان قتیل طف وعمر واصغر از ام بنین اند وعبدالله وعون و یحیی ومحمد

پسران دختر عمیس و ابوبکر و برادرش عبدالله که در مذار (١) از اعمال بصره کشته شدند پسران لیلی دارمیه اند و مدفن عبدالله مذار است و عباس و صالح از کنیزك اند وطف مقامی است نزدیك کوفه .

و اما دختران او زینب و ام کلثوم از فاطمهٔ زهـراء اند ، زینب را بعبدالله بن جعفرالطیار داد و ام‌کلثوم‌را بعمربن‌الخطاب و زیدبن‌عمر از اوست ورمله زن عبدالله بن الحارث بن عبدالمطلب است و رملهٔ دیگر و ام‌الحسن زن جعد بن هبیره از ثقفیه اند و امامه زن صلت بن‌عبدالله بن‌نوفل بن‌حارث بن‌عبدالمطلب‌است وهیسه از اوست ، و زینب زن محمدبن‌عقیل بن ابی‌طالب و فاطمه و ام‌کلثوم زن کثیر بن‌عباس و رقیه زن مسلم بن عقیل بن ابی‌طالب و هیسه زن عبدالله عقیل و میمونه و ام یعلی دختران کلبیه اند ، و رقیه از کنیزك است و ام ابیها و ام عبدالله و رقیهٔ دیگر و جمانه و ام جعفر و فاطمهٔ کبری از کلبیه‌اند و ام هانی زن عبدالله عقیل و لبابه و امةالله و تقیه و ام کرام همه از کنیزکان اند . محمد بن جریرطبری آورده است که علی را پانزده پسر بود و هجده دختر و نه زن و زن نخستین فاطمهٔ زهرا بود وتا زنده‌بود علی هیچ زن‌دیگرنخواست .

و امیرالمؤمنین شعر نیکو گفتی و مبرد گفته است که از اشعار او بیش از این دو بیت ثابت نشد :

تلکم قریش تمنّانی لیقتلنی — فلا لعمرك لابرّوا ولا ظفروا
فان قُتلت فانّی‌ضامن لهم — بذات ودْقَیْن لایعفولها أثر (٢)

و اما رواةدیگر غیراز مبرد اشعار بسیار روایت کرده‌اند و دیوانی ازاو مدوّن گردانیده

(١) رجوع کنید بذیل صفحه ٣٢

(٢) خ ل ، درقاموس نقل شده است :

تلکم قریش تمنانی لتقتلنی — فلا و ربك ما بزوا ولا ظفروا
فان هلکت فرهن ذمتی لهم — بذات ودقین لایعفو لها اثر

که درآن مجال تردّد و شك نیست از آن جمله دو بیت در مرثیهٔ فاطمه رضی‌الله عنها گفته است :

أری علل الدّنیـا عـلیّ کثیرة　　و صاحبها حتّی الممات علیل
وانّ افتقادی فاطماً بعد احمد　　دلیل علی ان لایدوم خلیل

بوقت باز گشتن از حرب احد گفته است هم خطاب با فاطمهٔ زهرا رضی‌الله عنها :

افاطم هاك السیف غیر ذمیم　　فلست برعـدید ولا بلئیم
امیطی دماء القوم عنه فانّه　　سقی آل عبدالدّار کاس حمیم
لعمری لقدجاهدت فی نصر احمد　　و مرضات ربّ بالعباد علیم

و برسبیل افتخار و مباهات فرموده است رضی‌الله عنه :

محمّدٌ النّبیّ اخی و صهری　　و حمزة سیّدالشّهداء عمّی
وجعفرُ الّذی یضحی ویمسی　　یطیر مع الملائكة ابن امّی
وبنت محمد سکنی وعرسی　　منوط لحمها بدمی ولحمی
وسبطا احمد ولدای منها　　فایّکم لـه سهم کسهمی

و ابن قتیبه در کتاب معارف آورده است که امیرالمؤمنین علی را در مدت خلافت اتفاق نیفتاد که بحج رفتی بسبب اشتغال بحروب و دفع اعادی و اوّل حربی که در زمان خلافت کرد وقعهٔ جمل بود بصره .

وقعهٔ جمل بصره - چون عثمان بن عفـان کشته شد صحابه و خلقی بسیار از امیرالمؤمنین درخواستند که خلافت قبول کند و کار مسلمانان را تدارك فرماید ، علی منع کرد و البته نخواست که متصدّی خلافت شود اما طالبان او غالب شدند وازاطراف رو بخدمتش نهادند بالضروره خلافت را قبول فرمود و با او بیعت کردند و زبیر وطلحه هم موافقت نمودند و بعداز بیعت هردو از مدینه بمکه رفتند و باعایشه مـادر مؤمنـان اتفاق کردند برآن که ببیعت علی راضی نشوند و خون عثمان بطلبند وزعم ایشان آن بود که علی مردم را برقتل عثمان تحریض کرد ومروان حکم هم با ایشان متفق شد ، آنگاه

با مردمان گفتند غوغا(۱) از شهرها وبندگانی که درمدینه بودند برین‌مسکین عثمان‌بن عفان غالب شـدند و اورا بظلم بکشتند و خونی حرام در شهری حرام در ماهی حرام بریختند و مردم را استمالت میدادند و بخود دعوت میکردند و روی بصره نهادنـد تا بمدد اهل بصره در این کار شروع نمایند .

امیرالمؤمنین را چون این حال معلوم شد بمنبر برآمد بعـداز تحمید و صلوات مردم را از این حال اعلام داد و فرمود که این فتنه ایست که اساس نهاده‌اند و من‌تاتوانم بر این صبر کنم و چون از حدّ بگذرد دفع باید کرد . بعداز آن خبر رسید که عـایشه و طلحه و زبیر خلقی بسیار جمع کرده‌اند و عزم قتال دارند . امیرالمؤمنین لشکری از مهاجر و انصار ترتیب داد و بصره رفت در وقت توجه بصره بآبی بگذشت که آنرا **حَوأَب** گویند و از شتربان برسید که این آب را چه خوانند گفت حواب ، عایشه چون بشنید بگریست و فریاد کرد که مرا باز گردانید که من از مصطفی شنیده‌ام که با زبان خود میگفت کدامست از شما که سگـان حواب در او بانك کنند و عزم رجوع کرد طلحه و زبیر و اتبـاع ایشان نگذاشتند و با او گفتند شتربان نـدانست که آن آبرا چه خوانند و این حواب نیست و [اگر] از این موضع نگذری علی با لشکر در رسد وبیم هلاك باشد ، عایشه ناچار بصره رفت و علی با لشکر برسید و بظاهر بصره هر دو قوم لشکر ساختند و جنگها کردند .

روزی علی با طلحه و زبیر بهم رسیدند طلحه را گفت ای طلحه خون عثمان طلبی خدا بر کشند گان عثمان لعنت کناد ، حرم پیغمبر راآوردی تا بواسطهٔ او جنگ کنی و زن خودرا در خانه گذاشتی نه آخر بامن بیعت کردی ؟ طلحه گفت با تو بیعت کردم در حالتی کـه شمشیر بالای سر من بود که اگر توقف نمودمی در حال مرا بکشتندی و با زبیر گفت ترا از خانه که بیرون آورد و چرا آمـدی ؟ زبیر گفت تو

(۱) الغوغا ، الکثیرالمختلط من‌الناس والسفلة من‌الناس والمتسرعین الی‌الشر .

مرا از خانه بیرون آوردی زیرا که چون ترا مستحق خلافت ندیدم و تو باین کار ازما سزاوارتر نبودی دفع تو کردن واجب شد . امیرالمؤمنین فرمود کـه ترا از فرزندان عبدالمطلب می‌شمردیم تا آنگاه که پسر بدبخت تو در رسید یعنی عبدالله بن زبیر ومیان ما آتش جنگ بر افروخت وچنین خلافی ظاهر کرد بعد از آن با زبیر گفت یاد نداری که پیغمبر (ص) گفت با تو که باعلی مقاتله کنی و تو ظالم باشی . زبیر از آن سخن یاد آورد آنگاه گفت : بالله العظیم که اگر این سخن مرا یاد آمدی سفر نکردمی و بخدای که با تو هرگز جنگ نکنـم . امیرالمؤمنین روی بیاران خود نهاد و فرمود کـه زبیر با خدای عهد کرد که با شما مقاتله نکند . و زبیر خواست که ترك قتال گیرد پسرش عبدالله او را بفریفت تا کفارهٔ یمین داد و جنگ کرد و باز پشیمان شد و از جنگ بیرون آمد و روی بحجاز نهاد مردی نام او عمیربن جرموز اورا پیش آمـد و نیزه در گریبان زره او زد و او را بکشت و در **وادی السّباع** که داخل سور بصره است او را دفن کردند و گور او اکنون همان جاست مزاری بغایت معروف ومعظم ، و عمیر جرموز با شمشیر زبیر بخدمت علی آمد و حاجب را گفت کشندهٔ زبیر را راه ده امیرالمؤمنین چون بشنید گفت قاتل ابن صفیه را بشارت دهید بآتش دوزخ و چون نظر او بشمشیـر زبیر افتاد فرمود کـه این شمشیر بسیار اندوه را از پیغمبر (ص) دفع کرده است و فرح آورده است .

و روز اول جنگ لشکر عایشه سی هزار مرد بودند و لشکر علی بیست هزار و پیش از شروع در حرب امیرالمؤمنین بآوازهٔ بلند ایشان را وعظ گفت و بصلح خواند ، اندکی میـل در باطن آنها بدید آمد و بر آن نیت آن شب را بسر آوردند اما بامداد دیگر باره میل مقاتله کردند و خـدای تعالی لشکر امیر المؤمنین را نصرت داد . طلحه بتیری که بر پای آمد بغایت دردمند شد و در بصره رفت ردیف غلامی و موزهٔ او پر از خون شده بود و میگفت : **اللّهم خذ لعثمان منّی حتّی یرضی** ، خداوندا از برای عثمان بگیر تا آن گاه که او راضی شود یعنی عثمان‌را از من راضی

گردان و در سرایی خراب از سراهای بصره وفات یافت و همانجایش دفن کردند و گور او امروز در بصره است مزاری متبرك و مشهدی بزرگوار ، هر خائف که در آن جا رود ایمن شود و هیچ کس را دلیری آن نباشد که او را از آن مشهد بیرون آورد . و چنین گویند که طلحه بتیر مروان حکم کشته شد و عایشه بر شتر بود در هودج نشسته و هودج بزره و صفایح آهن پوشانیده چون لشکر او شکستـه شدند شمشیری بر پای شتر عایشه آمد شتـر بیفتاد در آن حالت عایشه گفت : **یا اباالحسن ملکتَ فاسجح** ، ای ابوالحسن دست یافتی و مالـك شدی حسن عفو را رعایت کن امیرالمؤمنین بفرمود تا هودج‌را بموضع دور نهادند و برادر عایشه محمد بن ابی بکر ، که از اسماء بود دختر عمیس خثعمی منکوحهٔ علی ، با علی بود او را بفرمود تا پیش عایشه رفت و بدید که او را زخمی نرسیده است آنگاه عایشه را فرمان داد بشب در بصره بردند و بفرمود تا کشتگان‌را دفن کردند از هر دوجانب ده هزار مرد کشته‌شده بودند ، پس بفرمود تا اسباب و اسلحهٔ کشتگان را در مسجد جامع بصره نهادند و ندا کردند که هر که قماش خود را شناسد بستاند و علی با عایشه نیکویی‌ها کرد و تجهیز سفر او چنانکه لایق حضرتی باشد بساخت و چهل زن از زنان اهل بصره اختیار فرمود تا با عایشه باشند و اورا با برادرش محمدبن ابی‌بکر روانه کرد و یك منزل بوداع ایشان برفت و چون خود باز گشت حسن‌را بفرمود تا یك منزل‌دیگر تشییع کرد و باز گشت . و در آن روز که عایشه را روانه نمود امیرالمؤمنین با جمعی انبوه نزد او رفت ، عایشه گفت ای مردمان بدانید که میان من و علی در زمان سابق هیچ حالتی که موجب کینه باشد نبوده است و علی از نیکان‌است و امیرالمؤمنین هم این‌سخن فرمـود و گفت ای مسلمانان عایشه حرم پیغمبر شماست و مادر مؤمنان است آنگاه عایشه روی بمکه نهاد و چون حج بگزارد بمدینه آمد و **وقعة‌الجَمَل** در سنهٔ ست و ثلثین هجری واقع شد .

وقعهٔ صِفّین بزمین شام – چون امیرالمؤمنین از وقعهٔ جمل فارغ شد کس بمعاویه فرستاد و از اجتماع مردم و بیعت با او و وقعهٔ جمل او را اعلام داد و از او بیعت

طلبید و معاویه در آن وقت امیر شام بود و چون رسول علی را بدید بترسید و بدانست که هر گاه خلافت بر امیرالمؤمنین قرار گیرد اورا معزول کند رسول او را موقوف میداشت و با عمروعاص که از دهاة عرب بود ودر غایت مکر و احتیال مشاورت کرد و غرض معاویه از استصحاب عمرو همین بیش نبود که در مهمات ونوازل با او مشورت کند و حکایتی مناسب این مقام در نقل یافته آمد از ایراد آن چاره نباشد :

«گویند یکی از پیران صحابه پیش معاویه رفت معاویه اورا استقبال نمود وتعظیم تمام کرد . او میان معاویه و عمروعاص بنشست و گفت دانید که میان شما چرا نشستم ؟ گفتند نه . گفت روزی شما بحضور پیغمبر (ص) با یکدیگر سخن نهانی می گفتید پیغمبر (ص) فرمود که خدای تعالی بر آن کس رحمت کناد که ایشان را ازهم دور گرداند چه اتفاق ایشان بر خیر نباشد .

فی‌الجمله عمروعاص در آن استشاره معاویه را گفت خون عثمان بطلب و کشتن او را بعلی باز بند و پیراهن خود آلود عثمان را و انگشتان زن او نائله که در یوم‌الدار بریده شده بود چنانکه گفتیم از منبر فرو آویز و از اهل شام مدد خواه ، معاویه بفرمود تا اهل شام را جمع کردند و پیراهن خون آلود و انگشتان را از منبر در آویخت و بگریست و مردم را بگریانید و گفت علی عثمان را کشت زیرا که بر کشتن او مردم را تحریض و اغوا کرد و کشندگان عثمان را پیش خود جای داد ، اهل شام را رقت آمد از هر طرف آواز دادند که تو را یاری دهیم و خون عثمان بطلبیم ، آنگاه معاویه در جواب نامهٔ امیرالمؤمنین چون واقف شد ترتیب سفر شام کرد و باطراف نامها نوشت و لشکر جمع آورد معاویه نیز لشکر ترتیب داد و بزمینی که او را صِفّین گویند [بکسر صاد و یاء و تشدید فاء] از زمین شام هر دو لشکر جمع آمدند ودرمبدء کار اصحاب‌معاویه مشارع آب را بگرفتند و آب‌را از لشکر امیرالمؤمنین منع کردند و آب جز آن مشرعهٔ دیگر نداشت . چون این خبر بامیرالمؤمنین رسید کس بمعاویه فرستاد و گفت باو بگوی که مذهب ما آن است که قتال آغاز نکنیم تا

آنکه حجت بگوییم وما وشما نظر کنیم که بچه کار اینجا مجتمع شده‌ایم اکنون یاران تو یاران مارا از مشارع آب منع میکنند کس فرست تا دور شوند و مردمان را آب دهند واگر میخواهی که جنگ ما بر آب باشد تا شروع کنیم . معاویه با یاران در این باب مشورت کرد ، بعضی گفتند آب از ایشان منع کنیم تا ازتشنگی هلاك شوند ، عمروعاص گفت آب از ایشان باز نبایدداشت که ایشان چون ترا سیراب بینند بر تشنگی صبرنکنند معاویه جواب رسول را تأخیر انداخت و گفت در این باب نظر کنیم و عاقبت جهت آب جنگ کردند و اصحاب امیرالمؤمنین غالب آمدند و مشارع آب‌را بگرفتند و خواستند که اصحاب معاویه را منع کنند نگذاشت و فرمود که نصیب خویش را از آب بستانید و هیچکس‌را منع‌مکنید بس‌هردوسپاه سیراب‌شدند دو روز بیاسودند و روز سوم جنگ آغاز کردند و امارات فتح لشکر امیرالمؤمنین را ظاهرشد و نزدیك‌بود تا غالب‌شوند عمروعاص بترسید که در مخالب هلاك افتد معاویه را گفت بفرمای تا مصاحف را بر سر نیزه‌ها کنند و بگویند که ما بکتاب‌خدا حکم‌میکنیم . لشکر علی‌چون مصحفها بدیدند درجنگ فاتر شدند و پیش‌امیرالمؤمنین آمدند و گفتند کتاب‌خدارا جواب گوی که‌اگر نگویی ترا پیش‌معاویه بریم و باتو آن کنیم که باعثمان کردیم . امیرالمؤمنین گفت ای‌قوم این مصحفها بر سر نیزه ها کردن فریب و مکر است و در میان ایشان کسی نیست که بمضمون قرآن کار کند ، باز گردید و با دشمن خود مقاتله کنید . ایشان نشنیدند ، امیرالمؤمنین کس بمعاویه فرستاد که مراد تو از مصحف بر سر نیزه کردن چیست ؟ گفت مرادآن است که از لشکر ما مردی‌را حکم سازیم و شما نیز دیگری حکم سازید وهر دو را سو گند دهیم که‌در کاری که در آن مصلحت امت باشد کتاب خدای را مقتدا سازند و بآن متمسك شوند و آنچه حکم آن در قرآن نیابند بر طریق سنت و جماعت عمل کنند و هرچه این دو کس حکم بآن کنند ما قبول کنیم و از آن عدول ننماییم ، همهٔ خلق بدین معنی راضی شدند الا امیرالمؤمنین و قومی اندك از اصحاب او مثل ابن عباس و اشتر که این حالت را کاره بودند چه میدانستند که غرض معاویه نه‌آن

است که بکتاب خدای کار کند بلکه غرض او خداع و مکر است اگر بکتاب خدای تعالی و حدیث پیغمبر کار کردی متابعت علی نمودی و از این حدیث که : **اذا بویع الخلیفتین فاقتلوا الاخیر منهما** ، بترسیدی .

فی‌الجمله چون بر تحکیم تراضی شد شامیان از جهة خویش عمروعاص را حکم کردندو عراقیان ابوموسی‌الاشعری‌را و او مردی پیربود و صاحب دیانت و طاعت اما در کار دنیا غوری نداشت . امیرالمؤمنین بتحکیم او راضی‌نبود و فرمود که اگر ازتحکیم چاره نیست ازقبل ما عبدالله حکم باشد عراقیان گفتند لاوالله ، عبداللّه‌تویی وتوعبدالله ، علی گفت اشتر حکم باشد گفتند او آتش‌درجهان انداخته‌است . امیرالمؤمنین متحیرشد فرمود که که چون بهیچ کس غیراز ابوموسی راضی نمیشوید آنچه خواهید بکنید ، آنگاه دو لشکر بر تحکیم عمروعاص و ابو موسی اشعری رضا دادند و وعده معین گردانیدند که بدان وقت هر دو حکم مجتمع شوند و هر کس بمقام خویش باز گشت . و سبب مهلت دادن حکمین این بود که تا ایشان در این مدت قرآن را مطالعه کنند و ازآنجا آیتی که مناسب حال باشد بیرون آرند و بدان آیه همگنان کار کنند . پس معاویه بشام رفت و امیرالمؤمنین بعراق آمد و بعد ازماهی چند هر دو حکم به **دَومَةالجَنْدَل** که موضع میعاد بود مجتمع‌شدند و جمعی از صحابه بیامدند تا آن حال‌را مشاهده کنند امیرالمؤمنین ابن عباس را با یاران خویش بفرستاد . عمروعاص با ابوموسی گفت نمیدانی که عثمان بظلم کشته شد ؟ابوموسی گفت بلی ، عمرو گفت اکنون ترا چه منع میکند از آنکه با معاویه باشی که او نیز از قریش است اگر از ملامت مردم میترسی که گویند معاویه را در اسلام سابقه چیست بگوی که معاویه ولیّ عثمان‌است و خون او میطلبد و مردی‌است نیکو تدبیر و برادر ام حبیبه است مادر مؤمنان و کاتب وحی ویار پیغمبر(ص) واگر چنین گویی فواید بسیار یابی‌از ولایت‌وغیر آن . ابوموسی این سخنان را منع کرد و گفت معاذالله که من با معاویه دوستی کنم‌یا در حکمی که فایدهٔ آن بهمهٔ امت عاید شود رشوت ستانم ، عمرو گفت درحق پسرم عبدالله چه گویی ابو موسی گفت

تو اورا در غرقاب فتنه انداختی اما در عبدالله بن عمربن‌الخطاب متفق‌شو که مردی‌بزرگ است و صاحب دیانت ، عمرو عاص منع کرد وبرهیچ چیز درمیان هر دو حکم اتفاق حاصل نیامد . آنگاه عمرو با ابو موسی گفت آخر در این کار رأی تو چیست ؟ ابو موسی گفت رأی من آن است که علی و معاویه را هر دو خلع کنیم و مسلمانان‌را از این فتنه برهانیم و بگذاریم تا مسلمانان باختیار خویش امامی گزینند ، عمرو گفت این رأی نیکوست و من با تو درآن متفقم و این‌سخن جهت آن گفت که بدانست که‌در این رأی مجال‌حیلت است. ودراین تحکیم عمرو ابوموسی‌را تقدیم میکرد ومیگفت تو یار پیغمبری پس بزرگتر ، اولی آن باشد که افتتاح سخن تو کنی وآن سلیم دل گمان برد که عمرو همه جا تعظیم اوخواهد کرد وچون رأی هردو بر این قرار گرفت ودر میان مردم آمدند و ابوموسی آغاز کرد و گفت من و عمرو برچیزی اتفاق کرده‌ایم . ابن عباس برخاست‌و گفت ای ابوموسی گمان میبرم که عمرو عاص ترا بفریفت و تو پنداری که با تو متفق است ، میخواهد که نخست توسخن گویی بعد ازآن او گوید، اگر متفق شده اید او را بگوی تا نخست اوسخن گوید . ابوموسی پس سلیم الصدر مردی بود ، گفت ما اتفاق کرده ایم و از آن بر گشتن ممکن نیست . آنگاه گفت من وعمروعاص اتفاق کرده ایم بر این که علی ومعاویه را خلع کنیم و کار مسلمانان را بشوری افکنیم تا جهت خود امامی اختیار کنند و من علی و معاویه را از خلافت بیرون آوردم مانند انگشتری از انگشت . چون اوسخن تمام کرد عمروعاص پیش آمد و گفت شنیدید که ابوموسی چه گفت و امام خود را خلع کرد و من نیزاو را خلع کردم و امامت ازبهر یارمن معاویه ثابت گردانیدم . ابوموسی گفت دروغ گفت وغدر کرد و بر این سخن که گفت ما اتفاق نکردیم ومردم متفرق شدند وعمروعاص با اهل شام پیش معاویه رفت و بر او بخلافت سلام کردند ، و ابن عباس و یاران بخدمت امیرالمؤمنین رفتند و حال بنمودند و اهل شام خواستند که ابوموسی را ضرری رسانند بگریخت و بمکه رفت وکار تحکیم بدین صورت بآخر رسید و ابتداء تحکیم در سنهٔ

ست وثلثین هجری بود و انتهاء آن درسنهٔ سبع وثلثین .

وقعهٔ نَهْرَوان و کشته شدن خوارج – چون کارتحکیم بآخررسید همان‌جماعت که امیرالمؤمنین را بر تحکیم داشتند و الحاح نمودند تا راضی‌شود از تحکیم بشیمان شدند و بخدمت امیرالمؤمنین آمدند و گفتند **لاحکم الا الله** ، علی هم گفت لا حکم الا الله ، ایشان گفتند بس چرا بتحکیم این هردو مرد راضی شدی گفت من راضی‌نبودم و بشما گفتم که شامیان مکر و کید میکنند و گفتم که با دشمن خود قتال کنید شما منع کردید و بتحکیم رضا دادید و من چون دیدم که از تحکیم چاره نیست هر دو حکم را شرط کردم که بکتاب خداکار کنند ایشان با یکدیگر مخالف شدند وبکتاب خدای کار نکردند و هوای نفس را متابعت کردند و ما برهمان رأی اوّلیم که با ایشان جنگ کنیم تا حق از باطل ظاهر شود . خوارج گفتند ما نخست بتحکیم راضی بودیم اما بشیمان شدیم و دانستیم که ما در خطا بودیم نه درصواب و اکنون از این مذهب توبه کردیم اگر تو بخطا معترف می‌شوی و توبه می کنی با تو بقتال دشمن می آیم و اگرنه ترا میگذاریم و کس دیگر میگیریم ، علی هرچند ایشان را نصیحت کرد وپند داد نشنیدند و ازهر جانب زن و مرد خوارج جمع شدند و زنان مبالغه بیش از مردان می نمودند یکی از ایشان **امّ جمیل خارجیّه** بود که در جنگها حاضر می‌شد و بنفس خویش محاربه میکرد و این شعر میخواند :

اَحمل رأساً قد مللتُ حملهْ و **قد سئمتُ دهنه و غسلهْ**

الا فتیً یحمل عنّی ثقلهْ

وبعد ازآن خوارج روی بنهروان نهادند وخواستند که از آنجا بشهری حصین روند و مقاتله با اهل اسلام آغاز کنند و از ایشان امور متناقض و حرکات نامتناسب صادر میشد مثلا گاه زهد و تنسك می ورزیدند تا حدّی که مردی دید که رطبی از درخت بیفتاد برگرفت و بردهان نهاد با او گفتند این رطب مغصوب است از دهان بینداخت و گاه بندگان خدای را می کشتند بی هیچ موجبی و اموال ایشان غارت میکردند و عورات

را بردگی می گرفتند ، چون این سخنان بسمع مبارك امیرالمؤمنین رسید عزم فرمود که با اهل شام حرب نماید وچون از ایشان فارغ شود با خوارج بپردازد آنگاه خطبهٔ گفت و لشکر را بقتال شامیان خواند ، ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین خوارج دشمنان ما اند ، اگر ما بشام رویم مبادا که درغیبت ما برعیال واموال ما مستولی شوند وحیوة بر ما منغص شود اولی آن مینماید که از خوارج فارغ گردیم آنگاه روی بشام نهیم امیرالمؤمنین را این رأی مستصوب آمد و لشکر بنهروان کشید و تمام آن مخاذیل‌را قهر کرد بر وجهی که از آن آسان تر ممکن نباشد تا حدّی که پنداری ایشان را گفت بمیرید و ایشان بی توقف بمردند و صورت حال چنان بود که چون مواکب امیرالمؤمنین برسید و لشکرها متواصل شدند خوارج روی بجانب جسر نهادند تا گمان افتد که از جسر گذشتند، با امیرالمؤمنین گفتند که ایشان از جسر گذشتند بر ایشان رسیم پیش از آنکه بگذرند فرمود کهایشان نگذرند از جسر زیرا که مصارع ومهالك ایشان ازاین سوی جسر است وبخدای که ازشما ده کس کشته نشود واز ایشان ده کس زنده نماند . مردم باین سخن درشك افتادند چون درخوارج رسیدند و ایشان هنوز از جسر نگذشته بودند از لشکر اسلام تکبیر برآمد و گفتند حال همچنان است که امیرالمؤمنین گفت ، علی فرمود همچنین است و بخدای که هرگز دروغ نگفته ام و با من دروغ نگفته اند وچون زمان حرب منقضی شد کشتگانرا اعتبار کردند ازلشکر امیرالمؤمنین هفت کس کشته شده بود و اما خوارج بعضی آن بودند که پیش از حرب گفتند نمیدانیم که جنگ علی با ما برای چیست مصلحت آن است که طرفی گیریم و بنگریم تا مآل کار بکجا رسد و ازایشان جدا شدند و باقی خوارج که بجنگ مشغول شدند حق تعالی هلاك ایشان را کالبرق الخاطف تقدیر کرده بود درحال بعدم رفتند و امیرالمؤمنین در کنف عز و سلامت بکوفه آمد و مردم را بقتال اهل شام خواند اما لشکر اجابت نکردند ، امیرالمؤمنین سخن مکرر فرمود و برسبیل نصیحت و وعظ ایشان را برقتال تحریض کرد ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین سلاحهای ما بعضی نیست شد

وبعضی کند و کهنه شد و از حرب ملول شدیم اگر مهلت فرمایی تا مصالحی که هست بتأنی درست نمایم و در این میان روزی چند آسایشی یابیم آنگاه از سر فراغت روی بشام نهیم ، و امیرالمؤمنین را چون این عزم مصمم بود بظاهر کوفه لشکر گاه کرد و بفرمود تا مردم دل بحرب نهند و از زنان تمتع نگیرند تا آنگاه که از قتال شامیان فارغ شوند ، جماعت پنهان در کوفه میرفتند تا چنان شد که درلشکر گاه کس نماند وعزیمت شام باطل گشت و بر لفظ مبارکش رفت : **لارأی لمن لایُطاع** ، و این حال در سنهٔ ثمان وثلثین‌هجری بود وبعد از آن معاویه لشکر بممالك امیرالمؤمنین می‌فرستاد وبانواع تشویش می داشت و روزگار شریف اورا منغص می داشت .

خلیفهٔ پنجم

امیرالمؤمنین حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب الملقب بالسبط‌الزکی

یکی از سیدَی شباب اهل‌الجنه امیرالمؤمنین حسن بن علی بن ابی‌طالب [بود] مادرش فاطمه دختر محمد (ص) ، همانروز که علی بن ابی‌طالب وفات یافت با او بیعت کردند و اوّل کسی که بیعت کرد **قیس پسر سعد بن عباده** بود از انصار و او روز حرب صفین با چهل‌هزار سوار مرد از اهل‌عراق برمقدمهٔ علی بود وبا علی برمرگ بیعت کرد . و حسن چون دید که کار خلافت کاری با خطراست دل او بر آن قرار نمیگرفت تا عاقبت میان او و معاویه صلح افتاد بسفارت **حارث بن نوفل بن حارث بن‌عبدالمطّلب** و **عبدالله بن عامر** در جمادی‌الاولی سنهٔ احدی و اربعین هجری ، و معاویه بکوفه آمد و اهل کوفه با او بیعت کردند و گویند در کوفه یاران حسن بر او بشوریدند و رحل او را غارت کردند و **سنان بن‌الجرّاح‌الاسدی** در ساباطی تاریك نیزه بر ران او زد از بهر آنکه چون امیرالمؤمنین رضی الله عنه کشته شد مسلمانان بغایت دل تنگ شدند چه همه را محقق بود که امامی از میان امت رفت که مثل او نیست و میخواستند که امیرالمؤمنین حسن روی بکار نهد و بجدّ باشد تا ایشان مساعدت او کنند و مسلمانان

یك‌جهت شوند و چون از او اعراض می‌دیدند همه نومید گشتند و از سر جهل بعضی بر چنین‌دلیریها اقدام نمودند و چون او رضی‌الله‌عنه با معاویه صلح کرد قیس بن‌سعد بن‌عباده در بیعت معاویه بیامد و چهل‌هزار مرد بر او جمع شدند و بقولی پنج‌هزار مرد و این درست مینماید . معاویه کس پیش او فرستاد و پیغام داد که آن کس که تو از برای او جنگ می کنی ببیعت ما درآمد جنگ تو از برای کیست ؟ قیس گفت من‌جنگ کردن با امام ظالم دوست تر از آن دارم که بناحق خاموش باشم . معاویه خطی بقیس نوشت که اگر قیس بیعت من بذیرد هرچه او خواهد بدهم و گویند طوماری کاغذ سفید و در آخر آن بخط خویش بنوشت که این‌همه ملتمسات قبول کردم قیس چون آن خط بدید مطیع شد . و بعضی گویند هیچ مال نخواست بلکه خود را با اصحاب خود امان طلبید از اموالی که در دست داشت و خونها که ریخته بود ، و بعضی گویند که ولایت بسیار خواست و معاویه اجابت کرد فی‌الجمله قیس پیش او آمد و او نیز با امام باطل بیعت کرد و امیرالمؤمنین حسن بمدینه آمد .

مقتل امیرالمؤمنین حسن‌بن علی – چون حسن بمدینه آمد با اهل بیت خویش معاویه از او بغایت هراسان بود وبتدبیر کشتن او مشغول ، و پیغامی به **جَعْدَه** دختراشعث بن قیس فرستاد زن حسن و بعضی گویند نام او **اَسماء** بود که اگر حسن را بکشی ده هزار درم بتو فرستم و ترا در نکاح پسر خویش یزید آورم ، جعده گفت او را چگونه توانم کشت معاویه قدری زهر فرستاد تا جعده او را در طعام بحسن داد و او را بکشت ، وبعضی گویند دستارچهٔ زهر آلود بجعده فرستاد تا بوقت فراغ از موافقت حسن را بدان پاك کرد وزهر درتن مبارکش منتشر شد و برحمت حق تعالی پیوست ، ومعاویه بعد از وفات او ده هزار درم بجعده فرستاد و یزید را گفت او را بخواه ، یزید گفت‌او بر دختر زادهٔ پیغمبر رحم نکرد بر من چگونه رحم کند و از خواستن او ابا نمود . و واقعهٔ حسن درماه ربیع‌الاوّل سنهٔ تسع واربعین‌هجری اتفاق افتاد وآن روز چهل‌وشش‌ساله بود . سعیدبن عاص بر او نماز کرد وخواستند که او را در جنب پیغمبر (ص) دفن‌نمایند

عایشه بر استری سوار شد و بیامد و گفت این خانهٔ من است نمیگذارم که دفن کنند مردم تشنیع او نمودند و گفتند آن روز برشتر نشستی (۱) و چندین هزار خون ناحق بسبب تو ریخته شد باز آمدهٔ شرم ترا مانع نمیآید و جنگ بر خاست و مردم دوهوی شدند و بر جنازهٔ امیرالمؤمنین حسن تیرباران کردند و حربی بغایت [سخت] شد چنانکه مثـل آن کس یاد نداشت ، عاقبت باتفاق حسن را بگورستان بقیع بردند و آنجا دفن کردند و بعد از آن هر که از اهل بیت حسن در گذشتی او را همانجا دفن کردندی .

مکارم اخلاق که بامیر المؤمنین حسن نسبت کنند ـ امیرالمؤمنین حسن بن علی بن ابی طالب مردی حلیم و کریم و متنعم بود ، گویند بر جماعتی درویشان گذشت که نان پاره ها پیش نهاده بودند ومی‌خوردند چون او را بدیدند گفتند ای فرزند رسول خدا چه شود اگر ما را مشرف کنی و موافقت فرمایی ، امیرالمؤمنین حسن از اسب فرود آمد و با ایشان بنشست و در آن غذا موافقت کرد و چون فارغ شد گفت شما مرا خواندید و من اجابت کردم من نیز شما را بخانهٔ خود دعوت می کنم اجابت کنید همه در خدمتش برفتند ، بفرمود تا طعـامی متکلف پیش ایشان نهادند و همه را عطا و صله داد .

یکی از اهل‌شام گفت که دربعضی‌ازمحلات مدینه میرفتم مردی‌را دیدم خوب صورت پاکیزه جامه بر استری نشسته و با او غلامان خوبروی بودند ، مرا آن روی وصورت خوش آمدی ، پرسیدم او کیست ، گفتند که امیرالمؤمنین حسن‌بن‌علی بن ابی‌طالب است آن مرد گفت من در خشم رفتم از آنکه علی را چنان پسری باشد نزدیك او رفتم و گفتم که پسر علی بن ابی‌طالبی ؟ گفت آری او را و پدر اورا دشنام دادم ، اوخاموش شد چنانکه من از دشنام دادن فارغ شدم ، آنگاه فرمود توغریب مینمایی ، گفتم آری،

(۱) خ . ل . لابن حجاش :

تجملتِ تبغلتِ و لو عشتِ تفیلتِ   لك‌التسع من‌الثمن وفی‌الکلّ تصرّفتِ

گفت اگر بخانه حاجت داری تا جهت تو وثاقی تعیین کنم و اگر بمال نیازی هست تا مدد دهم و اگر مظلومی یاری کنم ، شامی گفت از او خجل شدم و شکر گفتـم و باز گشتم ، عجب این است که در اول چون او را بدیدم هیچ کس در روی زمین پیش من مبغوض تر از آن نبود و چون از او باز گشتم هیچ آفریده محبوب تر بر دل من از او نبود .

و امیرالمؤمنین حسن دو پسر داشت : حسن مثنی و زید ، مادر حسن مثنی‌خوله بنت منظور بن ریان الفزاری بود . امیـرالمؤمنین حسن بنفس خویش شرف و فضل و بلاغت و بزر گواری تمام داشت و این دو بیت شعر ازاوست :

لاخیر فی‌الودّ ممّن لا تزال له   مستشعراً من خیفة وجلا(؟)
اذا تغیّب لم تبرح تسیئ به   ظنّاً و تسئل عمّا قال او فعلا

و حسن مثنی فاطمه دختر عم خود حسین بن علی را بخواست در حیات عم و از او سه پسر داشت : عبدالله محض و او مردی در غایت شرف و کرامت بود ، و ابراهیم غمر و او در صورت بغایت مشابه مصطفی (ص) بود ، و حسن مثلّث . و گویند منظور بن‌ریان جدّ مادری حسن مثنی مدّتی دراز غایب بود چون باز آمد نـواده را بدید گفت ای پسر بعد از من زن نخواستی گفت عمم حسین بن علی بن ابی طالب فاطمه دختر خود را بمن داد ، منظور گفت ای پسر نیك نکردی ، نشنیدهٔ که ارحام چون با هم آیند نزار شوند گفت ای جدّ خدای تعالی مرا از او پسری روزی کـرده است، گفت او را بمن نمای حسن بفرمود تا عبدالله محض‌را بیاوردند منظور در او نگریست گفت پیش‌آی پیش‌آمد گـفت باز پس رو باز پس رفت با حسن گفت او شیرغاب است ، گفت دیگـری دارم گـفتُ بیار ، حسن بفرمود تا حسن مثلّث را آوردند بـا او نیز همین سخن را گفت که با عبدالله محض گفت، آنگاه گفت او پدر منیراست و او کم ازنخستین نیست، حسن گفت دیگری دارم گفت او را هم بیار ابراهیم غمر را بیاوردند ، در او نیك نگریست آنگاه گفت ای پسر بعدازاین گرد مادر ایشان نگرد . و گویندحسن مثنی با عم‌خویش

حسین‌بن‌علی‌بن ابی‌طالب بجنگ طف حاضر شد، و طف موضعی است خارج کوفه، و مجروح گشت، و بنوفزاره که اخـوال او بودند و ملازمت ابن سعد میکردند او را برهانیدند و او سی‌و پنج‌سال بزیست. و اما زیدبن‌حسن بن‌علی مادرش زنی بود از انصار و او را زید جواد گفتندی و وجاهت و ریاست عظیم داشت و بسال بیشتر از برادر خود حسن مثنی بود اما علماء تاریخ و نسب ذکر برادرش مقدم داشته‌اند و او فضل و کرمی وافر داشت وممدوح شعرا بود و محمدبن بشر خارجی از خارجیهٔ قیس درحق او گفته:

اذا نزل ابن‌المصطفی بطن تلعة　　نفی جدبها و اخضرّ للنّاس عودها

و زید ربیع‌النّاس فی کل اُدمة　　اذا اختلفت انواؤها و رعودها

حمول لا شناق‌الربات کأنه　　نجوم‌الدّجی اذ قارنتها سعودها

و امیرالمؤمنین حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب را فرزندزادگان همه ازین دو پسر اند.

دولت دوّم

دولت امویان است

و حق این‌دولت آنست که تصدیر آن بذکر امیرالمؤمنین عثمان‌بن عفان کنند زیرا که او اوّل خلیفه‌است از بنی‌امیه و واسطهٔ عقد و خلاصهٔ دودمان بنی‌امیه درحسب و نسب و سیاست و ریاست اوست، اما ذکر او با خلفاء راشدین مناسب‌تر از آنست که با ملوك بنی‌امیه، پس تصدیر این‌دولت بذکر معاویة بن ابی‌سفیان که ادهی عرب و اکیس ولاة و کاتب وحی بود اولی باشد.

بباید دانست که دولت اموی دولتی بود مبغوض همهٔ خلق چه صلحا و زهّاد و فقها و بلندهمتان صحابه بسبب تعدّی و ظلم خلفا و اقدام ایشان بر معاصی و کبائر آن دولت‌را دشمن‌داشتندی و اما بزرگان دین و اعیان خلق همه از دشمنان آن‌دولت بودند بسبب ظلمها که ایشان بر بنی‌هاشم کردند از ضرب وحبس و غدر و اسقاء سموم تاحتی که عوام و ارذال می دانستند که آن افعال ظلم صریح و عـدوان محض است و بنوامیه درآن منصب متعدّی و غاصبند تا بخواص و اشراف چه رسد ومع‌هذا از جملهٔ عجایب وقبایح و نوادر حوادث که از نتایج آن دولت بود کشتـه شدن حسین‌بن علی ابن‌ابی‌طالب پسر فاطمهٔ زهراء نوادهٔ محمدرسول‌الله است که هرگز ترسایان وجهودان امثال آن تعدّی رواداشتـندی بحواشی و خـدم پیغمبر خویش تا بجگرگوشگان و فرزندان‌محبوب چه رسد، ودولتی که بمثل‌چنین‌افعالی معلم ومطرز باشد هرآینه ممقوت و مبغوض مسلمانان بود، لاجرم کافهٔ خلایق هر روز بلکه هرساعت زوال آن دولت و انقلاع آن منصب‌را چشم میداشتند و چون دعوت عباسی از جانب خراسان افراخته

شـد مردمان همچنانکـه سیـل از بالا بمستقر خود رود روی باعانت و نصـرت آن دولت آوردند .

اما دولت اموی هرچه حصهٔ امور دنیوی باشـد از مکارم و هبات و مواصلات زوّار وعطیات قصاد و وفود و جوایز شعرا و تتابع ظفر و فتح و مالیدن اعدا واستیفاء حظ او فرونصیب اکمل از لذات محسوس و تنعمات این جهانی یافت الا آن بود که ایشان اعراب بودند زی ایشان زی اهل بادیه و طریقت و روش عرب بود وبعد از این حال یك یك از ملـوك بنی امیـه بر ترتیب بگوییـم و همچنین حال خلفاء بنی عباس انشاء الله تعالی .

۱ ـ معاویة بن ابی سفیان

نسبش معاویة بن ابی سفیان بن صخر بن حرب بن امیة بن عبدشمس بن عبدمناف است . ابوسفیان از بزرگان مکه بود و در عبدمناف نسب او با نسب رسول‌الله (ص) مجتمع شود و او و پسرش معاویه و مادر معاویه **هند** دختر عتبه از قریش در آن سال کـه فتح مکه بود مسلمان شدند ، و گویند هند در جنگ روز احد حاضر بود و چون وحشی عم پیغمبر (ص) **حمزة بن عبدالمطلب** را بکشت هنـد پارهٔ از جگر حمزه ببرید و در دهان نهاد و بخایید وتوانست بلع کند بینداخت واین کینه جهت آن داشت که حمزه از خویشان او چند کس کشته بود ، و بعضی معاویه را بدین سبب **ابن آکلة الاکباد** خوانند ، گویند در وقت فتح مکه هنـد بسبب خواری که با حمزه کرده بود از پیغمبر (ص) بغایت میترسید وچون شوهرش مسلمان شد و اورا نیز ارادهٔ اسلام صادق گشت درمیان زنان نه برصورت خواتین درآمد . چون پیش پیغمبر (ص) نشست و پیغمبر شرایط اسلام باو میگفت باآنکـه از پیغمبر خائف بود جوابهای قوی میداد ، پیغمبر فرمود که با من مبایعت کنید بر آنکه فرزندان مرا مکشید . هند گفت ما ایشانرا

پروردیم وقتی که کوچك بودند و چون بزرگ شـدند تو روز بدر همه را کشتی ، پیغمبر فرمود کـه در اوامر معروف عصیان مکنیـد ، هند گفت ما اینجا جهت آن ننشستیم که بعد از این با تو عصیان کنیـم . پیغمبر فرمود زنا مکنید هند گفت حره چگونه زنا کنـد . پیغمبر فرمود دزدی مکنید ، هند گفت در عمر خود دزدی نکردهام مگر در وقتها از مال ابوسفیان اندك مایه تصرف کرده باشم . پیغمبر بدانست که او هند است ، فرمود که تو هندی ، گفت آری یا رسول‌الله ، پیغمبر خاموش شد و تبسم فرمود . و در بعضی روایات چنین است که چون فرمود [؟] .

ذکر آنچه بمعاویة بن ابی سفیان نسبت کنند ـ معاویه پادشاهی ملکدار مدبر عاقل حلیم بود و فصاحت و بلاغت داشت وبذل اموال در مطالب بر او آسان بود و در کار دنیا ودانستن حیل و تدابیر آن بی نظیر روزگار ، و محب ریاست و منصب سواء کان حقاً او باطلا ، و با بزرگان رعیت خویش افضال و انعـام کردی و اشراف قریش چون عبدالله عباس و عبدالله زبیر و عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و عبدالله عمر پیش او آمدندی او همـه را بزرگ داشتی و شفاعت ایشان قبول کردی و ایشان را عطاء عظیم فرمودی و اگر با او سخن درشت گفتندی تحمل کردی و علم ورزیدی و داهی تر اهل روزگار بود .

گویند روزی عمر خطاب با یاران خود گفت شما کسری وقیصر و دهاء ایشان را یاد میکنید و معاویه در میان شما است ، و الحق معاویه سئیس رعیت ومربی دولت و راعی ممالك بود و در بزرگی ومنصب چیزها اختراع کرد که کس مثل آن نکرد ، و او اوّل کسی است کـه از برای ملوك حشم وضع کرد و بفرمود تا حربها در پیش میبردند و مقصوره در مسجد جامع او بنـا کرد و دیوان برید بنهاد تا اخبار ممالك بزودی برسد ، و بسیار خوار بود و با وجود کرم و سماحت که در نفس داشت بطعام شح نمودی ودر کثرت اکل بحدّی بود که گویند روزی پنج بار طعام بخوردی چنانچه

بار پنجم از همهٔ مرات سابق بیشتر بودی آنکه گفتی سفره بردارید که سیر نشدم ولیکن ملول شدم، و گویند گوسالهٔ بجهت او بخته بودند، اورا با بسیاری نان وچهار فرائی و بزغالهٔ گرم و دیگری سرد بخورد بغیر از دیگر الوان اطعمه. و گویند وقتی صد رطل باقلای تر پیش او نهادند تمامت بخورد. و مذهب او آن بود که در حفظ ریاست بهر سبب که ممکن باشد توسل کند وچون کار دنیا مستقیم شد کار آخرت را آسان گیرد. عمرو عاص را که او نیز از داهیان عرب و زیرکان روزگار بود پیش خود برد تا درحرب صفین تدبیری اندیشید وپیشتر از آن عمروعاص از قبل علی بر بعضی از اعمال عامل بود، و **زیادبن ابیه** هم دهاء وجلادت وکاردانی داشت معاویه نیز اورا دعوت کرده و در آن مبالغه نمود. تا حدّی که گفت تو پسر ابوسفیان و برادر منی و این استلحاق را بنوامیه و غیرهم مستقبح داشتند.

شرح استلحاق معاویه زیاد بن ابیه را — سمیّه مادر زیاد از زانیات جاهلیت بود و شوهری داشت نامش **عبید**، شبی ابوسفیان بخانهٔ **ابومریم خمّار** افتاد و از او زنی بغیه طلبید. ابو مریم نام سمیه برد. ابوسفیان گفت اگر چه او بس کریه‌و ناخوش است اما چاره نیست. ابومریم سمیه را پیش او آورد و ابوسفیان با او مباضعت کرد و او بزیاد حامله شد و همچنان در حکم عبید بود که زیاد از مادر بزاد و نشو نیکو یافت و بادب و فرهنگ برآمد و چون نظر امیرالمؤمنین عمر بر او افتاد اورا بپسندید و بعملی اورا نصب فرمود. و زیاد در آن عمل اثر کفایت باظهار رسانید واتفاق افتاد که روزی زیاد پیش عمر آمد و اکابر صحابه و ابوسفیان حاضر بودند زیاد خطبهٔ بلیغ بگفت چنانکه حاضران خطبهٔ بدان فصاحت از امثال آن نشنیده بودند، عمرو عاص گفت اگر این جوان از قریش بود بر همهٔ عرب حاکم شدی، ابوسفیان گفت واللّه‌العظیم که او از قریش است و من پدر اورا میدانم و مرادش از این سخن خودش بود، امیرالمؤمنین علی بابوسفیان گفت‌خاموش باش که اگر عمر بشنود باتوحق فرماید.

و چون خلافت بامیرالمؤمنین علی رسید مملکت فارس را بزیاد تفویض فرمود، و زیاد در آن عمل سعیهای عظیم کرد و قلاع و بقاع را مصون و محفوظ داشت، و آوازهٔ کفایت او منتشر شد وچون معاویه بشنید نخواست که علی را چنین مردی جلد باشد، نامهٔ بزیاد نوشت و اورا بخود دعوت کرد و در نامه بتعریض بنوشت که تو برادر من و پسر ابوسفیانی باید که پیش من آیی. چون این خبر بامیرالمؤمنین علی رسید نامهٔ مختصر بزیاد نوشت مضمون این بود که من آن ولایت را بتو سپرده ام زیرا که ترا مستعد آن دیدم وآنچه ترا بابوسفیان نسبت می کنند نه نسب ثابت و نه استحقاق میراث بادید آید و معاویه مردم را بهرچه که میتواند می‌فریبد از او با حذر باش والسلام. زیاد چون نامه بخواند ترك معاویه کرد وهمچنان برکار خویش می‌بود تا آن زمان که امیرالمؤمنین علی کشته شد. معاویه در طلب زیاد جدّ نمود و او را پیش خود برد و نسب او را بابوسفیان استلحاق کرد و جمعی را گواه گرفت و اتفاقاً ابومریم خمار از جملهٔ گواهان بود و در همان مجلس قضیهٔ سمیه و اجتماع ابوسفیان با او بر صورت مذکور تقریر کرد، زیاد گفت ترا آورده اند تا گواه باشی یا ابطال نسب کنی، معاویه بسخن ابومریم التفاتی نکرد و استلحاق باتمام رسید، و این اوّل قضیهٔ بود که آشکارا برخلاف شریعت واقع شد زیرا که نص حدیث چنین است که: **الولدللفراش وللعاهر الحَجَر** یعنی فرزند ازآن صاحب فراش است و زانی را سنگست یعنی جهت رجم وچون در این استلحاق مخالفت شرع صریح بود جمعی از طرف معاویه این صورت را وجهی نهادند و گفتند انکحهٔ جاهلیت بر انواع بوده است یکی آن بوده که چون جمعی با زنی زنا کردندی و او حامله شدی فرزند از آن کس بودی که زن گفتی و قول او را معتبر داشتندی وچون اسلام ظاهر شد این نوع نکاح حرام گشت اما هر کهرا نسبی ثابت شده بود بر همان قرار بماند و معترضان با این جماعت گفتند آنچه در انکحهٔ جاهلیت گفتید درست اما فرق است میان استلحاق در جاهلیت و استلحاق در اسلام و زیاد را در جاهلیت پسر عبید دانستندی نه پسر ابوسفیان و چون استلحاق تمام شد همهٔ مردم خاصه بنوامیه بر

آن انکار نمودند و یکی از شعرا گفت :

الا أبلغ معاویة بن حرب — مغلغلة من الرجل الیمانی
اتغضب أن یقال ابوك عف — و ترضی أن یقال ابوك زانی
فاقسم انّ رحمك من زیاد — کرحم الفیل من ولد الاتان

بعد از آن زیاد در خدمت معاویه مساعی جمیله نمود و بر نامه‌ها نوشتی زیاد بن ابی‌سفیان و پیش از آن اورا زیاد بن عبید یا زیاد بن ابیه یا زیاد بن سمیه میگفتند .

وصیت معاویه یزید را و بقیهٔ احوال او ـ معاویه در مرض‌الموت یزید را بخواند و باو گفت ای‌پسر زحمت ها کشیدم و مملکت جهان را ازبرای تو صافی کردم و عرب را مسخر تو گردانیدم اکنون وصیت میکنم که اهل حجاز را که اصل تو از آنجا است نیکو داری ، هر که از ایشان پیش تو آید او را تعظیم و تکریم واجب دانی وآن که غایب باشد چیزی فرستی و تعهد کنی ، و اما اهل عراق اگر عزل عاملی و ترتیب دیگری التماس کنند خلاف ایشان نکنی کـه عزل یك عامل آسان‌تر از آن باشد که صد هزار شمشیر را دفع کردن ، و اهل شام بطانهٔ تواند ایشان را یار و ناصر خود دانی و دشمنان را بمعاونت ایشان دفع کنی وچون بمدد شامیان کاری بر آید نگذاری که ایشان در بلاد غربت باشند چه اخلاق ایشان متبدل شود و براخلاص ومحبت معهود نمانند و چهار تن ازقریش ممکن است که باتو در خلافت خلاف کنند : حسین بن‌علی و عبدالله عمر وعبدالله بن‌زبیر وعبدالرحمن بن‌ابی‌بکر . از آن جماعت عبدالله عمر بعبادت مشغول است و میدانم که چون دیگران باتو بیعت کنند او نیز بیعت کند ، وحسین بن‌علی مردی سبك است و اهل عراق هر آینه او را نگذارند که فارغ بنشیند و بر مخالفت تو دارند اگر چنین باشد و برحسین ظفریابی باید که اورا عفو کنی و خویشاوندی نزدیك را که با پیغمبر دارد تعظیم کنی و با او همان شیوه ورزی که من با علی کردم . و اما عبدالرحمن ابن ابی‌بکر مردی است عشرت دوست اورا بعطا وصلات مشغول داری ، وعبدالله زبیر را

اگر خروج کند بهر طریق که توانی بدست آر وبکش چه او طالب فرصت باشد و اگر بیابد ترا امان ندهد .

و معاویه چون این وصیت بکرد یزید را پیش بخواند و در گوش او بگفت چون من در گذرم باید عمرو عاص را بخوانی و بگویی که پدرم وصیت کرده است که اورا تو بدست خویش درلحد نهی چه گفته است ما هر دو در این جهان با هم بودیم بدان جهان نیز بمعاونت یکدیگر رویم و چون از دفن فارغ شود شمشیر بکش و از او بیعت خواه اگر قبول کرد فهوالمراد والا اورا بشمشیر همخوابهٔ من گردان، یزید این وصیت را رعایت کرد و با عمروعاص ماجری باز گفت، عمرو بگریست و بوقت دفن معاویه را بدست خویش در لحد نهاد وچون خواست از گور برآید شمشیر کشید و بیعت خواست عمرو عاص گفت عقل‌تو باین دقیقه نرسد او ترا تعلیم داده است ، آنگاه گفت: **ا تمکر وانت فی هذه الحالة**، وناچار بیعت کرد واز گور بر آمد. عقلا این لطیفه‌را از کمال دهاء و کیاست معاویه دانستند .

و وفات معاویه در سنهٔ ستین هجری بود ، و گویند هند مادر معاویه پیش از ابوسفیان زن ابوعمرو مغیرهٔ مخزومی بود ، و ابوعمرو در سرای خویش مهمانخانهٔ ساخته بود ، روزی ابوعمرو گرفتگاه از صحرا باز آمده و خسته بود در مهمان خانه رفت و چون خانه خالی یافت همانجا بخفت ، هند را از آمدن شوهر خبر شد در آن خانه رفت ، شوهررا دید خفته در پهلوی او بخفت ، ابوعمرو بعداز زمـانی از خواب بیدار شد و اتفاقاً چشمش برهند بیفتاد بیرون آمد . در این حالت مهمـانی برسید و در آن خانه‌رفت هند را خفته دید زود باز گشت، ابوعمرو بدید وباز درمهمانخانه رفت هند را خفته یافت اورا بیدار کرد و گـفت این‌مرد که بود از این خانه بیرون رفت؟ هند گفت من بخواب بودم کسی را ندیدم . ابوعمرو بشك افتاد وهند را متهم کرد و بخانهٔ پدرش فرستاد ، پدر هند برنجید و باابوعمرو پیغـام داد که دختر مرا بقضیهٔ که محقق نیست متهم کردی اگر بر این بینه داری اعلام ده و الا باتفـاق پیش سطیح کاهن رویم .

و او مردی بود کـه در یمن نشستی و بیشتر سخنهای راست گفتی ومحاکمات عرب پیش او بقطع رسیدی . ابوعمرو چون بر آن تهمت بینه نداشت ناچار باهند و پدرش روی بیمن نهاد ، چون بدروازهٔ یمن رسیدند هند منفعل شد چنـانکه اثر تغیر بر او پیدا بود ، پدرش دریـافت باو گفت که ترا متفکر ومتغیر می‌بینم اگر شکی داری مرا بگو تا آن‌را تدبیری اندیشم که عار بما لاحق نشود . هند گفت من درعفت خویش شك ندارم اما مرا پیش کسی میبری که گاه خطا میکند و گاه صواب، اگر بخطا رقمی برمن کشد آن عاردرخاندان ما تا ابد بماند باوجود طهارت نفس من. پدرش گفت راست گفتی نخست سطیح کاهن‌را بیازمائیم اگر سخن راست گوید این قضیه را باو بگوییم والا ترك محاکمه گیریم ، آنگاه یك دانه گندم درسر ذکر اسبی نهادند وبا سطیح گفتند چیزی پنهان کرده ایم بگو کـه چیست ؟ سطیح گفت : **ثمرة فی کمرة** ، گفتنـد روشن‌تر از این بیان کن گفت : **حبّة برّ فی احلیل مهر** ، چون صدق این سخن او مشاهده کردند باو گفتند این زن را متهم کرده‌ایم از حال او ما را اعلام ده ، سطیح با هند گفت باز پس رو ، هنـد باز پس رفت ، آنگـاه گفت پیش آی ، هنـد پیش آمـد ، سطیح گفت : **قومی غیرمتهمة ،نتحة ولا زانیة وستلد ین ملکاً**. برخیز ای زن پاك و مبرا از تهمت زنا و زود باشد که پادشاهی از تو در وجود آید . ابوعمرو در هند آویخت وخواست که صلح کند هند گفت ترا خیال است که این فرزند از تو در وجود آید ولیکن ازتو نخواهد بود و میان ما بعد ازاین موافقت نباشـد ، ابوعمرو اورا طلاق داد ، ابوسفیان بخواست و معاویه از او متولد شد .

واما ابوسفیان‌بن صخربن‌حرب پیش‌ازفتح مکه مسلمان‌شد وپیغمبر (ص) اورا عامل صدقات طایف فرمود و در بعضی از مغازی هر دو چشم او مکفوف گشت و تا خلافت عثمان بزیست و در سنهٔ اثنین و ثلاثین درمدینه وفات یافت ، و گویند ابوسفیان درسال فتح مکه جهت مسلمانان دعوتی عظیم ترتیب کرد و از حضرت نبوّت مدد خواست ، پیغمبر (ص) او را هزار گوسفند فرمود ، ابوسفیان گفت یا رسول‌الله مادر وپدرم فدای

تو باد با تو مقاتله کردیم شجـاع و دلیر بود و چون عطا خواستیم پیش از امید ما کرم کردی . و گویند ابوسفیان از مؤلفة قلوبهم (۱) بود و درآغاز اسلام با رسول منازعـهٔ عظیم میکرد و چون مسلمان شد پیغمبر (ص) را اسلام او خوش آمد و گفت : کل ـ الصید فی‌جوف الفرا . و گویند روزی پیغمبر (ص) با مهاجر وانصار سخن راند ابوسفیان و ابو قحافه پدر ابوبکر با او بودند ومیان ابوبکر وابوسفیان و ابوقحافه [سخنان] درشت رفت ، ابوبکر آواز کرد ، ابوقحافه گفت ای پسر آواز خویش را بلندتر از آواز پسر حرب مکن . ابوبکر گفت ای پدر اسلام خانه‌هایی کـه در جاهلیت آبادان و بلنـد بود خراب کرد و خانهٔ ابوسفیان ازآن جمله است و خانه‌هایی را که در جاهلیت خراب بود آبادان کرد و خانهٔ ما ازآن جمله است .

و گویند زیاد مذکور عزیمت حج کرد و ابوبکر ازصحابه بود ومیان او و زیاد دل‌ماندگی اتفاق افتاد ، ابوبکر سو گند خورد که در زیر هیچ سقف با زیاد ننشینـد و تا زنده باشد با او سخن نگوید و چون بشنید زیاد بحج میرود پیش او آمـد و بسبب ابراء قسم بخانه رفت و بیرون خانه بنشست . زیاد بموافقت او از خانه بیرون آمد و دو کرسی بنهادند یکی از بهر زیاد و یکی از بهر ابوبکر و هر دو بر کرسی بنشستند . و زیاد را پسر کی کوچك بود ابوبکر اورا ببوسید وبا او گفت چنانکه زیاد میشنید که ای پسر پدر تو احمق است و میخواهد بحج رود و از گذار بر مدینـه چاره نباشد و مادر مؤمنان ام حبیبه کـه دختر ابوسفیان و منکوحهٔ پیغمبر (ص) است آنجا است و چون پدرت بمدینه رسد از زیارت ام حبیبه چاره نباشد اگر که روی بپدرت ننماید و محجوب شود فضیحتی بود هرچه تمامتر زیرا که مردم را معلوم شود کـه استلحاق معاویه زیاد را باطل بوده است و اگر ام حبیبه بپدرت روی بنماید فردای قیامت از مصطفی (ص) خجل شود . زیاد گفت رحمت خدای بر تو باد کـه در هیچ حال خواه صلح و خواه جنگ نصیحت برادر مسلمان را فرو نمیگذاری وآن سال عزیمت حج باطل کرد .

---

(۱) در نسخه‌ها ، مؤلفةالقلوب .

۲ ـ شرح احوال یزید

یزید را بلهو و شکار و شراب و زنان میل عظیم بود و فصاحت و کرم داشت و شعر نیکو گفتی تا حدّی که عرب گفتند ابتداء شعر بادشاهی کرد و بپادشاهی دیگر ختم شد و مراد امرؤ القیس بود و یزید ، و این ابیات را بیزید نسبت کنند قبح‌الله وجهه :

جاءت بوجه کأنّ البدر برقعه	نوراً علی مائس کالغصن معتدل
احدی یدیها تعاطینی مشعشعة	کخدّ ها عصفرته صبغة الخجل
ثم استقلت وقالت وهی عالمة	بما تقول و شمس الراح لم تقل
لاترحلنّ فما أبقیت من جلدی	ما أستطیع به توديع مرتحـل
ولا من النوم ما القی الخیال به	ولا من الدّمع ما أبکی علی الطلل

و ایضاً :

وسرب نساء من عقیل ارابنی	وراء بیوت الحیّ مرتجزاً شدّوا
فشددن اخصاص البیوت بأعین	حکت قضباً فی کل قلب لها غمد
وقلن غدا حلو الفکاهة مازح	ومنشأها امّا تهامة او نجـد
وفی لفظها علویّة من فصاحة	وقد کاد من اعطافها یقطر المجد

مادر یزید **میسون** بود دختر بجدل کلبی ، و در بعضی تواریخ آمده است، والعهدة علی الراوی ، که پیری از بصره گفت که بنی نمیر زیاد تعدّی و فساد می کردند خبر بواثق خلیفه رسید یکی را از غلامان خویش باجماعتی ترکان بجنگ بنی نمیر فرستاد ، ایشان از بنی نمیر خلقی بسیار بکشتند و بعضی را اسیر کرده ببصره آوردند و در میـان اسیران پیری بود متفکر و سر در پیش افکنده ، با او گـفتند چرا سخن نمیگویی گفت در چنین حـالتی چگونـه سخن توان گفت ، گـفتند شعری بگوی که وصف حال باشد گفت :

لئن اخنی الزّمان علی نُمَیر	بسیف التّرك والقتـل الوحیّ
فقد نال الدعیّ وعبد کلب	عظیم النیل من آل النّبیّ

با او گفتند دعی را میدانیم یعنی زیاد بن ابیه اما عبد کلب را نمی‌دانیم ، گفت میسون دختر

بجدل که اورا پیش معاویه بردند و او حامله بود از غلام پدر خویش سفاح و پیش معاویه وضع حمل کرد وآن مولود یزید بود . و درمدّت ولادت وخلافت او خلاف است ، اصح اقوال آن است که یزید دو سال و شش ماه ولایت راند و درهرسال حادثهٔ عظیمی ازودر وجود آمد : سال اول حسین بن علی را بکشت و در سال دوم مدینه را غارت کرد وبعد از سه روز دست از آن غارت برداشت ، تا گویند که چون مدنیی خواستی که دختر بشوهر دهد گفتی ضامن بکارت او نیستم چه در وقعهٔ حره ممکن است کـه بکارت او زایل شده باشد ، وغارت مدینه را وقعهٔ حره میگفتند ، و در سال سیم غزو کعبه کرد .

شهادت امام‌حسین (ع) ـ در شرح این قصه بسط سخن نمی‌توان کرد چه در اسلام واقعهٔ صعب تراز این نیفتاده است زیرا که قتل عمر وعثمان اگرچه برمسلمانان درغایت صعوبت بود اما قصهٔ حسین فاحش تر از همه اتفاق افتاد چه سر مبارك اورا بدمشق بردند و فرزندی طفل را کنار او بتیر بزدند و برادرزادگان و ابناء عم اورا در پیش او بکشتند و عورات و اطفال را بر آن صورت که ازولایت حبشه و زنگ و هند بردگـان آورند بردگی بشهرها بردند . و مجمل قصه آن است که چون یزید تخت را ملوث کرد همهٔ همت او بر آن مقصور گشت که از حسین و از آن سه کس دیگر که معاویـه وصیت کرده بود بیعت ستاند . ولید [بن عتبة] حسین را بطلبید و مردن معاویه و امارت یزید با او گفت وبیعت خواست . حسین گفت مثل من کسی پنهان بیعت نکند، چون مردم جمع شوند بعدازاین دراین قضیه باتفاق اندیشه کنیم ، این بگـفت و از پیش ولیـد بیرون رفت و با اتباع و اصحاب خویش بمکه رفت تا با یزید بیعت نکـند و چون بمکه رسید اهل کوفه را خبر شد و ایشان بنی‌امیه را کاره بودند خاصه یزید را بسبب بدسیرتی او واعلان معاصی ومناهی چنانکه عبدالله زبیر خطبهٔ کرد و در آنجا ذکر یزید کرد براین‌صورت :

یزیدالفهود یزیدالقرود یزیدالصّیود یزیدالخمور یزیدالزّمور یزیدالشرور

چه ذات نا مبارك این همه خصلت‌ها را جامع بود .

القصه کوفیان بحسین نامه نوشتند وایمان مؤکده یاد کردند که اگر او بکوفه

رود با او بیعت کنند و بدفع بنی‌امیه مشغول شوند و هرچه از معاونت و معاضدت ممکن باشد بجای آرند ، و این مراسلت و دعوت مکرر شد حسین برمقتضای ان‌الکریم و اذا‌الانسان یختلب[؟]بسخن ایشان فریفته گشت و عزیمت کوفه را تصمیم داد ونخست پسرعم خویش **مُسلم بن عقیل** را بکوفه فرستاد . مسلم چون بکوفه رسید یکی از بزرگان کوفه که اورا **هانیٔ بن عُروة** گفتندی التجا آورد ، **عُبیدالله** که از قبل یزید امیر کوفه بودخبر شد ، هانی‌را بطلبید،هانی‌برعادت عرب که رعایت مستجیر واکرام نزدیك کنند مسلم را تنمود ، عبیدالله چوبی در دست داشت برروی هانی زد چنانکه روی او خرد شد ، بعدازآن کس فرستاد و مسلم عقیل را حاضر کرد و بربام قصر رفت و سر او را برید و از کوشك فرو انداخت و بعداز او هانی را هم بکشت و فرزدق شاعر در این معنی گوید .

فان کنت ما تدرین ماالموت فانظری ... الی هانیٔ فی‌السّوق وابن عقیل
الی بطل قد هشّم السّیف وجهه ... وآخر یهوی من طمار قتیل

و حسین روی براه نهاد و از حال مسلم خبر نداشت ، چون بکوفه نزدیك شد از حال مسلم و هانی خبر یافت وهمچنان بکوفه متوجه شد و عزم مراجعت نکرد بسببی که او می‌دانست و کس دیگر برآن واقف نبود و عبیدالله زیاد چون ازآمدن حسین واقف شد **حُرّ بن[یزید] ریاحی** را با هزار مرد بفرستاد و وصیت کرد که حسین‌را نگذارند که باز گردد تا آنگاه که عبیدالله زیاد اورا اجازت دهد . حر ریاحی با حسین مدارا می‌نمود تا آنگاه که **عمربن‌سعدبن‌ابی‌وقّاص‌الزّهری** بیامد با لشکری عظیم وبیشترآن لشکر کوفیان بودند که نامه نوشتند بحسین و اورا دعوت کردند . حسین گفت نه شما مرا طلبیدید و نامه ها نوشتید ؟ ایشان گفتند ما نمیدانیم که چه میگویی و التفات نکردند و درجنگ شروع نمودند و حسین باپسرعم و برادران و یاران خویش جنگی عظیم کردند و همه کشته شدند رضی‌الله عنهم و بعداز همه حسین را بکشتند و شخص مبارك اورا بزمین انداختند و چندان اسب بر او تاختند تا ناپدید گشت .

وکان ماکان ممّا لست أذکره ... فظن شرّاً ولا تسئل عن‌الخبر

و این واقعه روز دو شنبه بود دهم محرم‌الحرام سنهٔ احدی وستین هجری .

گویند چون سرمبارك حسین‌را بدمشق بردند و زین‌العابدین علی‌بن الحسین بن علی‌بن ابی‌طالب درمیان ایشان بود و اورا با جماعت عورات خاندان نبوّت برشتران نشانده بر پالانهای بی‌غطاء و غاشیه در دمشق میگردانیدند مانند اسیران که از زنگ و حبشه می‌آرند در این حال پیری از اهل شام بیامد ، پیش زین‌العابدین بایستاد و او را دشنام داد واظهار شماتت می کرد ، زین‌العابدین گفت ای شیخ قرآن خوانی گفت‌آری گفت این آیه خواندهٔ که: **قل لا اسئلکم‌علیه‌اجراً الاّ المودة فی‌القربی.** گفت‌خوانده‌ام گفت مرا می‌شناسی گفت نه ، گفت ذی‌القربی منم و نام ونسب خودرا بگفت ، پیر اورا سوگند داد که راست میگویی زین‌العابدین تویی ، سوگند خورد که راست میگویم. پیر گفت بخدای من هرگز ندانستم که محمد را بغیراز یزید وخویشان او خویشاوندی دیگر هست ، آنگاه پیر بگریست و از زین العابدین عذر خواست . گویند هفتاد کس از مشایخ دمشق بطلاق وعتاق وحج سوگند خوردند که ما پیغمبر را بغیر از یزید خویشی ندانستیم وهمه از زین العابدین عذر خواستند و زاری کردند و اوهمه را عفو فرمود .

و در تواریخ مذکور است که چون سر حسین را پیش یزید بنهادند رسول روم حاضر بود و یزید شماتت میکرد وچوبی در دست داشت برلب و دندان مبارك را می‌زد رسول روم گفت یا امیرالمؤمنین این سر کیست ؟ گفت سر خارجی است که برما خروج کرده و کشته شد ، گفت نامش چیست ؟ یزید گفت حسین بن‌علی بن ابی‌طالب ، رسول روم گفت مادرش که بود ؟ گفت فاطمه دختر پیغمبر ما ، رومی گفت سبحان‌الله‌العظیم چون شما بافرزند زادهٔ پیغمبر خویش این‌فعل کنید با دیگری چه خواهید کرد . نصاری خاکی را که خر عیسی پای برآن نهاده باشد تعظیم کنند و عزیز دارند ، شما دعوی اسلام می کنید و بانوادهٔ پیغمبر چنین بیدادها میکنید و برخاست و خشمناك بیرون آمد . یزید گفت اگر بروم برود و این قصه بگوید مارا رسوا گرداند بفرمود تا اورا بکشتند
د

چون رومی را بکشیدند گفت مرا کجا میبرید ؟ حال بگفتند، رومی در حال کلمهٔ شهادت برزبان راند ومسلمان شد ، برسیدند که سبب اسلام چیست ؟ گفت دوش مصطفی را بخواب دیدم که بامن میگفت زود باشد که در بهشت آیی ، من بیدار شدم و ازآن متعجب بودم تا این حال واقع شد ، چون این را بگفت اورا بکشتند .

وقعهٔ حَرَّة ـ در سال دوّم یزید غزاء مدینه کرد وسبب آن بود که اهل مدینه یزید را بغایت کاره بودند و اورا خلع کردند و هر که را از بنی امیه در مدینه یافتند او را حصار دادند چون این خبر بیزید برسید این بیت بخواند :

لقد بدلوا الحلم الّتی فی سجیّتی　　　فبدّلت قومی غلظة بلیان

آنگاه عمر سعد را بفرمود تا بمدینه لشکر برد و مدنیان را مالش دهد ، عمر گفت من جهت خدمت تو ممالک بسیار گرفتم و دشمنان را مقهور گردانیدم اما اکنون که خون قریش ریخته میشود من نمیخواهم که درآن شروع کنم . یزید عبیدالله زیاد را تعیین کرد او گفت از برای فاسقی چند گناه عظیم نتوانم کرد ، یکی آنکه نوادهٔ پیغمبر (ص) را بکشم دوم آنکه بمدینهٔ پیغمبر (ص) لشکر کشم . یزید از وی نومید شد ، **مسلم پسر عقبة** مردی را که از جباران بود بخواند و مسلم با آنکه پیری مسن و بیمار بود بدان مهم رغبت نمود . و گویند معاویه بیزید گفته بود که اگر اهل مدینه خلاف تو کنند مسلم بن عقبه را برایشان گمار . فی الجمله مسلم لشکر کشید و بمدینه رفت ودر ظاهر مدینه موضعی است که آن را **حَرَّة** گویند . ازآن جانب مدینه را حصار داد . چون هردولشکر درمقابل یکدیگر آمدند مسلم میان هردو صف لشکر کرسی بنهاد و برآن کرسی نشست ولشکر را بقتال مدنیان تحریض میکرد . آخرالامر مدینه را بگشود وبسیار از مسلمانان را از اکابر و اعیان بکشت . **ابوسعید خُدْری** که از بزرگان صحابه بود این حال مشاهده میکرد بترسید شمشیر برداشت و روی بغاری نهاد تا در آنجا پنهان شود . یکی از شامیان در عقب او بدوید ، ابوسعید چون اورا بدید شمشیر کشید تا آن مرد بترسد وباز گردد ، آن مردهم شمشیر کشید چون بهم نزدیک شدند ابوسعید این آیه

بخواند : **لئن بسطتَ الیّ یدك لتقتلنی ما انا بباسط الیك لاَ قتلك انّی اخاف الله ربّ العالمین** ، شامی گفت تو کیستی ؟ گفت من ابوسعید خدری‌ام یار پیغمبر ، شامی این بشنید باز گشت . و مسلم سه روز مدینه را بر اهل شام مباح گردانید تا هرچه خواستند بکردند و بعداز سه روز ترك قتال غارت گرفتند . واهل مدینه بعداز آن مسلم را **مُسْرِف** خواندند .

غزو کعبه ـ یزید در سال سیم چون از کار مدینه فارغ شده بود مسلم بن عقبه را بمکه فرستاد بسبب آنکه عبدالله زبیر در مکه بود و مکیان در بیعت او آمده بودند و یزید را خلع کرده . مسلم بن عقبه بیمار بود در راه وفات یافت شخصی را معین گردانید و لشکر را باو سپرد ، آن کس لشکر بمکه برد و مکه را حصار داد . عبدالله زبیر بیرون آمد و اهل مکه با او موافقت کردند و جنگ در پیوستند ، یکی از ایشان در وقت جنگ این رجز را خواندن گرفت :

خَطّارة مثل الفنیق المزبد　　　نرمی بها أعواد هذا المسجد

۳ ـ معاویة بن یزید

معاویة بن یزید نیکو سیرت و دیندار بود و اورا **ابولیلی** گفتندی ، گویند چهل روز و بعضی گویند سه‌ماه خلافت کرد ، آنگاه روزآدینه برمنبر رفت و گفت من عاجز و ضعیفم و بر کار خلافت برنمی‌آیم و می‌خواهم که شمارا خلیفهٔ باشد مانند عمر خطاب و نمی یابم و این کار را بنوامیه کردند اگر حق و اگر باطل ، من بیش از این نمیتوانم کرد ، شما کسی‌را که مصلحت دانید تعیین کنید و از منبر فرودآمد و درخانه رفت و از خانه بیرون نیامد تا وفات کرد و گویند بزهرش هلاك کردند و یزید را نوادگان وعقب هستند اما نه از این معاویه .

۳ - مروان بن الحکم

نسب او چنین است کـه مروان بن الحکم بن ابی‌العاص بن امیة بن عبد شمس ابن عبد مناف . چون معاویة بن یزید ترك خلافت کرد مردم بهـم بر آمدند و اختلاف پیدا گشت ، شامیان بنی امیه را میخواستند و حجازیان عبـدالله زبیر را ، اما غلبه هوا داران بنی امیه را بود لیکن در میان ایشان نیز خلاف ظاهر شد بعضی خالد بن یزید را میخواستند که مردی فصیح و بلیغ بود و گویند کیمیا میدانست ، وبعضی مروان‌حکم را بسبب کبر سن وخالد را بسبب کود کی‌منع میکردند وعاقبت بر مروان اتفاق کردند و خلافت براو مقرر گشت . و امام سدیدالدین محمد (۱) عوفی‌در کتاب جوامع (۲) الحکایات گفته است که چون معاویة بن یزید خود را از خلافت خلع کرد و از منبر فرود آمـد در حال مروان حکم برخاست و شمشیر بکـشید و این بیت را به آواز بلند برخواند :

انّی أری فتنة تغلی مراجلها — والملك بعد ابی لیلی لِمن غلبا

مردم ازبهر آنکه فتنه حادث نشود و خونهای مسلمانان بناحق ریخته نگردد همان ساعت با مروان بیعت کردند والعلم عندالله تعالی . و مروان چون خلافت یافت لشکر کشید ومصر را بگشود وممالك را ضبط کرد و اورا **ابن طَرید** گفتندی بسبب اینکه پیغمبر (ص) پدرش حکم را از مدینه در روز فتح مکـه براند و موجب آن بود که حکم اسرار پیغمبر را فاش میکرد و باخلاص نمیزیست و بفرمود تا او بطن وج ساکن شود و تا پیغمبر (ص) در حیات بود بمدینه نیامد و در زمان خلافت عمربن الخطاب همانجا بود و چون خلافت بعثمان رسید بسبب قرب قرابت حکم را بمدینه آورد و صد هزار درم عطا فرمود ، جمعی بر عثمان تشنیع زدند و گویند کسی را که پیغمبر رانده بود ابوبکر و عمر باز نیاوردند عثمان باز آورد و جواب ایشان آن است که امیرالمؤمنین عثمان گفت که پیش از وفات پیغمبر (ص) زمانی اندك درحق حکم شفاعت کردم پیغمبر

(۱) در نسخه‌ها : محمدبن (۲) در نسخه‌ها جامع

اجابت فرمود تا در مدینه آید و در همان نزدیکی پیغمبر (ص) بعالـم بقا رفت و چون خلافت بابوبکر رسید حال باو گفتم گفت کسی را که پیغمبر رانده باشد جز بگواهی دو عدل کـه بر اجازت پیغمبر گواهی دهنـد او را باز نتوانم آورد ، عثمان گفت من گواهم که پیغمبراجازت فرمود ، امیرالمؤمنین ابوبکر گفت بیك گواه چگونه ثابت شود ، وچون ابوبکـر وفات یافت با عمـر همین بگفتم او نیز همین جواب داد چون خلافت بمن رسید که عثمانم بعلم خویش کار کردم و اورا باز آوردم . ودرجوامع (۱) الحکایات وجهی دیگر گفته است آن چنانست که چون عثمان با پیغمبر (ص) در حق حکـم شفاعت کرد پیغمبرفرمود که چون خلافت بتو رسـد او را باز آر ، عثمان بر موجب فرمودهٔ پیغمبر اورا باز آورد پس عثمان‌را هیچ تشنیع متوجه نشود. ومسطوراست که چون کسی خواستی مروان را مذمت کند گفتی: یابن‌الزرقاء ، وزرقاء جدهٔ اوبوده است . و گویند این زن در جاهلیت از ذوات رایات بود یعنی از زنانی که ایشان‌را بربام خانه علمها بودی تامردم بـدان نشان جهت قضای وطر بخانه‌های ایشان رفتندی . وچون با مروان بیعت کردند مادر خالدبن یزید را بخواست تا باشد که خالد را از مرتبهٔ خلافت اسقاط کند ، روزی‌خالد پیش مروان رفت و بایکـدیگر خصومت کردند مروان اورا گفت: یابن الرطبة ، خالد از این دشنام خجل شد ودر جواب گفت این حالتی است که تو بهتر دانی و با مادر شکایت کرد و گفت اگر بسبب تو نبودی مرا این سخن نبایستی شنید . مادر بغایت برنجید و پسر را گفت با کس مگو کـه مرا از این اعلام دادهٔ تامن تورا از او باز رهانم ، بعدازآن فرصت نگاه داشت و درشبی که مروان درخواب بود بالشی در دهان او نهاد ومحکم بگرفت تانفس اومنقطع شد ، پسرش عبدالملك مروان بر این حالت وقوف یافت و خواست که مادر خالد را بکشد مردم گفتند کشتن این زن نشاید چه در زبانها افتد که مروان خلیفهٔ روی زمین بود بر دست زنی کشته شد و این عاری عظیم باشد ، عبدالملك ترك او گرفت. و گویند مدت امارت مروان نه ماه بود و

(۱) در نسخه‌ها : جامع

امیرالمؤمنین علی از کوتاهی زمان خلافت مروان خبر داد و گفت: **انّ له أمرة کلعقة الکلب انفه .**

خواستن مختار ثقفی کین حسین بن علی - بعدازقتل حسین چون فتنه ساکن شد و یزید وفات یافت اهل کوفه [از] خلفی که با حسین کرده بودند و وعده‌های خود را باطل گردانیده و اورا در دست دشمنان گذاشته و شمشیر در روی او و اقربای او کشیدیم پشیمان شدند و از آن گناه عظیم توبه کردند و با یکدیگد سوگند خوردند که در طلب خون حسین نفس و مال خویش بیازند و با کشندگان او باقصی‌الغایه بکوشند ویکی‌را ازاهل بیت بخلافت بنشانند ودر خدمت او ایستادگی کنند و **مختاربن ابی‌عبید ثقفی** که از اشراف کوفه بود وشجاعت و علو همت داشت باین مهم کمر دربست و مردم را بمحمد بن‌الحنفیه دعوت کرد. و در این ایام درعالم فتنه‌ها خاست: مروان بشام و مصر خلیفه بود و برسریر خلافت تمکن یافته و عبدالله زبیر بحجاز و بصره خلیفه بود با لشکر و سلاح بسیار و مختار در کوفه با لشکر و سلاح بسیار و چون مختار قوّت کرد قتلهٔ حسین را بکشت ونخست عمر سعد ابی‌وقاص را گردن زد و گفت این عوض‌سرش‌علی. وبخدای که اگرچهاردانگ قریش را بکشم هنوزدرمقابل انگشتی‌از انگشتان مبارك حسین نباشد. وچون مروان از حال مختار واقف گشت عبیدالله زیاد را با لشکری عظیم بکوفه فرستاد بجنگ مختار ، و مختار ابراهیم بن مالك اشتررا بفرمود تاپیش‌عبیدالله زیاد شد وجنگی عظیم کردند عاقبةالامر ابراهیم غالب‌آمد وسر عبیدالله زیاد را پیش مختار فرستاد و بردر کوشك او بیاویختند و گویند درآن حالت ماری کوچك وباریك بیامد ودردهان عبیدالله رفت واز سوراخ بینی‌او بیرون‌آمد و باز در سوراخ بینی او رفت و از دهانش بیرون‌آمد چند نوبت چنین کرد پس بمرد و این حال در سنهٔ خمس وستین هجری واقع شد .

٥ - ذکر احوال عبدالملك بن مروان

همان روز که مروان وفات یافت باپسر اوعبدالملك بیعت کردند و او مردی بود عاقل و فاضل و فصیح و فقیه و علم اخبار و دقایق اشعار نیکو دانستی و صاحب رأی و تدبیر بود و در ایام او دیوان را از لغت پارسی بلغت نقل عربی کردند و او کار ملك را رونقی داد و ناموس مملکت‌وهیبت را رعایت کرد و نگذاشت که مردم پیش او سخن بسیار گویند اما با وجود این فضایل چندکار منکر از او صادر شد :

منکر اوّل که بدترین همه آن است تسلیط حجاج یوسف بود بر مسلمانان و او مردی بود زیرك وکاردان و مدبر و اما بغایت ظالم و خدا ناترس ، گویند در زندان اوچندهزار کس محبوس بودند همه مقربان وفقهاء واشراف مردم، وفرموده بود تا ایشان را آب‌آمیخته بانمك وآهك میدادند و بجای طعام سرگین آغشته بگمیزخر ، گویند حسن بصری که از تابعین بود در غایت زهد و ورع روزی گفت چهل سال از خدای درخواستم تا بهترین‌مارا حاکم گرداند خدای‌تعالی حجاج‌را حاکم گردانید اگر دعای مستجاب شد **انّا للّه وانّا الیه راجعون** و اگر مستجاب نشد **فانّا للّه و انّا الیه راجعون .**

منکر دوّم غزوهٔ کعبه بود در وقتی که عبدالله زبیر درمکه خلیفه شد، و کیفیت آن چنان است که عبدالملك خواست که فتنهٔ عبدالله زبیر را تسکین دهد چه در یك مملکت دوحکم متضاد بی‌افساد و فساد صورت نمی‌بست ، مصراع : غوغا بود دو بادشه اندر ولایتی . و چون عبدالله مقام بمکه داشت هیچکس بحرب او رغبت نمی‌نمود چون آن جنگ بی‌ترك ادبی نسبت با کعبه و حرم میسر نمی‌شد و بدین سبب مسلمانان ازجنگ اعراض می کردند. عبدالملك در تدبیر آن قضیه متحیر گشت، عاقبت حجاج پیش اورفت و دفع آن فتنه را التزام نمود. عبد الملك لشکری تمام را باساز و سلاح بسیار بحجاج داد و او بعزمی جازم بمکه رفت و چون برسید همهٔ لشکر بهمهٔ

جوانب مکه فرستاد و حرم خدای را حصار داد و سنگ منجنیق در کعبه انداخت و مدّتی درآن مستغرق شدآخرالامر حجاج غالب‌آمد زبیر و برادر او مصعب را بکشت . و صورت این‌حال چنان بود که عبدالله زبیر بیعت اهل حجاز و عراق جهت خویش بستد ، اما چون بخلی‌بکمال داشت کارش متمشی‌نمی‌شد ، خاقانی گوید : زر دوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان ، تا حجاج بجنگ او رفت و اهل مکه عبدالله را مساعدت کردند اما چون زمان محاصره دراز کشید اعوان و انصار او همه متفرق شدند و عبدالله ازآن دل شکسته گشت ومع‌هذا جنگ میکرد تا کشته شد و بشارت قتل او بعبدالملك دادند و این حال در سنهٔ ثلاث و سبعین هجری اتفاق افتاد .

عبدالملك اوقات خود را بعبادت در مسجد گذرانیدی تا حدّی که او را **حَمامة المسجد** گفتندی.چون خلافت یافت مصحف ازدست بنهاد و گفت : هذا فراق بینی و بینك . گویند روزی بسعید مسیب گفت چنان شده ام که اگر خیری میکنم شاد نمیشوم واگر شری میکنم غمناك نمی‌شوم سعید گفت : الآن تکامل فیك موت القلب ، یعنی اکنون مردن دل تو کامل شد، . و عبدالملك ادیب وذکی بود ، شعبی گفت با هر که مذاکره و بحث کردم براو راجح آمدم مگر عبدالملك بن مروان که در هرباب از ادب و شعر که با او بحث کردم از من افزون آمد . گویند روزی با ندیمان خویش گفت دراین بیت چه گویید که شاعر گفته :

أهیم بدعد ما حییت فان أمت — فوا کبدی ممّن یهیم بها بعدی

ندیمان گفتند معنی نیکوست،عبدالملك گفت این مرده‌ایست بسیار فضول زیرا که چون بمرد اورا با آن چه کار که دیگری برآن زن شیفته شود یانه ، بعدازآن برسید که اصلاح این بیت چگونه باشد یکی گفت بگوید :

أهیم بدعد ما حییت فان أمت — اوکّل بدعد من یهیم بها بعدی

عبد الملك گفت این مرده دیوث باشد که دیگری را برمعشوق خویش موکل کند تا اورا دوست دارد ، گفتند یا امیرالمؤمنین پس چگونه گوید گفت :

أهیم بدعد ما حییت فان أمت — فلا صلحتْ دعد لذی خلّة بعدی

ندیمان گفتند فکرامیرالمؤمنین ازهمه صائب تر(١)است . وچون درمرض‌الموت بیماری بر او سخت شده‌بود بفرمود تا اورا بربامی بلند بردند وآنجا تنسم هوا میکرد ومیگفت ای دنیا چه خوش وخرمی،روز گار دراز تو کوتاه است وبسیار تو اندك است اگرچه ما از تو در غروریم ،آنگاه باین دوبیت تمثیل کرد :

ان تناقش یکن نقاشك یار — بّ عذاباً لا طوق لی بالعذاب
او تجاوز فأنت ربّ کریم — عن مُسییٍ ذنوبه کالتّراب

و عبدالملك چهار پسر داشت : ولید و هشام و سلیمان و یزید ، چون وفات یافت ولید بر او نماز کرد و هشام این بیت میخواند :

فما کان قیس هلکه هلك واحد — ولکنّه بنیان قوم تهدّ ما

وفات عبدالملك در سنهٔ ست و ثمانین (٢) بود .

٦ - ولید بن عبدالملك

همان روز که عبدالملك نماند با پسرش ولید بیعت کردند و او از بزرگان قوم بود ، مسجد جامع دمشق و مدینه را او ساخت و مخدومان را وظیفه معین گردانید و نگذاشت که بعد از آن سؤال کنند وهر که از علّت جذام برجای مانده بود اورا خادمی داد و هر نابینائی را قائدی معین گردانید ، و اندلس وکاشغر و هند را او گشاد و بعمارت میلی و شغفی عظیم داشت اما لحان بود و نحو نمیدانست ، روزی اعرابیی در ایام خلافت پیش او رفت وخواست که بقرابتی که میان خود و ولید [داشت] بدون واسطه باو تقرب نماید و اورا دامادی بود که این‌قرابت ازجهت اوثابت میکرد ، پس برزبان اعرابی‌رفت که **خَتَنی** یعنی داماد من، ولید گفت : **من‌خَتَنَك** بفتح‌نون یعنی که‌ختنه کرد ترا ؟ اعرابی گفت سؤال امیرالمؤمنین عجب است مرا یکی از اعراب ختنه کرد ، برادرش سلیمان بن عبدالملك دریافت ، گفت امیرالمؤمنین ترا میگوید **من‌خَتَنُك** و

---

(١) در نسخه ها ، اصابه (٢) در نسخه ها سبعین

نون‌را مضموم کرد یعنی داماد تو کیست ؟ اعرابی گفت فلان بن‌فلان . گویند عبدالملك اورا گفت ای پسر زبان عرب بیاموز تا برایشان حکم توانی کرد . ولید درخانه رفت و جماعتی نحاة و فضلا را بطلبید و مدتی با ایشان در آن خانه بسر برد چون بیرون آمد جاهل‌تر از وقت دخول بود پدرش گفت ولید عذر خود ظاهر گردانید .

۷ - سلیمان بن عبد الملك

سلیمان از فضلای بنی‌امیه بود و در ایام او فتوح بسیار اتفاق افتاد ، گویند بر طعام حرصی عظیم داشت تا حدّی که بریان گرم پیش او بردندی چندان صبر نکردی که بریان‌را گرمی کمتر شود بسر آستین بگرفتی و بخوردی . اصمعی گفت درخدمت هرون‌الرشید ذکر بسیار خواران میرفت من حکایت سلیمان بن عبدالملك بگفتم و گرفتن بریان گرم بسر آستین ذکر کردم،هرون گفت ای اصمعی اخبار سلف چه نیکو میدانی، بعداز آن گفت از چند روز باز جامه های سلیمان بن عبدالملك برمن عرض میکردند نشان روغن بر آستینها بدیدم گفتم مکرعبیر باشد بفرمود تا یکی از آن جامه‌ها بمن‌دادند. گویند روزی سلیمان لباچهٔ سبز درغایت نیکویی بپوشید و عمامهٔ سبز بر سر نهاد و در آینه نگریست و گفت من پادشاهم وجوان، یکی از کنیزان او گفت :

أنت نعم‌المتاع لو کنت تبقی — غیر أن لابقاءَ للانسان
لیس فیما علمته لك عیباً — کان فی‌الناس غیر أنك فان

بر این‌حال یك‌هفته بیش‌نگذشت که سلیمان وفات یافت در سنهٔ تسع و تسعین .

۸ - عمر بن عبدالعزیز

سلیمان در مرض‌الموت خواست که بیعت مردم جهت یکی از فرزندان خود بستاند شخصی از بزرگان او [را] گفت : یا امیرالمؤمنین از نیکوییهایی که خلیفه را در گور بفریاد رسد یکی آن باشد که ولایت عهد بصالحی دهد که مسلمانان از معدلت او بیاسایند،سلیمان گفت ، همچنین کنم آ.نگاه از او پرسید که عمربن‌عبدالعزیز چگونه

باشد ؟ گفت بغایت پسندیده ، سلیمان ولایت عهد بعمر داد و در این معنی مکتوبی نوشت وآن را مهر کرد و بنی‌امیه را احضار فرمود ، گفت با کسی که نام او در این مکتوب نوشته‌ام بیعت کنید ، باتفاق بیعت کردند وچون سلیمان بمرد همان کس که آن‌سخن گفته بود پیش‌ازآن که مردم را مردن سلیمان معلوم شدی دیگر باره از همهٔ خلق جهت عمر بن عبدالعزیز بیعت بستد و چون دانست که کار محکم گردید ایشان را از وفات سلیمان اعلام داد .

عمربن عبدالعزیز از اخیار خلفا بود ، فاضل و عالم و زاهد وعابد و پارسا ، تازمان او بنی‌امیه امیرالمؤمنین علی را برمنابر لعن میکردند ، لعن‌الله لاعن علی ، چون خلافت باو رسید نگذاشت که بعدازآن لعنت‌کنند وبجای لعنت بفرمود تا این‌آیه که: **ان‌الله‌یأمر بالعدل والاحسان و ایتاء ذی‌القربی وینهی‌عن‌الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون** می‌خواندند . اما مؤلف ابومسلم نامه گفته است که تاآخر زمان مروان حمار لعنت‌میکردند واین درست نیست. و گویند عمربن عبدالعزیز گفت پدرم خطبه بشتاب خواندی و چون بذکر علی رسیدی تمتمه کردی [و تمتمه فروماندن باشد در سخن بسبب نادانی یا بسبب بسته شدن سخن] من این معنی باو گفتم گفت ای پسر این دقیقه دریافتی ؟ گفتم آری گفت هر گاه که چنان مردی را دشنام باید داد چگونه تمتمه نکنم، عمر گفت ای پدر چون حال چنین‌است چرا لعنت‌میکنی؟ گفت اگرنکنم مردم از بنی‌امیه بر گردند و روی بفرزندان علی نهند. وچون عمربن عبدالعزیز لعنت‌از امیرالمؤمنین و لغولاغیه برداشت شعرا او را بستودند کثیرعزه گفت :

ولیت فلم تشتم علیاً ولم‌تخف — بریاً ولم تتبع مقالة مجرم
وقلت فصدّقت‌الّذی قلت‌بالذی — فعلت و أضحی راضیاً کلّ مسلم
و قدلبست لبس الملوك ثیابها — وأبدت لك الدّنیا بساق ومعصم
فأعرضت عنها مشمئزاً کأنّما — سقتك مذوفاً من سمام وعلقم
و تومض احیاناً بعین مریضةٍ — وتبسم عن مثل الجمان المنظّم
وقدکنت‌منها فی‌جبال اروعها — ومن بحرها فی‌زاخرالسّیل‌مفعم

عمر چون این ابیات بشنید شمشیرش حلیهٔ نقره داشت بر کند و بکثیر بخشید و گفت اگر مالی‌داشتمی بتو دادمی ، کثیر گفت یا امیرالمؤمنین غرض من غرض دنیایی‌نیست. و سید شریف رضی قدس‌الله روحه در مرثیهٔ عمر عبدالعزیز گفت :

یاابن عبد العزیز لوبکت العیـ — ن فتی من امیّة لبکیتك
أنت أنقذتنا من السبّ والشـ — تم فلو أمکن‌الجزاء جزیتك
غیر أنّی أقول انّك قدطبـ — ت وان لم یطب ولم یزك بیتك
دیرسمعان لا عدتك‌الغوادی — خیرمیت من آل مروان میتك

و گفته اند : **الاشجّ والناقص اعدلا بنی مروان** ، و مراد از اشج عمر است زیرا که در کودکی چهارپایی لگدی بر روی او زد و روی او را بشکافت و اثر آن بماند و اشج سر شکسته را گویند و چون در لغت بروایت جوهری آمده است که : **شجّت‌السفینة البحرای شقّته** شج بمعنی شق استعمال کردن روا باشد ، و مراد از ناقص یزیدبن ولید است چنانکه بموضع خود بیاید .

مادر عمر ام عاصم بود دختر عاصم بن عمر بن الخطاب و چون سیرة العمرین گویند و تثنیه کنند مراد هر دو عمر باشد جدّ مادری و نواده ، و بقولی دیگر مراد ازعمربن‌ابوبکر وعمر است وعرب‌را رسم‌است[که‌چون]دوچیز را که یکی‌بزرگتر و بهتر باشد تثنیه کنند نام کمتر برند مثلاً آفتاب و ماه را قمرین گویند تا ناقص ملحق شود بزاید و نقصان او منجبر گردد . وفات عمر بن عبدالعزیز بدیر سمعان بود بناحیت انبار سنهٔ احدی ومایه .

۹ - یزیدبن عبدالملك‌بن مروان

یزید خلیع بنی امیه بود و خلیع کسی را گویند که قوم او را خلع کرده باشند تا اگر جنایتی کند ایشان بجنایت اومطالب و مؤاخذ نشوند وخلیع‌العذار کسی را گویند که از قبایح و فضایح باك ندارد و یزید همچنین بود و گویی این‌معنی خاصهٔ یزید نامان است ویزیدبن عبدالملك دو کنیزك داشت سلامه وحبابه وبهر دو مشغوف بود وروز گار

خود با ایشان میگذرانید روزی حبابه در سرودی گفت :

وبین‌التّراقی واللّهاة حرارة — وما ظمئت ماءً یسوغ فتبردا

و یزید مست بود و چون این بیت بشنید در طرب آمد و گفت می خواهم بپرم ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین ما را برخلافت و صحبت تو حاجت باقیست گفت والله‌العظیم که خواهم برید، گفتند امت را بکه میگذاری، گفت بتو ویکی از آن هردو اشاره کرد ، آنگاه دست آن کنیزك ببوسید . خدمتکاری پیش او بیرون آمد و گفت که چه کم عقل مردی **سخنت عینك** ،وخلافت او بسیار برنداشت و نه درعهد او از وقایع وفتوح چیزی حادث شد که از آن بازتوان گفت و وفات او درسنهٔ خمس ومایه بود .

۱۰ - هشام‌بن عبدالملك

هشام مردی عاقل و داهی و حلیم وعفیف بود اما بخلی غالب داشت و روز گار او امتدادی یافت و در زمان او **زیدبن علیّ بن‌الحسین بن علی** کشته شد و سبب آن بود که زید پیوسته سودای خلافت در سر داشت و بنوامیه میدانستند ، پس اتفاق افتاد که هشام زید را بودیعتی از **خالدبن‌عبدالله القسری** متهم کرد ونامه باو نوشت تا پیش **یوسف بن عمر** امیر کوفه رود ، زید بکوفه رفت و یوسف از او آن حال برسید ، زید معترف نشد ، یوسف او را سوگند داد و باز گردانید، زید از کوفه بیرون آمد و روی بمدینه نهاد ، کوفیان پیش او آمدند و گفتند اینجا صد هزار مرد شمشیر زن داریم که همه در خدمت تو جان سپاری کنند باز ایست تا با تو بیعت کنیم و بنوامیه اینجا اند کند و اگر از ما یك قبیله قصد ایشان کنند همه را قهر توانند کرد تا بهمهٔ قبایل چه رسد ، زید گفت من از غدر شما میترسم و میدانید که با جدّ من حسین (ع) چه کردید ترك من گیرید که مرا این کار درخور نیست . ایشان او را بخدای تعالی سوگند دادند و بعهود ومواثیق مستحکم گردانیدند ومبالغهٔ بسیار نمودند . زید بکوفه آمد و شیعه فوج فوج بیعت میکردند تا پانزده هزار مرد از اهل کوفه بیعت کردند بغیر از اهل مداین و بصره و واسط و موصل و خراسان ، و چون کار تمام شد زید

گفت : **الحمدلله الّذی أکمل لی دینی** بخدای که من از جد خویش شرم میداشتم که با او برحوض کوثر حاضر شوم و در میان امت او امر بمعروف ونهی منکر نکرده باشم . آنگـاه دعوت آشکار کرد و یوسف بن عمر که از طرف بنی‌امیه امیر کوفه بود لشکری جمع کرد و هردوفریق بایکدیگر جنگی عظیم کردند وآخر لشکر زیـد متفرق شدند و او با اندك فوجی بماند و جنگی عظیم کرد . ناگاه تیری که برپیشانی او آمد کشته شد ، یاران اورا دفن کردند وآب برسر او براندند تا گور او پیدا نباشد و او را از خاك برنیارند . یوسف بن عمر درجستن کالبد او سعی نمود و بازیافت و فرمود تـا صلبش کردند و مدّتی مصلوب بود ، بعدازآتش بسوختند وخاکستر او در فرات ریختند و از روی شماتت شخصی از هوا داران بنی‌امیه این‌شعررا ادا کرد :

صلبنا لکم زیداً علی جذع نخلة   ولم أر مهدیاً علی الجذع یصلب
و قیم بعثمان علیاً سفاهة   وعثمان خیر من علیّ و أطیب

گویند از زاهدان اهل بیت یکی این بشنید گفت خداوندا اگر قائل این ابیات کاذبست سگی از سگان خویش بر او مسلّط کن ، گویند در همان چند روز آن شخص را شیر بدرید . و در ایام هشام بن عبدالملك داعیان اولاد عباس بخراسان در حرکت آمدند و دعوت مردم اساس نهادند .

۱۱ ـ ولید بن یزید بن عبدالملك

ولید ظریف و شجاع و سخی بود اما استیفاء لذات دنیوی و تمتع بطیبات آن از حلال و حرام درغـایت حرص مینمود و شعر سبب و خمریات نیکو گفتی ، وقتی بشنید که یکی از بنی‌امیه میخواهد که بسبب ملازمت او بر قبایح و فضایح او را خـلع کند این ابیات باو نوشت :

کفرتَ یدا من منعم لوشکرتَها   جزاك بها الرّحمن ذوالفضل والمن
رأیتك تبنی جاهداً فی قطیعتی   ولو کنت ذا حزم لهدّمت ما تبنی
أراك علی الباقین تجنی ضغینة   فیا ویحهم ان متّ من شرّما تجنی

کأنی بهم یوماً و اکثرقولهم   ألا لیت انّا حین یا لیت لا یغنی

و رتبهٔ او در اشعار تاحدّی بود که گویند فحول شعرا معنی از سخن او سرقت میکردند وابونواس درخمریات خویش بسیار کرده است. اما ولید درنفس خود اعتقاد نیکو نداشت، گویند روزی مصحف بگشود این آیه برآمد : **و استفتحوا و خاب کلّ جبّار عنیـد** ولید مصحف را پاره کرد و از دست بینداخت و این دو بیت بگفت :

تهدّدنی بجبّار عنید   فها أنا ذاك جبّار عنید
اذا ماجئت ربّك یوم بعث   فقل یاربّ مزّقنی الولید

الحق این ابیات باقوال مسلمانان نماند و بعداز انشاء آن بزمانی اندك کشته شد وسبب قتل او آن بود که پیش‌ازخلافت همهٔ عمر او بمناهی وملاهی و قبایح و فضایح میگذشت چون خلافت باو رسید از این مشاغل دنیه باز نیامد بلکه زیادت کرد ، یزید بن ولید بن عبـدـ الملك با اعیان‌واکابر بنی‌امیه و لشکر متفق‌شدند واورا بکشتند درسنهٔ ست وعشرین‌ومائه .

۱۲ ـ یزید بن ولید بن عبدالملك

یزید پیوسته اظهار زهد کردی اما گویند قدَری بود و او را **ناقص** خواندند جهت آنکه وظایف حجازیان را که ولید بن یزید بن عبـدالملك افزوده بود کم کرد و چون خلافت یافت خطبهٔ خواند و الحاد و بد سیرتی ولید بن یزید را ذکر کرد آنگاه گفت شمارا برمن آن‌است که‌در دنیا سنگی‌برسنگی وخشتی‌برخشتی ننهم ومال جهت‌خود جمع نکنم و از ممر آبها اجرت نستانم و تا مصالح شهری وسا کنان آن تمام ساخته نشود مال آن شهر بشهر دیگر نقل نکـنم مگر چیزی از آن زیاده‌آید آنگاه‌آن مـال زاید را بشهر نزدیك نقل کنم ودر سرای برشما نبندم و ارزاق سنوی وشهری شما را بر عادت مستمر برسانم چنانکه دور و نزدیك را هیچ فرقی نباشد و وظایف و مستمری بهمه کس بی‌زحمت برسد و چون باین‌شرایط بـاشما وفا کنم برشما طاعت من واجب بـاشد و اگر بشروط مذکوره وفا نکنم مرا خلع کنید مگر وقتی که توبه کنم و اگر کسی باشد که

با شما مثل این شرایط را رعایت کند و از جادهٔ استقامت منحرف نگردد و شما خواهید با او بیعت کنید اول کسی که باو بیعت کند من باشم چه من میدانم که مخلوقی را که در خالق عاصی باشد اطاعت نباید داشت. و در روزگار او درکار بنی‌امیه اضطراب واختلال پیدا شد و وفات او در سنهٔ ست و عشرین و مایه بود .

۱۳ _ ابراهیم بن ولید بن عبدالملك

روزگار او روزگار فتن و اضطراب بود و چون با ابراهیم بیعت کردند خلافت او رونقی نگرفت و هفتاد روز خلیفه بود بعداز آن مروان بن محمد بن مروان از آذربایجان با لشکر[ی] عظیم بیامد و ابراهیم‌را خلع کرد .

۱۴ - مروان بن محمد بن مروان

مروان آخرخلفای بنی‌امیه است ، مردی‌شجاع‌وداهی وحیول بود و اورا **جَعْدی** گویند **و مروان حِمار** هم خوانند جهت آن که در ایام او حروب و وقایع و فتن بسیار اتفاق میافتاد و اورا بر مقاسات آن مردانه صبری میبود . وزیر و کاتب او **عبد الحمید** بود که در صنعت کتابت و حسن انشاء باو مثل زنند . و بر دست عم (۱) سفاح کشته شد وطرطوسی در ابومسلم نامه گفته است که مروان حمار بردست ابومسلم کشته شد در سنهٔ [اثنتین وثلاثین و مأیه] .

و در ایام مروان **عبدالله** بن معویة بن عبدالله بن‌جعفر بن ابی‌طالب بکوفه خروج کرد و میان او و امیر کوفه چند نوبت حرب اتفاق افتاد و عاقبت از امیر کوفه امان خواست و او امان داد ، عبدالله از دجله بگذشت و حلوان و ولایتی که بحلوان نزدیك بود بگرفت و روی بعراق عجم نهاد و همدان و اصفهان و ری وکاشان و قم و صنیاع نطنز مستخلص کرد و جماعتی از بنی‌هاشم بدو پیوستند و مدتی بر این حال بماند و

(۱) در نسخه ها : عمر

کار ابو مسلم در خراسان قوّت گرفته بود و روی بعبدالله نهاد و اورا بکشت و دولت عباسیان را آشکار کرد و جهان از استیلای بنی‌امیه خالی شد . و دعا گوی دولت اسامی ایشان را در چهار بیت نظم کرده براین وجه :

بنی امیه تمامت چهار ده بودند ملوك عصر و در این قطعه نام ایشان است
معاویه بسر هند و بعد ازاوست **یزید** **معاویه** است‌چو اودر گذشت **مروان** است
رسید ملك **بعبد الملك** وز او **بولید** **عمر** که بود بهینشان پس‌از **سلیمان** است
یزید بود و **هشام** و **ولید** باز **یزید** دگر **براهیم** آنکه **حمار مروان** است

وجلالت بود و همهٔ عالم مطیع شدند و صلحاء و اخیار ناس نیز بدل و جان انقیاد نمودند و اوساط وسوقه ودیگر رعایا بعضی برغبت وبعضی برهبت مأمور گشتند ونزدیك ششصدسال بماند وچند دولت دیگر برعباسیان طاری شد یکی دولت بویهیان که در اوج عظمت بود و مثل عضدالدوله فناخسرو که دربغداد بود وبرجانب غربی بیمارستان عضدی ساخته ازملوك این دولت بود و بویهیان همه زیدی بودند وامامت دولت عباسی را منکر ، دودیگر سلجوقیان که سلطان طغرل بیك از عظماء آن دولت بود ، دیگر دولت خوارزمشاهیان که سلطان علاء الدین محمد از ایشان بود و چهارصدهزار مرد داشت ، دیگر دولت فاطمیان بمصر و آن هم دولتی عظیم بود ، و گویند یکی از بندگان نام اوجوهر برسرلشکری میفرستادند ابن هانی مغربی در مدح او گفته است :

فلا عسکر من قبل عسکر جوهر — تخبّ المطایا فیه عشراً و توضع

ودیگر خوارجی که بیشتر خلق بخروج ایشان راضی بودند وایشان را بخلافت سزاوار تر از اولاد عباس میدانستند مثل محمد بن عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب الملقب بالنفس الزکیة و برادران او ومثل عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس و قرامطه و غیر ایشان . وهیچ دولت ازاین دولتها قوّت آن نیافت کـه ازالهٔ ملك عباسیان توانستی کرد و ایشان را در دلها مهابتی عظیم بود و بیشتر خلق روی زمین مطیع ومنقاد ایشان شدند و خراج بوزرا و و کلاء ایشان رسانیدند و ایشان را در تصوّر آن بود که مملـکت روی زمین تا عهد نزول عیسی (ع) با ایشان باشد اما تقدیر الهی موافق این امید نیامد و آثار خلفاء عباسی عاقبت الامر منمحی شد .

والدّهر أنسی بنی بکر یُخرّهم — وسوف ینسی قریشاً غدره الشمس

اما هر که از ایشان عمارتی کرد ذکر او در جهان بواسطهٔ آن باقی ماند مثل امیرالمؤمنین مستنصر چنانچه بمقام خود مشروح شود برسبیل ایجاز .

دولت سیوم

از دول اصلی

دولت عباسیان است

و پیش از شروع در مطلوب ذکر ابومسلم خراسانی واجب است چه صاحب دولت عباسیان و والی دعوت او است و درنسب او خلاف کرده‌اند ، بعضی گویند ابومسلم از فرزندان بوزرجمهر است در اصفهان از مادر در وجودآمد و در کوفه نشأت یافت و بابراهیم الامام بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس پیوست و درخدمت او علم فقه بیاموخت وبعضی گفته‌اند او بنده بود و در بندگی بهرجای افتاد و ابراهیم امام را نظر بروی آمـد او را بخرید و تربیت فرمود و این قول مرجوح است . وبعضی دیگر گویند از مرو است از دیه ماخان و این قول مصنف ابومسلم نـامه است . القصه چون ابومسلم شوکت یـافت دعوی کرد که پسر سلیط بن عبدالله بن عباس است و این حال چنان است که عبدالله عباس با کنیز کی از آن خویش جمع آمد پس عزل کرد بعد از آن کنیزك را بشوهر داد ، کنیزك از آن شوهر پسری آورد سلیطش نام کرد و گفت از عبدالله عباس است ، اما عبدالله عباس منکر بود و سلیط بزرگ شد و عبدالله عباس هیچ کس را از سلیط دشمن تر نداشتی و چون عبدالله بمرد سلیط با ورثهٔ او منازعه کرد وبنوامیه اورا مدد دادند وقاضی دمشق را بگفتند تا بطرف سلیط میل کرد وحصهٔ از میراث باو داد وابومسلم نسب خودرا بسلیط نسبت میکرد ، فی الجمله ابومسلم بحران رفت و پنهان دعوت آغـاز نهاد تـا کار بنی امیه بآخر رسید ودعوت او آشکارا شد ورایت دولت عباسیان خافق گشت و[این]دولت درغایت رفعت

آغاز دولت عباسیان

در نقل صحیح مذ کور است که پیوسته برلفظ مبارك پیغمبر (ص) رفتی که در بنی‌هاشم دولتی عظیم خواهد بود و چون این مکرر شد بعضی گفتند پیغمبر (ص) چنین گفت کـه این دولت در فرزندان من باشد و بعضی گفتند با عباس گفت این دولت در فرزندان تو باشد و چون عباس پسرخود عبدالله را که هنوز طفل بود بخدمت مصطفی (ص) آورد مصطفی اورادر کنار خویش کشید و در گوش او بانگ نماز گفت وقدری آب دهان مبارك دردهان او انداخت آنگاه گفت : **اللّهم فقّهه فی الدّین وعلمه التأویل** پس اورا بعباس داد و فرمود کـه : **خذ الیك ابا الا ملاك** بگیر این پدر پادشاهان را پس از طوایف امم هر که بدین قول قائل است آن است که آن دولت که پیغمبر(ص) وعده فرمود دولت عباسی است زیرا که دولت بنی‌امیه درهمهٔ نظرها مکروه بود ومردم در صباح ومساء از حضرت حق‌تعالی زوال آن دولت میخواستند و **محمد حنفیه** بعداز قتـل برادرش حسین شایستهٔ دولت و مستعد خلافت بود ، چون بمرد آن منصب بپسرش **ابوهاشم عبدالله** کـه از نام داران بنی هاشم بود داد و او بدمشق رفت پیش هشام بن عبدالملك . هشام چون فصاحت او بدید بر او حسد برد و اندیشه بهر جایی کشید . او را انعامی فرمود و باز گردانید و یکی از بند گان خویش را قدری شیر زهر آلـود داد و اورا گفت چون عبـدالله در منزل فرود آید تو این شیر آنجا بر و ندا کن ، عبـدالله عرب است هر آینه شیر دوست دارد . و چون ابوهاشم بمنزل فرود آمد آن غلام مشك شیر یاورد و ندا کرد، عبدالله که درحال نام شیر شنید بخرید وبیاشامید و درد شکمش پدید آمد بدانست که اورا زهر داده‌اند. و **محمد بن علی بن عباس بن عبدالله** بحمیمه از زمین‌شام فرود آمده بود روی باو نهاد وحال‌با او گفت و وصیت کرد . و گویند محمد حنفیه را از تر کهٔ پدرش امیرالمؤمنین صحیفهٔ زرد بمیراث رسید که همهٔ حوادث که تا روز قیامت حادث خواهد شد بر آن نوشته بود و از او بپسرش ابوهاشم منتقل شد و او

چون بحمیمه رفت آن صحیفه باخود ببرد و بمحمد بن علی بن عبدالله بن عباس تسلیم کرد و گفت تو باین کار قیام نمای زیرا که محقق میدانست کـه او بخواهد مرد و در روز وفات یافت. و محمد بن علی پدر خلفاء عباسی است وملقب بکامل، درکار شروع نمود و دعاة را در خفیه باطراف عالم فرستاد و دعوت مردم آغاز نهاد و بعـداز مدتی وفات یافت. پسران او **ابراهیم امام** و **عبدالله سفاح** و **عبدالله منصور** بدان مصلحت قیام نمودند و داعیان را باطراف ممالـك فرستادند خاصه بخراسان زیرا که اعتماد باهل خراسان بیشتر داشتند و در زبانها افتاده بود که علمهای سیاه که اهل بیت را یاری دهنـد ازخراسان پدید آید. پس ابومسلم را بعداز همهٔ دعاة بخراسان فرستادند و او درآن باب ید بیضا نمود و در خفیه لشکر بسیار جمع کرد وآلات و سلاح فراوان معـد گردانید و چون خلافت بمروان حکم رسید که آخر خلفـای بنی امیه بود فتنه در عالم بسیار شد بنوامیه مضطرب گشتند، ابومسلم دعوت آشکار کرد ومردم بسیارجمع آمدند قصدنصر سیار کردند که ازطرف مروان امیر خراسان بود. نصر سیار چون از حال ابومسلم آ گاه‌شد بترسید و از خراسان این ابیات نوشت :

أری تحت الرّماد ومیض نار — و یوشك أن یكون لها ضرام
فأنّ النّار بالعودین تذکی — و انّ الحرب اوّ لها کـلام
فقلت من التّعجب لیت شعری — اَ أیقـاظ امیّة ام نیـام

مروان در جواب نوشت که حاضر آن بیند که غایب نبیند، مادهٔ این درد را که ظاهر شده است قطع کن . نصر سیار چون بر جواب اطلاع یافت گفت امیرالمؤمنین بما نوشته است که خویشتن بکوش که من مدد نمیتوانم فرستاد ، نصر سیار با ابومسلم بارها مصاف کرد و درهمهٔ مرات ظفر ابومسلم را بود و اورا و لشکر او را **سیاه پوشان** گفتندی زیرا که ابو مسلم ولشکر اوهمه سیاه پوشیدندی و هر روز مروانیان ضعیف‌تر می‌شدند و ابومسلم قوت میگرفت و مروان بدانست که ابومسلم دعوت جهت ابراهیم امام می کند کس بحجاز فرستاد تا ابراهیم امـام‌را بگرفت و در حران محبوس کردند ، مدتی در

جبس بماند بعد از آن بزهری که‌در شیر باو دادند هلاك شد . وبعضی گویند که ابراهیم را صریح بکشتند بدترین صورتی ، وابومسلم چون لشکر وآلات وسلاح بسیار جمع کرد خراسان را مستخلص گردانید و نصر سیار از او بگریخت و ابومسلم در عقب او تا بدامغان برفت‌و آنجانصرسیاررابگرفت‌وبکشت‌وبفرمودتاصلبش کردند . وابومسلم از دامغان بعراق آمد وعبدالله سفاح ومنصور چون از کشتن برادرخویش ابراهیم امام آ گاه شدند بترسیدند و از مدینه بکوفه رفتند و آن جا در خانهٔ **ابوسَلَمه خَلّال** پنهان شدند و او از اکابر شیعه بود، سفاح ومنصور را خدمتها کرد و ایشانرا پوشیده داشت وچون خلافت بسفاح رسید ابوسلمه وزارت یافت چنانکه خواهیم گفت و ابومسلم چون از جبس امام ابراهیم بحران وقوف یافت بترسید که ابراهیم هلاك شود و کسی را ولایت عهد نداده باشد پس حیلتی اندیشید و در زی بازرگانی پیش مروان رفت، کار پیش مروان کرد و گفت یا امیرالمؤمنین مرا نزد ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ودیعتی است وترسم که او بمیرد و مال من تلف شود میخواهم که مرا اجازت فرمایی تا اورا ببینم و ودیعت خود بستانم ، مروان اورا بایکی ازمعتمدان خویش پیش ابراهیم فرستاد و گفت هرچه این بازرگان گوید یاد گیر تا بمن گویی. ایشان چون ابراهیم را بدیدند ابومسلم گفت مرا ودیعتی که بخدمت تو است بکه سپردهٔ؟ ابراهیم بدانست که غرض او چیست، گفت ودیعت تو پیش من است واگر من بمیرم از پسر حارثیه بطلب یعنی سفاح . ابومسلم از آنجا بکوفه آمد و چون سفاح و منصور را بدید گفت ازشما هردو پسر حارثیه کدام است ؟ منصور بسفاح اشاره کرد و گفت او است . ابومسلم بخلافت بر سفاح سلام کرد و سفاح با همهٔ اولاد عباس از خانه بیرون آمد و بمسجد جامع رفت و بر منبر شد و خطبهٔ نیکو بخواند و مردم باو بیعت کردند و این حال در سنهٔ اثنتین و ثلثین و مأیه بود که اول دولت بنی عباس است وآخر دولت بنی‌امیه .

و سفاح چون از مسجد بیرون آمد بر ظاهر کوفه لشکر گاه زد و از همهٔ جوانب مردم روی بدو نهادند و بیعت میکردند و چون لشکر بسیار جمع شد سفاح

عم خویش عبدالله‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌العباس‌را که مردی تمام بود با لشکری عظیم بجنگ فرستاد و هر دو لشکر در **زاب** بهم رسیدند و مروان صد و بیست هزار سوار شمشیر زن داشت ، با اصحاب خود گفت اگر امروز بآخر آید و ایشان با ما جنگ نکنند خلافت با ما است و از ما جز بمسیح بدیگری نرسد و بفرمود تا لشکر جنگ نکنند و کس بعبدالله فرستاد و التماس کرد که جنگ روز دیگر کنند. عبدالله التفات نکرد و گفت میباید که امروز بآخر آید و لشکر من بر مروانیان غالب آمده باشند وایشان را پایمال کرده . واز اتفاقات عجیب داماد مروان بافوجی از لشکر بر لشکر عباسیان حمله کرد ، مروان اورا دشنام داد و گفت البته جنگ مکن ، او سخن مروان نشنید و همچنان حرب میکرد . عبدالله نیز بفرمود تا لشکر او آغاز جنگ نهادند و بآواز بلند گفتند ای اهل خراسان کینهٔ ابراهیم امام باز خواهید . لشکر او بر آن مقاتله سعی عظیم کردند و در لشکر مروان ضعف عظیم پدید آمد و مروان بهر طایفه که گفتی جنگ کنید ایشان گفتندی چرا با طایفه دیگر نگویی ، درآن میان یکی را از خدم خویش گفت از اسب فرود آی، او گفت خویشتن را درهلاك نتوان انداخت ، مروان اورا تهدید کرد او گفت کاشکی قدرت داشتی . مروان متحیر شد پس بفرمود تا زر بسیار پیش او ریختند و با لشکر میگفت جنگ کنید و این مال از آن شما باشد لشکر او جنگ نمیکردند اما هر کس دست دراز میکرد و ازآن مال برمیداشت ، باو گفتند لشکر بمال مشغول شدند و جنگ نمی کنند مروان پسر خود را بفرمود در اواخر لشکر بگردد و با هر که از آن مال چیزی یابد باز ستاند ، پسرش باز گشت و علم با او بود ، لشکر مروان چون بدیدند که علم باز گشت بنداشتند که هزیمت در افتاده همه روی بگریز نهادند ومروان را مجال توقف نماند او هم بگریخت چون بدجله رسیدند بسیار خلق از لشکر او غرق شدند و عبدالله بن علی بلشکر گاه مروان فرود آمد و غنیمت بسیار گرفت و هفت روز درآنجا مقام کرد و مروان منهزم شد تا بموصل رسید ، موصلیان جسر بریدند تا مروان از آب نگذرد ، ولشکر مروان آواز دادند که جسر

مبندید که امیرالمؤمنین میگذرد ، موصلیان گفتند دروغ میگویید امیرالمؤمنین نگریزد و مروان را دشنام دادند و گفتند شکر و سپاس خدای را که سلطنت ترا زایل کرد و دولت ترا بآخر آورد و ما را از اهل بیت پیغمبر ما خلیفه داد . مروان چون این سخن بشنید از آب بگذشت و روی بدمشق نهاد و ازآنجا بمصر رفت وعبدالله بن علی با لشکر در عقب او می‌تاخت مروان بدیهی رسید از صعید مصر که آن ده را **بوصیر** گویند وعبدالله بن علی امیری را از لشکر خویش درعقب او بفرستاد . مروان چون لشکر عباسیان را بدید اگرچه شب بود از دیه بیرون آمد و بجنگ مشغول شد . امیر لشکر گفت اگر روز شود ومروانیان قلت لشکر مارا ببینند یکی‌از ما بسلامت نماند مردانگی نمایید تا هم اکنون کار ایشان آخر کنیم ، آنگاه غلاف شمشیر خود بشکست ویارانش هم چنان کردند و جنگی عظیم رفت و مروان کشته شد و کشندهٔ او ندانست که این مقتول مروان است تا یکی‌از لشکر مروان نعره برآورد که امیرالمؤمنین از اسب افتاد یکی از کوفیان بدوید و سر مروان ببرید و عبدالله بفرمود تا آن سر را بکوفه بردند پیش سفاح و او درآن حال که آن سر را بدید خدای را سجده کرد وچون سر برآورد گفت : **الحمدلله الّذی أظهرنی علیك وأظفرنی بك و لم یبق ثأری قبلك** و این بیت برخواند :

لو یشربون دمی لم یرو شاربهم   و لا دماؤ هم للغیظ تسقینی

و ملك جهان بنی‌العباس را صافی شد . اما دولت عباسیان را حیل و مخادعت غالب بود و کار ها را بمکر بیش از آن می‌ساختند که بشجاعت و شدت ، و در آخر وقت باستیفاء لذات مشغول شدند و از ملکداری غافل گشتند و کشاجم در این معنی گفت :

هنیئاً لاصحاب السّیوف بطالة   تقضّی بها اوقاتهم فی‌النّعم
فکم‌فیهم‌من‌وادع‌العیش‌لم‌یهج   لحرب و لم ینهض لقرن مصمّم
یروح و یغدو عاقداً فی نجاده   حساماً رقیق الحــدّ لم یتثّلم
ولکن ذووالاقلام فی کلّ‌ساعة   سیوفهم لیست تجفّ من الدّم

اما محاسن این دولت بسیار بود واهل علم را رونقی عظیم بدیدآمد ، شعایر دین عظمت

گرفت و خیرات بسیار و دایم شد و عــالم آبادان گشت و مردم در امن و آسایش و راحت افتادند و بعد از این در ذکر خلفای عباسی و وزراء ایشان شروع کنیم و این ضعیف وهو مصنف‌الکتاب اسامی خلفاء بنی‌العباس را نظم کرده است براین گونه بالتزام لزوم مالا یلزم :

از بنی‌العباس سی و هفت کس بودند امام   کزسنان و تیغشان شد سینهٔ اعــدا فگار
بود**سفّاح** آنگهی **منصور** و**مهدی** از عقب   **هادی**و**هارون**،**امین**،**مأمون**امام کامکار
معتصم آنگاه**واثق** بعداز آن **متوکل** است   **منتصر** پس **مستعین** بوده‌است **معتز** پیشکار
مهتدیو**معتمد** پس **معتضد**پس **مکتفی**   **مقتدر** پس **قاهر**و **راضی** امام‌روزگار
متّقی،**مستکفی**و آنگه**مطیع**و**طایع** است   **قادر** و**قائم** پس‌از وی**مقتدی**شد آشکار
بعداز او**مستظهر**و**مستر شد**است و**راشد**است   **مقتفی**،**مستنجد** آن کش‌شیر گردون‌شدشکار
مستضییٔ و**ظاهر**و**ناصر** دگر**مستنصر** است   و اخر این قوم **مستعصم** بامر کردگار

۱ ـ ذکر حال سفاح

نسب او براین جمله است : ابوالعباس عبداللّه‌بن محمد الکامل‌بن علی‌بن عبدالله بن‌العباس، روزجمعه‌سیزدهم ربیع‌الآخر سنهٔ اثنتین و ثلثین و مأیه با او بیعت کردند و او مردی کظیم و حلیم و وقور و عاقل وحمی بود و چون کار خلافتش تمام شد بنی‌امیه را می‌طلبید و هر کجا که یکی را می‌یافت می کشت جزاه‌الله خیراً . گویند روزی‌سلیمان بن هشام بن عبدالملك پیش سفاح نشسته بود وسفاح اورا عزیز داشتی سدیف شاعر در آمد و این شعر بخواند :

لا یغرّنك ماتری من رجال   انّ بین الضّلوع داء دویّاً
فضع‌السّیف‌وارفع‌الصّوت‌حتّی   لا تری فوق ظهر ها اُمویّاً

سلیمان گفت این مرد قصد خون من کرد ، سفاح در خانه رفت و در حال سلیمان را بکشت . و گویند سفاح روزی بر سریر خلافت نشسته بود و جماعتی از اولاد خلفــاء بنی امیه پیش او بر کرسیها نشسته بودنــد و سفاح روی بایشان داشت و سخن می گفت شاعری درآمد، و گویند سدیف بود، این ابیات بخواند :

أصبح الملك ثابت الأساس	بالبهاليل من بنی العباس
طلبوا وتر هاشم و شفوها	بعد مطل من الزّمان و یاس
لا تقیلنّ عبد شمس عثاراً	واقطعن کل رقلة و غراس
ذلهـا أظهر التودّد منهـا	و بها منکم کجـرّ المواسی
و لقد سائنی و ساء سوائی	قربهم من نمارق و کراسی
انزلوهـا بحیث أنزلها الله	بواد الهوان و الاتعاس
واذکروا مصرع الحسین وزید	و قتیل بجـانب المهراس
والقتیل الّذی بحرّان أمسی	ثاویاً رهن غربة و تناس

یکی از آن جماعت گفت این مرد ما را کشت . وسفاح چون بشنید شعر را روی او زرد شد و حاجب را گفت بیرون رو و ندا کن بآواز بلند که حسین علی کجا است . حاجب بیرون آمد وبگفت ، مردم گفتند اورا بدران این جماعت کشتند که درخدمت امیرالمؤمنین نشسته‌اند ، حاجب در آمد و آنچه شنیده بود عرضه داشت . سفاح گفت که بیرون رو و بگو که زید بن علی بن حسین کجا است ، حاجب بیرون آمد و بگفت ، همان جواب شنید ، در آمد و حکایت کرد . و همچنین سفاح یك یك را از بنی هاشم که بنی امیه کشته بودند نام می‌برد تا آنکاه که همه را بگفت و همان جواب شنید در حال بفرمود تا شمشیر در آن جماعت نهادند و او بر تخت نشسته بود و مشاهده میکرد تا همه را بکشتند و بر گوشهٔ تخت یکی از بنی‌امیه نشسته بود که در ایام دولت با سفاح سوابق احسان داشت، سفاح اورا اکرام واعزاز مینمود چون آن جماعت را که بر کرسیها نشسته بودند بکشتند سفاح روی بوی آورد و گفت ترا بعداز این بی‌خویشان و عزیزان زندگانی راحتی نباشد، او گفت همچنین است ، سفاح بفرمود تا اورا نیز بکشتند ونطعها بر سر کشتگان بگستردند و سفاح با اتباع خویش بر آن نطعها نشست و طعام خوردند و نالهٔ بعضی که هنوز از جان ایشان رمقی مانده بود می‌شنیدند ، و بودی که نیم کشتهٔ در زیر نطع حرکت کردی و کاسهٔ طعام بریختی وسفاح تا آنکاه که همه در زیر آن نطع نمردند از سر نطع برنخاست . فی‌الجمله سفاح درقلع واستیصال ایشان مبالغهٔ عظیم نمود تا حدّی که در دمشق گور معاویه را بشکافتند و در گور او چیزی دیدند برمثال

گردی ، و گور یزید هم نبش کردند و در گور او چیزی دیدند بر شکل خاکستر .
و سفاح چون از استیصال ایشان فارغ شد این ابیات می گفت :

بنی امیة قد أفنیت جمعکم	فکیف لی منکم بالأوّل الماضی
یطیّب النّفس انّ النّار تجمعکم	عوّضتم من لظاها شر معتاض
منیتم لا أقال اللّه عثرتکم	بلیث غاب الی الأعداء نهّاض
ان کان غیظی لفوت عنکم فلقد	رضیت منکم بما ربّی به راض

مادرسفاح ریطه بود دختر [عبیدالله بن عبدالله بن] عبدالمدان حارثی و مولدش سراة سنهٔ خمس و مأیه هجری در روزجمعه . چون با او بیعت کردند بر منبر رفت و این خطبه بخواند : الحمد لله الذی اصطفی الاسلام لنفسه و کرمه وشرفه و عظمه و اختاره لنا و جعلنا اهله والقوّام به والذابین عنه والناصرین له وخصنا برحم رسول الله و ابنتنا من شجرته و اشتقنا من نبعته و انزل بذلك کتاباً قال فیه قل لااسألکم علیه اجراً الاالمودة فی القربی فلما قبض رسول الله قام بذلك الامر اصحابه و امرهم شوری بینهم فعدلوا وخرجوا خماصا منها ثم وثب بنو حرب و مروان فابتزوها و تداولوها واستأثروا بها و ظلموا اهلها فاملی الله تعالی لهم حینا ، فلما اسقوه انتقم منهم بأیدینا و ردّ علینا حقنا فاناالسفاح المبیح والثائر المبیر » . و سفاح دراین حال بیمار بود و رنج بر او سخت شد چنانکه سخن نتوانست گفت ، عم او داود بن علی برخاست و درپیش بایستاد و گفت بخدای که ما از بهر آن خروج نکردیم تا حفر انهار کنیم یا از زر ونقره گنج نهیم بلکه جهت آن بیرون آمدیم که بنوامیه حق ما را برده بودند از ایشان حق خود باز گرفتیم و شما درعهد خدا و رسولید و درعهد عباس که با شما آن کنیم که خدای تعالی در کتاب خویش فرموده است و سنت پیغمبر(ص) بر آنست و بدانید که این کار از دست ما بیرون نخواهد رفت تا آنگاه که عیسی نزول کند و کار باو سپاریم . و سید حمیری حاضر بود این اشعار برخواند :

دونکموها یا بنی هاشم	فجدّدوا من عهدها الطامسا
دونکموها لا علت کعب من	أمسی علیکم ملکها نافسا
دونکموها فالبسوا تاجها	لا تعدموا منکم لها لابسا

خلافة الله و سلطانه و عنصرٌ ا کان لکم دارسا
لو خُیّرالمنبر فرسانه ما اختار الّا منکم فارسا
ماالملك لو شوورفی سائس لیرتضی غیر کم سائسا
لم یبق عبدالله بالشام من آل ابی‌العاص امرءاً عاطسا

چون این ابیات را بخواند سفاح را قوتی با دید آمده بود گفت خدای بر کت کناد ، حاجتی که داری بخواه ، گفت حاجت من آن است که امیرالمؤمنین با سلیمان‌بن‌حبیب‌ بن‌المهلب بر سر رضا آید ، سفاح قبول کرد و از منبر فرود آمد و در کوشك رفت و منصور را بیرون فرستاد تا از همهٔ مردم بیعت بستد و سفاح باز صحت یافت و چهار سال و نه ماه و روزی چند خلافت کرد و در سنهٔ ست و ثلثین و مأیه بجوار رحمت حق پیوست .

شرح وزارت در ایام سابق

در دولت سابق وزارت بر کسی مقرر نبودی وهر کسی را از خلفاء که کاری پیش آمدی در تدبیر آن مستبد بودی یا با خویشان و اصحاب مشاورت کردی ، بسبب این ذکر وزارت نکردیم اما در دولت عباسیان کارها بر قاعده میرفت ، ایشان وزرا را مرتب کردند و ما بعد از این چون از ذکر خلفاء فارغ شویم حال‌وزراء ایشان بگوییم تا آخر دولت عباسیان و نخست گوئیم **وَزَر** بفتح واو وزاء پناه را گویند و **وِزْر** بکسر واو و اسکان زاء ثقل را ، پس وزیر یا مشتق باشد از **وَزَر** ومعنی آن باشد که ثقل را برمیدارد یا از **وِزْر** باشد و معنی آن بود که پناه برأی و تدبیر او برند و هر گونه که لفظ وزر را بگردانید بر ثقل و ملجأ دلالت کند و وزیر واسطه باشد میان پادشاه و رعیت ، پس باید که طبیعتی داشته باشد که مناسبتی باشد اورا با طبع عوام و مناسبتی باشد با طبایع ملوك تا با هریك مناسب ایشان تواند داشت . و اوّل وزیری که در عالم بوده است هارون بن عمران است برادر موسی . و عادت دیوان خلفاء چنان بود که در

القاب وزیر **سیّدالوزراء فی‌العالمین** گفتندی و چون وزارت بعون‌الدّین یحیی بن هبیره رسید این لقب را اسقاط کرد و گفت سیدالوزراء هارون بن عمران است .

ابوسَلَمه خَلّال

او اولین وزیر است از آن اولین خلیفه از خلفاء بنی‌العباس . نام و نسب او **حَفْص بن‌سلیمان الکوفی** است مولای بنی‌الحرث بن کعب و در تلقیب او بخلال سه وجه گفته‌اند : یکی آنکه سرای اودر کوفه درمحلهٔ سر که فروشان بودو او باایشان بسیار نشستی اورا خلال گفتندی باین سبب همچنانکه امام غزالی را بجهت مجالست او با غزالان غزالی گفتندی و بعضی گویند غزالی مشاهده کردی که زنان پیر وضعیف ریسمان ببازار آوردندی تا بفروشند وآن ریسمان باندك چیز خریدندی او را بر ایشان رحم آمدی ایشان را صدقه دادی و دیگران را هم فرمودی تا ایشان را صدقه دهند او را باین سبب غزالی گفتندی ، وجه دوّم آنکه او را دکانها بود که در آن دکانها سر که ساختندی ازاین جهت او را خلال گفتندی ، وجه سوّم آنکه اورا نسبت کردند با خلل شمشیر ها یعنی با نیامهاء آن . و ابو سلمه از توانگران کوفه بود و مال‌خویش بر دولت عباسیان صرف میکرد و در سبب اتصال ابوسلمه بعباسیان گویند که داماد بکیربن ماهان بود ، بکیر کتابت ابراهیم کردی ودعوت نامه ها نوشتی چون وفات او نزدیك رسید بابراهیم امام گفت مرا بکوفه دامادی است که اورا ابوسلمه خلال خوانند که عوض من‌در کار دعوت‌خلافت شما او باشد ، ابراهیم قبول کرد وبکیر وفات یافت ابراهیم بابوسلمه نوشت و او را از این حال اعلام داد و بفرمود تا بدعوت مشغول باشد . ابوسلمه در آن مصلحت مساعی مشکور نمود اما خاطر او بفاطمیان‌میلی عظیم داشت ودر اثناء دعوت، نامهٔ نوشت باولاد علی : **جعفربن محمّدالصّادق و عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب وعمر الاشرف بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب** و بر دست یکی از یاران خویش این نامه ها فرستاد و گفت اوّل جعفر صادق را ببین

اگر او قبول کند نامهٔ دیگران را باطل کن و اگر قبول نکند عبدالله بن حسن را ببین ، اگر او قبول کند نامهٔ عمر را باطل کن و اگر او قبول نکند آنگاه عمر را ببین و نامه بوی ده . این رسول بموجب فرموده نخست بخدمت جعفر صادق رفت و نامه بداد، جعفر گفت ابوسلمه از شیعهٔ کسانی دیگر است مارا باو چه کار ، رسول گفت مطالعه فرمای نامه را ، جعفر همچنان برابر رسول نامه را سر بمهر در آتش انداخت تا تمام بسوخت و گفت جواب این است. رسول از او نومید شد و پیش عبدالله حسن رفت و نامه بداد ، او نامه را بخواند و مضمون آنرا قبول کرد و در حال سوار شد و پیش جعفر آمد وحال بنمود و گفت بعضی از شیعهٔ ما از خراسان این نامه آورده اند . جعفر گفت اهل خراسان در کدام زمان شیعهٔ تو بوده اند ، ابوسلمه را تو بخراسان فرستادهٔ یا تو اورا می‌شناسی و او ترا می‌شناسد ؟ عبدالله گفت سخن که تو گویی برای غرض است . جعفر گفت خدای تعالی میداند که من همهٔ مسلمانان را نصیحت کنم خاصه ترا ، از اینها در گذر و این اباطیل را در نفس خود جای مده که این کار بتو نرسد و از عباسیان در نگذرد و مرا نیز مثل این نامه آمد اما نگشودم و هم مهر کرده بسوختم . عبدالله از پیش جعفر اندوهناك بیرون آمد و عمر اشرف بسر زین‌العابدین نامه را رد کرد و گفت من صاحب این نامه را نمی‌شناسم جواب چگونه نویسم . رسول باز گشت وحال با ابوسلمه بگفت و ابوسلمه از اولاد علی نومید شد . وچون با سفاح بیعت کردند ابوسلمه بخدمتش رفت و بر خلافت بر او سلام کرد ، سفاح از این حالت آگاه شد ، گفت مسلمانان با من بیعت کردند علی رغم انفك و اورا دشنام داد و مع‌هذا وزارت بوی تفویض کرد و ابوسلمه را **وزیر آل محمّد** نام نهادند و سفاح عزم کرد بر آن که ابوسلمه را بکشد و می‌اندیشید از آن که این سخن بابومسلم رسد و بد گمان شود باو نوشت و حال ابوسلمه و عزم او بر نقل خلافت باولاد علی تقریر کرد و گفت جرم ابوسلمه بتو بخشودم . اما از مضمون نامه برمیخاست که مراد سفاح کشتن ابوسلمهٔ خلال است و نامه را بدست برادرش ابو جعفر منصور بابومسلم فرستاد . ابومسلم چون نامه را

بخواند غرض سفاح معلوم کرد و چند کس از اتباع خود را بفرستاد تا ابوسلمه را بکشتند و یکی از شعرا گفت :

انّ‌الوزیر وزیر آل محمّد   أو دی فمن یشناك كان وزیراً

وصورت کشتن او چنان بود که ابوسلمه هرشب پیش سفاح بنشستی تا زمانی نیك وبمسامرت مشغول شدندی ، آن شب که کشته خواست شد اورا بسیار باز داشت وچون ازشب زمانی نیك بگذشت ابوسلمه بیرون آمد و قتلهٔ او کمین کرده بودند، چون ابوسلمه بکمین گاه رسید ایشان بیرون جستند و شمشیر در او نهادند و بآواز بلند گفتند لاحکم الا لله تا مردم را گمان افتد که کشندگان ابوسلمه خارجیان‌اند ، بامداد در زبانها افتاد که خارجیان دوش ابوسلمه را بکشتند و ابواللّطایف شاعر در این معنی‌میگوید :

حیلة الهاشمیّ أسرع لاشتّ م   نفوذاً من حیلة الخلاّل
خاب‌من قدسعی ثلثین عاماً   یبتغی حتف أنفه غیر آل
لم یزل ذاك دأب كفّیه حتی   عضّه حدّ صارم فی‌القذال

وابوسلمه چهارماه بیش وزارت نکرد و هارون بن‌سعید عجلی اورا باین ابیات مرثیه گفت :

ألا قل لرهط‌الملك من آل هاشم   مقالة من‌أضحی بما كان عالماً
أما فی‌الّذی اسداه حفص الیكم   ثواب‌فیغنی‌عنه ان‌كان ظالماً
ولو غیركم أبلاه حفص بلائكم   لجازوه خیراً اولا ّدوه سالماً
فما هكذا فعل الا ٔخایر منكم   اذاما كرام‌الناس‌عدّوا‌المكارما

وگویند که ابوسلمه خلال سخی و مفضال و فصیح و شاعر و مفسر و مباحث بود و بر امثله و بروات آمنت بالله وحده نوشتی . وقتی از دیوان خلافت براتی جهت ابواللطایف شاعر نوشته بودند بده هزار درم و بتوقیع ابوسلمه احتیاج بود و او بتأخیر می‌انداخت. ابواللطایف این اشعار باو نوشت :

قل للوزیر أراه الا —   الـه فی‌الا ٔمر رشده
الباذل النّصح طولا   لا ٓل احمد جهده

اطلتَ حبس کتابی ‌ ‌ ‌ ‌ و حمله ثم ردّه
یا اوحد النّاس وقّع: ‌ ‌ ‌ ‌ « آمنت باللّه وحده »

گویند ابوسلمه با سفاح عتابی میکرد بسبب چیزی که از سفاح دیده بود نه بر مراد خویش ، گفت یا امیرالمؤمنین امیة بن الاشکر ازپسر عم خویش کاری مستکره داشت این ابیات بگفت :

نشدتك بالبیت الّذی طاف حوله ‌ ‌ ‌ ‌ رجال بنوه من لؤی بن غالب
فانّك قد جرّبتنی هل وجدتنی ‌ ‌ ‌ ‌ اعینك فی الجلی واکفیك جانبی
وان معشر دبّت الیك عداوة ‌ ‌ ‌ ‌ عقارب بهم دبّت الیهم عقاربی

پسر عمش گفت همچنین‌است وهمیشه از تو حرکات نیکو دیده‌ام، امیه گفت‌پس‌موجب چیست که همیشه نالهٔ تو پنهان می‌شنوم . پسر عمش گفت بعد از این هیچ منکر نه‌بینی . سفاح با ابوسلمه گفت من نیز باتو همچنینم وهرگز اندیشه نکرده‌ام که مکافات نیکویی-های تو چگونه کنم الا که در این اندیشه مقصر بوده ام . ابوسلمه گفت یا امیرالمؤمنین گمان من در تو همچنین است و بلطف تو امیدوارم و دست سفاح ببوسید . گویند ابوسلمه بعداز این سخن بچند روز کشته شد تا محقق شود که لا وفاءللملوك . و بعد از ابوسلمه وزیر سفاح بعضی گویند ابوالجهم بن عطیه بود و بعضی گویند عبدالجبار بن عبدالرحمن ، و بر قول صولی خالد بن برمك بوده است .

ابوالجَهْم بن عَطیّه

ابوالجهم مدّتی وزارت سفاح کرد و چون خلافت بابو جعفر منصور رسید از ابوالجهم کینهٔ در دل داشت در بست[؟]بادام اورا زهر داد ابوالجهم دریافت برخاست تا بیرون آید ، منصور گفت کجا میروی گفت یا امیرالمؤمنین آنجا میروم که تو فرستادی .

خالد بن برمك

خالد مردی کریم بود و فاضل وعاقل وحلیم ومفضال و بزرگ قدر و از نام

آوران دولت عباسی چه دولت اموی مثل او مردی نداشت ، سفاح وزارت خویش باو داد و باکرام و تعظیم مخصوص گردانید و محبت او در دل گرفت و خالد را **وزیر** می گفتند و بعضی گویند بعد از ابوسلمه وزراء نخواستند که کسی ایشان را وزیر گوید بسبب بیت مذکور :

انّ الوزیر وزیر آل محمّد ‌ ‌ ‌ ‌ أودی فمن یشنا لك كان وزیرا

و خالد برمك کار وزراء میکرد اما اورا وزیر نمی گفتند ودر دل سفاح منزلتی عظیم گرفت تا حدّی که روزی با خالد گفت راضی نشدی تا مرا خدمتکار خود ساختی ، خالد بترسید و گفت یا امیرالمؤمنین این سخن چگونه باشد ومن کمینه بنده وخدمتکارم سفاح بخندیدو گفت ریطه دختر امیرالمؤمنین و دختر تو هر دو بر یک نهالی میخسبند، من درشب ایشان‌را می‌پوشانم . خالد گفت یا امیرالمؤمنین خداوند کاری که [از] بنده و کنیز کی غمخواری میفرماید از حضرت‌حق ثواب میاید . گویند از افاضل و شعرا و عیان‌الناس و غیرهم چون آوازهٔ مکارم و فضایل خالد بشنیدند از اطراف ممالك بامید انعام و احسان روی بدو نهادند و در لغت این قوم را **وُفود** خوانند و احدش **وافد** بود و اسم علم غالب بر این طایفه **سائل** باشد . خالد گفت این جماعت را سائل خواندن پسندیده نیست زیرا که بیشتر ایشان فضلا و اشراف و اعیان میباشند ایشان را **زُوّار** نام نهاد وپیشتر از او لفظ زوّار بر سائلان اطلاق نمی کردند ، مردم آن را پسندیده داشتند تا حدّی که یکی از افاضل گفت نمیدانم که کدام یك از ایادی و نعم خالد بزرگتر است عطا که درحق ما میفرماید یا نام که ما را بدان مشرف گردانیده است ، وابن حبیبات کوفی در این معنی گفته است :

حذا خالد فی مجده حذو برمك ‌ ‌ ‌ ‌ فمجد له مستطرف و اصیل
و كان اولواالحاجات یدعون قبله ‌ ‌ ‌ ‌ بلفظ علی‌الاعدام فیه دلیل
فسمّا هم الزوّار ستراً علیهم ‌ ‌ ‌ ‌ ولكنّ من فعل‌الكرام جلیل

گویند چون منصور بنای بغداد آغاز کرد بر آجر و آلات‌وبسیار افتقار می‌افتاد ، گفتند که ایوان کسری را در مداین نقض کنند و آلات آن ببغداد آرند ، منصور در آن

باب با خالد مشورت کرد ، او گفت یا امیرالمؤمنین آن عمارت یکی از آیات دین اسلام است زیرا که مردم چون آن چنان عمـارتی بینند دانند که تا حالی آسمانی حادث نشده باشد چنین سرایی که این ایوان آن باشد روی بخرابی ننهد و نیز امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب در آنجا نماز گزارده است و این ایوان مصلای اوست بهیچوجه نقض آن را متعرض نباید شد چه مضرت آن بیش از منفعت باشد . منصور گفت ای خالد میل تو با عجم بغایت است و سخن موافق حال ایشان میگویی و بفرمود تا در نقض آن شروع کردند ، اند کی باز شکافتند معلوم شد که اخراجات خراب کردن بیش از حاصل است . منصور ترك آن گرفت و با خالد گفت با رأی تو آمدیم ، خالد گفت یا امیرالمؤمنین اکنون رأی آن است که نقض ایوان باتمام رسانی تا مردم نگویند که امیرالمؤمنین از هدم آن عاجز شد . گویند روز نوروزی جهت خالد کاسه ها از زر و نقره بهدیه آورده بودند یکی از شعراء این ابیات بخالد نوشت :

لیت شعری أما لنا منك حظّ   یا هدایاالوزیر فی النّوروز
ماعلی خالدبن برمك فی الجو   ــ   د نوال ینیله بعزیز
لیت لی جام فضة من هدایا   ــ   ه سوی مابه الامیر مجیزی
انمــا أبتغیــه للعسل الممـ   ــ   زوج بالماء لا لبول العجوز

خالد هر چه در آن مجلس اوانی زر و نقره بود همه بآن شاعر بخشید ، چون اعتبار کردند مالی عظیم بود و شاعر از آن توانگر شد . و چون خلافت بمنصور رسید خالد را بزرگ میداشت و در کار ها با او مشورت میکـرد . و بنو برمك همه گبر بودند و چون مسلمان شدند در مسلمانی مرتبهٔ ایشان بزرگ شد و کارهای گران از ایشان صادر میشد و خدمت خلفـاء کردند . محمد بن صاحب سفاح گوید روز بیعت خالد برمك را پیش آوردند تا بیعت کرد ، سفاح را سخن گفتن و ادب او خوش آمد گفت تو کیستی که رحمت خدای تعالی برتو باد ؟ گفت بندهٔ امیرالمؤمنین خالد برمك که با اهل و قبیلهٔ خویش هواه خواه و دوستدار امیرالمؤمنین ، و این بیت برخواند :

ومالیّ الا آل احمد شیعة   و مالی الاّ مذهب الحقّ مذهب

خلیفه را میل زیاده شد و اورا بنیابت وزیر خویش ابوالهجم در دیوان خراج و دیوان جیش تعیین کرد . و از خالد آثار کفایت و شهامت ظاهر می گشت و هرروز مرتبهٔ او ترقی میگرفت تا بوزارت رسید . یکی از شعرا در حق فضل بن یحیی و برادرش گفته است :

وزارة تحـلّ عقد العاقد   ورثتموها عن ابیکم خالد
قدأحکمت بالشّد و الوطاید   للولد الغــابر بعد والد

و یزید خالد معروف بابن جنان گفته است :

لبنی العباس میراث الهـدی   و الخلافات الّتی لا تقتضب
و الوزارات لکـم من هـاشم   تعرف الکتّاب هذا و الکتب
جدّکم ثم أبوکـم بعـده   ثم أنتم بعد ما جدّ و أب
هم رحی الملك وأنتم قطبها   لا رحی تصلح الاّ بقطب

گویند مادر یحیی بن خالد خواهر رضاعی ریطه بود دختر سفاح چه زن خالد برمك و زن سفاح هردو همشیره بودند . گویند یك روز خالد بار عام داده بود یکی از اعداء او پیش از همه درآمد و گفت ای خداوند چگونه شـاید که بارعام دهی و تو بر این حال باشی وامثال تو بزرگان از دشمن خالی نباشند ، اگر یکی درآید چنانکه من درآمدم ودست بشمشیر کشد چنانکه من کشیدم ،ودرحال شمشیربر کشید خالد بدانست قصد او دارد چماقی محکم پیش او نهاده بود برداشت و برسر آن مرد زد همان جاش بکشت و گفت من نیزهمچنین کنم . و همهٔ عقلاء عالم این حزم و تیقظ را بسندیده داشتند . و گویند فضایلی که فرزندان خالد برمك داشتند در خالد بیش از همه بود بـا آنکه هریك از فرزندان او درآن خصلت در جهان مشارالیه بودند مثلاً یحیی رأی و علم داشت و فضل سخاوت و سماحت ، و جعفر فصاحت و کتابت ، ومحمد بزرگی و شرف ، و موسی شجاعت و مردانگی ، و خالد درهمه بر همه راجح بود .

۲ - المنصور

کنیه و نسب او چنین است : ابوجعفر عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس ، و مادرش سلامهٔ بربری ومولد بسراة در ذی‌الحجه سنهٔ خمس‌وتسعین، و او مسن تراز سفاح بود . در سنهٔ ست و ثلثین و مأیه با او بیعت کردند . و منصور پادشاهی بود با عقل و حزم و رأی راست و شجاعت تمام و تدبیر صائب و شکوه غالب و حلمی بکمال ، صدر دولت عباسیان را بیاراست و مملکت را ضبط کرد و جهان را معمور گردانید و با این همه نیکو خلق بود و در خلق با ندیمان خوش چنان زیستی که گویی یکی‌از ایشان بودی اما چون بمجلس بارنشستی ملوك و جبابرهٔ عالم را از وقار وهیبت او زهره‌آب شدی . گویند روزی با پسران گفت چون بینید که من جامهٔ بار در بر [کردم] و بارعام دادم باید که ازشما نزدیك من نیاید تا آزاری باو نرسانم ، عادت [او] آن بود که جامه هاء درشت بوشیدی و وقت بودی که پیراهن‌را ترقیع کردی ، گویند این حال با جعفر صادق بگفتند گفت : **الحمدلله‌الذی‌ابتلاه‌فی‌ملکه‌بفقرنفسه** .

در سرای منصور کس را یارای آن نبود که بلهو و لعب مشغول شود . گویند روزی آوازی بلند شنید ، پرسید که این چه آواز است ؟ گفتند فلان خادم طنبور میزند و کنیزکان گرد او درآمده‌اند بازی می کنند ، پرسید طنبور چه باشد ؟ صفت آن بگفتند ، قایل‌را گفت تو بچه میدانی که طنبور چنین چیزمیاشد ؟ او گفت من‌بخراسان دیده‌ام . منصور بسر آن جماعت رفت کنیزکان همه بگریختند . خلیفه بفرمود تا آن طنبور را بسر خادم بشکستند و همان ساعت خادم را ببازار فرستاد و بفروخت . یزیدبن عمربن هبیره گفت هرگز مردی در جنگ و صلح حازم تر و بیدار تر و باحیله تر از منصور درجنگ نباشد ، نه ماه مرا حصار داد وهمهٔ دلیران عرب بامن بودند ودراین مدت جهد و کوشش بسیار کردیم تا باشد که ازلشکر او بقلیل و کثیرچیزی بستانیم میسر نشد از بس ضبط و احتیاط کرده بود

منصور ازآیین پادشاهی دو چیز پسندیده اختراع کرد یك خیش‌خانهٔ کتان

که از برای دفع گرما میزنند و آنرا بآب تر میکنند و در غایت خنکی میباشد و پیش از منصور اکاسره ومتنعمان‌را رسم چنان بود که در گرما یك خانه را گل‌اندود کردندی و درآنجا نشستندی و این زحمتی تمام بود چون خیش‌خانه بساخت مردم بیاسودند ، دوم اسب نوبت ، که بدرگاه ملوك شب و روز ایستاده باشد تا اگر ناگاه بدان احتیاج افتد منتظر نباید بود ، از مخترعات اوست . و گویند منصور کریم بود چون حج گزارد با حجازیان احسان بسیار کرد چنانکه آن سال را **عام الخصب** نام نهادند . اما مشهور آن‌است که بخیل بود و ببخل اومثل زنند . گویند چون بخلافت نشست گفت میخواهم که با اهل کوفه از زن و مرد و کوچك و بزرگ عطا کنم ، بس مالی بایشان بخشید چون قسمت کردند بهرشخصی پنج درم رسید اورا **دَوانِقی** نام کردند ، بعدازآن‌بروزی چند گفت کوفه در میان بیابان است و [اهل آن] دشمنان بسیار دارند مالی براهل کوفه قسمت کرد چنانکه حصهٔ هرشخصی چهل درم افتاد وآن زر بقهر از ایشان بستد و بر بارهٔ کوفه صرف کرد . اما حق آن است که او مردی عاقل بود در مقام احسان احسان میکرد و در مقام منع منع الا آنکه بخل براو غالب‌تر از کرم بود و در روز گار او حروب وفتنه ها و وقایع بسیار اتفاق افتاد و برسبیل ایجاز ذکر کنیم :

ذکر واقعهٔ راوندیَ - جماعتی درخراسان مذهب تناسخ داشتند ، میگفتند که جان بنی‌آدم بقالب فلانکس از اکابر ما منتقل شده است وخدایی که معطی ومسقی است منصور است و این‌جماعت را **راوَنْدیان** گفتندی همه بشهر منصور آمدند و گردا گرد قصراوطواف‌میکردند ومی گفتند این کوشك برورد گار ما است. منصوربزرگان ایشان را گرفت و محبوس کرد ، دیگران بریختند و از هرجانب جمع آمدند و زندان منصور را بشکستند و محبوسان را بیرون آوردند و روی بمنصور نهادند. منصور بیرون آمد و با ایشان حرب کرد و درآن وقت اسب بردرگاه حاضر نبود ازآن روز باز بفرمود اسب نوبت شب و روز بردرگاه بیستند و پس‌از او سلاطین و ملوك آن سنت را رعایت کردند و چون منصور بیرون آمد بتعجیل اسب بیاوردند سوار شد و با ایشان

جنگی عظیم کرد ودرآن حال لشکر حاضر نبودند وعدد ایشان بیشتر بود نزدیک بود برمنصور غالب آیند ، **مَعْن بن زائدة شیبانی** از منصور خائف و متواری بود اتفاقاً در آن حالت برسید روی بر بسته و در پیش منصور بـا آن جماعت جنگی عظیم کرد چنانکه منصور را خوش آمد و لگام استر را ربیع حاجب داشت ، معن بیامد و ربیع را گفت لجام استر بمن ده که دراین وقت من از تو باین‌خدمت سزاوارترم . منصور گفت راست میگوید لگام باو ده ، ربیع لگام در دست او نهـاد و در نظر خلیفه دیگر بار جنگهای عظیم کرد و راوندیان بکلی شکسته و مقهور شدند ، آنگاه از معن پرسیـد که تو کیستی؟ گفت من بندهٔ گناهکار خائف معن بن زائده ، منصور گفت ترا ومال و اهل و اتباع ترا امان دادم و بعدازآن اورا بر گزید و کارهای بزر گ فرمود .

شرح بنای بغداد ـ بغداد بدال و بغداذ بذال‌المعجم و بغدان بنون باین‌هرسه لغت گویند ونفس بغداد را **زَوْراء** خوانند از بهر آن که در جانب قبلی وضع آن زواری یعنی انحرافی است ، و **مدینةالمنصور** و **دارالسّلام** هم گویند . منصور در ابتـدای دولت شهری مجاور کوفه بنا نهاد وآنرا **هاشمیّه** نام کرد اما بسبب وقعهٔ راونـدی که درآن‌شهر اتفاق افتاد ازآنجا متنفر شد و مجاورت کوفیان را هم کاره بود بنفس‌خویش برنشست تا موضعی بسندیده که آنجا عمارتی سازد بطلبد و تا جرجرایا وموصل برفت و جماعتی از حکما و اهل بصارت فرستاد تا موضع مناسب بطلبند و ایشان آن مقام را که امروز بغداد آنجا است اختیار کردند و منصور نیز حاضر شد وآن موضع را بپسندید و شهر بنا کرد . گویند درآن‌مقام دیری بود و راهبی درآنجا ساکن بود و چون دید که منصور و خلقی انبوه آنجا طواف می کنند یکی‌را از حشم آواز داد و گفت این بزر گ کیست و در این‌صحرا چرامیگردد ؟ او گفت پادشاه عرب‌است و میخواهد که دراینجا شهری بنا کند ، راهب گفت نام او چیست؟ گفت عبدالله ابوجعفر ، راهب گفت بجز این نام دارد ؟ گفت لقبش منصور است . گفت بغیر از این نام دیگر دارد ؟ مرد گفت نه ، راهب گفت او را بگوی کـه نفس خویش‌را نرنجانـد و مال تلف نکند که ما در کتابهای خود خوانده ایم که اینجا شهری کسی بنا کند که نام او **مقلاص** باشد .

آن مرد حال بامنصور بگفت . منصور درحال پیاده شد و خدای را سجده کرد و گفت این‌شهر من خواهم ساخت و بر دست من تمام گردد بحکم این خبر که راهب حکایت کرد ، آنگاه گفت در ایام کود کی دزدی بود مقلاص نام که دردزدی باو مثل زدندی و پیرزنی بود که ما را او پروردی ، اتفاقاً روز آدینه کودکان مکتب پیش من آمدند بمهمانی و من‌هیچ نداشتم که ایشان‌را ضیافتی کنم ، ریسمان آن عجوز بدزدیدم وبفروختم و کودکان را میهمـانی کردم . عجوز چون بشنید مرا مقلاص نام کرد و اکـنون مرا معلوم شد که این‌شهر بردست من تمام شود . یکی‌ازعقلاء نصاری گفت یا امیرالمؤمنین یکی از فضایل این‌موضع آن است که میان دجله و فرات افتاده است و در وقت محاربه دجله و فرات همچنان باشند که دوخندق شهر ، دیگر آنکـه خواربار از دیار بکر بانحدار دردجله باین‌مقام آرند واز بصره بجانب بحر بصعود ، ازجانب شام درروی فرات و از خراسان و دیار عجم در شط تا مرّا (۱)، دیگر آنکه چون مقام درمیان است اگر جسررا قطع کنند دشمن نتواند گذشت ، دیگر آنکه این‌موضع درمیان بصره و واسط و موصل افتاده و بر و بحر و جبل هم نزدیک . چون این سخن بشنید رغبت او درآن تأسیس زیاده شد ، امثله باطراف نوشت تا استادان و مهندسان و فعله بیامدند وچون بنیاد باره بنهادند خشت اول را بدست خویش نهاد و گفت : **بسم‌اللّه‌وباللّه والحمدللّه ان‌الارض‌للّه یرثها من یشاء من‌عباده والعاقبة للمتّقین** ، آنگاه فرمود که بنـا کنید علی اسم‌الله و بر کته . و این تأسیس در سنهٔ خمس و اربعین و مأیه بود . امام صـاحب رأی ابوحنیفه خشت ها را می‌شمرد و شمردن خشتها بقصب از برای اختصار و تخفیف اختراع اوست . و منصور بفرمود تا عرض سور در اساس پنجاه گز کنند و در بالا بیست گز ، و در اوایل سنهٔ خمس و اربعین و مـأیه در این عمارت شـروع کرد و در اواخر سنهٔ ست و اربعین و مأیه باتمام رسید و سرای منصور در میـان شهر ساختند تـا

(۱) تامرا بفتح المیم و تشدیدالراء والقصر نهر کبیر تحت بغداد شرقیها مخرجه من جبال شهرزور و مما یجاروها (یاقوت) .

مسافت از همه جانب یکسان باشد و چون حساب کردند چهارهزار هزار و هشتصد وسی وسه درم برعمارت خرج رفته بود . و گویند ازسهم یکی از متصرفان عمارت برمقتضای حساب پانزده درم باقی آمد منصور از او بستد .

بیان شرح تغیّر منصور با فرزندان حسن بن حسن بن علیّ بن ابی‌طالب وشرح آنچه که با ایشان کرد ـ درآخر دولت بنی‌امیه بنوهاشم طالبی وعباسی جمع آمدند و بایکدیگر صفت جوری که از بنی‌امیه می کشیدند و اختلال کار و اضطراب امور ملك بنی‌امیه میگفتند پس اتفاق کردند برآن که بایکی از بنی‌هاشم بیعت کنند و مردم را سر بدعوت خود درآرند و همه بامامت **محمّد بن عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علیّ بن ابی طالب المعروف بالنَّفْس الزّکیَّة** که از افاضل و خیار هاشمیان بود رضا دادند . پدرش **عبدالله بن الحسن بن الحسن المعروف بـالمَحْض** حاضر بود پس همهٔ بنی‌هاشم طالبی و عباسی گفتند با محمـد بیعت کنیم و جعفرصادق راضی نشد و با عبدالله محض گفت که سودای این کار در سر مگیر که خداوند قباء زرد را تمـام میشود و دست بر دوش منصور زد و منصور آن روز قبـاء زرد داشت ، منصور گفت چون این سخن بشنیدم در دل خویش عمـال در اطـراف مرتب کردم . بعـد از آن همه با محمدبن عبدالله مذکور بیعت کردند، ابراهیم وسفاح ومنصور و غیر ایشان، بعد از آن صورت حال بگردید و ملك و خلافت باولاد عباس رسید و سفاح ومنصور را هیچ غم نبود جز آنکه محمدبن عبدالله را بدست آرند و بکشند میسر نمی شد . سفاح چند نوبت او را از پدرش طلب کرد او گفت ازحال او خبر ندارم ، سفاح هیچ نگفت اما هر وقت حال او میپرسید . عبدالله روزی با برادر خود **الحسن بن الحسن بن علیّ بن ابی‌طالب** ملقب به **المثلّث** این حال حکایت کرد ، او گفت اگر نوبتی‌دیگر بگوید توبمن حواله کن. سفاح نوبتی‌دیگر بپرسید، عبدالله گفت عمش حسن‌ملك احوال او میداند . سفاح حسن را طلب کرد و از او حال محمدبن عبدالله برادر زادهٔ حسن باز پرسید، او گفت یا امیرالمؤمنین ترا بخدای سو گند میدهم که اگر اهل مشرق ومغرب

جمع آیند وخواهند که محمد را خلافت دهند وخدای نخواهد توانند ؟ گفت نه . و اگر خدای خواهد که او خلیفه باشد وتو با همهٔ خلق روی زمین منع کنید آن منع را هیچ فایده باشد ؟ گفت نه . گفت پس چرا این پسر را معذب میداری ونعمت امان را که بدو بخشیدهٔ بر او منغص میکنی ؟ سفاح از این سخن خجل شد و تا زنده بود دیگر سخن محمدبن عبدالله نگفت و چون خلافت بمنصور رسید او ایشان را بطلبید و در مطالبه مبالغه کرد، او گفت ای امیرالمؤمنین [سخن] دراز مکش ، پسران خود را پیش تو آرم تا ایشان را بکشی ؟ این میسر نمی‌شود ، منصور بفرمود تا همهٔ اولاد حسن و حسین را بند کردند وهمه را بعراق فرستاد ودر کوفه محبوس گردانید چندان که درحبس بمردند. وازایشان یکی **عبدالله** بود پسر حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب از اکابر اهل بیت و بدیانت و امانت معروف وموصوف ، ویکی دیگر **محمّدبن ابراهیم بن الحسن بن الحسن** و او بغایت پاکیزه روی وصاحب جمال بود تا بحدّی که اورا **دیباج** گفتندی یعنی جامهٔ دیبا ، چون منصور اورا بدید گفت دیباج اصفر توبی ، گفت چنین میگویند ، گفت چنانت بکشم که دیگری را نکشته باشند ، پس بفرمود تا برشکم او ستونی بنـا کردند و او هنوز زنده بود . و درآن حال که بر اولاد علی بن ابی‌طالب میرفت وحق خویشی براین صورت گزارده میشد علی بن‌الحسن بن الحسن بن علی بن ابی‌طالب غایب بود اتفاقاً همان وقت برسید وچون حال بشنید پیش منصور آمد وبایستاد . منصور گفت بچه کار آمدی گفت تا مرا نیز با خویشان من حبس فرمایی که مرا بعد از ایشان دنیا بکار نیاید ، منصور بفرمود تا اورا نیز حبس کردند و این از نوادر اتفاقات است .

خروج محمّد بن عبدالله المَحْض المعروف بالنَّفْس الزّکیَّة —
او از بزرگان بنی هاشم بود و بفضـل و شرف و دین و علـم و فصاحت و شجاعت و کرم و همهٔ ابواب فضائل سر آمد جهان و نام و نسب او گفته شد و این حدیث که : **لو بقی من الدّنیا یوم لطوّل الله تعالی ذلك الیوم حتی یُظهر فیها قائماً ، اوقال مهدیّا ، یملأها عدلاً کما مُلئت جوراً** ، و بروایت دیگر : **اسمه کاسمی واسم**

أبیه کاسم آبی در میان مردم مشهور گشت و چون محمد بن عبـدالله از مادر متولد شد مردم گفتند مهدی موعود به اوست و بدرش این سخن دردلها می‌انداخت ومحمد چندان که بزرگ می‌شد آثار بزرگی در او میدیدند و اورا مهدی میخواندند واتفاقاً میان هر دوشانه او خالی داشت ، گفتند این مهر امامت است . ومشهور بود که اشراف بنی‌هاشم همه در بیعت او در آمـده‌اند ، چون او بشنید کـه بدرش با اقربا و نسبا در حبس است درمدینه خروج کرد و امیر مدینه را براند وعامل و قاضی مرتب گردانید و درهای زندان بشکست و محبوسان را خلاص داد و همان روز که او خروج کرد مردی که اورا اوس عامری گفتندی ازمدینه بتعجیل پیش منصور آمد چنانکه بنه شب در بغداد آمـد وچون برسید شب بود و همـهٔ دروازه‌ها بسته ، بانگ کرد تا واقف شدند دروازه بگشادند ، چون بدر گاه رسید ربیع حاجب گفت در چنین وقتی که امیرالمؤمنین در آسایش است چه حاجت داری ؟ گفت مرا با امیرالمؤمنین سخنی است و از دیدن او چارهٔ نیست ، امیرالمؤمنین را اعلام دادند ، اورا بطلبید و چون بخدمت منصور رسید احوال بگفت. خلیفه گفت تو اورا دیدی؟ گفت دیدم که بر منبر پیغمبر(ص) خطبه میگفت و با او سخن گفتم . منصور بفرمود تا اورا در خانه نشاندند ، بعد از آن خبر متواتر شد ، اورا حاضر کرد و گفت در چند شب از مدینه باینجا رسیدی ؟ گفت بنه شب ، بفرمود تا نه هزار درم باو دادند . و بعد ازآن جهت دفع محمد بن عبدالله بتدبیر مشغول شد ومیان ایشان از جانبین مکاتبات رفت ، درآخر کار منصور برادر زادهٔ خویش عیسی بن موسی بن علی بن عبـدالله بن عباس را با لشکر عظیمی بفرستاد و در مقامی که آن را **حجارالزّیت** می گویند نزدیك مدینـه بهم رسیدند و عباسیان غالب آمدند و محمد النفس‌الزکیهٔ کشته شد و سر او پیش منصور بردند در سنهٔ خمس و اربعین و مأیه .

خروج ابراهیم قتیل باخَمْری — ابراهیم برادر محمد النفس‌الزکیهٔ است

ومنصور چون از کشتن محمد فارغ شد ابراهیم را بجد می‌طلبید و اومردی دلیر و جلد بود در ایام اختفا بیامدی و در میان لشکر برسماط منصور بنشستی و کس او را نشناختی ، اتفاق افتاد که ببصره رفت و آنجا دعوت آغاز کرد و جمعی انبوه باو بپوستند . منصور هم عیسی بن موسی را بجنگ او فرستاد تا بدیهی که آنرا **باخَمْری** گویند نزدیك کوفه ، بهم رسیدند و عیسی غالب‌آمد و ابراهیم را بکشت و سر او پیش منصور فرستاد . حسن ابن زیدبن‌حسن بن‌علی بن‌ابی‌طالب گفت پیش منصور بودم سر ابراهیم بر سپری در آوردند و پیش منصور بنهادند . چون او را بدیدم شفقت خویشی در من بدید آمد بغایت منفعل شدم و ترسیدم که منصور بداند ، خود را مشغول کردم . منصور گفت این سر ابراهیم است ؟ گفتم هست ، کاشکی خدای‌تعالی ایشان‌را توفیق طاعت امیرالمؤمنین داده‌بودی تا بامثال این بلاها مبتلی نشدندی ، منصور گفت اگر من نیز نه این خـواستم مادر موسی طالقه باشد و سوگند منصور این بود و بس .

خروج عبدالله بن علیّ بن عبدالله بن‌العباس ـ در ایام منصور وقایـع و فتن بسیار حادث می‌شد و او از یکی فارغ نشده‌بود دیگری ظـاهر می گشت و زبان حال او میگفت :

حوادث ز من نگسلد زانکه هست   یکی را سر اندر دم دیگری

و از جملهٔ خوارج [بر] او یکی عم او بود عبدالله بن‌علی . گفتیم که سفاح اورا بجنگ مروان‌حمار فرستاد چون مروان را بکشت اموال بسیار بدست اوآمد و در شام مقام کرد و در وقت خلافت منصور او را نیز سودای خلافت در سر افتاد و از طاعت منصور بیرون آمد و نام اورا از خطبه بینداخت و دعوی کرد که سفاح چون اورا بجنگ مـروان میفرستاد شرط کرد که اگر بر مروان غالب‌آیی و مرا از جانب او خاطر فارغ گردانی ولیعهد بعد از من تو باشی و جماعتی برآن‌دعوی اقامهٔ شهادت کردند و اهل شام در بیعت اوآمدند و چون خبر بمنصور رسید بغایت مضطرب شد و در تهیهٔ تحیر آورد . ابو مسلم گفت هیچ غم مخور اگر خواهی جامه در کمر زنم و هم اینجا در بندگی ملازم باشم و

اگر فرمایی بخراسان روم و از آنجا مال و لشکر مدد فرستم و اگر خواهی بشام‌روم و عبدالله بن علی را مسخر کنم و مملکت شام را جهت امیرالمؤمنین صافی گردانم . منصور را این‌قسم مناسب آمد و ابومسلم‌را با لشکری عظیم بشام فرستاد . ابومسلم مدتی آنجا بماند و چند مصاف با عبدالله بن‌علی بکرد و عاقبت ابو مسلم ظفر یافت و عبدالله ببصره گریخت بسبب آنکه برادرش سلیمان بن عبدالله بن عباس امیر بصره بود . سلیمان در حق برادر شفاعت کرد منصور او را امان داد و نامه باو نوشت و شرطی چند را التزام نمود . عبدالله باعتماد آن شروط پیش منصور آمد چون او را بدید در حال بحبسش فرستاد و هم آنجا وفات یافت . و گویند منصور بفرمود تا خانهٔ بنا کردند که اساس آن همه از نمك بود و عبدالله را در آن خانه حبس کرد و در شب آب در بنیان آن خانه بستند و خانه بر عبدالله افتاد و بمرد .

کشتن ابومسلم صاحب آل عباس ـ در نفس منصور از ابو مسلم آزاری بود و چند نوبت با سفاح گفت او را می باید کشت ، سفاح نمی پسندید و چون خلافت بمنصور رسید ابومسلم بجنگ عبدالله رفت بشام چنانکه گفتیم و چون ابومسلم ظفر یافت و غنیمت گرفت منصور یکی از معتمدان خویش بفرستاد تا غنائم ؟ و اموال را اعتبار کنند ، ابومسلم برنجید گفت من‌در دماء مسلمانان امینم و در اموال خائنم؟ و منصوررا دشنام‌داد ، و منهیان بمنصور نوشتند . و ابومسلم عزم خلاف کرد و خواست که بخراسان رود و پیش منصور نیاید ، منصور اندیشناك شد از آنکه مبادا ابو مسلم دل مشغولی دهد و مملکت را مضطرب دارد زیرا که مردی داهی و شجاع و عاقل و زیرك بود و هرچه خواستی آسان توانستی کرد . منصور در کار او متحیر شد و در بناء مکر و حیله گریخت و بابومسلم نامه نوشت مشتمل بر استمالت و تطییب دل و مواعید جمیل ، و او را بطلبید . ابومسلم جواب نوشت که مطیع و منقاد امیرالمؤمنینم اما میخواهم که بخراسان روم و اگر امیرالمؤمنین اصلاح نفس خود میکند من همان بنده ام و اگر چنانچه بر عادت مألوف در بند آرزوهای خویشتن‌است من نیز غم کار خود خورم و تدبیری که متضمن

سلامت باشد بیندیشم ، منصور از این‌جواب خائف‌تر شد و کینه زیاده شد و نامهٔ بابومسلم نوشت مضمونش آن که تو در نظر ما باین‌صفت که میگویی نیستی بلکه ازهمه عزیزتری و آن زحمت که تو در اعلاء ما کشیدهٔ از شرح مستغنی‌است باید که باستظهاری‌تمام روی باین‌جانب نهی که جز نیکویی نخواهد بود ، پس بفرمود تا بزرگان بنی‌هاشم همه نامه‌ها نوشتند و ابومسلم‌را بر آمدن ترغیب میکردند و منصور نامه بدست عاقل‌ترین یار خویش بفرستاد و گفت که باید با او سخن نرم بگویی و هرچه از ترغیب و تحریض توانی بجای آری اگر بازش گردانی که هیچ و اگر سر خلاف و نافرمانی دارد و میخواهد مراجعت نکند و ترا مجال هیچ حیلت نماند با او بگو که منصور میگوید ازپشت عباس نباشم و از پیغمبر بری باشم که اگر بر این‌حال بروی و پیش من نیایی که جز من هیچ آفریده بجنگ تو آید و خدای را چنین و چنان باشم که اگر آنچه گفتم نکنم . رسول بابو مسلم رسید و نامه ها برسانید و هرچه باستمالت و استعطاف عاید باشد بجای آورد . ابو مسلم با مالك هیثم که یار او بود دراین معنی مشاورت کرد. او گفت رای راست آن است که اصلاً باز نگردی که در چنگ او افتی و بر تو ابقا نکند و البته ترا بکشد و اگر بر این صورت که عزم کردهٔ بروی چون بری رسی آنجا مقام ساز ، اگر حالتی حادث شود بخراسان و هر جا که خواهی توانی رفت . ابومسلم این رای را بپسندید و رسول را گفت باز گرد که من بخراسان‌میروم و البته باز نگردم . رسول گفت ای‌ابومسلم تو همیشه امین آل‌محمد بودی، بخدای سوگند میدهم که خویشتن را بعصیان وخلاف موسوم مگردان و بخدمت امیرالمؤمنین متوجه شو که جز خیر و خوبی نخواهی‌دید . ابو مسلم گفت تو با من چنین خطاب کجا کردهٔ که اکنون میگویی ، رسول گفت سبحان‌الله‌العظیم ما را و همهٔ خلق را ببنی هاشم دعوت کردی و گفتی هر که مخالف ایشان باشد بکشید و چون ما همه مطیع شدیم و دعوت ایشان قبول کردیم تو تخلّف مینمایی این حالتی عجب‌است . ابومسلم گفت سخن‌همان‌است که گفتم و مراجعت‌را وجهی نیست . رسول چون دانست که البته مراجعت نخواهد کرد خلوتی ساخت و پیغام منصور

برساند . ابومسلم زمانی سر در پیش افکند و تأملی کرد ، آنگاه سر برآورد و گفت بیایم و عذر بخواهم پس لشکر را بیکی از معتمدان خود سپرد و گفت اگر نامهٔ من پیش شما آرند بنیمه نگین مهر کرده آن مهر من باشد و اگر بتمام نگین مهر کرده باشد آن نامه من نباشد ، و روی بمداین نهاد که منصور آنجا بود . چون منصور را آمدن او خبر شد بفرمود تا همهٔ خلق استقبال کردند و بتعظیمی تمام او را در شهر آوردند ، چون بمنصور رسید خدمت کرد و دستش بوسید ، منصور اورا اکرام کرد ، آنگاه گفت باز گرد و امروز بیاسای تا فردا بهم رسیم . ابومسلم باز گشت و آن روز بیاسود . منصور روز دیگر چند کس را با سلاحهای مخفی در مرافق مقام خود بداشت و با ایشان قرار داد که چون من دست برهم زنم شما بیرون آیید و ابو مسلم را بکشید ، آنگاه کس بطلب او فرستاد . چون ابومسلم در مجلس رفت منصور گفت آن شمشیر که در لشکر عبدالله یافتی کجا است ؟ ابومسلم شمشیری در دست داشت گفت این است . منصور شمشیر از دست او بستد و در زیر مصلّی نهاد و با او سخن آغاز کرد و بتوبیخ و تقریع مشغول شد و یك یك گناه او می‌شمرد و ابومسلم عذر میخواست و هر یك را وجهی می گفت ، در آخر گفت یا امیرالمؤمنین با مثل من این‌چنین سخنها نگویند با زحمتی که جهت دولت شما کشیده‌ام ، منصور در خشم شد و او را دشنام داد و گفت آنچه تو کردی اگر کنیز سیاه بودی همین توانستی کرد و آنچه تو یافتی بدولت ما یافتی . ابو مسلم گفت این سخنان را بگذار که من جز از خدای از کس دیگر نترسم . منصور دستها برهم زد ، آن جماعت بیرون جستند و شمشیر در ابومسلم نهادند و او فریاد میکرد که یا امیرالمؤمنین مرا از بهر دشمنان خود بگذار ، منصور گفت هیچ کس مرا دشمن‌تر از تو نیست . پس بفرمود تا شخص اورا بعداز آن که کشته بودند در بساطی بپیچیدند و در گوشهٔ خانه بنهادند . عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس در آمد و ابومسلم را دیده بود و از او معاونت خواسته و عیسی قبول کرد که در حق او با منصور سخن گوید و تربیت کند . گفت یا امیرالمؤمنین ابومسلم کجا است ؟ منصور گفت آنجا کشته و پیچیده

در بساط ، عیسی گفت انالله و انا الیه راجعون ، بعداز آن که او را امان فرمودی و آن همه رنجها که جهت کار شما دید این غدر مستحسن ندارند و بیچاره با من دوستی داشت . منصور گفت خداوند دل ترا از این غم فارغ گرداند که ترا از آن دشمن‌تر کس نبود . پس بفرمود تا لشکر ابومسلم را مالی دادند و باز گردانیدند و منصور در خراسان تصرف کرد و این حالت در سنهٔ سبع و ثلثین و مأیه واقع شد .

خلع کردن منصور عیسی بن موسی را از ولایت عهد — عیسی مذکور هم عم ابراهیم امام بود و گویند ابراهیم او را ولایت عهد داد و بیعت او از مردم بستد و بأیمان غلاظ مؤکد گردانید و چون مهدی پسر منصور در رسید بحکم آن که المرء مفتون بابنه و شعره بمهدی بغایت نگران بود ، عزم کرد که عیسی را خلع کند و ولایت عهد بمهدی دهد ، بنا براین غرض عیسی را مینواخت و اکرام میکرد و هر گاه در آمدی اورا بر دست راست نشاندی و مهدی را بر دست چپ ، چون درخلع ولایت عهد با او معارضه کرد او را مطابق نیامد و گفت این معنی چگونه توان اندیشید با وجود این همه سوگندها که مردم خورده‌اند و بطلاق و عتاق و حج و صدقه تأکید کرده هر گز این مطلوب میسر نشود . منصور با او متغیر شد و اکرامی که پیشتر از آن کردی نمیکرد و او را زیردست مهدی می‌نشاند و اگر وقتی عیسی بر در نشستی کسان منصور دیوار را بکاویدندی و خاك بر سر او ریختندی ، او پسران را گفتی دور شوید تا خاك بر شما نریزد و بر خاستی و بنماز مشغول شدی و چون بار دادی او همچنان با جامه‌های خاك آلود پیش منصور رفتی . منصور گفتش هیچ کس پیش من چنان که تو می آیی نمی آید این همه خاکها از گرد راهست ؟ عیسی گفت چنین می انگاریم که از گرد راهست . و گویند که منصور اورا زهر داد و مدّتی از آن بیمار شد و عاقبت صحت یافت . چون فهمید که با منصور عذرهای او مؤثر نیست واذی مکرر میشود بخلع راضی گشت . گویند منصور با لشکر و اتباع مواضعه کرده بود که هر کجا عیسی را میدیدند سفاهت میکردند و دشنام میدادند . عیسی با منصور شکایت کرد

او گفت بخدای که برتو و نفس خویش میترسم چون لشکر محبت این کودک یعنی مهدی را در دل گرفته‌اند و هواداری او می‌ورزند اگر اورا تقدیم کنی دور نباشد . عیسی خود را خلع کرد . و بعضی میگویند منصور ولایت عهد را از عیسی پانزده هزار درم بخرید و طایفهٔ دیگر از رواة برآنند که منصور خالدبن برمك را جهت خُلع ولایت پیش عیسی فرستاد و خالد جمعی از ثقاة با خود ببرد ، عیسی خود را خلع نمیکرد ، خالد بآن جماعت گفت برویم و بر او گواهی دهیم که خود را خلع کرد وخون اورا از ریختن نگاه داریم واین فتنه را تسکین کنیم ، بر این‌عزم از پیش عیسی بیرون آمدند و گواهی دادند و او انکار کرد و اورا فایده نبود و خلع او تمام شد و مردم با مهدی بیعت کردند .

سبب بناء رُصافه ـ لشکر منصور بر او تشنیع میزدند و استزاده میکردند و او از ایشان خائف بود ، روزی با قثم بن‌عباس بن عبدالله بن‌عباس در این‌معنی مشاورت کرد و گفت میترسم که ایشان اتفاق کنند و مارا زحمت رسد . قثم گفت رای آن‌است که مهدی را برجانب شرقی بالشکر بنشانی و جهت او شهری بنا کنی تا او با لشکر خویش بیك جانب باشد و تو با لشکر بجانبی دیگر باشی تا اگر از احدی الجانبین تشویش حادث گردد استعانت با جانب دیگر توان برد . منصور را سخن او موافق آمد و بفرمود رُصافه را بنا کردند و مهدی با لشکر واتباع خود بآنجا تحویل کرد بعداز او چون ایام خلافت عباسیان امتداد یافت هر کس از خلفا در هر کجا در گذشتی او را برصافه دفن کردندی و بتدریج مزار ایشان گشت و آنجا مشاهد نیکو بساختند و آلات و فرش بسیار مرتب گردانیدند و املاك نفیس بر آن موقوف شد و در ایام خلفا هر خائفی که بناه آنجا بردی ایمن گشتی .

وفات منصور ـ در سنهٔ ثمان و خمسین ومأیه منصور بحج رفت و در وقت احرام وفات یافت ، ربیع حاجب وفات اورا پوشیده داشت و شخص او را در کلّهٔ کوچك بنشاند چنانکه مردم روی اورا میدیدند اما حال او معلوم نمیکردند . ربیع

بنی‌هاشم را در آورد و پیش کلّه گرفت تامردم بندارند که با منصور سخن میگوید آنگاه باز آمد و گفت که امیرالمؤمنین میفرماید که یك بار دیگر با مهدی بیعت کنید همه تجدید بیعت کردند و کار بر مهدی مقرر شد . گویند چون مهدی این حال بشنید ربیع را چند تازیانه زد و گفت هیبت امیرالمؤمنین ترا مانع نشد از آن که اورا تمثیل کنی ؟

حال وزارت در ایّام منصور

منصور جهت آن که در کارها مستبد بودی احتیاج برایی دیگر نداشت یا آنکه در مهمات با عاقلان مشورت کردی، و هیبت او بیش از آن بودی که وزراء را پیش او قدری بودی و با این همه چند کس وزارت او یافتند .

ابو ایّوب موریانی

موریان دیهی است از دیهها اهواز ، ابو ایوب را منصور بخرید و تربیت کرد و یك‌بار او را پیش سفاح فرستاد با هدیهٔ . سفاح را فصاحت و صباحت او خوش آمد ، گفت تو از آن کیستی ؟ ابو ایوب گفت از آن برادر امیرالمؤمنینم ، سفاح گفت نه ، از آن منی و اورا باز گرفت و آزاد کرد وبمنصور حال بنوشت .

ابو ایوب در مدّت خلافت ملازمت سفاح مینمود و کار او ترقی کرد و چون نوبت بمنصور رسید اورا وزارت فرمود . و ابو ایوب مردی فاضل و عاقل بود و ذکاء و فطنتی بکمال داشت . ابن‌شبرمهٔ قاضی گفت پسرم را زن خواستم و دو هزار درم مهر بود . در اندیشه افتادم که این دو هزار درم از کجا حاصل کنم تا پسررا دین نباشد ، پیش موریانی رفتم و او وزیر منصور بود چون حال بنمودم بفرمود آن مقدار بدهند . اورا دعا گفتم و برخاستم تا بیرون آیم ، مرا بنشاند و گفت پسرت مهر داده باشد لاشك بنفقه محتاج شود و هزار درم دیگر بفرمود تا در وجه نفقه صرف کنند . قاضی دعا کرد و خواست که برود ، نگذاشت و گفت ایشان‌را خدمتکاری باید خدمت کند و باری از دل ایشان بردارد ، پس هزار درم‌دیگر بفرمود و همچنین[هر

مرتبه] دوهزار زیاد میکرد تا پنجاه هزار درم رسانید و ابن‌شبرمهٔ قاضی توانگر از پیش او بیرون آمد .

و ابو ایوب مال‌جمع کردی تا بواسطهٔ آن بمنصور تقرب نماید . روزی منصور گفت صالح پسرم را ضیعتی نیست و خواهم که اورا جدا گانه خاصهٔ باشد . موریانی گفت در اهواز مزارع معطل بسیار است اما سیصد هزار درم باید داد تا معمور شود و ارتفاعی نیکو بدهد . منصور آن‌مال بداد . ابو ایوب مال بستد و هیچ عمارت نکرد و هرسال بیست هزار درم پیش منصور فرستادی کـه این حاصل املاك صالح است و بر این حال مدّتی بگذشت . دشمنان موریانی بر این حال واقف شدند و با منصور گفتند . منصور بنفس خویش برفت تا ملك پسررا مشاهده کند . ابو ایوب گفته بود تا بر کنار آب خانه ها ساخته بودند و درختها نشانده و حوالی آنرا سبز کرده . چون منصور بگذشت موریانی گفت ضیعهٔ مخدوم زاده این است ، منصور نظر کرد ، عمارتی و سبزیی دید ، پنداشت که موریانی راست میگوید . دشمنان موریانی صورت حال با منصور بگفتند و او معماران و اهل خبره را بفرمود تاآن ضیعه را تتبع کردند هیچ عمارت ندیدند و موضع معطل بود . خیانت ابو ایوب معلوم شد ، بفرمود اورا و اقارب اورا تمامی بکشتند و اموال او برداشتند ، این جبیات شاعر کوفی در این باب گفته :

قد وجدنا الملوك تحسد من اعـ - طته طوعـا أزمة التّدبير
فاذا ما رأوا لـه الامر و النّهـ - ی أتوه من بأسهم بنكير
شرب الكاس بعد حفص سليما - ن ودارت عليه كفّ المدير
و نجا خالـد بن برمك منها اذ تسمّى من بعدها بالامير
أسوأ العالمين حالاً لديهم مـن تسمّى بكاتب او وزير

ربیع بن یونس

کنیه ونسب او ابوالفضل الربیع بن یونس بن محمد بن کیسان است و کیسان ابو فروة مولای عثمان بن عفان بوده است و مردم گفتندی که ربیع لقیط است . روزی

منصور با مردی گفت حال پدرت چیست ؟ گفت نماند رحمه‌الله . منصور گفت برای تو چه گذاشت ؟ گفت چندین مال گذاشت . ربیع گفت در حضور امیرالمؤمنین پدر را چندین دعا گفتن بی‌ادبی است ، آن مرد گفت تو معذوری که‌حلاوت پدران نمیشناسی . اما براصح اقوال نسب او چنین‌است: ربیع‌بن یونس‌بن محمدبن ابی‌فروة ولیکن نه بروجه صلاح و سداد ، چه گویند که یونس با کنیز کی از کنیز کان مواقعه کرد ، ربیع در وجودآمد پس منکر شد و گفت این فرزند من نیست ربیع را با مادر بهم بفروختند و در بند گی منتقل می‌شد تا ببنی‌العباس افتاد . ابو فروة در مکـه حفاری کردی و بندهٔ حارث حفار بود مولی عثمان ، پس بر این سیاقت ابو فروة مولای عثمان باشد وشاعری در این معنی گفته :

وانّ ولا كيسان للحارث الّذى ولـى زمناً حفر القبـور بيثرب

و گویند ابو فروة با دشمنان عثمان اتفاق داشت . وربیع مردی بزرگ وفصیح و زیرك وکاردان و کار گذار وعاقل بود و درمحاسبات واعمال دیوانی درغایت بصارت وبخیرات و اکتساب مبرات مایل . روزی شخصی را پیش منصور آوردند کـه با یکی از عمال او بی‌ادبی کرده بود واز حدّ خویش بیرون رفته ، منصور با او میگفت بفرمایم تا گوشت ترا از استخوان جدا کنند ، آن مرد مسن بود بآواز ضعیف این بیت برخواند :

أتروض عرسك بعد ما هرمت و مـن العناء رياضـة الهرم

منصور گفت با ربیع که این مرد پیر چه میگوید ؟ ربیع گفت میگوید :

العبد عبدكم والامر أمركم فهل عذابك عنّى اليوم مصروف ؟

منصور گفت از او عفو کردیم . بعد از ابو ایوب موریانی منصور وزارت خویش بربیع داد و اورا از همهٔ خدم وحشم عزیز تر می‌داشت و منصور وفات یافت و ربیع وزیر بود .

گویند روزی منصور در باغی می گشت درخت بید دید و نام او نمی‌دانست از ربیع برسید، او گفت یا امیرالمؤمنین درخت وفاق‌است ونخواست که در روی منصور بگوید خلاف است . منصور را خوش آمد . وچون منصور نماند مهدی وزارت خویش

بابوعبدالله معاویة بن یسار داد که کاتب مهـدی بود پیش از خلافت ، و ربیع را صحابت فرمود و چون خلافت بهادی رسید ربیع را بزهر یك شب بکشت و سبب آن بود که ربیع کنیز کی بهدیه بمهدی فرستاد و مهـدی آن کنیزك را بپسر خود هادی بخشید و هادی را با او دل نگران شد و از او فرزندان آمدند و چون خلافت بهادی رسید دشمنان ربیع بهادی گفتند که ربیع چون پسران ترا می بینـد میگوید من با هیچ زن خوشتر از مادر ایشان وقاع نکرده ام . این سخن در دل هادی و فرزندان ومادر ایشان اثری‌عظیم کرد وبغایت برنجیدند وهادی مردی قهار بود قدحی‌عسل مسموم بربیع داد ، ربیع بنداشت که اورا اکرام میکند بحرص تمام آن را بیاشامیـد و همان روز وفات یافت در سنهٔ سبعین و مأیه .

۳ - المهدی

کنیه و نسب او ابو عبـدالله محمد بن ابی جعفرالمنصور است . با او بیعت کردند بمکه سنهٔ ثمان و خمسین و مـأیه . مردی زیرك و کریم و متدین و بسیار خیر بود ، و اهل الحاد و زندقه را قهر کردی و ایشان را بغایت دشمن داشتی و در ایام او نیز حوادث و فتوق و فتن بسیار اتفـاق افتاد و هـر وقت از برای ردّ مظـالم بنشستی و قضاة را بخواندی و گفتی اگر ردّ مظالم نیست الا از برای آنکه تا از قضاة و عدول دارالقضاء خجالت باید کشید بس است ، تا روز قیامت از حضرت رب‌العالمین وحضور ملائکه و انبیاء و اولیاء و همهٔ خلق اولین وآخرین چه رسد ؟ و مهدی ادیب ونیکو خوی وشریف نفس بود . روزی درشکار از لشکر دور افتاد و خدمتکاری عمرو نام با خود داشت و گرسنگی در مهدی اثر کرد ، عمرو گفت از دور یك دو خانه مینماید همانجا چیزی یابیم ، مهدی عنان بر آن جانب تافت شخصی آنجا ساکن بود و تره‌زاری مختصر داشت مهدی بر آن مرد سلام کرد و طعام خواست سلام باز داد و گفت قدری ربیثاء (۱) ونان جو دارم. مهدی گفت اگر اندکی روغن زیت داری ضیافتی تمام است

(۱) ربیثاء ، و هونوع من‌الصحناه (الفخری)

مرد گفت دارم و کراث نیز هست و همـه پیش‌آورد مهـدی و عمرو سیر بخوردند، مهدی با عمرو گفت در این معنی شعری بگوی ، عمرو گفت :

انّ من یطعم الرّبیثاء بالزّیـ — ـت وخبز الشعیر بالکرّاث
لجدیر بصفعـة او بثنتیـ — ـن لسوء الصّنیع او بثـلاث

مهدی تبسم کرد و گفت چنین بایستی گفت :

لجدیر ببدرة او بثنتیـ — ـن لحسن‌الصّنیع او بثلاث

و در آنجا توقف کرد چندان که لشکر برسیدند و سی هزار درم بمرد مضیف داد و باز گشت .

خروج مقنّع بخراسان - مردی بود یك چشم ، کوتاه بالا از مرو بغایت بد شکل ، رویی از زر بساخت و آن را برروی خود بست تا مردم قبح صورت او نبینند و دعوی خدایی کرد و میگفت خدای تعالی آدم را بیافرید و خود در صورت آدم رفت و ازصورت آدم درصورت نوح رفت تا بابومسلم خراسانی رسید و بعداز ابومسلم درصورت من آمـد و مـذهب تناسخ داشت و خـلقی عظیم را از راه برد چنانکه هر گـاه اورا بدیدندی در آن جهت که او بودی برمقتضای :

و انما کنت من بلاد — فلی الی وجهك التفات

سجده کردندی و خودرا هاشم نام نهادی و اتباع او درمضایق گفتندی : **یا هاشم اغثّنا** و ماه مقنع مشهور است و آن چنان است که بزمین نخشب از بلاد ماوراءالنهر چـاهی بود که مقنع بسحر جسمی ساخت برشکل ماهی چنانکه دیدند که آن جسم از آن چاه برآمد و اندکی ارتفاع یافت و باز بچاه فرو رفت و چون خبر ظهور او بمهدی رسید لشکری جهت دفع او نامزد کرد . مقنع درقلعه گریخت و لشکر مهدی قلعه را حصار دادند ومدّتی دراز در کشید واتباع مقنع ملول [گشتند] وبیشتر امان خواستند واز قلعه فرود آمدند و اندك قومی با او بماندند . روزی آتشی عظیم بر افروخت و یاران خودرا گفت هر که میخواهد باسمان رود خودرا باین آتش دراندازد وخویشتن را با زن و

فرزند درآتش انداخت تا در دست لشکر مهدی نیفتد و چون سوخته شد در قلعه بگشودند و در قلعه هیچ نیافتند .

چون خلافت بمهدی برسید عیسی بن موسی را بر آن داشت که خودرا از ولایت عهد بتجدید خلع کند و بیعت مردم جهت پسران خویش موسی وهارون بستد ، وعیسی نیز با ایشان بیعت کرد. و گویند یکی از ظرفا عیسی را بدید گفت: **هذاالذی کان غداً فصار بعد** ، یعنی این است که فردا خواسته بود فردای او پس فردا شد . گویند محبت مهدی در دل منصور در غایت کمال بود و از جمله یکی آن که اغنیا و اوساط الناس را مصادره کرد ونام آن کس بر آن نوشت. بار آخر که بحج رفت بیمار شد وهمانجا وفات کرد . درمرض الموت مهدی را بخواند وبا او گفت من بسیار خلق را مصادره کرده‌ام و از هر کس مالی گرفته وآن اموال هریك را جدا گانه در کیسه ها محفوظ داشته و نام خداوند آن بر آن نوشته چون من در گذرم آن اموال را بخداوندان آن باز ده تا دولت ترا مبارک دانند و در دل خاص وعام محبوب شوی و اگر مرا از آن وزری و سوء ذکری باشد چون متضمن نفع تو است من بدان راضی شدم . مهدی همچنان کرد و محبت او در دلها راسخ گشت . و وفات مهدی بماسبذان بود ودر سبب هلاك اوخلاف است . بعضی گویند بشکار درپی آهو اسب میدوانید آهو در خرابهٔ رفت اسب مهدی در عقب برفت ودر [خرابه] کوتاه بود پشت مهدی بشکست و درساعت بمرد ، وبعضی گویند کنیز کی اورا زهر داد . و بعضی گویند زهر در طعام تعبیه کرده بود مهدی نادانسته ازآن طعام بخورد و بمرد درسنهٔ تسعه تسع و ستین ومأیه ، وابوالعتاهیه صفت کنیز کان او کند که پلاس پوشیده و در عزای مهدی از خانه بیرون آمدند :

رحن فی الوشی و أقبلن علیهن المسوح

کلّ نطّاح من الدّهر له یوم نطوح

لست بالباقی ولو عمّرت ما عمّر نوح

فعلی نفسك نح ان کنت فی الدّنیا تنوح

وزرای مهدی

و در ایام مهدی وزارت رونق گرفت بسبب وزیر او ابوعبیدالله که یگانهٔ جهان بود وفضل و ورع و ادب وعقل وفصاحت وحسن کتابت و خبرت در امور ملك حاصل داشت .

ابوعبیدالله معاویة بن یسار

او ازموالی اشعریان است و پیش از خلافت کاتب مهدی بود و منصور میخواست که اورا وزارت دهد بسبب آن که در او آثار عقل و کفایت و کیاست میدید و چون با مهدی بود اورا از او باز نستد ، و ابوعبیدالله بر مهدی غالب بود و منصور اورا میگفت زینهار که ازفرمان ابوعبیدالله بیرون نباشی که او مردی عاقل وصاحب حزم است. چون خلافت بمهدی رسید ابوعبیدالله آثار کفایت باظهار رسانید ومنصب وزارت را رونقی تمام داد و چیزها اختراع کرد که از پیش نبود و از آن جمله یکی آن که در غلّه خراج را بمقاسمه مبدّل گردانید و پیش از او سلطان از غلّه ها خراجی مقرر می‌ستد و مقاسمه نمی کرد ، او خراج برنخل و درختان میوه دار نهاد و در بلاد عرب تا اکنون همین قاعده مانده است، کتابی درعلم خراج تصنیف کرد واحکام شرعی وقواعدودقایق تصرفی را در آنجامثبت داشت و اول کتابی که درخراج ساخته‌اندتصنیف اوست وآن کتاب را قبولی عظیم بازدیدآمد و در عاریت آن ضنت میکردند . اما ابوعبیدالله تکبر و تجبر داشت و هم از این جهت کار او خلل گرفت و سبب آن بود که بعداز وفات منصور چون ربیع از مکه بیامد و بیعت از بهر مهدی گرفته بود وخلافت براو مقرر کرده اتفاق قدوم او بشب افتاد پیش از آن که مهدی را دیدی هم درساعت وصول پیش ابوعبیدالله رفت . پسرش فضل گفت پیش از آن که امیرالمؤمنین را ببینیم؟ ربیع گفت روا باشد زیرا که ابوعبیدالله بر مهدی مسلط است و پیش او مقبول القول ، دیدن او زیان ندارد . چون بدر خانهٔ او رفت زمانی نیك اورا بدر باز داشتند ، بعداز آن حاجب بیرون آمد و ربیع را بدید ودر

سرای رفت و ابوعبیدالله را خبر دادند باز معاودت کرد و ربیع را در سرای برد ، ابوعبیدالله از بهراو قیام نکرد و چنانکه رسم مردم است مرحبایی نگفت و احوال راه از او نپرسید . ربیع آغاز کرد تا کیفیت بیعت ستدن او از برای مهدی بگوید . ابوعبیدالله او را خاموش گردانید گفت یك بار شنیده ایم بتکرار احتیاج نیفتد . ربیع بغایت برنجید و برخاست تا برود . ابوعبیدالله با حاجب خویش گفت عقدهاء دروب بسته باشد موضعی خالی کن تا ابوالفضل و پسرش آنجا بخوابند . ربیع گفت پیش من درها و عقود بسته نباشد وبیرون آمد وبا پسر گفت خدای را برمن چنین وچنان باشد اگر جاه و مال خویش را در ازالهٔ نعمت این احمق بذل نکنم . بعدازآن ربیع پیش مهدی قربت یافت و منصب حجابت براو مقرر شد و خواست در حق ابوعبیدالله خبثی کند ، بهیچ نوع براو دستی نمی یافت تاآنگاه که یکی از یاران ربیع که دشمن ابوعبیدالله بود درخلوت با ربیع گفت که ابوعبیدالله مردی امین و متدین است و برعفاف و کفایت وزیر کمی و ادب او مزیدی تصور توان کرد و هیچ مکر و حیله بر او مؤثر نباشد اما پسر او بر رداءت طریقت و قبح سیرت موصوف ، در او هرتصرف که کنی ناجح آید . ربیع را از این سخن خوش آمد و روی آن شخص را ببوسید و در حق پسر ابوعبیدالله با مهدی خبث آغاز نهاد وتقبیح صورت حال او بهرنوع که می‌توانست پیش گرفت گاه او را با کنیزکان حرم نسبت میکرد و گاه زندقه والحاد براو می بست ، و گفتیم مهدی این طایفه را بغایت دشمن داشتی والبته برایشان ابقاء نکردی . چون بطول زمان زندقهٔ پسر ابوعبیدالله در دماغ مهدی بنشست روزی بحضور پدرش مهدی او را بخواند و گفت آیتی از آیات قرآن یاد دارد ؟ گفت بلی یا امیرالمؤمنین اما مدتی است که تا ازمن مفارقت کرده است ، فراموش کرده است . مهدی گفت برخیز و بریختن خون او بحضرت حق تعالی تقرب نمای . ابوعبیدالله چون برخاست پایش بلغزید و بسر درآمد و لرزه در وی افتاد . عباس بن محمد بن‌علی بن عبدالله بن عباس گفت یا امیرالمؤمنین اورا از کشتن پسرعفو کن واین سیاست بردست دیگری فرمای . مهدی یکی ازحاضران

را بفرمود تا او را بکشت بی‌هیچ بینهٔ شرعی و عرفی ، و الحق هیچ پادشاهی باوزیر خود مثل این حرکت نکرد و برعاقلان واجب است که بدین سبب از خدمت ملوك و ملازمت ایشان احتراز نمایند تا امثال چنین وقایع در عزیزان خویش مشاهده نکنند .

بعداز آن ابو عبیدالله بر حال خویش وزیر بود متمکن در کار ، اما شکسته شد و دل او با مهدی متغیر گشت و دل مهدی هم با او متغیر شد . روزی از جایی نامهٔ چند آورده بودند ، مهدی گفت مجلس خالی کنید تا این نامه ها مطالعه کنیم . مجلس خالی کردند ، اما ربیع بیرون نرفت. ابوعبیدالله خواست که ربیع بیرون رود . مهدی گفت دورشو . ربیع گفت یاامیرالمؤمنین باتوهیچ سلاح نیست ، تورا با کسی که معاویه نام دارد واز اهل شام است و تو پسر اورا کشتهٔ و سینهٔ او از تو پر کینه است در خانه تنها چگونه گذارم ؟ مهدی متنبه شد و گفت بر ابو عبیدالله در همهٔ حالات اعتماد دارم و فرمود که نامه ها عرض کن که از ربیع چیزی محجوب نیست . وبعد ازاین تاریخ باندك زمانی مهدی با ربیع گفت من از ابوعبیدالله بسبب کشتن پسر او شرم دارم ، اورا بگو تا بخانهٔ خود بنشیند ، ابو عبیدالله ملازم خانهٔ خود شد و ربیع بمقصودی که داشت برسید و عاقلان گفتند :

و لیس کثیراً الف خلّ وصاحب — و انّ عدوّاً واحداً للکثیر

ابو عبدالله یعقوب بن داود

او ازموالی زادگان است وصولی گفته است که داود پدر ابوعبدالله وبرادران او نویسندگان امیر خراسان نصر سیار بودند و یعقوب مذهب تشیع ورزیدی و در مبدء کار هوای پسران عبدالله بن حسن داشت و او را درآن باب زحمتها رسید و مهدی پیوسته خائف بود از آن که مبادا که از بنی‌الحسن چیزی صادر شود که سبب مشغولی دل شود و کسی میطلبید که اورا با اولاد حسن انسی باشد تا باستمانت او بر ایشان ظفر یابد و میان ربیع و یعقوب دوستی بود ، پیش مهدی اورا تربیت کرد و گفت این کار را او بحسن کفایت تدبیر کند . مهدی یعقوب را بخواند و با او در محاوره آمد ، عقلی کامل

و فضلی وافر یافت ، او را بعنایت خود مخصوص گردانید ، وزارت و همـهٔ مهمات بوی تفویض کرد و بعضی در سبب وزارت او گویند که صد هزار دینار از ربیع قبول کرده بود تا منصب وزارت از برای او حاصل کند ، ربیع باین طمع پیوسته درخـلوت ذکر او کردی و اورا بستودی. مهدی را آرزوی دیدن او پدید آمد ، اورا احضار فرمود. چون شرف دست بوس یافت و مهدی با او بسخن آمد آثار کمال و فضایل بر او لایح دید ، یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین بنده را از دقایق احوال چیزی چند معلوم شده است که اگر شرف استعراض یابد حقیقت آن را برأی اعلی منکشف گرداند . مهدی اورا بخود نزدیك کرد و در اکرام او افزود ، داود در اوقـات فرصت مهمانی عرضـه می‌داشت که آثار کفایت و کاردانی او از ان واضح و لایح بود و بیشتر از آن هیچ کس بخدمت مهدی امثال این کارها نگفته بود و ننموده . مهدی بخط خویش نامهٔ نوشت که یعقوب برادر من است فی‌الله‌تعالی ، و کارها در دست او نهاد و مرتبهٔ او برهمهٔ خـلایق بیفزود و بشار بن برد در این معنی دو بیت گفته است :

بنی امیّة هبّوا طال نومکم ان‌ّالخلیفة یعقوب بن داود
ضاعت خلافتکم یاقوم فالتمسوا خلافة‌الله‌بین النّای والعود

بشار در این ابیات اشاره کرده است باشتغال مهـدی بلهو و لعب و سمـاع و عشرت خوبان و مجالست ندیمان و مطربان و تفویض کارهـا بیعقوب بن داود . و گویند یاران مهدی پیش‌او شراب‌میخوردند اگرچه اونمی‌خورد [یعقوب‌بن‌داود] بامهدی می گفت که بعد از اقامهٔ صلوات خمس درمسجد درچنین مجالس نشستن نشاید . مهدی نمی‌شنید و شاعری در این معنی گفته است .

فدعْ عنك یعقوب بن داود جانباً وأقبل علی صهباء طیّبة‌النشر

اما اعادی و حساد دراوقات فرصت بد گفتن یعقوب آغاز کردند وبتدریج مسامع خلیفه‌را از قباحت افعال او مملو گردانیدند تا مهدی براو متغیر شد و اورا در چاه بزندان کرد تا باقی ایام مهدی وتمامت ایام هادی درچاه بود . هارون‌الرشید درنوبت خلافت خویش

اورا بیرون آورد . گویند بشار بن برد شاعر ببغـداد رفت تا قصیدهٔ که در مدح مهدی گفته بود عرضه‌دارد، بعدازانشاد قصیده مدّتی‌توقف کرد وانتظار جایزه می‌برد . مهدی را از او فراموش شد و یعقوب که وزیر او بود با یاد [او] نداد و چون دیر کشید بشار پیش یعقوب رفت و این‌ابیات را انشاد کرد :

یعقوب قد صدر العفاة و کلّهم مش ٍ علیك ببرّك المنتاب
و حبستنی و حبستنی کمّونة نبتت‌لزارعهـا بغیر شراب
مهلاً فدیتك أنّنی ریحانةٌ فاشمم شذاها و اسقها بذناب
یعطی الغریزة درّها فاذا أبت کانت ملامتها علی الحلّاب

یعقوب گفت ای اباممعاذ این ابیات نزدیکتر بهجو از آن ماند که بمدح ، بشار گفت آری ، خداوندان شعر این نوع از سخن را استبطـاء و استعطاف خوانند . بعـدازآن یعقوب خود را از کار بشار غافل ساخت ، چون از حد بگذشت بشار او را هجوی گفت وآن هجو بیعقوب رسید ، یعقوب پیش مهدی در حق بشار سعی می کرد تا آنکاه که بشاررا بکشت . وزارت یعقوب نیز دراز نکشید که مهـدی اورا معزول و منکوب کرد . و ازیعقوب روایت کنند که او گفت روزی درایام وزارت‌من مهدی مرا بخواند، بخدمت رفتم ، مجلسی دیدم درمیان باغی و درختان‌باغ تمامی شکوفه کرده بود و فرش هـای نیکو انداخته و کنیز کی درغایت جمال و نهایت حسن حاضر بود و مهدی با من گفت این مجلس را چگونه می بینی ؟ گفتم در غایت کمال . حضرت امیرالمؤمنین را تمتع بدان مهنا باد ؛ مهدی گفت این باغ با این فرش وطرح و کنیز کی وصد هزار درم بتو بخشیدم، من دعا کردم . آنگاه گفت مرا باتو حاجتی است میخواهم که آن را بگزاری . گفتم من بنده مطیعم، بآنچه اشاره رود توقف‌را درآن مجال‌نباشد. بفرمود تا مرد علوبی را ازخانه بیرون آوردند، گفت میخواهم که شر اورا ازسر من کفایت کنی چه هراسانم از آن که مبادا که روزی خروج کند و بسیار از مسلمانان را خون بباید ریخت تـا فتنهٔ او تسکین یابد . گفتم سمعاً وطاعة . گفت سوگند خور ، سوگند خوردم که آنچه

امیرالمؤمنین فرمود بجای آرم . آنگاه بفرمود تا آلات آن مجلس را ازفرش و طرح و اوانی وغیر آن با کنیزك بخانهٔمن بردند ومرا ازغایت شعفی که با کنیزك بدید آمد کنیزك را نزدیك خود نشانیدم چنانکه میان من واو پردهٔ تنك بود پس آنکه علوی را بخواندم و با او در سخن آمدم ، شخصی دیدم بعقل ازهمهٔ جهان تمامتر . با من گفت ای یعقوب خون من که فرزند علی بن ابی‌طالبم بر گردن مگیر و میدانی که نسبت بتو هیچ گناهی که موجب ریختن خون باشد نکرده‌ام . یعقوب میگوید مرا براو رحمت آمد ، مالی باو دادم و اورا گفتم سرخود گیر و پنهان باش و کنیزك در پس پرده می‌شنید ، در حال صورت بخلیفه رسانید . مهدی دراضطراب افتاد، همان لحظه بفرمود تا عقود و دروب او بگرفتند و علوی را بدست آوردند و در خانهٔ نزدیك بمجلس مهدی بنشاندند آنگاه مهدی مرا طلب کرد و گفت علوی‌را حال چیست ؟ گفتم خدای‌تعالی امیرالمؤمنین‌را از زحمت وجود او فراغت بخشید . گفت بمرد ؟ گفتم آری ، گفت باللهالعظیم ؟ گفتم واللهالعظیم . گفت دست برسر من نه و سوگند خور ، دست برسر مهدی نهادم و سوگند خوردم . مهدی یکی را گفت آن کس را که در فلان خانه است بیار . دیدم علوی‌را از آن‌خانه بیرون آوردند و چون چشم من براواقتاد نزدیك بود که حیات بکلّی منقطع شود . مهدی گفت ای یعقوب با من خیانت کردی و سوگند بدروغ خوردی و خون تو مرا حلال باشد . فرمود اورا بمضیق برید پس مرا بجاهی دور فرو گذاشتند که درآنجا روز از شب و شب از روز باز نمیدانستم و هر روز قوتی میدادند ، مدّتی درآن حبس بماندم و ندانستم که چند است . روزی رسنی فرو گذاشتند و مرا گفتند برآی، ازچاه برآمدم ونورچشم من بکلّی رفته‌بود وموی سر ولب وناخنها دراز شده بود در غایت زشتی . مرا در حمامی بردند و چون برآمدم شرط قلم و تعطیر بجای آوردم وجامه های نیکو درمن بپوشانیدند ومرا بمجلسی حاضر کردند که درآنجا قومی بودند و انبوه عظیم بود . آنگاه گفتند بر امیرالمؤمنین سلام کن . سلام کردم بعد از آن برسیدند بر کدام امیرالمؤمنین سلام کردی؟ گفتم برامیرالمؤمنین مهدی . یکی‌از صدر

مجلس گفت رحم‌اللهالمهدی ، باز گفتند برامیرالمؤمنین سلام کن ، سلام کردم ، گفتند بر کدام‌امیرالمؤمنین‌سلام کردی ، گفتم برامیرالمؤمنین‌هادی . همان‌قائل گفت رحم‌اللهالهادی باز گفتند برامیرالمؤمنین سلام کن ، سلام کردم همان سؤال اعاده کردند . من گفتم بر امیرالمؤمنین رشید . گفت : وعلیك‌السلام یا یعقوب ورحمةالله وبرکاته . بعدازآن فرمود که ای یعقوب من ازاین‌زحمت که بتو رسید نگران‌خاطر شدم . من همان ساعت مهدی را ازآنچه بامن کرد بحل کردم و هارون را دعا و ثناء نیکو گفتم . فرمود که ای یعقوب چه میخواهی ؟ گفتم یا امیرالمؤمنین در من صلاحیت کاری نماندم مجاورت حرم کعبه میخواهم . مرا مالی عطا فرمود و اجازه داد و گفت بدان که از او منت نداری که سبب خلاص تو او نبوده است واشاره بیحیی خالد کرد . آنکه گفت که دختر کی کوچك دارم دیروز آن‌را بر کتف خود گرفته بودم یادم‌آمد که تو مرا در کتف میگرفتی بفرمودم تا خلاصت دهند . بعدازآن یعقوب بمکه رفت ومجاور شد وپس از اندك مدّتی در گذشت در سنهٔ ست و ثمانین و مأیه .

فیض بن أبی صالح

او از نیشابور است و پدران او نصاری بوده‌اند ، بعراق آمدند ومسلمان شدند و خدمت خلفاء اختیار کردند و فیض در دولت عباسیان تربیت یافت و از کتاب دیوان استیفاء و حساب بیاموخت و درهرفضیلتی بر اقران فایق آمد و راجح شد و چون مهدی یعقوب بن داود را منکوب کرد احوال فیض بااو گفتند اورا بطلبید وچون اختبار کرد مردی تمام بود موصوف بصفات قرب ملوك از علم و ادب و کیاست و غیرآن . حالی وزارت خود باو تفویض فرمود و فیض پیری کریم و مفضال بود و مال درابواب مکارم صرف کردی و از قلّت و کثرت نیندیشیدی و گویند چون کسی بر یحیی خالد ثنا گفتی ومکرمات اورا شمردی گفتی اگر فیض‌را دیده بودیٔ معلوم شدی که درجهان جز او کریم نیست و حمانی شاعر گفته :

ولا ٔ ثمة لامتك یا فیض فی النّدی — فقلت لها هل یقدح اللّوم فی البحر
أرادت لتثنی الفیض عن سنن الندی — ومن ذا الذی یثنی السحاب عن القطر
مواقع جود الفیض فی کل بلـدة — مواقع ماء المزن فی البلد القفر
کأنّ وفود الفیض لمّا تحمّلوا — الی الفیض وافوا عنده لیلة القدر

گویند روزی فیض با جماعتی سواران انبوه میرفت ، بکنار آبی رسیدند همـه پیش از فیض در رفتند و او بعداز همه میرفت و رشاش آب و گل بردیگـران میزد ، و هیچ نگاه داشت نمی کرد . یکی از آن جماعت گفت نمیدانم که فیض برما بچه سبقت گرفته است تا چنین بی‌التفات میرود و مبالات نمی کند . فیض آن کلمه از آن قائل شنید و بـا کس نگفت و چون بخانه رفت صدتخت جامه هاء نفیس بخانهٔ آن مرد فرستاد و با رسول گفت بگوی باین و امثال این مستحق چنین مرتبه شدم .

گویند فیض روزی بمهمی می‌رفت درراه دوستی را دید ازاو پرسید بکجا میروی؟ گفت سیده ، ام جعفر زبیده فلان کس‌را بصدهزار دینار که از مال ضمان براو باقی است محبوس کرده است ، من پیش وکیل او میروم تا شفاعت کنم و این محبوس هم دوست تو است وهم دوست من ، اگر قدمی رنجه فرمایی تا درحق او سخن باتفاق گوییم از مکارم تو عجب نباشد . فیض گفت بغایت نیکو فرمودی و در حال عنان برتـافت و بخانهٔ وکیل سیده رفتند و شفاعت کردند . وکیل گفت اگر کار با من تنها بودی مضایقه نرفتی اما فرمان از آن سیده است ، بی‌اشارهٔ او کاری از پیش نرود و اگر فرمایید بحضور شما در باب او مطالعه عرضه دارم تا چه جواب آید . ایشان بسندیدند ، وکیل مطالعه بنوشت و بفرستاد ، در جواب نوشته بود که اطلاق این‌محبوس جز بمال صورت نبندد و شفاعت را بهیچوجه مدخل نخواهد بود . وکیل از ایشان عذر خواست وخط سیده بهردو بنمود و ایشان را از تدبیر نومید کرد . آن مرد فیض را گفت چون آنچه برما بود کردیم باید رفت . فیض گفت والله آنچه بر ما بود نکردیم . آمدن مـا همین فائده داد که حبس او مؤکد شد و از معاونت یاران نومید گشت . او گفت دیگر چه کنیم ؟ گفت چون خلاص او از این جهت متعذر شد بمخاص دیگر تمسك نماییم که

او رهایی یابد و ازاین‌صدهزاردینار یك نیم من ادا کنم و یك‌نیم تو تاکار بمخلص رسد. آن مرد قبول کرد و با وکیل بگفتند ، وکیل گفت این‌معنی هم بی‌اجازهٔ سیده نتوانم کرد ، مطالعه بنوشت و حال بنمود و جواب آمـد که کرم ما کم‌از کرم فیض نیست ، این‌صدهزاردینار باین‌محبوس بخشیدم . اورا یاران او سپارنـد و گویند فیض اگرچه کرم وافر داشت اما متکبر بود و یکی‌از شعرا در حق او گفته :

اباجعفر جئناك نسئل نائلاً — فأعوزنا من قبل نائلك البشر
فما برقت بالوعد منك غمامة — یرجّی بها من سیب نائلك القطر
فلو کنت تعطینا المنی بزیادةٍ — لنغّصهـا منـك التّجبر والکبر

ومهدی وفات یافت وفیض همچنان وزیر بود وچون نوبت خلافت بهادی رسید وزارت بدیگری داد و فیض تا اوایل هـارون‌الرشید بماند و در سنهٔ ثـلاث و سبعین و مـأیه وفات یافت .

۴ - هادی بن مهدی

درسنهٔ تسع وستین ومأیه با هادی بیعت کردند ومادر هادی **خَیْزران** است . هادی مردی بیداردل و کریم و زیرك و غیور و شدیـدالبطش و دلیر و صاحب عزم و حزم بود . عبدالله مالك خزاعی صاحب شرط هادی گفت مهدی دایم مرا میفرمود که ندیمان و مغنیان هادی را برنجان و بزن و حبس کن ، من خلاف نمی‌توانستم و هادی پیش من بشفاعت فرستادی و تخفیفی طلبیدی و مـن البته شفاعت او نشنیدمی و بقول او التفات ننمودمی . چون خلافت بهادی رسید من بهلاك متیقن شدم ، روزی مرا بخواند چون بخدمتش رفتم اورا دیدم بر کرسی نشسته و نطع انداخته و شمشیر پیش نهاده ، من سلام کردم گفت لا اهلاً ولا سهلا ، یاد داری که فلان روز جهت کار فلان فرستادم و التفات نکردی و روز دیگر ازبهر کارفلان وهم التفات ننمودی وهمچنین چند گناه برمن شمرد . من گفتم آیا امیرالمؤمنین اجازت خواهد فرمود بندهٔرا در اقامهٔ حجت وعذر ؟ گفت بلی ، گفتم یا امیرالمؤمنین ترا بخدای سو گند میدهم که اگر آن شغل که امیر-

المؤمنین مهدی بنده فرموده بودی و بعضی از فرزندان امیرالمؤمنین شفاعت کردندی و من قبول کردمی امیرالمؤمنین آن را بپسندیدی ؟ گفت نه ، گفتم با خدمت پدرت همچنین بودم و اگر تو نیز قبول بندگی فرمایی باتو نیز همچنان باشم وصدق واخلاص بیش از آن ورزم . هادی را سخن من خوش آمد و شرف دستبوس یافتم و همان عمل بر من مقرر فرمود و مرا بخلعت وتشریف مخصوص گردانید و من شادان و کامران بخانهٔ خود باز گشتم وشب باخویشتن درتفکر افتادم و گفتم خلیفه جوان است و نبیذ میخورد و این جماعت را که من آزرده‌ام همه ندیم و مغنی و کاتب و یاران اویند شاید که نا گاه فرصتی یابند و در خون من سعی کنند . گفت من دراین‌اندیشه نشسته بودم و کانون آتش پیش من نهاده و دخترك کوچك پیش من نشسته و قدری نان رقاق و کامخ می‌خوردم و دخترك را در دهان می‌نهادم ، نا گاه آواز اسبان شنیدم و غلبهٔ عظیم ، و روی بسرای من داشتند و در خانه بهیبت بکوفتند ، با خود بگفتم این است آن حالتی که از آن می‌اندیشیدم . بتعجیل در بگشادند ، هادی بنفس خویش درخانهٔ من آمده بود و برخرمصری نشسته . چون اورا بدیدم روی بر زمین نهادم و دستش ببوسیدم. مرا گفت یا اباعبدالله من اندیشیدم که تو شاید با خویشتن گویی که خلیفه جوان است و اعدای من مقربان اویند وممکن است که در مستی فرصتی یابند و رای او را با من بگردانند . من عمداً بخانهٔ تو آمدم تا ترا از این کینه ایمن گردانم و مقرر کنم که در دل من هیچ کینه با تو نمانده است و سخن دشمنان تو بهیچ حال و حیلت نخواهم شنید ، و تو باید که بر این قول اعتماد کنی و فارغ باشی ،آنکه فرمود آنچه میخوردی پیش آر ، رقاق و کامخ پیش بردم ، بشرهی هرچه‌تمامتر چندلقمه بخورد وچون‌فارغ‌شد با خدم گفت چیزی که جهت ابوعبدالله آورده‌ایم بیاورید . چهارصد اشتر بار کرده بزر و جامه بردر من بداشتند و هادی فرمود که زروجامه همه از آن تواست ، اما اشتران را محافظت کن تا اگر نا گاه سفری افتد و بدان محتاج شویم معد باشد .

گویند مادر هادی و هارون خیزران برملك مسلط شده بود بسبب آنکه زن

خلیفه بود ومادر دوخلیفه، درایام مهدی‌هم تسلّط داشت اما نه چنان که درایام هادی پسرش، تمامت امرا و بزرگان و سرداران لشکر بامداد و شبانگاه بر در سرای او میرفتند و او حکم مطلق میکرد . پسرش هادی از آن غیرت آورد ، پیش مادر رفت و گفت این چه مشغله وآشوب است که بامداد و شب بخانهٔ خود راه میدهی ؟ تو باید که بخواندن مصحف مشغول باشی یا برشتن دوك .

مصراع: تو از کجا سخن سرّ مملکت ز کجا ؟

پس بفرمود تا درخانهٔ مادرش ببستند و بیرون آمد و بمجلس بنشست چون ارکان ملك حاضر آمدند با ایشان گفت ازشما که را خوش آید که مردم گویند مادر فلان چنین کرد و چنین گفت ؟ ایشان گفتند ما هرگز نخواهیم که بهیچوجه نام مادر ما بگویند ، گفت پس چرا هر بامداد وشبانگاه بردر سرای این‌زن میروید وملازمت می‌نمایید؟ اگر بعد ازاین کسی از شما برآن‌در رود سر او ببرم ، مردم از در سرای مادرش منقطع شدند و عقلا این معنی را بسندیده داشتند .

خروج صاحب فخ وکشته شدن او ـ فخ موضعی است بحجاز وصاحب فخ **حسین بن علیّ بن حسن بن حسن بن‌علیّ بن ابی‌طالب** را گویند . حسین از بزرگان بنی‌هاشم بود و ازتحمل جور و حیف ملول شد ، در مدینه خروج کرد و بسیار خلق متابعت او کردند و اتفاق افتاد که از عامل مدینه بر بعضی طالبیان ظلمی رفت وعلویان بهم برآمدند وحسین با خلقی انبوه بدرسرای امارت رفتند وعامل بگریخت . زندانها بشکستند و زندانیان را خلاص دادند و با حسین بیعت کردند و مدینه مسخر شد . چون خبر بهادی رسید محمدبن‌سلیمان را بجنگ او فرستاد با لشکری کثیف ، و بعضی گویند سلیمان‌منصور را فرستاد . فی‌الجمله هردولشکر در فَخّ که‌میان مکه ومدینه است بهم رسیدند و جنگی عظیم کردند و در آخر کار عباسیان غالب آمدند و حسین کشته شد و سر اورا پیش هادی بردند ، چون سر را بنهادند آن جماعت را دشنام داد و گفت گویی سر یکی ازفراعنه آورده‌اند جزای شما حرمان است وایشان را هیچ نداد،

وحسین صاحب فخ مردی کریم ومفضال بود، وقتی پیش‌مهدی آمدمهدی اورا چهل‌هزار دینار‌بخشید، او بر درسرای مهدی تمامت‌را خرج کرد وبحجاز آمد وبرتن او پوستینی بود و در زیر پوستین پیراهن نداشت. وخلافت هادی ممتد نشد در سنهٔ سبعین و مأیه وفات یافت و در سبب وفات او خلاف است: بعضی گویند مادرش خیزران او را زهر داد بسبب‌آن که او مردم را ازسرای او منع کرد و جاه او عظیم بشکست کنیزکان‌را فرموده بود که اورا زهر دادند، و بعضی گویند که کنیزکان‌را فرموده بود که هادی را بکشند ایشان در حال مستی بالش بردهان او نهادند و بر آن بالش نشستند چنانکه او جان‌بداد وبعضی گویند که هادی میخواست که هارون‌را خلع کند وبیعت مردم‌جهت پسرخویش جعفر بستاند خیزران هارون‌را دوستراز هادی داشت بترسید از آن که هادی ضرری بهارون رساند او را بکشت. راوی دیگر گفته است که یکی از برامکه بر در سرای هادی بود اورا بخواندو گفت میخواهم همین دم بروی و سر برادرم هارون‌را بیاوری، او گفت یا امیرالمؤمنین او برادر پدرمادری تست و ولیعهد، در غایت عقل و کیاست، کشتن او دریغ باشد، گفت اگر اورا نکشی همین ساعت ترا بکشم. آن شخص از پیش او بیرون آمد متحیر و متفکر، و بر در سرای بنشست چون اندك زمانی‌بگذشت خادمی بیرون دوید و گفت مادر امیرالمؤمنین ترا میخواند واورا بتعجیل درسرای برد. چون درسرای برفت هادی را دید مرده افتاده، سبب پرسید گفتندچون تو رفتی‌آب خواست کوزه پیش بردیم‌آب در حلق او گره بست و هرچند که کوشید دفع نتوانست کرد، می‌سرفید تاآنگاه که جان بداد:

آب حیوان چوشد گره در حلق — زهر گشت ارچه بود نوش گوار
من غصّ داوی بشرب الماء غصّته — فکیف یصنع من قدغصّ بالماء

و ازعجایب اتفاق در این‌روز خلیفهٔ بمرد و خلیفهٔ بخلافت نشست اعنی هارون‌الرشید و خلیفهٔ از مادر در وجودآمد وآن مأمون بود.

حال وزارت در ایّام هادی

چون هادی خلیفه شد وزارت بربیع داد و حال او بشرح گفته ایم و بعدازاو وزارت بحرانی داد.

ابراهیم بن ذکوان الحَرّانی‌الوزیر

هادی را معلّمی بود و ابراهیم حرانی با معلّم بخدمت او رفتی، هادی را با ابراهیم انس افتاد و اورا مقرب گردانید و هرچند مهدی منع می‌فرمود هادی قبول نمی کرد تا روزی مهدی پیش هادی کس فرستاد که اگر ابراهیم را نفرستی تو را از ولایت عهد محروم کنم. هادی ناچار، و اگر خواست و اگرنه، ابراهیم را بفرستاد چون‌بخدمت مهدی رسید مهدی بشکارمیرفت، اورا گفتند ابراهیم حرانی‌را آوردند. او گفت کدام صید خوش‌تراز این باشد که حرانی را بکشم؟ بعدازآن گفت ای ابراهیم خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم و فرمود که اورا نگاه دارید تامن ازصید باز گردم. ابراهیم گفت چون مهدی برنشست من بنماز مشغول شدم ودعا وتضرع نمودم ازاتفاقات عجیب مهدی طعام مسمومی خورد و در ساعت هلاك شد و من خلاص یافتم و بوزارت هادی رسیدم.

۵ - هارون الرشید

او پسر محمد مهدی است پسر ابوجعفر منصور و ذکر مادرش گفته شد. در سنهٔ سبعین و مأیه با او بیعت کردند و او از بزرگان و افاضل خلفا بود و عقل و ادب‌و کرم و فصاحت داشت. درمدّت خلافت یك سال حج کردی و یك سال غزا وهر روزصد رکعت نماز کردی، و یك نوبت پیاده بحج رفت و هیچ خلیفه هرگز پیاده بحج نرفت و چون بحج رفتی صد فقیه را با فرزندان ایشان با خود بردی و وقتی که بحج نرفتی سیصد کس‌را با نفقه‌و کسوت تمام‌نیکو بحج‌فرستادی ودربیشتر احوال اقتدا بجدّ خویش منصور کردی مگر در بذل مال که هارون‌الرشید کریم بود و منصور

شحیح . و هارون شعر دوست بود و با شعرا فضل و لطف کردی و فقه و ادب بغـایت دوست داشتی و ازمجادله ومراء محترز بودی . و گویند فقها و ادباء و فضلاء وشعراء بر در هیچ خلیفه چندان جمع نیامدندی که بر در هارون . گویند هارون بنایی عظیم می‌ساخت وچون تمام شد بفرمود تا فرش و اوانی بیاوردند وآن خانه بیاراستند وطعامی مُنّاسب ترتیب کردند ،آنگاه بارعام بفرمود و ابوالعتاهیهٔ شاعر را بطلبیـد ، او با جمعی درآمدند ، رشید را جون‌چشم براو افتاد گفت ای ابوالعتاهیه شعری‌انشا کن که مشتمل باشد بروصف حال ما ، گفت :

عش ما بدا لك سالماً　　　فی ظلّ شاهقة القصور

رشید گفت احسنت . دوّم این بیت چیست ؟ ابوالعتاهیه گفت :

یسعی علیك بما اشتهـ　—　ـت من الرواح الی البکور

رشید گفت نیکوست دیگر چه ؟ گفت :

فـــاءذا النّفوس تقعقعت　　　فی ظلّ حشرجة الصّدور
فهناك تعلــم موقنــاً　　　ما کنت الّا فی غرور

رشید بگریست . فضل ربیع با ابوالعتاهیه گفت امیرالمؤمنین ترا خوانده است تا سخنی گویی که ازآن خرم شود تو جیزی میگویی که امیرالمؤمنین غمناك میگردد ! هارون گـفت براو اعتراض مکن که دیدهٔ بصیرت مارا در نابینایی میبیند ، نمی‌خواهـد عمی بیفزاید .

ابومعاویهٔ ضریر که ازفضلا و علما بود گفت یك روز پیش رشید طعام خوردم چون خارج شدیم شخصی آب بر دست مـن ریخت و دست بشستم ؛ بعد ازآن رشید گفت یا ابا معاویه میدانی که آب بر دست تو ریخت ؟ گفتم نه یا امیرالمؤمنین ، گفت من . گفتم از برای علم کردی نه از برای من . گویند اصمعی گفت چون در تحصیل علوم مشقت بسیار کشیدم و نصیبی حاصل شد بغداد رفتم تا بخدمت هارون‌الرشید توسل نمایم و اورا ببینم ؛ مدّتی بر درگاه او ملازمت نمودم میسر نشد که هارون را بدیدمی

اما مرا بخادمی دوستی افتاد ، شب پیش او بودمی و از برای او امامت کردمی و سمر گفتمی . اتفاقاً شبی رشید را خواب نمی گرفت مونسی بطلبید ، خادمی بیرون آمد تا ببیند که بر درگاه از شعرا و ادبا کیست که اورا بخدمت رشید برد ، کسی حاضر نبود بجز از من و من سابقهٔ عرفانی با رشید نداشتم . خادم برفت و عرضه داشت که فاضلی غریب بر در است . رشید فرمود که اورا بیاور ، خادم بطلب من بیرون آمـد و گفت بشارت ده که امشب آن شب است کـه اگر سخنان تو بـر مذاق امیرالمؤمنین افتـد بامداد توانگر باشی ، آنکه مرا در سرای برد و چون بحضرت رسیدم خدمت کردم و سلام گفتم و در خدمت او فضـل یحیی بود با جعفر . یحیی جواب سلام باز داد و گفت تو کیستی ؟ گفتم بندهٔ امیرالمؤمنین عبدالملك بن قریب الاصمعی . گفت از کدام شهری ؟ گفتم از بصره ، گفت اندکی دورشو تا روع و دهشت بنشیند آنگاه پیش آی، با خود گفتم اگر دور روم مبادا حالی پیش آید که مانع مجاورت باشد یا امیرالمؤمنین برخیزد ، اندکی دور رفتم و بازآمدم و بایستادم و گفتم یا امیرالمؤمنین روشنی مجد و بزرگواری و علوّ قدر تو نمیگذارد که وافدان حضرت تو را روعی باشد . این سخن اورا خوش آمد گفت شعر میگویی یا اخبار می گویی یا روایت میکنی ؟ گفتم روایت میکنم . گفت شعر کدام شاعر روایت میکنی ؟ گفتم هر کس که نیکو گفته است خواه جدّ و خواه هزل . هارون با جعفر گفت دعوی عظیم کرد . گفتم یا امیرالمؤمنین من برطرف میدان ام اگر عنان فرو گذارم و در میدان آیم صدق دعوی من ظاهر گردد و گفت قصیدهٔ عدی بن رقاع یاد داری که اولش این است : **عرف الدّیار توهّماً فاعتادها** گفتم آری ، گفت برخوان ، برخواندم ، گفت از اشعار ابن هرمه جیزی یاد داری گفتم همهٔ شعر اورا یاد دارم . گفت فلان قصیدهٔ او برخوان ، برخواندم تا آنکاه که بمدح رسیدم وآن قصیده در مدح بنی‌امیه بود از آن قصیده بقصیدهٔ دیگر رفتم . جعفر گفت بسهو نقل کردی یا بعمد ؟ گفتم بعمد زیرا که باقی قصیده مدح اعادی امیرالمؤمنین بود از آن عدول کردم و قصیدهٔ آغاز نهادم کـه مدح امیرالمؤمنین منصور بود جـدّ

امیرالمؤمنین . جعفر گفت بارك‌الله علیك ، تو لایق این‌مجلسی . بعد از آن رشید با جعفر گفت اندك ملالی می‌یابم ، برخاست تا در سرای رود . خادمی‌را گفت که فردا سی‌هزار درم باصمعی ده و در سرای رفت . جعفر باصمعی گفت من امشب از سرای امیرالمؤمنین بیرون نخواهم رفت تو نیز هم اینجا باش تا باهم مسامره کنیم . اصمعی گفت آن شب پیش جعفر بودم تاصبح مسامره کردیم . چون خواستم که بیرون روم جعفر گفت یا اصمعی اگر روا بودی که من با امیرالمؤمنین برابر بودمی ترا سی‌هزار درم دادمی اما بیست و نه هزار درم از خادم من بستان . اصمعی گفت درآن روز پنجاه و نه هزار درم بمن رسید و بعداز آن درویش نشدم و کار من روی در ترقی نهاد .

خروج یحیی بن عبدالله بن حسن ـ نسب او چنین‌است یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب ، چون برادران یحیی محمد ز کی و ابراهیم قتیل با خمری کشته شدند یحیی بترسید و بدیار طبرستان و دیلم گریخت و ایشان چون صلاحیت او مشاهده کردند معتقد شدند و دانستندکه لایق امامت است ، مردم بر او جمع شدند و اورا شو کتی و عدتی حاصل‌شد و رشید ازاین‌قضیه متفکر گشت . فضل بن یحیی بن خالدبن برمك‌را با پنجاه هزار مرد بطبرستان فرستاد و گر گان و طبرستان باو داد . چون آنجا رسید با یحیی بن عبدالله لطف کرد و کار بجایی رسانید که یحیی امان نامه خواست بخط رشید چنانکه قضاة و فقها و بزر گان بنی هاشم گواه باشند . رشید را این معنی مناسب‌آمد و امان نامهٔ جهت او نوشت و قضاة و علما واکابر بنی‌هاشم را گواه گرفت وآن‌را باتحف و هدایا بیحیی فرستاد و یحیی بافضل بخدمت رشید رفت . رشید در اوّل مجلس اورا ا کرام کرد و بعداز آن بحبس فرستاد و در نقض امان از فقها فتوی خواست . بعضی جایز داشتند و بعضی نه ، فی‌الجمله رشید یحیی بن عبدالله را بکشت .

گویند شخصی از فرزندان زبیر بن‌العوّام پیش رشید در حق یحیی بن عبدالله سعایت کرد و گفت بعدازآن که امیرالمؤمنین اورا امان داد همچنان مردم را دعوت میکرد و می کند . رشید یحیی را از حبس بطلبید وایشان را درمقابل یکدیگر بنشاند .

یحیی منکر شد وزبیری مجادله میکرد . یحیی گفت تواگر دراین‌قول صادقی سو گند خور ، زبیری‌سو گند خوردن‌آغاز کرد و گفت والله‌الطالب‌الغالب، وخواست که سو گند تمام کند . یحیی گفت این‌سو گند را بگذار جهت آنکه بنده چون حق تعالی را تقدیس و تمجید و تسبیح کند خدا از او شرم دارد و عقوبت اورا در تأخیر اندازد و اما چنین سو گندخور که من املا میکنم بس گفت بگوی که من از حول و قوّهٔ خدا بیزارم و در حول و قوّهٔ خویش باشم اگرنه چنین است که من میگویم . زبیری چون سو گند بر این‌صورت بشنید بترسید و گفت سو گند نخورم . رشید گفت اگر راست میگویی سو گند خور وهیچ اندیشه مکن ، زبیری برآن‌صورت سو گند خورد چون ازمجلس بیرون‌آمد پای او بلغزید و بیفتاد و در حال بمرد واورا بگورستان بردند و هرچند که خاك بر او می پوشانیدند بخاك پوشیده نمی‌شد و بر بالای خاك می‌آمد تا هیچ چاره نماند جزآنکه گور او را مسقف کردند و ابوفراس حمدانی در قصیدهٔ میمیه باین معنی اشاره میکند :

ذاق الزبیری غبّ الحنث و انکشفت عن‌ابن فاطمة الا ٔقوال والتّهم
یـا جاهداً فی مساویهم یکتّمها غدرالرشیدبیحیی کیف ینکتمم

گرفتن موسی بن جعفر و وفات او ـ بعضی از حساد موسی بن جعفر از خویشان او با رشید گفتند که موسی را قبول عظیم است و مردم خمس اموال پیش او می‌برند و اورا امام میدانند و او نیت خروج دارد وحکایت ملك خریدن بسی‌هزاردرم و دینار و طلبیدن بایع نقد دیگر را چنانکه پیش‌از این در اوایل کتاب ذ کر کردیم بگفت . رشید از این سخن متغیر شد وساعی را مال بداد و بر ولایات نوشت . اتفاقاً آن ساعی ازآن مال نیاسود زیرا که بیمار شد وچون مال برسید او بمرد و رشید در درآن سال حج کرد و بمدینه رفت وموسی بن جعفررا بگرفت و پوشیده ببصره فرستاد وسندی بن شاهك را که حا کم بصره بود بفرمود تااورا ببغداد فرستد . و گویند چون موسی را بگرفتند دو کس را پوشیده بیرون آوردند یکی را ببغداد فرستاد و یکی را

بصره بردند، آن را که بصره بردند موسی بن جعفر بود و صورت موسی را پوشیده داشتند تا مقام او بر مردم مشتبه شود که اگر بدانند مبادا که غوغا او را مستخلص کنند. گویند رشید چون خواست که موسی بن جعفر را بگیرد بمدینه آمد پیش روضهٔ مصطفی (ص) بایستاد و گفت یا رسول‌الله موسی بن جعفر میخواهد که مسلمانان را مشوش گرداند و خونهای ناحق بریزد و من از حضرت تو اجازت میخواهم تا موسی را حبس کنم و مواد فتنه منقطع گردانم ، آنگاه بیرون آمد و او را بگرفت و گویند چون موسی بن جعفر بسرای سندی بن شاهك رسید رشید برقه بود . موسی را همانجا محبوس کردند و هارون یحیی خالد را فرمود تا پنهان موسی را بکشد . یحیی ببغداد آمد وچنان نمود که بمصالح بغداد آمده است . اتفاقاً همان شب که یحیی ببغداد رسید موسی بن جعفر وفات یافت و بعضی گفتند اورا زهر دادند و بعضی گفتند بمرگ خود مرد . بعداز آن عدول را از کرخ ببردند تا موسی را مرده دیدند یعنی تا گمان نبفتد که اورا کشته اند و شیعه گویند چون امام موسی را مرده ازخانه بیرون آوردند ندامیکردند که امام رافضی بمرگ خویش بمرد . امام احمد حنبل حاضر بود و پنهان می گریست و چون گفتند امام روافض نماند او گفتی لاوالله‌العظیم بلکه امام مغرب و مشرق نماند .

باقی احوال رشید ـ گویند روزی رشید نشسته بود شعرا در آمدند و مدایح انشاد کردند . حاجب گفت بردرگاه جوانی است بدوی واو نیز شعر نیکو میگوید و شعری را باو نسبت کرد که رشید را خوش آمد . فرمود او را در آرید چون در آوردند و اشعار انشاد کرد رشید گفت که من در شك افتادم که این شعر تست یا شعر دیگری اگر شعر تست باید که حالی در حق این دو کودك ، و اشاره بأمین و مأمون کرد ، شعری بگویی . آن جوان گفت شعر بدیهه با صعوبت ارتجال و هیبت خلافت و دهشت قدوم مشکل توان گفت . رشید گفت جواب تو بر فضل تو دلالت میکند و ما را با تو احسان می‌باید کرد . جوان گفت بدولت امیرالمؤمنین دو بیت دست داد . و برخواند :

و شدّت بعبد الله بعد محمّد عری قبّة الاسلام فاخضرّ عودها
هما طنباها بارك الله فیهما وأنت امیرالمؤمنین عمود ها

رشید از استماع این دو بیت منبسط شد و او را صلتی عظیم فرمود . اصمعی حکایت کرد که روزی یکی از خدم رشید بطلب من آمد چون بخدمتش رسیدم بغایت در خشم بود من بترسیدم وسلام کردم ، جواب سلام باز داد ، خوف من اندکی ساکن شد . بعد از آن مرا بخواند و گفت این سگ مروان بن ابی حفصه را می‌بینی که ابن سعدی را گفته است یعنی معن زائده را که بندهٔ از بندگان است :

أقمنا فی الیمامة بعد معن مقاماً ما نرید به زیالاً
و قلنا أین نذهب بعد معن و قد فقد النّوال فلا نوالا

چگونه شاید که با وجود من گویند :**وقدفقدالنوال فلا نوالاً** ، بعد از آن فرمود که مروان ابی‌حفصه را بخوانید . چون حاضر شد گفت ابن سعدی را چنین و چنین مدح گویی ، با حضور ما ؟ مروان خواست که سخن بگوید رشید فرمود که بزنند . چندان تازیانه براو زدند که نزدیك بود هلاك شود . بعد از آن فریاد برآورد و گفت یا امیرالمؤمنین سخن من بشنو و بعداز آن حاکم مطلقی هرچه خواهی کن . گفت من در آنچه در معن بن زائده گفتم بسبب آن بود که از او اندك دیناری بمن رسید اما در مرثیهٔ پدر امیرالمؤمنین گفته‌ام :

و أکرم قبر بعد قبر محمّد نبیُّ الهدی قبر بما سبذان
عجبت لکفٍّ هالت التّرب فوقه ضحیً کیف لم‌ترجع بغیربنان

رشید چون این دو بیت استماع کرد غضب او ساکن شد و باطبع آمد و فرمود که ببینید که اثر تازیانه برتن مروان حفصه چند جایست . چون بشمردند از چهارصد مقام زیاده بود . فرمود که بعوض هر تازیانه یکی‌از جامه‌های من بدو دهند . مروان از پیش رشید بایك‌رزمه‌جامه مانند رزمهٔ گازران بیرون آمد . و رشید از افاضل‌خلفا بود و دولت او بهترین دولتهای معظم ، ممالك عالم خراج بدیوان او میگزاردند و شکوه خلافت در ایام او ظاهر شد . و بعداز زمان برامکه رافع بن نصر بن سیار عاصی شده بود و

سمرقند فرو گرفته . رشید از برای محاربهٔ او بخراسان رفت و چون بطوس رسید وفات یافت و همانجاش دفن کردند در سنهٔ ثلاث و تسعین و مأیه و چون علی بن موسی‌الرضا بطوس وفات یافت در پهلوی رشید مدفون شد و دعبل خزاعی میگوید :

قبران فی طوس خیرُ الناس کلّهم — و قبر شرّهم هذا من العبر
ماینفع الرّجس من قرب الزّکی و ما — علی الزّکی بقرب الرّجس من ضرر

وزارت در ایام هارون‌الرشید بسبب کفایت برمکیان رونق گرفت و چون هارون خلیفه شد یحیی بن خالد بن برمك را وزارت داد و از آنگاه باز دولت برمکیان قوی شد و جهان ازآوازهٔ ایشان مملو گشت .

دولت برمکیان و مبدء و مآل ایشان

برمکیان در قدیم گبر بودند و بعدازآن مسلمان شدند و اسلام را چنانکه شرط بود بورزیدند و پیش از وزارت حالت‌خالدبرمك در ایام منصور گفته‌ایم و اکنون احوال اولاد و اسباط او بیان کنیم .

دولت برمکی دولتی بود آراسته بمکارم و فضایل و احسان و تدین و محبت علوم و تربیت افاضل و اغاثت مظلومان و عمارت عالم و ترتیب کارها بر قانون واجب و تعظیم ارباب صلاح و توقیر ایشان و تحمل امور شرع و قهر ظلمه و بد کرداران ، و در همهٔ فضایل خاصه کرم مثل بایشان زدندی وابونواس با آنکه میل بآل ربیع داشت در حق برامکه میگوید :

سلامٌ علی الدّنیا اذا ما فقدتمُ — بنی برمك من رائحین و غاد

و گویند هارون یك سال حج کرد و امین و مأمون و یحیی بن خالد و هردو پسر او فضل و جعفر در خدمتش بودند . چون بمدینهٔ رسول (ص) رسیدند هارون بموضعی نشست و یحیی در خدمت او ، و مأمون موضعی دیگر و جعفر با او ، و امین مقام دیگر و فضل با او ، و هرسه دست بعطا بگشادند بروجهی که سالهاء دراز اهل مدینه بآن مثل زدند و ساکنان آن خطه تمامت توانگر شدند و قائلی گفت :

أتانابنو الأملاك من آل برمك — فیاطیب اخبار و یا حسن منظرِ
لهم رحلة فی کلّ عام الی العدی — و اخری الی البیت العتیق المسّتر
اذا نزلوا بطحاء مکّة أشرقت — بیحیی و بالفضل بن یحیی و جعفر
فتظلم بغداد و تجلو لنا الدّجی — بمکّة ما حجّوا ثلاثه أقمر
فما خُلقت الّا لجودِ أکفّهم — و أقدامهم الّا لأعواد منبر

سیرت یحیی بن خالد بن برمك

یحیی پیش‌از خلافت کاتب رشید بود بفرمان مهدی ، و چون هادی خلیفه شد و خواست که بیعت مردم بجهت پسرخویش جعفر ستاند و برادرش هارون‌الرشید را که بعد از هادی ولیعهد بود وخلق مغرب و مشرق گواه آن حال خلع کند با هارون این معنی بگفت و در ولایت رقه دو عمل بزرگ که یکی را هنی گویند و یکی را مری بهارون میداد بملکیت و نزدیك بود که هارون راضی شود . یحیی‌بن‌خالد بخلوت پیش او رفت و اورا از اجابت خلع باز داشت وعظمت خلافت را وصف کرد و هارون گفت ای‌پدر وقتی که مرا هنی و مری حاصل باشد ودختر عمم زبیده بامن باشد خلافت را چه کنم؟ یحیی گفت اگر خلیفه نباشی هنی ومری برتو منغص دارند ، دلیر بایدبود و منصبی که[پدر] بتو داده‌استازدست‌نبایدداد . هارون برعدم خلع مقر شد و هادی بدانست که آن بتعلیم یحیی بن‌خالداست ، یحیی‌را بخواند و گفت من عزم کرده‌ام که هارون را خلع کنم و مبایعت امت جهت جعفر بستانم و هرچه از هارون صادر شود از اجابت و امتناع‌ازتو خواهم‌دید . یحیی گفت اگرامیرالمؤمنین بیعت مردم جهت جعفر بستاند واو کودك است و هنوز بالغ نیست و پیش از بلوغ جعفر امیرالمؤمنین را که باقی باد وفات رسد و هارون مخلوع باشد بنی هاشم بر امامت جعفر تابالغ صبر کنند یانه ؟ هادی گفت نه ، یحیی گفت والله العظیم که اگر مهدی هارون را ولیعهد نکردی واجب بودی که امیرالمؤمنین ولایت عهد بهارون دهد تا خلافت از فرزندان مهدی بابنای عم نیفتد ، وضرری دیگر آن که خلق مشرق ومغرب بر ولایت‌عهد هارون گواهند و با او

بعد از امیرالمؤمنین بیعت کرده‌اند و سوگندخورده ، ابطال ایشان چگونه توان کرد ؟ هادی را این‌جواب مناسب‌آمد ومستحسن داشت و همهٔ بزرگان این سخن‌را بسندیدند و برعقل و کفایت‌یحیی استدلال کردند . و چون خلافت بهارون رسید وزارت بیحیی‌خالد داد و کارها بیك‌بار باو تفویض فرمود و اوآن مصالح با رونقی تمام می‌ساخت و خللهارا تدارك میکرد واعمال را معمور میداشت . ویحیی کاتب و بلیغ و ادیب و صاحب رأی و کریم و حلیم و باعفت و وقار بود و هیبت و بقیهٔ کمالات در او جمع آمده و شاعری در این باب گفته است :

لاترانی مصـافحاً کفَّ یحیی — انّی ان فعلت أتلفت مـالی
لو یمسّ البخیل راحـة یحیی — لسخت نفسه بیذل النّوال

او گفته است هیچکس با من سخن نگفت الا که از او بپرسیـدم ، چون سخن گفت بنا هیبت مـن در دل او زیاده شـد یا بـکلی زایـل گشت ، و هـم او گفـته است : **المواعید شباك الاَحرار لاَنّ الکرام یصیدون بها محامد الرّجال** ، یعنی وعده دام‌آزادان است که کرام جمیل‌ذکر ، محامدرا بدان واسطه صید کنند . وعادت یحیی آن بود که چون‌عزم رکوب‌داشتی چند کیسه زر باخود بر گرفتی و در هر کیسه دویست درهم تا در راه بسائلان دادی . گویند شخصی بردرخانهٔ یحیی‌بایستاد ، چون‌یحیی‌بیرون‌آمد پیش دوید وسلام کرد ، یحیی گفت‌تو کیستی؟ گفت من آن کسم که پارسال درحق من انعام‌فرمودی . یحیی گفت : مرحبا بمن‌توسل الینا بنا ، و اورا صلتی نیکو فرمود . ویکی از کتاب یحیی گفت چون رشید برامکه را برانداخت بفرمود تا هیچ آفریده ایشان را مرثیه نگوید و اگر کسی گفته باشد اورا باز خواست بلیـغ کـنند . و بسبب آن کـه ایشان را در حـق من احسان عظیـم بود من مرثیهٔ گفتم و روزی فرصتی یافتم و برسر خاکهای ایشان خالی بود آن شعر میخواندم و میگریستم . در این حالت سرهنگـان مرا بگرفتند و پیش رشید بردند ، چون درآمدم سلام کردم . گفت : لا سلام علیك ، منادات نشنیدی که برامکه‌را مرثیه نگویند ؟ همین ساعت عقوبتی بینی کـه کس ندیده

باشد . گفتم اگر امیرالمؤمنین مهلت فرماید که‌حکایت حال‌خویش بگویم ایضاح عذر کنم . گفت بگوی . گفتم من کمترین نویسندگان یحیی بودم و مقل‌الحال و بازمانده ، روزی با من گفت میخواهم تا مرا بسرای خود مهمان بری . گفتم ای خداوند مرا این مرتبه نباشد و خانهٔ من شایستهٔ آن که باقدام مبارك تو مشرف شود نیست . گفت از این ضیافت چاره نباشد . گفتم اگر چنین است مرا مهلتی فرمای تا تدبیر آن کنم . گفت چند زمانت مهلت دهم ؟ گفتم یك‌سال . گفت این بسیار باشد امادو ماهت مهلت دهم . من ناچار بدین مهلت راضی شدم و بعمارت خانه و ترتیبهای دیگر مشغول شدم . چون آنچه مطلوب بود بساختم یحیی را خبر کردم . گفت فردا بخانه تو می آیم . من زود باز گشتم ترتیبی که جهت طبخ بایست بساختم . روز دیگر او و هـر دو پسر او جعفر و فضل و اندك نفری از خواص خویش بیامدند . چون فرود آمـد و در سرای من بنشست گفت من گرسنه‌ام چیز کی بتعجیل در رسان . فضل گفت او فروجهـای بریان کرده دوست میدارد بتعجیل بیار . من فروجهای بریان کرده بیاوردم بلذتی‌تمام بخورد . آنگاه برخاست ودر سرای من می گشت و مرا گفت می‌خواهم که سرای ترا تفرج کنم . گفتم ای خداوند سرای همین قدر است کـه در نظر می‌آید جز این سرایی ندارم . گفت بغیراز این سرا ترا باشـد . سوگند خوردم کـه جز این سرای بر روی زمین سرایی ندارم . آنگاه بفرمود تا بنایی بیاوردند باو گفت در این دیوار دری بگشای . بنا درکار شد و دیوار سوراخ کرد . من گفتم ای خداوند در در سرای همسایه چگونه توان گشود ؟ او گفت روا باشد . چون بنا فارغ شدآن‌در در باغی افتاد درغایت‌حسن و نیکویی ، همه درآن بستان رفتیم ، موضعی یافتیم چون بهشت و درختان بسیار و آب روان و سبزیها . و درآن‌بستان سرایی خوش ساخته و فرش و خـدم و کنیزکان و آلات نفـیس در غایت نیکویی و زیبائی چنانکـه من متحیر شـدم . در این حالت یحیی روی بمن کرد و گفت باغ و آلات و جواری همه ملک تست و بتو بخشیدم . من دست او بوسیدم و بدعاء وثنا مشغول شدم و درجنب سرای من عرصهٔ بود ، آن را پنهان بخرید و بفرمود تا عمارت میکردند . من عمارت

کردن می‌دیدم می بنداشتم که همسایه میکند ، چون تمام شد آن موضع را هم بمن بخشید و با جعفر گفت او را سرای و عیال حاصل شد اما مادهٔ معیشتی باید که بدان زندگانی کند . جعفر گفت فلان ضیعه که بمن منسوب‌است ملك اوست . یحیی با فضل گفت تا رسیدن دخل ضیعه او را چیزی باید داد که بدان روز گار گذراند . فضل گفت من حالی ده هزار دینار بدهم . یحیی گفت اکنون تعجیل کنید . بعد از زمانی قبالهٔ ضیعه از پیش جعفر بیاوردند و مال از پیش فضل و من توانگر شدم و چون ملازم خدمت او بودم مال بسیار حاصل شد و من تا امروز از بر کت ایشان در آسایش وفراغتم و هر گاه که فرصتی یابم که ایشان را دعا و ثنا توان گفت دعا و ثنای ایشان را فرو نگذارم ، اگر امیرالمؤمنین مرا باین‌سبب خواهد کشت فرمان اوراست . رشید را دل بر او بسوخت ، اورا بگذاشت و فرمود که هر که‌خواهد برامکه را مرثیه گوید اجازت دادیم .یحیی بن‌خالد برقه نماند درزندان رشید و بمقام خود ذ کر آن بیاید ان‌شاءالله‌تعالی .

سیرت جعفر بن یحیی

جعفر مردی فصیح و بلیغ و زیرك و کریم و حلیم بود و ماهر در کتابت ، و رشید را انس با جعفر بیش از آن بود کـه با فضل بسبب آن که جعفر خوش خوی بود و فضل درشت خوی . روزی رشید با یحیی گفت مردم فضل را وزیر کوچك میگویند و جعفر را نمیگویند . یحیی گفت جهت آنست که فضل نیابت من میکند . رشید گفت جعفر را نیز عملی چند بده تا مساوی فضل شود . یحیی گفت چون بخدمت و منادمت امیرالمؤمنین مشغول است با کارها چنانکه باید نتواند رسید . بعد از آن از برای تعظیم و انفاذ فرمان خویش کار سرای خاص را بجعفر حواله فرمود و از آنگاه باز مردم جعفر را نیز وزیر کوچك می گفتند .

روزی رشید بایحیی گفت میخواهم که دیوان‌خاتم‌را بجعفر دهم وچون با فضل‌است از او باز ستدن شرم دارم . یحیی بفضل نوشت که امیرالمؤمنین می‌فرماید که انگشتری از دست راست بر دست چپ نه . فضل گفت فرمان مطاع را منقاد شدم و آن کار را

برادرم باز گذاشتم و نعمتی که ببرادرم رسد از من منتقل نشده باشد و آفتابی که بر او تابد از من غروب نکرده باشد . و جعفر چون این سخن بشنید گفت خدای برادرم را نگاه دارد که در کتابت و فضل و بلاغت نظیر ندارد .

مقتل جعفر بن یحیی ـ رشید در آن سال که برامکه را بر انداخت عزم حج کرد وچون مراجعت فرمود از حیره در کشتی نشست وبانبار رفت و بشرب مشغول شد وبختیشوع طبیب و ابوزکار اعمی مغنی پیش جعفر بودند . چون شب بیگاه شد رشید مسرور خادم را بخواند و او با جعفر بد بودی . گفت برو و سر جعفر را بیار . مسرور بی دستوری در پیش جعفر رفت و ابوزکار مغنی این بیت می گفت :

فلا تبعد فکلّ فتی سیأتی　　　علیه‌الموت یطرق أو یغادی

جعفر چون مسرور را بدید بترسید . گفت بآمدن خود مرا شاد کردی اما بدخول بی‌اذن غمگین شدم . مسرور گفت آن کار که من بدان‌آمده ام بزر گتر از این است . جعفر بدانست که بکشتن او آمده است . در پای مسرور افتاد و گفت یك بار با امیرالمؤمنین معاودت کن باشد که از سر شراب حکمی فرموده باشد . مسرور گفت امیرالمؤمنین امروز شراب نخورد . جعفر بیچارگی نمود و تضرع بسیار کرد . مسرور جعفر را بمو کلان‌سپرد و خویشتن پیش رشید رفت . چون درآمد رشید گفت تمام کردی ؟ گفت یا امیرالمؤمنین زاری بسیار کـرد که یك بار باز گرد باشد که شفقتی فرماید . رشید بر مسرور تیره شـد و گفت باز گرد و سر اورا بیار و الا همین ساعت سرت بردارم . مسرور باز گشت و سر جعفر بر داشت و بر سپری نهاد و پیش رشید آورد . آنگاه رشید کس فرستاد تا پدر و برادران و همهٔ اهل او را برقـه محبوس کردند و خاندان برامکه را قلع و استیصال کرد .

عمرانی مورخ از مردی حکایت کند که او گفت که در دیوان رفتم دریکی ازتذ کره های کتاب دیدم چهارصد هزار دینار بهای‌خلعت جهتٔ جعفر نوشته ،بعداز روزی چندد یگردر همان دفتردیدم ده قیراط بهاء نفط وبوریا جهت سوختن جثهٔ جعفرنوشته ،

از این حال متعجب شدم و سبب نکبت ایشان بعد از این بگوییم .

سیرت فضل بن یحیی

فضل از کریمان جهان بود و بفصاحت و بلاغت سر آمد اقران ، مادر هارون‌الرشید او را شیر داد و مادر او هارون را ، و مروان بن ابی حفصه در این معنی گفته است :

کفی لك فخراً أنّ أکرم حرّة　　غذتك بثدی و الخلیفة واحد
لقد زنت یحیی فی المشاهد کلّها　　کما زان یحیی خالداً فی المشاهد

رشید خراسان را باو داد . ابوالهول شاعر وقتی او را هجوی گفته بود برسبیل اعتذار این ابیات گفته است :

سری نحوه من غضبة الفضل عارض　　له لجّة فیها البوارق والرّعد
و کیف ینام اللّیل مملق فراشه　　علی مدوج یعتاده الاٴسد الورد
ومالی الی الفضل بن یحیی بن خالد　　من الجرم مایخشی علی مثله الحقد
فجُد بالرّضی لا أبتغی منك غیره　　ورأیك فیما کنت عوّدتنی بعد

فضل با او احسان کرد و از او راضی شد . اسحق بن ابراهیم موصلی گفت کنیزك نیکو رویی داشتم او را بپروردم و موسیقی درآموختم و در این فن برسر آمد . بعداز آن او را بهدیه بفضل بن یحیی دادم . مرا گفت رسول ملك مصر آمده است و بامن حاجتی دارد . من کنیزك تورا ازاو بخواهم واو ازتو خریداری کند . باید که کم از پنجاه‌هزاردینار نفروشی . اورا پیش خودآر تاآمدن مشتری . اسحق گفت کنیزك‌را بخانه بردم . روز دیگر رسول ملك مصر بیامد و کنیزك را خواستگاری کرد . کنیزك را بوی نمودم چون بها رسیدیم گفت ده هزار دینار بدهم . من امتناع نمودم . ده هزار دینار دیگرزیاد کرد . راضی نشدم . بسی‌هزار دینار رسانید . من‌چون نام سی‌هزاردینار شنیدم اختیارم نماند فروختم . مال بستدم و کنیزك را بوی تسلیم کردم و روز دیگر بخدمت فضل رفتم . گفت کنیزك را بچند فروختی ؟ گفتم بسی‌هزاردینار . گفت بتو نگفتم که کم از

پنجاه‌هزار دینار نفروشی ؟ اکنون کنیزك را با خود بخانه بر ، ملك روم را با من مهمی است من کنیزك را از او خواهم خواست باید کـه بکم از پنجاه هزار دینار نفروشی . کنیزك را بستدم و بخانه آمدم و رسول ملك روم بیامد و کنیزك را خریداری کرد . گفتم بکم از پنجاه هزاردینار نفروشم . گفت این بسیاراست اما ازاین سی‌هزاردینار بستان . بازچون نام سی هزار دینار بشنیدم اختیارم نماند ، بیع کردم وزر بستدم و کنیزك را باو سپردم . روز دیگر بخدمت فضل رفتم ، گفت کنیزك را بچند فروختی ؟ باز گفتم بسی هزار دینار . باز گفت نه با تو گفتم بکم از پنجاه هزار دینار مفروش . گفتم ای‌خداوند چون ذکر سی هزار دینار شنیدم تمامت اعضای من سست شد . فضل بخندید و گفت ملك خراسان را با من مهمی هست و همان کنیزك را خواهم خواست باید که نفس را قوی گردانی و بکم از پنجاه هزار دینار نفروشی . کنیزك‌را بستدم و بخانه بردم . رسول ملك خراسان بیامد و کنیزك را خواستکاری کرد ، پنجاه هزار دینار طلبیدم . گفت این بسیار است ولیکن سی هزار دینار بدهم . من امتناع نمودم بچهل هزار رسید زر بداد و کنیزك را ببرد . روز دیگر بخدمت رفتم و حال بنمودم گفت تعجیل کردی و بپنجاه هزار دینار بایست فروخت . گفتم ای خداوند نام چهل‌هزاردینار شنیدم عقل من نزدیك بود بکلی زایل شود و بدولت تو هزار دینار حاصل شد . بعداز آن بفرمود کنیزك را آوردنـد و بمن تسلیم کردند . گفت این ملك تو است اورا بخانه بر . کنیزك را بخانه بردم ، باخود گفتم که این کنیزك بغایت مبارك قدم‌است و بسبب او توانگر شدم درحال اوراآزاد کردم و درنکاح خود درآوردم و ازاو مرا فرزندان آمد . کرم و بزرگی فضل در این مرتبه بود که سلم خاسر در حق او گفته است :

لا یضلّ السّاری بغیر دلیل　　و بنو برمك نجوم السّماء
أصبح الفضل والخلیفة هارو　　ـــ　ن رضیعَیْ لبان خیر النّساء

وهم در حق او ابوالاسد گفته است :

لجأت من الدّهور الی الاٴمیر　　فأمّنتی الاٴمیر من الدّهور

کذلك آل برمك لم یزالوا　　ملاذاً لـلطّریـد المستجیر
ولکن لیس للفضل بن یحیی　　نظیر منهم غیر الوزیر
علی أنّ الوزیر ابوالأمیر　　فأکرم بالوزیر و بالأمیر
هما ملکان لم یصلح لهذا　　سوی ذا فی البریّة من نظیر

و از مناقب فضل یکی آنست که اسحق موصلی این ابیات که نصیب در حق فضل گفته بود :

عندالملوك مضرّة و منافع　　و أری البرامك لاتضرّ و تنفع
انّ العروق اذا استسرّ بها الثّری　　طاب النّبات بها و طاب المزرع
فاذا جهلت من امرء أعراقه　　وقدیمه فانظر الی ما یصنع

و فضل بنصیب جایزهٔ این قصیده سی‌هزار درم داده بود ، چون این ابیات را اسحق بشنید گفت گویی که هر گزمن این شعر نشنیده بودم و بنداری که انشاد تو آن‌را آراسته تر میگرداند . اما این شعررا بنزد من عیبی است . اسحق گفت چه عیب دارد ؟ گفت آن‌که نصیب را سی‌هزار درم دادم بایستی که سی‌هزار دینار دادمی رحمه‌الله تعالی. گویند فضل بسفری می‌رفت کنیز کان وداعش میکردنـد و برفراق او جزعها مینمودند گفت قاتل‌الله الجمیل آنجا که میگوید :

لما دنا البین بین الحیّ واقتسموا　　حبل النّوی فهو فی أیدیهم قطع
جادت بأدمعها سلمی وازعجنی　　قرب الفراق فما أبکی ولا أدع
یاقلب ویحك لاسلمی بذی سلم　　ولاالزّمان الّذی قد فات مرتجع
اکلما مرّ رکب لا تلائمهم　　ولایبالون أن یشتاق من صرعوا
علّقتنی بهوی منهم فقد جعلت　　من الفراق حصاة القلب ینصدع

گویند فضل با ابن سبابه عتابی کرد ، ابن سبابه بفضل این رقعه نوشت که نقل آن بپارسی چندان لذتی ندارد و بهمان عبارت عربی نوشته نوشته آمد :

« لیس العفوعن المقربل عن المصروقد صیرتنی ذنوبی لك عبد ملك لاعبداً تسمیه فاستصلحنی معتباً ولا تستفسدنی مذنباً وقد قلت فی ذلك :

ان کان ذنبی قد أحاط بحرمتی　　فاحبط بذنبی عفوك المأمولا

هبنی اسأت وما اسأت اقرّکی　　ترضی و کی یزداد طولك طولا»

و فضل این کلمات بر پشت آن بنوشت و بهمان عبارت نوشته آمد که بس لطیف است :
« قد عرفت قدرك و قبلت شکرك و سنیت عذرك و رضیت برك و انت فی ذلك کما قال کثیر :

اسیئی بنا أو احسنی لاملومة　　لدینا ولا مقلیّة ان تقلّت»

سبب رنجیدن رشید از برامکه ــ ارباب تاریخ دراین‌باب خلاف کرده‌اند : بعضی گویند رشید عباسه خواهر خود را و جعفر یحیی را بغایت دوست داشتی و بی‌این دو صبر نتوانستی کرد و جمع ایشان در یك‌مجلس بی مجوز شرعی از غیرت دور بود . خواهر را بزنی بجعفر داد بشرط آنکه در میان ایشان جز نظر و سخن گفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید ازمجلس برخاستی وایشان هردو خالی بودندی . و هردو جوان و بغایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف ، هم در دارالخلافه فرصتی‌طلبیدند و با هم جمع آمدند ، پسری در وجود آمد آن پسر را در مکه فرستادند تا رشید نداند و نوبتی‌دیگر مواقعه کردند پسری دیگر حاصل‌شد اورا پیش برادر فرستادند بامعتمدان . و گویند عباسه را در سر با کنیز کی جنگ افتاد و اورا بزد ، کنیزك از آن غصه حال با هارون بگفت . هارون کینهٔ عظیم در دل گرفت و عزم حج کرد و چون بمکه رسید حال تفحص نمود وهردو کودك را حاضر کردند و بدید پس‌هردورا درچاهی انداختند وچاه را بوشانیدند و چون ازحج باز گشت برامکه را برانداخت . و بعضی گویند سبب تغیر هارون بر برامکه آن بود که رشید علویی را بجعفر داده بود که بکشد و چون علوی نوادهٔ مصطفی بود و گناهی که شرعاً واجب قتل باشد نداشت و مسلمانی جعفر در نهایت صدق بود کشتن علوی بیگناه نپسندید و اورا بگذاشت . خبر بهارون‌الرشید رسید باو گفت حال علوی چیست ؟ گفت محبوس است . گفت بسر من ؟ گفت بسر تو سو گند دروغ نخورده‌ام ، اورا گذاشتم زیرا که دانستم از او مکروهی صادر نشود . رشید گفت نیکو کردی ، من نیز از کشتن او پشیمان شده بودم . وچون‌جعفر

برخاست که برود رشید با خود گفت خدای رشید را بکشد اگر ترا نکشد ، بعداز آن سیاست کرد . و بعضی گویند فضل بن ربیع و دیگر اعادی برامکه پیوسته با رشید در حق ایشان خبثها میکردند و می گفتند برامکه در مملکت مستقل و مستبدنند واموال ممالك جهت‌خود جمع می کنند . و بعضی گفتند جعفر و فضل بمال و جاه مغرور شدند و در ملك تبسط می کردند و گستاخ می‌زیستند و نفس ملوك این معنی را تحمل نکنند و چنین می‌نماید که روز زوال برامکه این همه اسباب که گفته اند جمع شد و ایشان براقتادند و قائلی گفته است :

ملك بنی برمك تولّی — **وکان فوق السّماء سمکه**

تأمّلوا حالهم وقولوا: — **« سبحان من‌لایزول ملکه »**

فضل بن ربیع

کنیهٔ او ابوالعباس است ، بعداز یحیی بن خالد رشید وزارت بفضل داد و پیش‌از آن حاجب منصور ومهدی وهادی و هارون بود . وفضل شهامت و کفایت داشت و احوال ملوك و زندگانی با ایشان نیکو دانستی و چون بوزارت رسید و تحصیل زیاده نکرده بود افاضل‌را بجمع‌خود راه داد و دراندك زمانی طرفی نیك از علومی که آرزو داشت ضبط کرد ، و ابونواس از مداحان او بود و درمدح او وخاندان او گفته است :

عباس عباس اذا اشتبك‌القنا — **والفضل فضل والرّبیع ربیع**

و تا رشید زنده بود فضل وزارت داشت و چون‌رشید بخراسان متوفی شد فضل خزاین اورا با لشکربغداد نزد امین برد ، ودیانت مانع‌نیامد چه‌او گواه بودو می‌دانست که آن جمله را رشید جهت مأمون اقرار شرعی کرده است ، امین‌هم در روز وزارت بفضل‌بن ربیع داد و باقی احوال فضل بعد بگوییم ان‌شاءالله تعالی .

٦ - الأمین محمد بن‌الرشید

مادر او **اُمّ جعفر** است **زُبَیدَه** بنت جعفر بن منصور ، و جعفر عم هارون است و ازخلفاء بنی‌عباس هیچکس نیست که اورا مادر و پدر هردو هاشمی باشد مگر

محمد امین ، و سبب تقدیم امین بر مامون همین یك خاصیت است فحسب . واو مردی بود مایل بلهو و لعب و از ملك و لشکر و رعیت فارغ . ابن‌الأثیر جزری مورخ در کامل‌التواریخ آنجا که ذکر امین کند میگوید او را سیرت مستحسن نیافتم تا ذکر کنم و برهمین اقتصار کرده ، اما مورخان دیگر گفته‌اند که امین فصاحت و بلاغت و کرم داشت و یکی‌از شعرا در مدح او گفته و بتعریض تقریع مأمون کرده :

لم تلده أمة تغرف فی السّوق التّجارا

لا ولاحُدّ ولاخان ولافی‌الحری‌جارا

درآخر بیت تعریض کرده است بحال‌مأمون که‌وقتی پدر اورا درمنکری شرعی موجب حدّ دیده است و بر او اقامهٔ حدّ کرده . رشید ولایت عهد بأمین داد و بعد از او بمأمون وبراین ترتیب‌حجتها نوشتند و گواهان معتبرشهادت خویش برآن ثبت کردند و نسخها باطراف ممالك فرستادند و یکی‌از نسخها بردر کعبه بیاویختند . گویند در آن حالت که در کعبه می آویختند برزمین افتاد و مردم فال بد گرفتند و گفتند این قسمت و ترتیب تمام نشود . و چون رشید فرمان یافت مأمون بخراسان بود و در مرو می‌نشست و جمعی از بزرگان لشکر در خدمتش بودند . وزیرش فضل بن سهل بود و امین ببغدادمی‌نشست ووزیرش فضل‌بن‌ربیع‌بود وامین‌چنانکه گفتیم بملاهی‌ومناهی‌وصحبت ظرفا مانند ابونواس و غیره مشغول بود و مأمون درخراسان بعلم‌و فقه وحسن سیرت و معدلت وطاعت حق و استمالت خلق اشتغال داشت ، وهر گاه که از امین حرکتی دنی نامطبوع صادر شدی از مأمون حرکتی شریف در وجودآمدی و بدین سبب و اسباب دیگر عداوت میان برادران قائم شد و امین اورا از ولایت‌عهد خلع کرد وبیعت مردم جهت‌پسر خویش‌بستد و اورا **النّاطق بالحق** لقب‌داد وفتنه متزاید می‌شد تا آنگاه که امین کشته شد .

مقتل أمین محمّد - فضل بن ربیع چنانکه گفتیم وزیر امین و وزیر رشید بود وبا رشیدبخراسان رفت وچون رشید دانست که خلاص ازمرض نخواهد یافت

فضل بن ربیع را گفت بعداز من از لشکر و خزاین آنچه با من است بمأمون ده . چون رشید بطوس وفات یافت فضل بن ربیع لشکر و خزاین برداشت و ببغداد رفت و بدین سبب از مأمون بترسید وامین را برخلع او و از ولایت عهد تحریض می کرد تا چندان که سوگندی را که بحضور پدر خورده بود نقض کرد و خویشتن را پیش اهل مشرق و مغرب ناقض عهد نام‌نهاد وتمامت عقلا و ارباب‌الباب نپسندیدند ونقض أیمان‌را هیچ آفریده رخصت‌نداد . بنقض یمین خود قناعت نمی کردهم مردم‌را نیز بر آن می‌داشت زیرا که رشید اکابر ممالك خویش را سوگند داده بود که بعد از او در بیعت مأمون باشند و خلاف او نکنند . بعضی مشفقان گفتند مردم را برخلع دلیر مکن مبادا که با تو این عمل کنند . نشنید و بر اعمال ذمیمهٔ دنیه همچنان مصر بود و هرچه میکرد ومیخواست که مأمون را بفریب ببغداد آورد و خلع او ظاهر کند مأمون منخدع نمی‌شد . چون مراسلات متواتر گشت و مأمون دانست که غرض او از خواندن ببغداد خلع است و از کثرت مطالبت ملال یافت راضی شد که خود را خلع کند . وزیر او فضل بن سهل که مردی عاقل بود گفت حق خویش را باطل نباید کرد با امکان محافظت . و من از این طریقه که تو سلوك می‌نمایی یقین می‌دانم که خلافت بتو خواهد رسید و من ضامن آنم . مأمون دلیر شد و فضل بن سهل بتدبیر مشغول گشت و بزرگان لشکر را که حاضر بودند اموال عظیم داد و جهت محافظت مردان جلد فرستاد و همهٔ کارهای مأمون را مرتب و مضبوط کرد و عداوت بین‌الاخوان عظیم شد و راهها از بغداد بخراسان منقطع گشت و جهان یك بار فتنه و آشوب گرفت و در بغداد نام مأمون را از خطبه بینداختند و مأمون نیز در خراسان و ماوراءالنهر نام امین از خطبه بینداخت و چندانکه در مأمون ضبط و حزم و احتیاط و تیقظ بود در امین اضداد این امور استقرار و استمرار داشت تا از غفلت و تفریط او حکایت کنند که **علیّ بن عیسی بن ماهان** را با پنجاه هزار سوار مقاتل که هرگز کس بدان آراسته تر لشکر ندیده بود از بغداد بخراسان روانه کرد و خویشتن با ایشان قدری راه برفت و بعداز آن باز گشت . و علی بن عیسی

مردی عاقل مهیب بود چون خبر رفتن او بمامون رسید مأمون **طاهر بن الحسین** را با لشکری عظیم پیش فرستاد و در ری بهم رسیدند و جنگی عظیم کردند و در آخر کار علی بن عیسی کشته شد و سر او پیش طاهر آوردند و اوهم در ساعت بمأمون نوشت که : «نبذهٔ عرضه افتاد وقتی که سر علی بن عیسی پیش بنده نهاده و انگشتری او در انگشت بنده و لشکر او در حکم والسلام» و نامه بسه روز از ری بمرو بردند که مسافت آن دویست و پنجاه فرسنگ باشد و بعد از آن خبر کشته شدن علی بن عیسی بمحمد امین آوردند ببغداد و او در آن حالت ماهی می گرفت آن کس را گفت این سخن بگذار که کوثر خادم من دو ماهی گرفته است و من هیچ نگرفتم . اکنون حزم و تیقظ محمد امین را از اینجا قیاس باید کرد . فی‌الجمله میان برادران عداوت قوّت گرفت تا آنگاه که کار بجایی رسید که مأمون طاهر بن‌الحسین و **هرثمة بن أعین** را با لشکری عظیم ببغداد فرستاد و ایشان بغداد را دو سال وچندماه حصار دادند . امین بمدینة‌المنصور گریخت و از آنجا یك شنبه بیست‌وپنجم محرم سنهٔ ثمان و تسعین و مأیه بیرون آمد تا بجایی دیگر رود ، دردست کسان‌طاهر افتاد و چون پیش طاهر آمد طاهر او را بکشت و سر او بمأمون فرستاد و اهل بغداد را امان داد و فتنه تسکین یافت و امین در سنهٔ احدی و سبعین در وجود آمد و در سنهٔ ثلث و تسعین و مأیه با او بیعت کردند و در سنهٔ ثمان و تسعین و مأیه کشته شد .

حال وزارت در ایّام امین

امین را بغیر از فضل‌بن‌ربیع وزیری دیگر نبود . چون کار امین ضعیف شد و امارت غلبه در لشکرهرثمة بن اعین وطاهر ظاهر گشت فضل بن ربیع بگریخت ودر ایام تغلب ابراهیم بن مهدی ببغداد پدید آمد و باز بگریخت و صورت حال چنان بود که فضل بن ربیع چون اضطرار کار امین و استقامت امورُ مأمون بدید در رجب سنهٔ ست و تسعین و مأیه بگریخت و در بغداد پنهان گشت و چون امین را بکشتند در

بغداد فتنه و حرب خاست ، باز ظاهر شد و ظاهر می‌بود تا ابراهیم بن مهـدی بر بغداد غالب گشت ، پیش او رفت و براه حجابت موسوم شد . اما خویشان او انکار می کردند و او خود را از آن بزرگتر میدانست . و چون کار ابرهیم بن مهـدی اختلال یافت و اخبار متواتر گشت که مأمون از خراسان رو بعراق نهاده است فضل دیگر باره محتجب شدٌ و چون مأمون بغداد آمد بعد از آن بزمان دراز ظاهر گشت . و در تواری اورا حالهای عجیب پیش آمد ، چادر زنان برسر گرفتی و از مکانی بمکانی انتقال کردی و دائماً این بیت خواندی :

لبستُ لباس الغانیات و تحتـه　　　عزیمة رأی اشبهت سلّةالنّصل

گویند اسحق بن ابراهیم پیش فضل بن ربیع آمد و او ریش شانه میکرد و سه تا موی سفید در شانه دید غمناك شد و این بیت برخواند :

والشّیب ان یظهر فانّ وراءه　　　عمراً و انّ و راه متنفّس
لـم ینتقض منّی‌المشیب قلامـة　　　الّا وحین بدا البّو أکیس

و در سبب ظهـور فضـل بن ربیع در ایام مأمون هر گونه خـلاف کرده‌اند : بعضی گویند امان خواست و اورا مأمون امان داد و بعضی گویند در زمان استتار در کوچهٔ می گذشت اور را بشناختند و بگرفتند فی‌الجملـه چون نظر مأمون بر فضل بن ربیع افتاد در حال دو رکعت نماز گزارد و بعـد از آن با فضـل گفت این دو رکعت نماز گزاردم شکرانهٔ آن را که حق تعالی مرا عفو کردن گناه تو الهام داد ، بعد از آن گفت ای فضل حق من و حق برادران من بر تو این بود که مرا دشنام دهی وبرادرم را در حق من تحریض کـنی و عالم را مـدتی بر فتنه وآشوب داری و چندین هزار خون نا حق بسبب غرضی که مطلوب تو باشد از مسلمانان ریخته شود ؟ فضل گفت یا امیرالمؤمنین اگر غـدر من واضح باشـد در این قضیه مزید حقد امیرالمؤمنـین شود فکیف که غدر من نسبت بگناه من وجودی ندارد و در این مقام جز عفو امیر المؤمنین ملجاء دیگر نیست و این ابیات انشاد کرد :

صفوح عن الاٴجرام حتّی کاٴنّه　　　من العفو لم یعرف من النّاس مجرما
ولیس یبالی أن یکون به الاٴذی　　　اذا ما الاٴذی لم یغش بالکره مسلما

و مولد فضل بن ربیع سنهٔ اربعین و مأیه بود و وفات او در سنهٔ ثمان و مأیتین .

۷ ـ عبدالله المأمون

ما در او کـنیز کی بود **مراجل** نام . با مأمون سنـهٔ ثمان و تسعین و مأیه بیعت کردند واو از افاضل خلفاء بود و حلم و حکمت وذکاء و فطنت و کرم و فصاحت داشت . گویند بوقت آن که بدمشق بوداند کی تنگ دست بود با برادر خویش معتصم شکایت کـرد ، در دست معتصم اعمال بسیار بود و معتصم گفت همانا بعـداز یك هفته اموال برسد و در همان نزدیکی از اعمالی که داشت سی هزار هزار هزار [بتکرار هزار سه بار] برسید مامون یحیی أکثم قاضی را گفت کـه بیرون رویم و تفرج این مال کنیم که می‌آورند ، معتمدان بارها را آراسته بودند و جامه هاء رنگین وا کسیه بر آنها انداخته وآن اموال در نظـر مردم بسیار نمود و بـدان شادی کردند . مامون گفت ما با این مال بخانه باز گردیم ونظار گیان نومید باز گردند مروت نباشد . کاتب را بفرمود تا جهت یکی هـزار درم می نوشت و جهت دیگـری مثل آن تا آنکه از آن مال بیست و چهار هزار هزار هزار [بتکرار سه بار هزار] خرج کرد و پای در رکاب داشت ، باقی مال را فرمود کـه بعاوض لشکر دهند تا در مصالـح ایشان صرف کنند و خویشتن بی آنکه یك دوم از آن مال بخزانه آورند بسرای سلطنت باز گردید .

و مأمون در خـلافت خویش چیز ها باختراع رسانید که پیش از او نبود : یکی آنکه تتبع علوم حکمت نمود و بفرمود تا تمامت انـواع آن را از زبان یونانی بزبان عربی نقل کردند و اقلیدس را حل کرد چنانکـه شکل هفتم را باو نسبت کـنند و مأمونی خوانند ، دیگر مقاسمـهٔ اهل سواد بخمسین او نهاد ، ٌو پیش از مأمون بنصف بود ، دیگر در عهد او این قول شایع شد کـه قرآن مخلـوق است و مردم را الزام

کردند باین مذهب و با احمد حنبل مناظره رفت . در ایام معتصم امام احمد را بچوب بزدند بسبب آنکه نمی گفت قرآن مخلوق است ، دیگر تغییر لباس سیاه بلباس سبز ، و از جمله چیز ها که مامون اختراع کرد یکی آن بود که خواست که خلافت از آل عباس بآل علی نقل کند وصورت حال چنان بود که مامون اندیشه بر گماشت بر آن که کار خلافت بعداز او چگونه باشد و خواست کـه ولایت عهد بمردی شایستهٔ آن کار دهد تاذمهٔ او بری شود . بعداز آن اعیان خاندان عباس و علی را اختیار کرد ، هیچ کس را صالح تر و فاضل تر و متـدین تر از علی بن موسی الرضا ندید ، ولایت عهد باو داد و بخط شریف در این باب مکتوب نوشت و رضا را الزام نمود تـا قبول کرد ، رضا بخط خویش نامهٔ بنوشت مشتمل بر آنکه این کار تمام نشود ، و هردو نامهٔ رضا ومامون الآن موجود است در طوس در مشهد رضا . و فضل بن سهل که وزیر مامون بود مأمون را بر بیعت رضـا تحریض می کـرد . فی الجمله مردم بولایت عهد با رضا بیعت کردند و چون این خبر بعباسیان رسیدبهم بر آمدند و برخلع مامون کلهم متفق شدند و با ابراهیم بن مهدی که عم مامون بود بیعت کردند و از بیم سهل بن فضل هیچکس این حال را بمامون نمی توانست بگوید . رضا پیش مامون رفت و گفت یا امیرالمؤمنین مردم بغداد بهم بر آمده اند بجهت تفویض ولایت عهد بمن وتورا خلع کردند و با ابراهیم بن مهدی عم تو تمام شد . مأمون گفت جز تو کسی را از این حال خبر هست ؟ رضا گـفت از این حال امیرالمؤمنین را علم نیست باقی همهٔ خلق میدانند . مأمون از هر کـه میپرسید همین جواب می دادنـد . مامون گفت چرا بمن نگفتید ؟ گفتند از فضل بن سهل میترسیدیم که نمی گذاشت . مأمون این سخن با فضل بگفت . فضل گفت من نخواستم که با امیرالمؤمنین سخنی گویم که از آن منزعج شود و بنده بتدبیر آن مشغول است خواستم که تدارك كنم وچون فارغ شوم بسمع امیرالمؤمنین رسانم . و رضا بمأمون گفت مردم با امیرالمؤمنین بسبب من وفضل بن سهل متغیرند ، رأی آن است که امیرالمؤمنین ما هردو را از خود دورکند تـا جهان بیارامد و فتنها ساکن شود . بعداز زمانی اندك فضل بن سهل در گرمابه کشته شد و رضا

وفات یافت و آن چنان بود که فضل بن سهل نجوم نیکو می دانست و در طالع خود دیده بود کـه فلان روز خون او میان آب و آتش ریخته شود . آن روز بحمام رفت و آنجا فصد کرد و گفت خون میان آب و آتش ریخته شد و بیچاره ندانست که : اذا جاءالقضـاء عمی البصر . چون از گرمابه بیرون آمد چهار کس کاردها کشیده روی باو نهادند و اورا بکشتند . و مامون ایشان را بگرفت و بکشت . ایشان میگفتند که تو ما را فرمودی که او را بکشیم و اکنون از ما قصاص میخواهی ؟ گفت شمارا باقرار شما که او را کشته اید بکشم و بدین دعوی که من شمارا فرموده ام از شما بینهٔ می خواهـم . پس بفرمود تا همه را بکشتند . و گویند علی بن موسی الرضا انگور بغایت دوست داشتی بسر سوزن زهر در انگور تعبیه کردند چون پیش رضا بردند و از آن بخورد بعد از اندك زمانی وفات یافت . و مامون ببغداد نوشت که شما جهت حضرت رضا و فضـل بن سهل با من متغیر شدید و از قضا هر دو در گذشتند خصومت از بهر چیست ؟ ایشان جوابهای سخت نوشتند و مامون بتعجیل روی ببغداد نهـاد و ابراهیم مهدی و فضل ربیع بگریختـند و عباسیان مامون را استقبال کـردند . و زینب دختر سلیمان بن عبـدالله بن العباس زنی بود فصیحـه و بلیغه و پیش عبـاسیان قـدری و منزلتـی تمـام داشت پیش مـأمون آمد و گفت یا امیرالمؤمنین ترا چه بران داشت کـه خلافت از خانهٔ خویش بخانهٔ علی نقل کنی ؟ مامون گفت ای عمه علی چون خلیفه شد بآل عباس نیکویی کرد عبدالله را ببصره فرستاد وعبیدالله را بیمن و قثم را بسمرقند و از آل عبـاس هیچ با فرزندان علی مکافات نیکویی بجای نیاوردند ، من خواستم که ایشانرا مکافات کنم . زینب گفت وقتی که کار با تو باشد با ایشان نیکویی به از آن توانی کرد که کار با ایشان باشد . بعـد از آن گفت میخواهم لباس سبز را بلبـاس سیاه کـه شعار خاندان تست بدل کنی ، مامون همچنان کرد .

خروج محمّد بن جعفر الصّادق ـ در اوایل ایام مامون فتن و فتور بسیار اتفاق می افتاد و خوارج از هر جانب خروج می کردند ، یکـی از ایشان محمد بن

جعفر صادق است ، و او از بزرگان اهـل بیت بود و احادیث بسیار روایت کرد و او در ایام مامون مقام در مکه داشت . چون آوازهٔ فتنه و تشویش در جهان افتاد خروج کرد و مردم بسیار متابعت نمودند و خویشتن را مامون نام نهاد و بیشتر این کارها بتحریض پسر می کرد و بعضی از ابناء عجـم ، و این هر دو بر او غالب بودند و سیرت نیکو داشتند . چون خبر بمامون رسید لشکری فرستاد تا محمـد بن جعفر را بگرفتند و پیش مامون بردند و مامون بخراسان بود چون اورا بدید عفو کرد و محمد بعد از اندك زمانی وفات یافت و در سرخس مدفون شد و اکنون تربت او آنجا مشهد عظیم است .

خروج ابوالسّرایا ـ ابوالسرایا مولی‌زاده بود ودر اوایل ایام مامون بیرون آمد و مردم را بمحمد بن ابراهیم بن اسمعیل بن ابراهیم بن عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی‌طالب دعوت کرد و حسن بن سهل برادر فضل نایب مامون بود و در عراق با ابوالسرایا مصاف داد و غالب شد و ابوالسرایا را بکشت .

بعضی از فضایل مأمون

مامون ادیب و ذکی بود ، یکی‌از شعرا مروان ابی حفصه گفت من شعر شناسی چون مأمون ندیدم وقتی قصیدهٔ بر او عرض کردم و این بیت ازآن جمله شعرها بود :

أضحی امام‌الهدی المأمون مشتغلاً — بالدّین والناس بالدّنیا مشاغیل

گفت مدح در این بیت بیش از آن نیست کـه مرا تشبیه کردهٔ بعجوزی که در دست او سبحهٔ باشد و همه روز روی در محراب دارد وآن سبحه میگرداند ، زیرا که چون من بکار دین بر این صفت مشغول شوم دنیا از مشرق تامغرب که سازد ؟ ترا چنان می‌بایست گفت که جریر جهت عمر عبدالعزیز گفته است :

فلا هو فی‌الدّنیا مضیع نصیبه — ولاغرض‌الدّنیا عن‌الدّین شاغلهٔ

همگنان بحسن این نقد اقرار دادند .

یحیی بن اکثم قاضی گفت شبی در خدمت مأمون بودم چون بخفت بیـدار گشت و مرا گفت زیر پای من چیست ؟ من نظر کردم چیزی ندیدم . بفرمود تا شمع

بیاوردند زیر نهالی او ماری بود بکشتند . من گفتم که امیرالمؤمنین با کمال فضایل علم غیب میداند ! گفت معاذالله اما در این دم هاتفی مرا آواز داد و این ابیات بر من خواند و من خفته بودم :

یا نائم‌اللّیـل انتبـه — انّ‌الخطوب‌لها سری
ثقـة‌الفتی بزمانـه — ثقـة محلّلـة العری

من بیدار شدم و دانستم کـه چیزی حادث شده است نزدیك بمن و آن حادثه این مار بود که کشته شد .

و در ایام مامون ابراهیم بن موسی بن جعفر بیمن خروج کرد سنهٔ مایتیـن و مامون بر او ظفر یافت و از او عفو فرمود و ممالك عالـم مامون را صافی شد و بر عم خویش ابراهیم بن مهدی هم ظفر یافت و او را نیز عفو کرد . و در حلم بمرتبهٔ بود که گفت اگر مردم بدانستندی که من عفو را چگونه دوست می دارم بمن بگناه تقرب کردندی . واتفاق افتاد که مامون بغزوهٔ روم رفت و مدّتی آنجا بماند و از بغداد خرماء آزاد آوردند ، از آن بسیار بخورد مزاج مبارك کش متغیر شد و حرارت باز دید آمد و بیست روز بیمار بود ، بعـد از آن برحمت حق تعالی پیوست در سنهٔ ثمان عشره و مایتین و معتصم با او بود اورا بطرسوس دفن کردند و یکی از شعرا گفته است :

ما رأینا النّجوم أغنت عن المأ — مون فی ظلّ ملکه المحروس
غادروه بعرصـة طرَسوس — مثـل ما غادروا اباه بطـوس

حال وزارت در ایّام مأمون

اوّل وزراء مامون بنو سهل بودند ، مردمی عـاقل و دانا . و دولت و رونق کار و آیین ملك داری ایشان نزدیك بود بطریق برامکه و ایشان را برمکیان بروردند و اول وزیری از بنوسهل فضل بود .

فضل بن سهل

مامون او را **ذوالرّیاستَین** لقب داد از بهر آن که منصب سیف و قلم داشت و او از اولاد ملوك فرس است و پدرش سهل مجوسی بود و پیش یحیی خالد قرب عظیم داشت و یحیی کارهای خود بدو باز گذاشت . و سهل در ایام رشید مسلمان شد وپدر و پسر علم نجوم میدانستند . فضل طالع مامون را بدید و دلایل سلطنت و خلافت واضح بود و از آنگاه باز ملازم مامون شد وبخدمتکاری او و تدبیر کارها اشتغال نمود و چون خلافت بمامون رسید و فضل را هم کفایت بود و هم سوابق خدمات پسندیده وزارت خود بوی تفویض کرد . و فضل فضل و کرم و حلم وبلاغت داشت وحدسی صائب و در مکرمت نزدیك بود ببرامکـه و آداب خدمت ملوك و حیـل نیکـو دانستی و با غلبهٔ ملکهٔ حلم عقوبت عظیم کردی و او را وزیر و امیر گفتندی . گویند مسلم بن ولید شاعر پیش از وزارت ندیم فضل بود و در آن وقت این شعر بر او خواند :

و قائـل لیست لـه همـة　　　　قلت ولکن لیس لـی مال
لا جدة ینهض عزمی بها　　　　و النّاس سؤال و بخّال
فاصبر علی الدّهر الی دولة　　　　ترفـع فیها حالـك الحال

چون فضل وزیر شد و کار او ترقی گرفت مسلم ولیـد پیش او رفت ، چون او را بدید شاد شد و بگفت این است آن دولتی که : ترفع فیها حالك الحال ، وسی هزار درم بمسلم داد و او را بجرجان عمل فرمود که آنجا مالی عظیم حاصل کرد ،

انّ لکرام اذا ما أسهلوا ذکروا　　　　من کان یألفهم فی المنزل الخشن

گویند نویسندگان در ایام متوکل در دیوان نشسته بودند و ابراهیـم بن عباس صولـی در میان ایشان بود و از هرنوع سخن می‌رفت تا بذکر فضل بن سهل رسیدند . ابراهیم صولی بمذمت فضل و تصغیر و تحقیر او مشغول شد و کس جواب او نگـفت . ناگاه پیری از میان جماعت بآواز آمد و گفت ای ابراهیم در این مجلس هیچکس نیست که با تو در مجلس فضل حاضر آمده باشد بغیر از من ، نشاید کـه تو در حق فضل چنین

سخنان گویی . یاد داری که پیش فضل آمدی و او در مسند وزارت نشسته ، وآستینی داشت که فراخی آن چهل گز بود ، تو پیش رفتی و طرف آستین او ببوسیدی و اجازهٔ شعر خواندن خواستی و بایستادی و این ابیات بر خواندی :

لفضـل بن سهل ید　　　　یقصّـر عنها المثـل
فباطنهـا للـنّـدی　　　　و ظاهرها لـلقبـل
و بسطتها لـلغـنی　　　　و سطوتها للأجل

آن روز این ابیات برخواندی بر آن صورت که من مشاهـده کردم و امروز چنین میگویی ! صولی خجل شد و هیچ جواب نداد . وفضل بن سهل را برصورت مذکور کشتند در سنهٔ ثلاث و مایتین بخراسان .

حسن بن سهل برادر فضل

چون فضل کـشته شد مامون وزارت خویش ببرادر او داد **حسن بن سهل** و دختر او **بوران** را بجهت خویش بخواست و عمش او را در خراسان بمامون داده بود و عقد نکاح در غرهٔ محرم سنهٔ اثنتین و مایتین اتفاق افتاد . و گویند در همین شب مامون دختر خویش **امّ‌الفضل** را بحضرت علی بن موسی داد . و حسن بن سهـل در مقامی که آن را **فم‌الصّلح** گویند از اعمال واسط شهری ساخته بود . چون مامون ببغداد رسید با همهٔ اهل و لشکر بفم الصـلح رفت و آنجا نزول فرمود وحسن بن سهل دعوتی کرد که هـرگز هیچ آفریده مثـل آن ندیده بود و نشنیده چنانکه با تمامت لشکر چندانکه بودند بر آن دعوت نشستندوهمه سیربخوردند وچندان انواع مآکل ومطاعم شریفه زاید آمد که مردم از حمل آن عاجز آمدند . و گویندمتوکل دعوتی‌عظیم ساخت وخلایق بسیار را جمع کرد وچون برسماط نشست گفت ببینید که براین سماط هیچکس هست که دعوت فم‌الصلح را دیده باشد ؟ پیری طاعن در سن حاضر بود و گفت من آن را دیده‌ام اورا پیش خواند و گفت دعوت ما را بآن چـه نسبت است ؟ مرد خاموش شد . متوکل گفت هر سخن که داری بگوی و هیچ اندیشه مکن . گفت مختصر گویم یا مطوّل ؟

گفت مختصر . پیر گفت یا امیرالمؤمنین آن روز چون از دعوت فارغ شدند و مردم بمقامهای خود رفتند تلّی عظیم از دل و جگر و آلات اندرونی مرغان بماند و متعفن شد ومدّتها آن را باستر و شتر می کشیدند ودر شط می‌انداختند وپیش‌مردم صحنها می‌نهادند همه آلات مرغ . متوکل از آن سؤال پشیمان شد و دم در کشید .

فی‌الجمله مامون از بغداد چون بفم‌الصلح رفت چهار هزار مرد کشتی بان با او بودند که کشتیها در دجله می‌راندند . ازاینجا باید قیاس کرد که خواص وخدم چند بوده باشد . این جماعت با این همه انبوهی مدّتی میهمان حسن بن سهل بودند . او همگان‌را خدمتهاء بسندیده بجاآورد وچندان دُر نثار کرد که ازحدّ کثرت بیرون رفت و بفرمود تا از عنبر گویها ساختند و در میان هریکی رقعهٔ نهاد نام ضیعهٔ از ضیاع او بر آن رقعه نوشته و آن گویها را نثار اقدام مامون کرد . هر که از آن گویها یکی یافت پیش و کلاء حسن‌بن‌سهل برد ، ایشان حجت تملیك آن ضیعه بدان شخص تسلیم کردند و مثل این‌نثار از هیجکس حکایت نکردند . وشب زفاف حصیری درخانه مامون فرش کرد از زر بافته ودرهای بزرگ در آنجا ریخت . مامون چون آن بدید گفت پنداری ابو نواس مجلس ما را بدید بعد از آن وصف کرد بدین بیت :

كأنّ صغرى و كبرى من فواقعها	حصباء دُرٍّ على ارض من الذّهب

گویند بوران دختر حسن بن سهل زیرك و عاقله بود و اتفاقاً در شب زفاف حایض شد چون مامون خواست که دست بوی نهد گفت یا امیرالمؤمنین أتی امرالله فلا تستعجلوه ، و مامون مراد او بدانست و آن کنایه را مستحسن داشت . گویند مامون را کنیز کی بود غریب نام ، مغنیه و شاعر ونیکو روی ومامون را با او خوش بود و اورا بفم‌الصلح با خود برد . روزی مامون پیش بوران نشسته بود رقعهٔ از آن غریب بیاوردند این بیتها بر آن نوشته:

انعم تخطّتك عيون الرّدى	بزفّ بوران مع الدّهر
بيضة خدر لم تزل نجمها	بنجم مأمون الورى تجرى

حتّى استقرّ الملك فى حجرها	بورك فى ذلك من حجر
يا سيّدى لاتنس عهدى فما	اطلب شيئاً غير ما تدرى

مامون بخندید و رقعه را بیوران داد . بوران گفت یا امیرالمؤمنین چون میدانی که او چه میخواهد مرادش بباید داد . و گویند بورانی کـه از کشك و بادنجان می‌سازند اختراع این بوران است . مردی پیش حسن آمد بانتجاع و حسن باو نپرداخت مـدّتی بماند این ابیات بحسن نوشت :

المال و العقل ممّا يستعان به	على المقام بأبواب السّلاطين
و أنت تعلم انّى منهما عطل	اذا تأمّلتنى يابن الدّهاقين
اما يدلّك أثوابى على عدمى	والوجه انّى رئيس فى المجانين
والله يعلم ماللملك من رجل	سواك يصلح للدّنيا وللدّين

حسن اورا ده هزار درم عطا فرمود و درجواب او این دو بیت نوشت :

أعجلتنا فأتاك عاجل برّنا	قلّاً ولو أنظرتنا لم تقلل
فخذ القليل و كن كأنّك لم تسل	و نكون نحن كأنّنا لم نسئل

و این ضعیف در نقلی یافته است که یکی از فصحاء عرب بخدمت جواد رفت و قصیدهٔ در مدح او انشاد کرد و اتفاقاً در جایزهٔ او توقفی افتاد این ابیات بخدمت جواد نوشت :

ماذا أقول اذا رجعت و قيل لى	ماذا أصبتَ من الجواد المفضل
ان قلتُ أعطانى كذبت وان أقل	بخل الجواد بماله لم يجمل
فاختر لنفسك ما اقول فانّنى	لابدّ مخبر هم وان لم أُسئل

جواد هزار درم باو فرستاد با این دو بیت که بحسن بن سهل نسبت کردیم ، اعنی : اعجلتنا فاتاك عاجل برنا ، الخ ..

ومخدوم مولانا المعظم سلطان المحققین صدرالحق و الملة والدین شیخ الوری علم‌الهدی عبداللّطیف القصری مدّالله ظلاله علی‌الاسلام والمسلمین دربعضی روایات چنین یافت که دعبل بن علی‌الخزاعی قصد عبدالله طاهر و الی خراسان کرد چون بدر سرای او رسید گرمگاهی بود و امیر درحرم بود این دو بیت بوی نوشت و بخادمی داد :

جئتك مستشفعاً بلا سبب — اليك الا بحرمة الأدب
فاقض ذمامی فاننی رجل — غیر ملح علیك فی الطلب

دوازده هزار درهم در حال بوی فرستاد و دو بیت مذ کور بنوشت که : اعجلتنا فاتاك عاجل برنا ، و ممکن است که هرسه را اتفاق استعمال این بینها افتاده باشد و روایات راست بوده والله اعلم . و یوسف جوهری در حق حسن گفته است :

لوأن عین زهیر شاهدت حسناً — و کیف یصنع فی أمواله الکرم
اذاً لقال زهیر حین یبصره — هذا الجواد علی العلات لا هرم

گویند عمربن مکین پیش منتصر بود و او در ایام متوکل امارت داشت و احمدبن خصیب کاتب نشسته بود . حاجب درآمدو گفت حسن بن سهل بردر است وآن ایام آخر عمر حسن بود وکار او در تراجع افتاده . احمد بن خصیب گفت رسوم دارسه را بگذار . عمر بن مکین برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین حسن بن سهل در ذمهٔ من حقوق نعمت و در گردن من منت بسیار دارد و اکنون بدولت امیرالمؤمنین قدرت مکافات دارم . وقت آن است که اگر امیرالمؤمنین اذن دهد پروانهٔ دخول او درمجلس امیرالمؤمنین من باشم . منتصر گفت یا اباحفص بارك‌الله علیك نیکویی با مثل تو بی باید کرد تا قدر آن بدانی . بعداز این هر گاه که حسن آید بشب یا بروز اورا پیش من آور و هیچکس از حجاب منع نکند . عمر زمین ببوسید و بیرون رفت و حسن بن سهل را درآورد بر دست عمر تکیه کرده . چون سلام کرد منتصر فرمود که بنشین و با او گفت که اجازهٔ دخول تو با عمر بن مکین است . هر گاه که خواهی او ترا پیش ما آرد . حسن گفت بخدا که بردر گاه امیرالمؤمنین جهت طلب مال نمی‌آیم ولکن من بندهٔ ام که هر وقت مشتاق خداوندان خویش می‌شوم و بدیدار ایشان پشتم قوی میشود و املم منبسط می گردد و نعمتهای آلهی تجدد می‌یابد . و بعدازآن برخاست ودعا کرد و بیرون آمد و احمد خصیب را از خشم و کینه نزدیك بود که آتش دراقتد . وچون حسن بیرون رفت عمرهم با او روان شد ، آنکه چندانکه از نظر خلیفه دور شدند حسن ابن سهل باعمر گفت هکذا فلیشکر الشاکرون وعلی مثل عمر فلینعم المنعمون . آنکاه گفت که

بکدام زبان ثنای تو گویم ؟ عمر گفت ثنا گفتن برمن واجب تراست زیرا که با من در زمانی که صعب ترین زمانهاء من بوده است انعام واحسان کردهٔ جزاك الله خیراً . آنکاه عمر پسری داشت محمد نام ، جوانی اهل ، او را با حسن بخانه فرستاد در راه با هم محادثه می کردند سخن باشعار زرق شاعر عروضی کشید و زرق از بهر حسن قصیدهٔ گفته بود و پیش‌ازآن که عرض کند وفات یافته وآن قصیده در لشکر فاش شد اما حسن نمی‌دانست و محمد بگفت ای‌خداوند زرق از بهر خدمت تو قصیدهٔ گفته است که درجهان مشهور شد وپیش ازآنکه انشاد کردی در گذشت . گفت ازآن هیچ یاد داری گفت یاد دارم و آغاز کرد وبخواند :

قربوا جمالك للرحيل — غداة الخميس الاقربوك
خلفوك ثم مضوا مدلجين — مفردا بهمك ما ودعوك
من مبلغ الأمير اخى الملوك — مدحه محبر فى الوك
تزدهى كواسطة النظام — فوق بحر جارية تستبك
يابن سادة زهر كالنجوم — أفاح الذين هم أنجبوك
ذوالرياستين اخوك النجيب — فيه كل مكرمة و فيك
أنتما اذا قحط العالمون منتهى — الغياث و مأوى الضريك
يابن سهل الحسن المستغاث فى الوعا — اذا صطدمت بالتريك
مالمن انح عليه الزمان مطمع — بغيرك يابن الملوك
لا ولا المضطرب الراغبين — مطلب سؤال خاشى اخيك
لم يخب على حدثان الزمان — املوك اذ وردوا قاصديك

محمد بن عمرو گفت این‌قصیده شصت بیت است ووزنیست خارج از کتاب خلیل . گفت برحسن می‌خواندم و اشك از چشم او می‌رفت . بعدازآن گفت چرا مرا ندید ؟ گفتم بیمارشد ودرآن علت‌برفت . حسن‌سهل براو ترحم فرستاد بعد ازآن گفت بخدا که از علقمه عاجزتر نباشم و نمی‌دانستم که این‌سخن چه معنی دارد ؟ گفتم جعلت فداك این علقمه کیست ؟ گفت علقمه‌بن علاثة یکی است از اکابر ؛ حطیئه اورا مدح گفت و پیش از انشاد شعر نماند حطیئه گفت :

لعمری لنعم المرء من آل جعفر — بحوران امسی علقته الحبائل
فان تحیُ لا املك حیاتی و ان تمت — فما فی حیاتی بعد موتك طائل
و ماکان بینی لو لقیتك سالماً — و بین الغنی الّا لیال قلائل

علقمه چون این ابیات بشنید از مال بدر حطیئه را نصیب یکی از اولاد بداد و من ازاو کمتر نخواهم بود . بعدازآن برسید که زرق را هیچ وارث است ؟ گفتم دخترك كوچك دارد ، گفت مقام او میدانی ؟ گفتم میدانم . گفت دستگاه من بمراد من وفا نمی کند اند کی مال با عذر بسیار هم پیش تو هم پیش وارثان زرق همانا بموقع افتد . بعد ازآن خادمی را گفت آنچه با تو مانده است از بقیه نفقهٔ این ماه بیار ، خادم ده هزار دینار بیاورد ، زر بستد و بمن داد و گفت یك نیمه تو بستان دیگر نیمه بدخترك زرق ده . من زر بستدم و همچنان کردم که او فرمود .

گویند مأمون حسن بن سهل را تعظیم تمام کردی و چون حسن بمجلس مأمون آمدی سخن با او دراز گفتی و چون خواستی که برود نگذاشتی و بر حسن بسبب ضعف مزاج ملازمت مجلس مأمون مشکل بود ، در خانه منقطع شد و با مأمون احمد بن ابی خالد احول را تربیت کرد و وزارت جهت او بستد و خویشتن در خانه نشست و بمعالجهٔ مزاج که مادهٔ سوداء غالب شده بود مشغول گشت اما وقتی که بمجلس مأمون آمدی از همهٔ مردم بزرگ تر بودی بعدازآن بسبب علاج مزاج بکلی از مأمون منقطع شد و درآن حال یکی از بنونوبخت حسن را هجو گفت :

تولّت دولة الحسن بن سهل — ولم أبلل لهاتی من نداها
فلا تجزع علی مافات منها — و ابکی اللّه عینی من بکاها

و حسن بن سهل در سنهٔ ست و ثلثین و مأیتین وفات یافت .

احمد بن ابی خالد الاحول

او از مولی زادگان است ، مردی داهی و عاقل و فطن و ادیب و کاتب و فصیح بود و در امور مملکت سداد و بصارت داشت . مأمون با او گفت که حسن بن

سهل بسبب تغیر مزاج از ما منقطع شد میخواهم که وزارت بتو دهم . احمد گفت یا امیرالمؤمنین مرا از نام وزارت عفو کن و آنچه برصاحب آن واجب باشد از من بطلب و میان من ومیان غایت من منزلتی که دوست بدان امیدوار باشد ودشمن بترسد بگذار که بعداز غایات آفات است . مأمون از او آن پسندید و وزارت باو تفویض کرد . گویند چون مأمون طاهربن الحسین را امارت خراسان داد با احمد ابوخالد مشورت کرد . احمد گفت این رأی نیکو است . مأمون گفت ازآن ترسم که مرا خلع کند و غدری اندیشد . احمد گفت اگر چنین کند ضمان آن بر من . مأمون باین اعتماد خراسان را بطاهر بن الحسین داد . بعداز مدتی از طاهر حرکات نامرضی صادر شد . مأمون نامهٔ با تهدید تمام باو نوشت واورا از بی‌راهی منع کرد . طاهر آن نامه‌را جوابی نوشت ودر عقب آن عاصی شد ونام مأمون را از خطبه بینداخت وخبر بمأمون رسید . احمد بن ابی‌خالد را بخواند و باو گفت بمشاورت تو خراسان را بطاهر دادم و تو ضامن عثرات او شدهٔ . اکنون می‌شنوم که سر از اطاعت من کشیده است و دم خلاف می‌زنند ، اگر تدبیر نکنی بازخواست بلیغ خواهی یافت . احمد گفت یا امیرالمؤمنین هم‌دراین‌نزدیکی خبر هلاك او بشنوی . بعدازآن احمد جهت طاهر هدایا ترتیب کرد وطاهر کامخ دوست داشتی قدری کامخ مسموم از جملهٔ هدایا بطاهر فرستاد . طاهر بخورد و در حال هلاك شد . و بعضی گویند احمد چون در فرستادن طاهر بخراسان رضا داد و خوی طاهر می‌دانست و ضامن عثرات او شده بود با خود اندیشه کرد که اگر طاهر روزی سر از اطاعت امیرالمؤمنین بکشد چارهٔ من چه باشد ؟ پس خادمی عاقل را که بر او اعتماد داشت بطاهر بخشید و قدری زهر بدو داد و گفت هرگاه طاهر خلاف طاعت کند و نام مأمون از خطبه بیندازد بین که از طعامها چه دوست دارد ، ازاین زهر قدری درآن طعام کن . خادم دید که طاهر مخالفت ظاهر کرد قدری زهر بدو داد و طاهر همان شب هلاك شد . وبشارت هلاك او بمامون آوردند . احمد ابوخالد را در دل مامون منزلت زیاده گشت و کار

او ترقی کرد . احمد در سنهٔ اثنتی عشرة و مأیتین وفات یافت (۱) .

احمد بن یوسف

آن نیز مولی زاده است و فضل و کتابت و ادب و شعر و ذکاء و فطنت و بهارت او در امور دیوانی در غایت توفر و نیکویی . چون احمد ابوخالد وفات یافت مأمون با حسن بن سهل در باب وزارت مشورت کرد ، او گفت مستعد این کار احمد ابن یوسف است و ابو عباد ثابت بن یحیی ، که مزاج امیرالمؤمنین میداند (۲) مأمون گفت از این هر دو یکی را اختیار کن ، حسن بن سهل احمد یوسف را بر گزید . گویند مأمون با احمد مشورت کرد در حق کسی که میدانست احمد را با او عداوت است . احمد گفت او لایق این کار است . مأمون گفت او را مدح گفتی با آن که با او خوش نیستی ؟ احمد گفت زیرا که من با خدمت امیرالمؤمنین همچنانم که شاعر گفته است :

کفی ثمناً بما اُسدیت انّی صدقتك فی الصّدیق و فی عدائی
وانّی حین تندبنی لاٴمر یکون هواك اٴغلب من هوائی

مأمون را خوش آمد و اشعار احمد بن یوسف شعری روان است دیرانه و این اشعار از اوست :

قـلبی یحبّـك یـامنی قلبی و یبغض من یحبّك
لاٴکون فرداً فی هواك فلیت شعری کیف قلبك

و این معنی غریب و لطیف است و نزدیك بشری که یکی از ندیمان خلفا گفته است در وقتی که محبوبی از آن خلیفه حاضر بود . خلیفه از ندیم پرسید که تو اورا دوست میداری ؟ گفت من آن کس را که امیرالمؤمنین دوست دارد دوست ندارم ، بلکه آن

(۱) درالفخری ، مات احمد حتف انفه سنة عشرة و مأیتین .

(۲) تصحیح قیاسی واصل عربی آن درالفخری چنین است ، هما اعرف الناس بطبع امیرالمؤمنین . در نسخه ها ، که مزاج را خلاف امیرالمؤمنین میداند (؟)

کس را دوست دارم که امیرالمؤمنین را دوست دارد . گویند احمد بن یوسف روز نوروزی هدیهٔ فرستاد بخدمت مأمون که هزار هزاردرم قیمت داشت و این دو بیت را هم فرستاد :

علی العبد حقّ فهو لا بدّ فاعله و ان عظم المولی وجلّت فواضله
اٴ لم ترنا نهدی الی اللّه ماله وان کان عنه ذا غنی فهو قابله

مامون هم هدیه و هم شعر بپسندید و گفت : **عاقل أهدی حسناً .**

گویند مأمون با احمد بن یوسف بغایت خوش بود و اورا عزیز میداشت تا روزی احمد بخدمت مأمون رفت و مأمون بخور زیر دامن گرفته بود . چون احمد را بدید از برای تعظیم بخور پیش او فرستاد تا او نیز زیر دامن گرفت و دشمنان احمد ابن یوسف بمأمون گفتند که احمد گفت این چه بخل است که امیرالمؤمنین کرد ؟ بایستی که جهت من بخور دیگر خواستی . مأمون از این سخن بغایت برنجید و گفت او مرا ببخل نسبت می کند با آن که میداند که خرج هر روزهٔ من شش هزار دینار است ، مرا غرض از فرستادن مجمره تعظیم او بود . و بعداز چند روز دیگر احمد بخدمت مأمون آمد ومأمون بخور داشت بفرمود تا مجمره را عنبر بسیار ریختند و زیر دامن احمد بداشتند و منافذ را بگرفتند ، احمد ساعتی صبر کرد و چون از حد بگذشت فریاد برآورد و دست ازاو بداشتند بیفتاد و ازخود برفت ، اورا بخانه بردند دوماه رنجوری کشید بعلّت ضیق النفس وفات یافت . و گویند گناهی از او صادرشد که مأمون اورا از مرتبهٔ وزارت بینداخت ، از اندوه بمرد .

ابوعباد ثابت بن یحیی بن یسارالرّازی

ابوعباد کاتبی جلد بود و حساب بغایت نیکو میدانست الا آنکه سریع ـ الحرکات و ابله و تندخوی بود ، وقتی که پیش مأمون آمدی مأمون گفتی :

و کأنّه من دیر هزقل مفلت حرب یجرّ سلاسل الاٴقیاد

مـأمون را گفتند که دعبل تو را هجو گفته است ، مامون گفت، آن کس که ابوعباد را با وجود جنون و حدّت و احمقی هجو گوید اگر مرا با وجود حلم وسکوت وشهرت من بمحبت‌عفو هجو گوید عجب‌نباشد. وابوعباد چنان‌تیز وسریع‌الغضب‌بود که اگر‌یکی از خدمتکاران برنجیدی دوات براو زدی ودشنام‌های فاحش دادی . گویند غالبی شاعر قصیدهٔ پیش ابوعباد برد بر این سیاقت :

لما أنخنا بالوزير ركابنـــا — متعـرّضين لبـرّه أغنانـــا
ثبتت رحى ملك الامام بثابت — وأفاض فينا لعدل والاحسانا
يقرى‌الوفود طلاقة و سماحة — والناكثين مهنّداً و سنانـــا
من‌لم يزل للناس غيثاً ممرعا — متخرقـاً فى جوده معوانا

غالبی چون باین لفظ رسید که **فی‌جوده** سخن بر او بست ، **معوانا** فراموش کرد وفی جوده را مکرر می کرد . ابوعباد ملول شد و سوداش غالب گشت و گـفت ای شیخ بگو **قرنانا** یا **صفعانا** و ما را خلاص ده ، و همهٔ اهل مجلس بخندیدند و ابوعباد نیز بخندید و غالبی را معوانا یادآمد و بعطائی نیکو از ابوعباد فایز شد . گویند ابوعبـاد روزی پیش مأمون نشسته بود وچیزی می‌نوشت ، قدری موی در شق قلم آمد ، ابوعباد از دندان از قلم جدا کرد و بنوشتن مشغول شد هم بقیتی مانده بود و کتابت نمیتوانست کرد ، بانکشت موی از سر قلم بیرون کشید رقعه بانکشت اوآلوده شد و از موی هنوز در شق قلم بماند ، قلم را بشکست .آنکاه روی بقلم کرد و گفت لعنت بر تو باد وبرآن کس که توراآورده و برآن کس که ترا تراشیده و برآن کس که ملك اوبی . مأمون بخندید و باز بیت دعبل برخواند :

و كأنّه من دير هزقل مفلت — حرب يجرّ سلاسل الا ٔقياد

ابوعبدالله بن محمد بن يزداد بن سويد

اصل او از مرو است ، بدرش مرد و او کوجك‌بود . مادر اورا بکتاب عجم سپرد کتابت و ادب بیاموخت و ملازمت دیوان مرو کرد . روزی صاحب دیوان‌بدیوان

آمد باران عظیم میبارید و از کتاب هیجکس دیگر نیامد ، صاحب دیوان محتاج شد بحسابی و چون هیجکس از نویسند گـان حاضر نبود خویشتن بعمل آن حساب مشغول گشت . خواب بروی غالب شد . محمد یزداد را گفت این‌حساب را نگـاه می‌دار چندان که من‌بیدار شوم و او بخفت . محمد آن حساب را در مطالعه‌آورد و عقد کرد و سربالا بنهاد و بر بهتر صورتی باتمام رسانید و مطابق اندیشهٔ صاحب دیوان آمد . بعداز آن صاحب دیوان بیدار شد و آن ورق را بطلبید . محمد یزداد ورق را تمام‌کرده پیش‌برد . گفت این ورق را که تمام کرد؟ گفت من‌تمام کردم. گفت تو کتابت میدانی ؟ گفت آری . گفت بعد از این ملازم من باش ، و اورا مشاهره معین گردانید و چندان که درکارها اورا می‌آزمود اعتقاد او زیاده می گشت‌و درتقریب و اکرام او می‌افزود تا بجایی رسید که محمد یزداد شهرتی تمام یافت و درکار ها منتقل می‌شد تا آنگاه که دیوان خراج در مرو باو سپرد وچون مردی کافی بود از آنجا اموال بسیار کسب کرد و در فنون ادب تفوق یافت وبخدمت مـأمون بپوست و بوزارت رسید و با فضایلی که داشت شعرهم گفتی و این ابیات از اوست :

لقد فتنت بمقـلتها فتون — وخانت فى‌الهوى من‌لايخون
وتزعم أنّنى أهوى سواهـا — فكـيف وما تخطتهـا العيون
أيا من حبّها فى‌القلب منّى — مكـان الروح مستتر دفين
و يا من تدّعى أنّى خئون — و هذا فى هواها لايكون
خذى عهدى‌على عينى‌وطرفى — وحسبك ضامناً أ ٔنى أمين

و مأمون وفات یافت و محمد یزداد وزیر او بود .

۸ ـ المعتصم‌بن‌الرشيد

کنیهٔ او ابواسحق است و نامش محمد و باقی نسب او معلوم است . مادر او کنیز کی بوده است **ماذر** نام . معتصم بطوس با مأمون بودبودر روز وفات مأمون با او بیعت کردند و او مردی درست رأی و شجاع صاحب قوّت بود جنانکه گویند هزار-

من بار بر گرفتی و چند گام ببردی و اورا **خلیفهٔ مُثَمَّن** خوانند زیرا که هشتم خلفاء عباسی است و هشتم اولاد عباس است ، و خلیفه شد در هجده سالگی و هشت سال و هشت ماه خلافت کرد وچون بمرد چهل وهشت سال(۱) داشت ودر شعبان ازمادر در وجود آمد که ماه هشتم است و هشت پسر گذاشت و هشت دختر و هشت غزوه کرد وهشت هزار هزار درم ازو بازماند . وعموریه از بلاد روم بر دست او گشاده شد .

فتح عَمّوریه ـ سبب فتح عموریه آن است که سلطان روم ببلاد اسلام آمد حصنی را که **زِبَطْره** گویند غارت کرد و مردان را بکشت و عورات و اطفال را اسیر کرد و اتفاقاً در جملهٔ عورات زنی هاشمیه بود و در آن حالت که او را بغارت می‌بردند گفت : وا معتصماه ! این خبر بمعتصم رسید از دلیری ملك روم بغایت برنجید و چون حکایت زن بشنید که او گفت وا معتصما هم درآن مجلس گفت لبیك لبیك ، و در حال برخاست و بآواز بلند می گفت : الرحیل الرحیل ، و برنشست و بفرمود تا شکال اسب و میخ آهنین و توشه دان و مطهرهٔ آب بر فتراك اسبش بستند و همان ساعت از بغداد بیرون آمد و لشکری مرتب کرد که هرگز هیچ چشم مثل آن ندیده بود . وچون از ترتیب سفر فارغ گشت و روانه می‌شد قضاة و ائمه را بخواند و املاك را بحضور ایشان سه قسمت متساوی کرد : یك قسم در راه خدای تعالی و یك قسم از برای فرزندان و یك قسم از برای بندگان . و هر قسم را براین مصرف صرف کرد و عدول را گواه گرفت و روی بروم نهاد و در راه رومیی را دید از او برسید که بزرگترین و عزیزترین حصنهای روم کدام است ؟ رومی گفت عموریه دارالملك روم است و از آن آبادان‌تر شهری نیست . معتصم عنان برآن جانب تافت و عموریه را خراب کرد چنان که آثار آن ناپدید شد و درآهنین از درهای عموریه ببغداد آورد و بر دری از درهای دارالخلافه که آن را باب‌العامه گویند درآویخت و با بسیاری از بلاد

(۱) در نسخه ها ، بیست و شش سال و هشت ماه.

روم همین کرد و انتقامی پادشاهانه کشید . و گویند که چون آن عورت وا معتصماه می گفت یکی از رومیان بر سبیل استهزا با وی گفت معتصم را بگوی تا بر اسبان ابلق سوار شده بمدد تو آید و داد تو از ما بستاند . چون این خبر بمعتصم رسید سوگند خورد که تمامت لشکر جز بر اسب ابلق سوار نشوند و باندك زمانی صدو پنجاه هزار اسب ابلق جمع کرد و آن لشکر کشید و آن فتح تمام کرد و در این سفر ابوتمام جامع حماسه در خدمت معتصم بود قصیدهٔ بائی که اولش این است انشاء کرد :

السّیف أصدق انباءً من الکتب	**فی حدّه الحدّ بین الجدّ و اللّعب**

و در خطاب با معتصم می گوید :

خلیفة اللّه جاز اللّه سعیك عن	**جر ثومة الدّین و الاسلام و الحسب**
بصرت بالرّاحة الکبری فلم ترها	**تنال الّا علی جسر من التّعب**

و در خطاب با عموریه می گوید :

ما ربع میة معموراً یطیف به	**غیلان أبهی ربی من ربعك الخرب**
و لا الخدود و ان أدمین من خجل	**أشهی الی ناظری من خدّك التّرب**

و گویند ابوتمام را معتصم باین قصیده سی هزار درم بخشید و چون این بیت برخواند که می گوید :

رمی بك اللّه برجیها فهدّمها	**و لو رمی بك غیر اللّه لم تُصب**

معتصم گفت ، **دنَّرتْ دراهمك** یعنی درمهای تو دینار شد . سی هزار دینار جائزهٔ این قصیده بابوتمام داد . و فتح عموریه در سنهٔ عشرین و مأتین بود .

سبب بناء سرّمن رأی ـ بناء سرمن رأی که بکثرت استعمال سامرا گویند معتصم کرد و از بغداد رفت وآن را دارالملك خود ساخت .

بغداد تختگاه ودارالملك خلفاء بود الا آن که هارون‌الرشید را رقه بزمین شام خوش آمد ، مقام آنجا کرد و با آنکه آنجا مقام ساخت خزاین وحرمها و اولاد او ببغداد در **خُلْد** می‌بودند . و بعداز هارون هر که خلیفه می‌بود تختگاه ببغداد کرد وچون نوبت

بمعتصم رسید برلشکر اعتماد نکرد ، سرمن رأی را عمارت می‌فرمود و آنجا می‌نشست تا اگر از لشکریان خلافی در وجود آید او را مقامی حصین باشد . و گویند سبب آن بود که معتصم غلامان ترك بسیار داشت چنانکه بغداد بر ایشان تنگ شد و مردم را زحمت می‌رسید ، زیرا که ایشان در خانه های مردم فرود می آمدند و عورات را تعرض می‌رسانیدند و بی رسمیها می کردند . روزی معتصم نشسته بود پیری بغدادی پیش آمد و گفت یا ابا اسحق ! لشکر خواستند که اورا بزنند معتصم نگذاشت و گفت ای شیخ چه کارداری ؟ پیر گفت خدای ترا جزای نیکو مدهاد مدّتی با ما همسایگی کردی وعاقبت مارا از ترکان تو رنج رسیده و میرسد ، خانه‌های ما از دست فرو گرفته اند و کودکان ما را یتیم کرده و زنان ما را بیوه گردانیده ، واللّه‌العظیم که ما با تو بتیر سحر گاهی حرب کنیم . معتصم در خانه رفت تا یك‌هفته ازخانه بیرون نیامد وچون‌هفته بگذشت بیرون آمد و تا سر من‌رأی برفت ، آنجا شهری بنا نهاد و این‌حال در سنهٔ احدی وعشرین و مأتین بود و گویند چون معتصم در مرض‌الموت افتاد در کشتی نشست و زنام نایی با او بود پس بفرمود تا کشتی را برابر سرایها و قصور و بساتین او بر کنار دجله می‌راندند و مطربان را گفت تا این ابیات را میخواندند :

یا منزلاً لم تبل ٔاطلالـه — حاشا لأطلالٍ لك ٔان تبلی
لم ٔابك ٔاطلالك لكنّنی — بكیت عیشی فیك اذ وٌلی
والعیش ٔاحلی مابكاه‌الفتی — لابدّ للمحزون ٔان یسلی

و چون معتصم را وفات رسید می گفت : حیله رفت و هیچ تدبیر نماند و در سنهٔ سبع و عشرین و مأتین وفات نمود بسامرا .

حال وزراء معتصم ـ فضل بن مروان

اوّل وزراء او فضل بن مروان است که پیش ازخلافت کتابت خاصهٔ او داشت و مولد فضل بردان است و او تحصیل علوم نکرد و معهذا سیرت بد داشت و بیرون شدن کارها نمی‌دانست و اورا گفته‌اند :

تفرعنت یا فضـل بن مروان فاعتبر — فقبلك كان‌الفضل والفضل والفضل
ثلاثـة أمـلاك مضوا لسبیلـهم — أبادهـم التقیید والأسر والقتـل

سه فضل که ذکر کرده است یکی فضل بن یحیی بن خالد بن برمك است و دوّم فضل بن سهل و سیم فضل بن ربیع . گویند چون مامون نماند معتصم ببغداد رفت و غرهٔ رمضان سنهٔ ثمان عشره و مأتین بشهر در آمـد و فضل بن مروان را وزارت داد و همهٔ کارها را باو تفویض کرد و فضـل در منصب ممکن شد ، اما مردم حسد بردند و پیوستـه با معتصم تقبیح صورت حال او میکردند تا بجایی رسانیدند که معتصم فضل بن مروان را منکوب کرد و هزارا هزار دینار از او بستد و از اجناس و اثاث خانه بهمین قدر و قیمت . و فضل بعد از وزارت معتصم هم خدمت کرد و در ایام مستعین در گذشت .

احمد بن عمّار بن شادی

او مردی توانگر بود ، ببصره رفت و آنجا املاك خرید و دستگاه او بسیارشد و در اوّل آسیابان بود وبعد ازآن ببغـداد آمد و حال او استقامت گرفت . گویند هر روز صد دینار صدقه دادی و فضـل بن مروان ذکر او پیش معتصم بتدین و امانت و نیکو سیرتی کرد . چون معتصم فضل را منکوب کرد احمـد عمار را وزارت داد و او آداب وزارت هیچ نمی‌دانست ، یکی از شعرا در حق او گفته است :

سبحان ربّی الخالـق الباری — صرت وزیـراً یابـن عمّار
وكـنت طحّاناً علـی بغلـة — بغیـر دكّان ولا دار
كفرت بالمقدار ان لم تكـن — قـدجزت فی ذا كلّ مقدار

مدّتی ابن عمار وزیر بود روزی نامهٔ از ولایتی بیاوردند مشتمل بر احوال خصب ناحیت و کثرت کلاء . معتصم از او برسید که کلاء چـه باشد ؟ ندانست . محمد بن عبدالملك زیات را که ازخواص بود بخواند و از او برسید که کلاء چه باشد ، او گفت اوّل نبات که از زمین بروید آن‌را بقل گویند وچون دراز شود آنرا کلاء گویند [بهمزه] وچون خشک شود حشیش گویند . معتصم احمد عمار را گفت که تو در دواوین نظر می کن

و محمد بن عبدالملك مكتوبات اطرافرا برمن عرض‌می کند . بعداز آن بطریق احسن و وجه اجمل احمد عمار را معزول کرد و وزارت بمحمد بن عبدالملك زيات داد .

محمّد بن عبدالملك زيّات

عبدالملك پدر محمد بازرگانی توانگر بود درایام مامون . ومحمد پسرش ادب بیاموخت و قرآن بخواند و علوم را تتبع کرد و ذهن و فهم نیکو داشت لاجرم از همه چیزی برسرآمد و درفضل و ادب و شعرو کتابت نادرهٔ زمان شد و چون معتصم وزارت باو داد اوکار چنان کرد که پیش از او آن اجتهاد از هیچ آفریده ندیده بودند . اما مردی جبار بود و متکبر و زشت خوی و سخت دل و مبغوض خلق و معتصم وفات یافت و او وزیر بود . معتصم جهت پسر خویش واثق مالی بر ابن زیات حواله کرده بود و او مطل میداد و نمی‌رسانید و با معتصم گفت اورا هیچ مده و معتصم را خوش‌آمد و واثق بدانست که ابن زیات پدرش‌را از آن منع کرده است ، از او کینه در دل گرفت و بخط خویش نامهٔ نوشت و در آنجا بحج و عتاق و صدقه سوگند خورد که اگر خلافت باو رسد ابن زیات را ببدترین صورتی بکشد . وچون معتصم بمرد واثق خلافت یافت حکایت ابن زیات را یادآورد و خواست که او را بکشد. بعدازآن اندیشه کرد که اگر ابن زیات را بکشد مبادا که دیگری‌را که قایم‌مقام او باشد نیابد . پس بفرمود تا ده کس ازنویسندگان‌را بخواندند و همه را اعتبار کرد و بیازمود، درمیان ایشان هیچکس که قایم مقام ابن زیات بودی نیافت . حاجب را گفت برو وآن کس را درآر که پادشاهی بی او نمی‌توان کرد اعنی محمدبن عبدالملك زیات‌را . حاجب او را درآورد و او خایف ومستشعر بایستاد ؛ واثق خادمی را گفت برو فلان مکتوب رابیار . خادم‌آن نامه را بیاورد که واثق بخط خویش نوشته بود درباب کشتن محمدبن عبدالملك و بأیمان مؤکد کرده، واثق نامه بستد و بمحمد داد چون محمدبن عبدالملك نامه بخواند گفت یا امیرالمؤمنین من بنده‌ام اگر عقوبت فرمایی حاکمی و اگر کفارهٔ سوگند

بدهی و بندهٔ خودرا باقی بگذاری بتوآن مناسب تر باشد . واثق گفت بخدای که من ترا نمی کشم که می‌ترسم که دولت از مثل تو مردی خالی ماند هرآینه کفارهٔ سوگند بدهم که مال را عوض هست اما ترا عوض نیست . و کفارهٔ یمین بداد و وزارت بمحمد ابن عبدالملك تفویض کرد وهمهٔ کارها باو باز گذاشت . وابن زیات شاعری نیکو بود این دو بیت درمدح واثق و مرثیهٔ معتصم از اوست :

قد قلت اذ غیّبوك و اصطفقت — **علیك أیدینا بالماء والطین**
لا یجبرالله امّة فقدت — **مثلك الّا بمثل هارون**

و تا واثق خلیفه بود محمدبن عبدالملك را معزول نکرد و چون واثق مرد و خلافت ببرادرش متوکل رسید ابن زیات را بکشت . گویند ابن زیات توری ازآهن ساخته بود مسمارها در اندرون تنور کرده تا مردم را با آن عذاب کند ، اول کسی را که درآن تنور عذاب کردند او بود و با او گفتند آنچه بندگان خدا را خواستی که بچشانی تو را باید چشید .

۹ ـ الواثق بن‌المعتصم

مادر او کنیز کی بود که او را **قراطیس** گفتندی . باواثق در سنهٔ سبع و عشرین و مائتین بیعت کردند و نام او هارون است . و او از افاضل خلفا بود و عاقل و زیرك و فصیح و شاعر و درحرکات و سکنات تشبه بمأمون کردی و چون خلافت یافت بآل علی نیکویی کرد و در روزگار او فتوح بزرگ و حوادث عظیم اتفاق افتاد و در سنهٔ اثنتین ومأتین وفات یافت . وزیر او محمدبن عبدالملك زیات بود چنانکه گفتیم .

۱۰ ـ المتوکل بن‌المعتصم

نام او **جعفر** بود و کنیه اش **ابوالفضل** و مادر او زنی ترك بود **سجاع** نام بامتوکل در سنهٔ اثنتین و ثلثین ومأتین بیعت کردند . او فضل و علمی نداشت و اوقات

بمعاقرت (۱) و استیفاء لذات گذرانیدی و شعر دوست داشتی و نجرمی و علی بن جهم و علی بن المنجم شعراء او بودند . گویند روزی کاتبان دیوان را بخواند تا با ابراهیم بن العباس ـ الصولی مناظره کنند . ایشان مناظره آغاز کردند نزدیك بود که اورا ملزم گردانند صولی گفت یا امیرالمؤمنین دو بیتم در خاطر آمده است اگر شرف استماع ارزانی فرمایی عین مرحمت باشد ، متوکل گفت بخوان ، این دو بیت انشاد کرد :

صدّ عنی وصدّق الأقوالا	**وأطاع الوشاة والعذّالا**
أتراه یکون شهر صدود	**وعلی وجهه رأیت الهلالا**

و متوکل از این ابیات در طرب آمد ، نویسندگان را باز گردانید و ابراهیم را بگذاشت و بشراب خوردن مشغول شدند و ابراهیم را خلعت عطا کرد .

کشته شدن متوکل . ـ میان متوکل و پسرش منتصر پیوسته منافات و منافرت بودی و یکدیگر را کراهت داشتندی و متوکل اورا گفتی تو منتظری نه منتصر تا کار بدانجا رسید که با ترکان اتفاق کرد ودر شبی که متوکل وفتح خاقان که بزرگترین امرا بود شراب میخوردند ترکان درآمدند و هردو را بکشتند و آوازه درانداختند که فتح خاقان متوکل را بکشت ما فتح را بقصاص بکشتیم . واین حادثه درسنهٔ سبع و اربعین ومأتین بود .

حال وزراء در ایّام متوکل

چون خلافت بمتوکل رسید روزی چند وزارت بر محمد بن عبدالملك زیات مقرر داشت بعدازآن اورا بگرفت و بکشت و شخصی را که **ابوالوزیر** گفتندی کتابت فرمود ونام وزارت بر او نهاد . ابوالوزیر مدتی‌اندك بوزارت متوکل مشغول بود ، بعد از آن اورا مصادره کرد وعمل باز گرفت و وزارت بجر جرایی باز داد .

(۱) در نسخه ها : معاشرت .

الجَرْجرایی

کنیهٔ او **ابوجعفر** است و نام و نسب **محمد بن الفضل** . او مردی فاضل و ادیب و ظریف بود و گویند در موسیقی دستی داشت و بر آن حریص بودی . متوکل با او انس گرفت و کارها باو باز گذاشت اما ارباب‌سعایت قصد میکردند تا آنگاه که متوکل اورا معزول کردو گفت ازپیران ملول‌شدم جوانی فاضل‌بطلبید تاوزارت بدو دهم ، عبیدالله ابن یحیی بن خاقان را تعیین کردند .

عبیدالله بن یحیی بن خاقان

خط خوب نوشتی وحساب و استیفا بغایت نیکو دانستی اما تدبیر او خطا واقع شدی و چون مردی مسعود و کریم بود سعادت و کرم او عیوب را پوشانیدی و از اموال سلطان و غیرآن منتفع بودی . گویند ملك مصر جهت او دویست هزار دینار وسی سبد جامه های مصر فرستاد چون این اموال را حاضر کردند با رسول ملك مصر گفت والله‌العظیم که این مال را قبول نکنم و برملك مصر بار گران ننهم . بعد از آن سبدها را بگشاد و دستاری نیکو برداشت وباقی را بخزانهٔ‌متوکل فرستاد ویافته(۱)بستد وبملك مصر داد . وعبیدالله مردی نیکوسیرت بود و لشکر اورا دوست داشتندی چون فتنهٔ قتل متوکل برخاست او بترسید . لشکر بر درخانهٔ او آمدند و گفتند تو در ایام وزارت با ما نیکویی کردی کمینه مکافات که‌امروز با تو کنیم آن باشد که ترانگاه داریم . دران ایام‌ملازمت او نمودند و از کشتن متوکل ضرری باو نرسید .

۱۱ ـ محمد المنتصر بن المتوکل جعفر بن المعتصم

در بامداد آن شب که متوکل را بکشتند با پسرش منتصر بیعت کردند . و او

(۱) یافته بمعنی الواصل و قبض رسید است ، سلمانْ ساوجی گوید :

دست ازراق خلایق برطریق تقدمه   داد و بستد تاروز حشر زیشان یافته

مردی زیرك بود اما بغایت سفاك و بی‌باك ، چون پدر را بکشت مردم بگفتند عمر او دراز نباشد همچنانکه شیرویه پدر خود پرویز را بکشت وبعد از او از ملك برخورداری نیافت. گویند چون منتصر پدر را بکشت و با او بیعت کردنـد در بارگاه بساطی بغایت خوب بینداختند و صورت نقوش بسیار بر آن ساخته و پارسی چیزی بر آن نوشته. منتصر نظر بر آن کتابت انداخت و مستحسن داشت و پارسی خوانی را بطلبید و بفرمود تا مکتوب بساط برخواند . مرد از خواندن باز ایستاد . منتصر گفت بخوان و هیچ باك مدار که ترا باکی نیست . مرد گفت براین بساط نوشته است کـه من شیرویه بن کسری پرویزم ، پدر را بکشتم و بعـد از او از پادشاهی بیش از شش ماه تمتع نگرفتم. منتصر از این سخن فال بد گـرفت و از مجلس بملالت و اندوه برخاست و هنوز شش ماه تمام نشد که بمرد در سنهٔ ثمان و اربعین و مأتین .

وزیر او : احمد بن الخصیب

و احمد در صناعت خویش مقصر بود و در عقل مطعون و طیشی تمام داشت اما مردی با مروّت‌بود ، هر که طیش وحدّت اورا تحمل کردی‌مراد خود از او بیافتی. گویند مردی در مضیقتی پیش اوآمد و حاجتی خواست و الحاح کرد احمد در خشم شد و پای از رکاب بدر آورد و لگدی بر سینهٔ آن مرد زد و آن خبر فاش شد . و این چنین حالات وزرا را عیبی عظیم باشد ، ویکی از شعرا دراین معنی گفت :

قل للخلیفة یا ابن عمّ محمّد   أشکل وزیـرك انّـه رکّال
قد نال مـن أعراضنا بلسانه   و لرجله عند الصّدور مجال

منتصر بجز احمد دیگر وزیری نداشت .

۱۲ - المستعین

نام و نسب او احمـد بن المعتصـم است . چون منتصر وفات یافت تـرکان

گفتندی که اگر یکی را از فرزندان متوکل خلافت دهیم خون پدر از ما باز خواهد و مارا بکشد . اتفاق کردند بر آن که با احمد بن محمد بن معتصم بیعت کنند زیرا که نوادهٔ خداوند ایشان بود تا خلافت از فرزندان معتصم بیرون نرود . و مستعین ضعیف و متخلّف رأی بود و در روز گار او فتن وحروب وخروج خوارج بسیار اتفاق افتاد .

خروج ابوالحسین یحیی بن عمر بن الحسین بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب - یحیی عمر کـه معروف است به **قتیل شاهی** از بزرگـان طالبیان بود ، مردی متدین و نیـکو سیرت ، و در ایام متوکل از خراسان بیامد بغایت تنگدست و وام‌دار ، وحال خویش بیکی از بزرگان اصحاب متوکل بگفت . آن کس جواب درشت داد و اورا در سامره حبس کرد . یکی از خویشان او خبر یافت بسامره رفت و اورا کفیل شد و ازحبس بیرون‌آورد . یحیی ببغداد رفت ومدّتی آنجا بنامرادی و فقر روز گار گذرانید و چون افلاس بنهایت رسید بضرورت یك نوبت دیگر بسـامره آمد و بایکی‌از امراء متوکل حال خود بنمود، او نیز با او درشتی کرد ، گفت امثال ترا چیزی چرا دهند ؟ یحیی باز ببغدادآمد و از آنجا بـکوفه رفت و از این غصه دعوت مردم‌آغاز کرد و خلقی عظیم با او بیعت کردند از اعراب و اهل کوفه . و بعـد از آن کوفه را بگرفت و بیت‌المال برداشت و با یاران خویش قسمت کرد و زندانیان‌را خلاص داد و عامل کوفـه را براند . امیر بغداد محمد بن عبدالله بن طـاهر چون از این حال آگاه شد لشکری را جهت دفع‌او فرستاد وبدیهی کـه‌آن را **شاهی** خوانند ، قریهٔ نزدیك کوفه ، بهم رسیدند لشکر محمد بن‌طاهر غالب‌آمدند و یحیی بن عمر کشته شد و سر او ببغداد بردند پیش محمد بن عبدالله بن طـاهر . وآن روز بارعام داد و مردم درآمدند وتهنیت گفتند . شخصی از فرزندان جعفر بن ابی‌طالب درآمد وبا محمد طاهر گفت ترا تهنیت می گویند بقتل شخصی که اگر پیغمبر (ص) زنده بودی اورا تعزیت دادندی . محمد زمانی سر در پیش افکند و بعدازآن برخاست و مردم باز گشتند و شعرا یحیی بن عمر را مرثیه گفتند و ابن رومی قصیدهٔ جیمی گفت که اوّلش این‌است :

أمامك فانظر أىّ نهجيك تنهج — طريقان شتّى مستقيم وأعوج

وهم درآن قصیده در ذکر یحیی می گوید :

سلام وریحان وروح و رحمة — عليك وممدود من الظّل سجسج
ولا برح الواد الّذی أنت جاره — يرفّ عليـه الاقحوان المفلّج

و وقعهٔ شاهی مذکور در سنهٔ خمسین و مأتین بود . برمستعین چنـد کس از خوارج خروج کردند و در همـهٔ حروب مستعین غالب شد . و مستعین هیچ خصلتـی محمود نداشت الا آن که در نفس او سماحتی و بذلی بود و در سنهٔ اثنتین و خمسین و مأتین اورا خلع کردند .

وزارت احمد بن الخصیب

احمد بن خصیب را دو ماه وزارت داد و بعـد از آن اورا معزول کرد و وزارت بابو صالح عبدالله بن محمد بن یزداد تفویض کرد .

ابوصالح عبدالله بن محمد بن یزداد

او مردی ادیب وفاضل بود واجوبه وتوقیعات او ازان جمله است که بنویسند و نقل کنند . روزی در جواب قصهٔ نوشت : **لیس علیك بأس مالم یکن منك بأس.** چون وزارت یافت اموال را ضبط کرد و بر امرا تنگ گرفت و ایشان همه دشمن او شدند و اورا بقتـل تهـدید کردند . او بگریخت و بعداز آن کارها نا مضبوط شد و مستعین گاه جرجرایی را کتابت می‌فرمود و گاه شجاع بن القاسم را . اما هیچ کدام باسم وزارت موسوم نشدند زیرا که زمان فتن و حوادث بود . نه خـلافت شکوهی داشت و نه وزارت رونقی . بسبب آن که ترکان مستولی شده‌بودند وجهان بهم برآمده .

۱۳ - المعتز

کنیه ونام و نسب او ابو عبدالله محمد بن المتوکل است . با او بیعت کردند

در سنهٔ اثنتین وخمسین ومأتین . و او نیکو صورت و پسندیده سیرت بود ، اما بعداز قتل متوکل ترکان استیلا یافتند و خلافت را حرمتی نماند و خـلفا در دست ترکان اسیر بودند اگر خواستندی خلیفه بودندی و اگر خواستندی معزول شدندی و اگر خواستندی بکشتندی . گویند چون معتز بخلافت‌نشست خواص‌او منجمی‌را بیاوردند ، از او مدت خلافت‌سؤال کردند ، منجم بفکر مشغول شد تا جواب گوید . یکی از ایشان گفت من جواب این سؤال بدهم که بهتر از این منجم میدانم . گـفتند اکنون بگوی که امیرالمؤمنین چندمدت خلافت خواهد کرد؟ گفت چندانکه ترکان خواهند. همه‌بخندیدند . و در ایام معتز یعقوب لیث صفار خروج کرد و بر پارس مستولی گشت ولشکری را جمع آورد چنانکه معتز از مقاومت آن عاجز شد و ترکان از معتز مال طلبیدند ، او گفت خزاین تهی است . ایشان برخلع یا قتل او اتفاق کردند و بردرگاه حاضر شدند و کس بخلیفه فرستادند که بیرون آی . معتز گفت امروز مسهل خورده‌ام بیرون نمی آیم . ایشان بی‌دستوری در سرای او رفتند و معتـز را بزدند و پیراهـن او بدریدند و در آفتابش بداشتند و آن بیچاره یك پای بر زمین می‌نهاد و دیگری برمیداشت از شدت گرما . بعداز آن جماعتی را بر او گواه گرفتند که خود را خلع کرد . آنگاه او را در خانه کردند و در آن خانـه را برآوردنـد و او در آنجا وفات یافت و این واقعه در سنهٔ خمس و خمسین و مأتین اتفاق افتاد .

اوّلین وزرای او اسکافی بود

کنیهٔ او ابوالفضل است و نام و نسبش جعفر بن محمود . علم و ادبی نداشت اما مردی کریم بود و دلهارا بکرم صید می کرد و کرم معایب اورا میپوشانید. اما معتز اورا کاره شد وترکان بعضی اورا می‌خواستند وبعضی‌نه ، وبسبب او فتنه برخاست ، معتز اورا معزول کرد ویکی از شعرا گفت :

یا نفس لا تولعـی بتفنیـد — و علّلی القلب بالمواعید
وانتظری قد رأیت ما ساقه الدّهر الی جعفر بن محمود

ابن فرخانشاه

کنیهٔ او ابوموسی و نامش عیسی است ، مردی کریم و با مروت بود . گویند پیش از وزارت عملی داشت و هزار دینار مشاهرهٔ او درآن عمل بماند . با عاملی که بعد از او بود تلطفی نمود تا عامل آن موضع زر حاصل کرد و اعلام داد که زر حاصل کردم .او در جواب نوشت که فلان شاعر مرا مدتی ملازمت کرد و چیزی بدو نرسید آن زر بدو ده ، عامل بشاعرداد . و گویند بسبب او فتنه برخاست ، معتز اورا معزول کرد

ابوجعفر احمد بن اسرائیل انباری

چون پسر فرخانشاه معزول شد معتز وزارت با ابوجعفر احمد بن اسرائیل داد و احمد کاتبی حاذق بود چنانکه تمامت دخل و خرج دیوان برخاطر داشت تا حدی که گویند دفتری از محاسبات دیوان ضایع شد ، او تمامت آن را از ذهن خویش ایراد کرد ، بعداز آن دفتر بیافتند همچنان بود که املا کرده بود بی‌زیاده و نقصان . و احمد اسرائیل را زمان وزارت اندك بود بسبب آن که ترکان اورا بگرفتند وضربی عنیف بزدند و از او مال طلبیدند و معتز و مادرش با **صالح پسر وصیف** که مقدم ترکان بود در باب وزیر شفاعت کردند صالح شفاعت ایشان قبول نکرد و احمد بن اسرائیل را دیگر باره چندان بزد که وفات کرد .

۱۴ - المهتدی

کنیه‌اش ابوعبدالله است ونام و نسب محمد بن‌الواثق. مادر او زنی بود رومیه **قرب** نام. وبامهتدی بیست‌ونهم رجب سنهٔ خمس و خمسین و مأتین بیعت کردند و او از افاضل خلفا بود ، مردی عابد و پرهیزکار و نیکوسیرت و در طریقهٔ خویش تشبه بعمر ابن عبدالعزیز کردی و گفتی که من شرم می‌دارم که در بنی‌امیه مثل عمر عبدالعزیز باشد و در بنی العباس نباشد . و مهتدی بمظالم نشستی و حکمها نیکو کردی و در مأکول و ملبوس متوسط بودی بلکه متقلل . شخصی از اصحاب او گفت روزی در ماه

رمضان پیش مهتدی بودم چون شب نزدیك شد برخاستم تابخانه روم ، مرا باز گرفت من بنشستم و او امامت کرد ونماز شام بگزاردیم ، بعداز آن‌طعام خواست طبقی چوبین بیاوردند برآن چند گرده نان نهاده و اندکی تره و نمك و اندکی سرکه . مرا پیش خواند وبخوردن مشغول شدیم ومن بتقصیر میخوردم . گفت امروز روزه دار نبودی ؟ گفتم بلی . گفت اکنون چرا نمی خوری مگر فردا روزه نخواهی بود ؟ گفتم یا امیرالمؤمنین در رمضان چرا بروزه نباشم . گفت اکنون چیزی بخور و بدان که بغیر از آنچه پیش ما است چیز دیگر نیست . من گفتم یا امیرالمؤمنین خدای تعالی نعمت خویش برتو فراخ گردانیده است تو چرا تنگ می گردانی ؟ گفت همچنین است که تو می گویی اما می‌خواهیم که در خلفاء بنی‌عباس یکی باشد که سیرت او بسیرت عمر عبدالعزیز ماند . ودر ایام مهتدی‌زنگیان دربصره خروج کردند واحوال‌ایشان درخلافت معتمد بیان کنیم . گویند مهتدی یکی را از بندگان کشته بود ، ترکان اورا بگرفتند و بانواع عقوبت می کردند تا خود را خلع کند نمی کرد ایشان باتفاق اورا خلع کردند در سنهٔ ست و خمسین و مأتین .

حال وزراء او

چون مهتدی خلافت یافت **جعفر اسکافی** را وزارت داد و باز بزودی اورا معزول گردانید و وزارت بسلیمان بن وهب تفویض کرد .

سلیمان بن وهب

ابناء وهب همه کتاب وفضلاء و حذاق بوده اند و روز کار ایشان نیکو ترین روز کارها بود ، مکارم ایشان بهمه کس می‌رسید و ابو تمام حبیب بن أوس الطائی با ایشان دوستی تمام داشت خاصه با حسن بن وهب و در مدح ایشان گفته است :

لآل وهب أكفّ كلّما اجتديت — فعلن في المحل مالاتفعل الدّيم

قوم تراهم غياری عندمجدهم — حتّی كأنّ المعالی عندهم حرم

گویند ابوایوب سلیمان بن وهب ابوتمام را گفت وقتی کـه تو مدح کسی‌را می گویی نه در محل خویش مرا غیرت می‌آید . ابوتمام گفت : اگر شما خواهید مدح من جز شما را نباشد . سلیمان گفت چگونه کسی مدح تو نخواهد . پس فرمود تا جهت ابوتمام هزار دینار بیاوردند وبعد ازآن با یاران گفت‌دانید که زر بابوتمام چرا دادم ؟ گفتند نه ، گفت: خواستم که اورا مصدّق دارم در این شعر که در حق ما گفته است : قوم تراهم غیاری عند مجدهم و این دو بیت سابق را انشاد کرد .

بنووهب از دیهی آمدند که میان‌صلح و واسطاست . ایشان را آنجا نیابت(۱) و زراعت بود و ملّت نصـاری داشتند ؛ مسلمـان شدند و اسـلام را نیکو ورزیدند و در دواوین خـدمت کردند تا مرتبـهٔ ایشان بلنـد شـد . و سلیمان دژ فضـل و ادب و حسن‌کتابت در امثـاـه و دسـاتیر براهـل عالـم تفوّق یافت . پسر سلیمان عبیـدالله گفت که پدرم حکایت کرد که ابتداء سعادت من از آنجا خاست کـه من کودك بودم و مـلازمت محمد یزداد کردمی وزیر مأمون ، و ما جماعتی جوانـان بودیم در خدمت او که چون او بخانهٔ خود رفتی هرشب یکی‌از ما بنوبت در سرای خلافت بخفتی تا اگر بکاتبی احتیاج افتادی حاضر بودی . شب نوبت من بود خـادمی بیرون‌آمدو گفت از معتمدان وزیر کسی اینجا هست ؟ حاجبان مرا بنمودند و گفتند او اینجا است . خادم مرا پیش مأمون برد ، چون خدمت کردم فرمود که در فـلان معنی مکتوبی نویس و میان سطرها فراخ بگذار و پیش‌آر تا اصلاح کنم . بنوشتم و عرضه داشتم . گفت با بیاض بردی ؟ گفتم آری . درمن نظر متعجبانه می کرد آنگاه مکتوب بستد و بخوانـد و در وی آثار استحسان می‌دیدم . بعدازآن سر برآورد و گـفت ای کودك سخت نیکونوشتی . آنگاه دوسطری ازآن مکتوب بمن نمود و گفت میخواهم که این‌دوسطر را تأخیر کنی و این را تقدیم . بستدم وبیرون‌آمدم وهردو سطررا محو

(۱) در نسخه ها همچنین است ، درالفخری ، وکانت لهم‌التناية وکانوا نصاری . . . الخ . تناه بالمکان ای اقام به .

کردم و عوض بنوشتم و عرضه داشتم و گویا اورا اندیشه بود که من‌آن مثال را باطل کنم و دیگری نویسم . چون مطالعه کرد مقام حك باز یافت و گفت ای‌پسر نمی‌دانم که تعجب درحال‌تو از چه نمایم ، ازجودت حك یا ازسرعت فهم یا از حسن خط یا ازسرعت عمل ! بارك‌الله فیك . دست او بوسیدم و بیرون آمدم وآن اوّلین مرتبهٔ درجه و رفعت من بود و بعد ازآن هر گاه که مهمی پیش‌آمدی گفتی سلیمان بن وهب را بیاورید . و یکی‌از شعرا بسلیمان بن وهب نوشت :

ابوك كلّفك الشأو البعيد كما — قِدماً تكلّفه وهب ابوحسن
فلست تحمد ان أدركت غايته — ولست تعذر مسبوقاً فلا تهن

و سلیمان شعر نیکو گفتی و این از اشعار اوست :

نوائب‌الـدّهـر أدّبتنی — و انّمـا يوعـظ الأديب
قد ذقت حلواً وذقت مرّاً — كذاك عيش‌الفتی ضروب
مـامرّبوس ولا نعيم — الّا ولی منهما نصيب
كذاك من حاطب‌اللّيالی — فكلّ أوقـاته خطـوب

و مهتدی را خلع کردند و سلیمان وزیر بود .

۱۵ - المعتمد

کنیه و نام و نسبش ابوالعباس احمد بن متوکل است . مادر او کنیزکی بود نامش **فتیان** . با معتمد بیعت کردند درچهارم رجب سنهٔ ست وخمسین و مأتین و او ضعیف رأی بود و برادرش **الموفّق طلحه** براو و بردولت او غالب . ودولت معتمد وضعی‌غریب داشت خطبه و سکه و نام امارت مؤمنان بنام او بود اما امر و نهی و ترتیب و عزل و حـل و عقد برادرش می کرد و وقایع زنگیان در این ایام اتفاق افتاد .

صاحب زنج واخبار او - مردی درآن ایام ظاهر شد که اورا علی‌بن محمدبن احمدبن عیسی‌بن زید بن علی‌بن‌الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب گفتندی و درنسب او بیشتر نسابان طعن کرده‌اند وبعضی اثبات کرده و او مردی عاقل و فاضل و بلیغ و شاعر فـایق بود و در

روز گار او زنگیان بسیار ببصره بودند چنانکه هیچ سرایی از سراهای اکابر و اوساط الناس از یکی یا دو یا سه یا زیادت خالی نبود و در بعضی از تواریخ بصره چنان آورده اند ، والعهدة علی المورخ ، که در شب نیمهٔ شعبان که موسم جمعیت و شعلان بوده است اکابر و اعیان شهر تمامت جمع شدندی . از جمله شبی از شبها از احوال حاضران تتبع نموده بودند هزار خواجه حاضر بود که هریك از ایشان هزار غلام زنگی داشت. از اینجا باید قیاس کرد که چند بوده باشند . وعلی بن محمد مذکور زنگیان‌را در بصره و نواحی آن دعوت کرد و همه را بدست آورد و ایشان را وعده‌های نیکو داد و باهمه مقرر گردانید که در وقتی که او گوید خواجهٔ خود را بکشند وهر که چنین کند زن و مال وسرا و املاك خواجهٔ اوتمامت از آن او باشد . خلقی بسیار از زنگیان وغیر ایشان براو جمع آمدند و این اندیشه بـاتمام رسید و کاراوقوت گرفت و بربصره حا کم شد وتوانگر گشت بعد از آن که بغایت درویشی بود. و گویند درابتداء کار ازترتیبها که لشکر کشان رامیباشد سه شمشیر بیش نداشت . شخصی جهت او اسبی هدیه آورد و لگامی نبود که برسر اسب کند ، رسنی بجای لگام بر سر اسب کرد و سوار شد . وچند حرب اورا اتفاق افتاد که در همهٔ مرّات ظفر با او بود و لشکر خویش را در شهرهای عراق وبحرین و هجر متفرق گردانید و چون خبر بدارالخلافه رسید موفق طلحهٔ مذکور با لشکر گران روی بصاحب زنج نهاد و صاحب زنج هم با لشکری گران از بصره بیرون آمد . میان واسط و بصره هردو لشکر بهم رسیدند و چندین سال میان این دو طایفه جنگ بود وآنجا حصارها ساختند وصاحب زنج بهمانجا شهری ساخت ونامش **مختاره** نهاد وعاقبت لشکر عباسی غالب آمدند و زنگیان را بکشتند و بعضی‌را اسیر بگرفتند و صاحب زنج کشته شد ومختاره را غارت کردند و سر اورا ببغداد بردند . و گویند عدد کشتگان دراین جنگ از جانبین دوهزاروپانصد هزار مرد بودند . و صاحب زنج شعر توانستی گفت این دو بیت بخلیفه نوشت :

اُقسم بالقتل و بالذّبح — والعفو بعدالذّنب والصّفح
لا نظرت عینیَ أعلامکم — اّلا أمیراً اوعلی الرّمح

وفات معتمد در سنهٔ تسع و سبعین و مأتین بود .

حال وزارت در ایام معتمد ـ ابوالحسن عبیدالله بن یحیی بن خاقان

چون معتمد خلیفه شد کسی را می‌جست که وزارت باو دهد ، همه‌برعبیدالله مذکور اتفاق کردند، معتمد اورا بخانه برد وبکراهیت وزارت در گردن او گذارد و حال او در خلافت متوکل گفته‌ایم بتکرار حاجت نباشد .

حسن بن مخلد

چون عبیدالله بن یحیی بن خاقان بمرد معتمد حسن‌مخلد را وزارت داد و او کاتب موفق طلحه بود و موفق معتمد را بیرداشتن او واداشت (۱) ، چون وزیر شد همچنان کتابت طلحه می کرد وباوجود وزارت‌از کتابت مستنکف‌نمی‌شد . مولدحسن‌بن مخلد دیرقنی‌است و گویندپدرش معبرانی‌بود. واو کتابت واجزاء آن سخت نیکودانستی و دفتری داشت که اصول اموال و محمولات آن در تواریخ مختلف درآن دفتر ثبت کردی و بنی‌العباس در مبدأ امر از بیشتر ممالك خراج می گرفتند . فی‌الجمله حسن هیچ شب نخفتی تا آن دفتر را مطالعه نکردی و مستحضر نشدی چنانکه هرچه پرسیدندی بگفتی بی‌آنکه توقف نماید یا بدفتر رجوع کند . و مدت وزارت او بسیار برنداشت و معتمد اورا معزول کرد وسلیمان بن وهب را که‌طرفی‌از احوال او شرح داده‌ایم وزارت داد .

ابوالصَّقْر اسمعیل بن بلبل

ابو الصقر مردی کریم و مطعام و متجمل بود و در وزارت بمرتبهٔ عظیمی

(۱) تصحیح قیاسی ، در نسخه ها چنین است : موفق معتمد را برآستین او داشت (؟)

رسید و صاحب سیف و قلم شد و درکار لشکرها نظر داشت و اورا **وزیر شکور** گفتندی و او نسب خود را بشیبان رسانیدی وبخط یکی از نسابـان نسبت اورا متصل بشیبان دیده‌اند و بعضی دیگر در نسب او طعن کنند و اورا دعی خوانند . و گویند ابوالصقر درایام کود کی سیرتی نیکو نداشت اما بحسب طـالع مرتبتی و منزلتی رفیع یافت . و ابن رومی و بحتری و غیر ایشان اورا مدح گفتندی واین‌دوبیت ازقصیده‌ایست نونی دراز که ابن رومی در مدح او گفته است :

أجنت لك الوصل اْغصان وكثبان　　فيهنّ نوعان تفّاح و رمّان
غصون بان عليها الدّهر فاكهة　　وماالفواكه ممّا يحمل البان

و ظرفا این‌قصیده را دارالبطیخ نام کردند بسبب‌آنکه ذکر فوا که بسیار کرده است و دارالبطیخ موضعی را گویند که آنجا میوه‌ها فروشند وهم در این‌قصیده گفته است :

قالوا ابو الصّقر من شيبان قلت لهم　　كلّالعمرى ولكن منه‌شيبان
كم من أب قدعلا بابن له شرفاً　　كما علا برسول اللّه عدنان

چون ابوالصقر بیت قالوا ابوالصقر بشنید بنداشت که ابن رومی اورا در باطن هجو گفته است و تعریض کرده که او دعی است و ابن‌ظن در ذهن او مستحکم شد و ابن رومی را چیزی نداد و ابن‌رومی جهد بسیار نمود تا معنی بیت بفهم او رساند و مردم گـفتند که مدحی بمبالغه تر ازین نگفته اند . ابوالصقر قبول نکرد کار از حد بگذشت ، ابن‌رومی آغاز کرد(۱) وابوالصقر را هجو عظیم گفت وحق باجانب او بود . واین‌قطعه شعر ابن رومی راست در هجو ابوالصقر وزیر :

عجب النّاس من ابى الصّقر اذو‌لـ ـ ـى　　بعد الاجارة الدّيوانا
ان للحظّ كيمياء اذا مسّ　　م　　كلباً أصاره انساناً

اخری :

مابال فرخ أبوه بلبل ربح　　يكنى ابا الصّقر يا اهل الدّواوين

(۱) در نسخه‌ها همچنین است (؟)

عروه من كنية ليست تليق به　　يدعى اباالصّقر من كان ابن شاهين

چون معتضد خلافت یافت ابوالصقر را بگرفت و محبوس کرد و عقوبت فرمود واموال او بستد و در زندانش بکشت .

احمد بن صالح بن شیرزاد القطربلّی

مردی کاتب و بـلیغ و فـاضل بود و نظم و نثری بکمال داشت و در صنعت خویش ماهر . وقتی زنی نویسنده را وصف کرد و گفت :

كانّ خطّهاحسن صورتها　وكانّ مدادها سواد شعرها　وكأنّ قرطاسهـا أديم وجهها　وكانّ قلمها بعض أناملها　وكانّ بيانها سحر مقلتها　وكأنّ سكّينها غنج طرفها　وكأنّ مقطّها قلب عاشقها .

معنی این کلمـات ظاهر است جهت آن ترجمه ننوشتیم . موفق طلحـه جهت وزارت اورا تربیت کرد اما مدّت او در وزارت بسیـار نبود و قریب یك‌ماه بوده است و بیمار شد و بمرد در سنهٔ ست و ستین و مأتین .

عبیداللّه بن سلیمان بن وهب

عبیدالله از اکابر وزراء و کتاب بود و در صناعت خویش حـاذق وعقل و ادب و بزر گی بر کمال داشت و در مدح او گفته‌اند :

اذا ابو قاسم جادت لنـايده　　لم يحمد الاجودان البحر والمطر
فان مضى رأيه اوحدّ عزمته　　تأخّر الماضيان السيف والقـدر
فان أضات لنا أنوار غرّته　　تضاءل النيّران الشمس والقمر
من لم يبت حذراً من حدّ صولته　　لم يدر ماالمزعجان الخوف والحذر
ينال بالظنّ مايعيى العيان بـه　　والشّاهدان عليه العين والاثر

و یکی‌از شعرا در هجو بنی‌وهب گفته است :

اذا رأيت بنى وهب بمنزلة　　لم تدر رأيهم الانثى من الذّكر
قميص انثاهم تنقدّ من قبل　　و قمص ذكرانهم تنقدّ من دبر

و وفات عبیدالله بن سلیمان بن وهب در سنهٔ ثمان و ثمانین و مأتین بود .

١٦ - المعتضد

کنیهٔ او ابوالعباس است و نام و نسب احمد بن‌الموفق طلحـة بن‌المتوکل . مادرش کنیز کی بود . و با معتضد بیعت کردند در سنـهٔ تسع وسبعین و مأتین. و او مردی زیرك و عاقل و فاضل و پسندیده سیرت و گزیده طریقت بود . چون خـلافت جهان روی در خرابی داشت و ثغور مهمـل و لشکر بینوا و خزاین خالی ، سعی‌های بسیار مردانه نمود تا خرابها آبادان شد و ثغور را بمردان کار محکم کرد . و اطماع لشکر از رعیت منقطع گردانید و اهـل فساد را سیاستهاء عظیـم می‌فرمود و بآل علی نیکویها کرد و در ایام او فتوق و فتن بسیار اتفاق افتاد و او بحسن کـفایت و سـداد فاسد را باصلاح می آورد و پراکند گان را جمع می گردانید ، در عـدل گستری و رعیت پروری هیچ دقیقهٔ مهمـل نگذاشت ، لاجرم ممالك در عهـد او مضبوط شد و خرابها معمور گشت و چون بمرد در بیت‌المال امـوال بسیار باز ماند . گویند بعـداز معتضد پانزده هزار هزار دینار یا بیشتر در خزانه بود و در سنهٔ تسع و ثمانین و مأتین وفات یافت . گویند در رمضان معتضد شبی از خواب بر آمد در وقت نیم شب ، وبانگ نماز شنید ، پرسید که چه وقت‌است؟ گفتند که هنوز نیمهٔ شب است ، بفرمود تا آن مؤذن را بیاوردند . با او گـفت ای‌نادان در این وقت چنین بانك نماز گفتی ،نیندیشیدی که مردم بآواز تو فریفته شوند و پندارند که صبح است از خانه‌ها بیرون آیند و شاید که زحمتی یابند و نیز چون رمضان است مردم از سحور خوردن باز ایستند هر آینه ترا ادب می‌باید کـرد . مؤذن گفت بانگ نماز بی‌وقت گفتن مـرا سببی هست اگر فرمان امیرالمؤمنین باشد عرضه دارم . گفت بگوی . مؤذن گفت من در فلان مسجد بودم امشب نماز خفتن گزارم و چندان در مسجد بودم که پارهٔ از شب بگذشت ،پس بیرون آمـدم تا بخانه روم ، عورتی در راه می گـذشت ناگاه ترکی از بنـدگان

امیرالمؤمنین برسیدوآن عورت بکشید تا ببرد ، آن عورت گاه بفریاد و گاه بگریه و استغاثه می‌بود و گاه سوگندش می‌داد ، البتـه دل او نرم نشد وآن عورت را بخانهٔ خود می کشید . من چون آن حالت دیدم صبر نتوانستم کرد ، پیش او رفتم و شفاعت کردم، نشنید گفتم از خدا بترس و ازسیاست امیرالمؤمنین اندیشه کن ، مرا دشنام داد و التفات ننمود و زن را بکشید و در خانه برد و مرا هیچ حیلتی نبود که بدان واسطه در چنین وقتی این حکایت بامیرالمؤمنین رسـد جز بانگ نماز بی هنـگام گفتن . معتضد در حال بفرمود تاآن عورت را ازآن ترك باز ستدند و با معتمدی بخانهٔ شوهرش فرستاد و گفت کسان او را بگوی که این عورت را هیچ گناه نیست پس آن غلام را حاضر کرد و از او پرسید کـه اجرت تو در هر ماهی چنـد است ؟ گفت چندین . گفت بهای جامه چند است ؟ گفت چندین . و هم‌چنین وظائـف او را می‌شمرد و او معترف می‌شد تا مبلغی وافر برآمد . بعداز آن گفت ای بدبخت از این همـه وظائف آن قدر تدبیر نمیتوانی کرد که حلال بدست‌آری واز حرام دورباشی . پس بفرمود تا او را در غرارهٔ کردند و سر غراره بدوختند و بمیخ کوب فراشان چنـدانش بکوفتند که بمرد ، ومؤذن را گفت که هر گاه منکری بینی همچنان اذان بی‌وقت بگوی تامرا معلوم شود وآن منکر را دفع کـنم . و این حکایت در بغـداد فاش شد وآن مؤذن مشهور گشت بعداز آن هیچکس بر امثال این حرکات اقدام ننمود . اما این‌حکایت را وزیر نظام‌الملك طوسی در کتاب سیرالملوك از معتصم روایت می کـند نه از معتضد ، والله اعلم .

حال وزارت در ایّام او

معتضدچون خلیفه شد عبیدالله بن سلیمان بن وهب را برقرار وزارت داد وپیش از این‌از احوال اوطرفی گفته‌ایم وچون‌عبیدالله بمرد از اومال بسیار بماند . معتضد خواست که اموال بستاند و وزارت بدیگری دهد . قاسم بن عبیدالله دریافتْ پیش بدر معتضدی رفت و گفت امیرالمؤمنین را بهزار هزار دینار خدمت میکنم که حلال بخزانه رسد که

مردم نکوبند بندهٔ از بندگان خویش مستأصل گرداند . بدر چون این سخن عرضه داشت معتضد را موافق آمد ، از قاسم خطی باین مقدار بستد و وزارت بدو داد .

قاسم بن سلیمان بن عبیدالله بن وهب

قاسم‌را فضایل بسیار بود از عقل و زیرکی و ادب و فضل و دهاء ، اما باوجود این فضایل جبار بود و در دین مطعون ، و عبدالله بن‌المعتز شاعر با او دوستی داشت و در مدایح آل وهب این ابیات گفته است :

لآل سلیمان بن وهب صنایع — الیّ و معروف لدیّ تقدّما
هم‌ذلّلوا لی‌الدّهربعد شماسه — وهم‌غسّلوامن‌ثوب‌والدی‌الدّما

وهم ابن‌المعتز در مرثیهٔ قاسم مذکور گوید :

هذا ابوالقاسم فی نعشه — قوموا انظروا کیف تزول الجبال
یا حارس الملك بآرائه — بعدك للملك لیال طوال

و معتضد بمرد و قاسم وزیر بود .

۱۷ - المکتفی بالله

کنیهٔ مکتفی ابومحمد است و نام و نسبش علی بن المعتضد ، مادرش کنیزك بود ، با او بیعت کردند در سنهٔ تسع و ثمانین و مأتین . مکتفی از افاضل خلفاء بود و مسجد جامع بغداد در رحبه وتاج در دارالشّاطئیّه که سرای خلفا است در بغداد بر شرقی دجله او ساخت و در ایام او قرامطه که قومی‌اند ازخوارج و بدروغ دعوی میکنند که از فرزندان علی اند ظاهر شدند و در جهان خرابیها کردند و راه بر قوافل حج بربدید و خلقی بسیار بکشتند . مکتفی لشکری را بفرستاد تا با ایشان جنگ کردند خلقی عظیم را بتیغ بگذارنیدند وآن فتنه مندفع شد و عبدالله بن معتز در این معنی گفته است :

رثیت الحجیج فقال الغواة — سبیت علیاً و بیت النّبی

أ آکل لحمی وأحسو دمی — فیاقوم لاعجب الاّ عجب
بلی قرمطیّن هتوا الیـ — ـه بالنّسب الاّ فجر الاّ کذب
سبیت فمن لا منی فیهم — فلست بمرض ولا معتب

و مکتفی سنهٔ خمس و تسعین و مأتین وفات یافت .

حال وزارت در ایام مکتفی

چون معتضد نماند و وزیر قاسم بن عبیدالله بیعت مردم جهت مکتفی بستد و او برقه بود . مکتوبی باو نوشت واحوال اعلام کرد و برده وقضیب که با خلفاء بودی پیش مکتفی فرستاد و مکتفی بتعجیل ببغداد آمد و وزارت بر قاسم مقرر داشت و او را القبهاء نیکو فرمود و در تعظیم و اکرام او مبالغها کرد و اوامر او را در شرق و غرب و بحر و بر روان گرداند و چون قاسم در مرض‌الموت افتاد با مکتفی گفت که وزارت بعباس بن حسن باید داد .

عباس بن حسن

صولی حکایت می‌کند که از انقلاب دنیا وتبدل حالات حالتی عجیب مشاهده کردم : در اوّل روز چهار شنبه پیش از وفات قاسم وزیر ، عباس بن‌حسن بخانهٔ قاسم آمد دست پسر قاسم ببوسید و در آخر این روز قاسم نماند و مکتفی عباس بن حسن را خلعت وزارت داد و مردم بیامدند و دست عباس ببوسیدند .

فیوم علینا و یوم لنا — و یوم نساء و یوم نسر

و عباس مردی داهی و مکار و ادیب وفاضل بود ، اما درحساب ضعفی داشت و سیرت او نیکو نبود و غالب اوقات بلذات می گذرانید و کارها مهمل می‌ماندو نواب را در اعمال می گفت من توقیع احکام بشما فرستم و شما آن کنید که متضمن مصلحت باشد . و در روزگار او کارها مضطرب بود ومصالح مختل . ناگاه حسین بن‌حمدان با جماعتی دیگر عباس را فرو گرفتند و بکشتند و این حال در ایام مقتدر اتفاق افتاد .

۱۸ - المقتدر بالله

کنیه‌اش ابوالفضل است و نام و نسب جعفر بن المعتضد . و مادرش کنیز کی بود که اورا **سیّده شعب** گفتندی . مقتدر سنهٔ اثنتین و ثمانین و مأتین از مادر در وجود آمدّ و در سنهٔ خمس و تسعین و مأتین با او بیعت کـردند و چون بر سریر خـلافت نشست سیزده ساله بود و بیست و چهار سال و یك ماه خلافت کرد و گویند هشتادوهشت سال و یك ماه بزیست اما این درست نیست . کرم و سماح بغایت داشت و رسوم خلافت از تجمل و حشمت و سعت ارزاق متعلقان و کثرت عطایا و مواهب تازه گردانید . گویند در سرای مقتدر یازده هزارخادم خصی بودند از رومی و سودان ، و خزاین جواهر در ایام او از جواهر نفیس واحجار ثمین مملو بود از آن جمله یاقوت پارهٔ داشت که هارون‌ـ الرشید آن‌را بسیصـد هزار دینار بخرید و درّ یتیم بود سه مثقال وزن . مقتدر این همـه نفایس را در اندك زمانی برانداخت و در روز گار او حلاج کشته شد .

مقتل حسین بن منصور حلّاج - اصل‌او از زمین‌پارس است و او در واسط و شوشتر نشو و نما یافت وبا صوفیان در آمیخت وشا گرد سهل شوشتری‌شد ، بعد از آن ببغداد رفت وبخدمت ابوالقاسم جنید رسید . گویند حلاج دربعضی اوقات صوف و پلاس پوشیدی و در بعضی‌دیگر دستار وجبهٔ فاخر و گاه بودی که قبا و دراعه پوشیدی وبزی لشکریان برآمدی و غالب در شهرها طواف کردی و درآخر کار دیگر باره ببغدادآمد و آنجا مقام کـرد . و او مردی فصیح و شاعر بود و رسایل و اشعار دارد این ابیات از اوست :

حبیبی غیر منسوب — الـی شئی من الحیف
سقانی مثل ما یشر — ب فـعل‌المـرء بالضّیف
فـلمّا دارت الکاس — دعانـا النطـع و السّیف
کذامن‌یشرب‌الرّاح — مـع التّنین فـی الصیف

دراحوال حلاج اقوال مختلف است ؛ قومی گفتند حلاج از اولیاءبود ودر درستی وحسن اعتقاد او مبالغهٔ نمودند تا حدّی که بآب وضو و بول او استشفا جستند و از او کرامات بسیار خارق عادت نقل کردند ، یکی ازان جمله آنست که گفتند با حلاح بمکه بودیم و گردا گرد کوه ابوقبیس طواف می کردیم وآن روز گرما عظیم بود ودر این حالت سخن بذکر حلوایی کشید که در زمین یمن بمکه می‌سازند و آن را وصفی تمام کردیم و او با ما بود و می‌شنید که ما چه می گوییم و می‌دانیم که با او هیچ چیز نهان داشته نیست برابر ما گامی چندبنهاد و از آستین ازآن حلوا که وصفش می کردیم تازه‌بیرون آورد و برما قسمت کرد و در هیچ شهر و بقعه بغیر از یمن ازآن حلوا نمی‌سازند تا گمان نیفتد که از جای دیگر خریده است . و گویند وقتی محبوس بود ومو کلان او بارها در می گشادند و در خانه می‌رفتندو او را نمی‌دیدند ، باز نظر می کردند اورا می‌دیدند نشسته . و قومی دیگر گفتند حـلاج مزوّر بود وآنچـه از خوارق عادت می‌دیدند بسحر ونیرنجات حمل می کردند . وچون مقتدر را از احوال میل عوام بحلاج معلوم شد و بعضی از رسایل و سخنان او مطالعه کرد وزیر خود حامد عباس و علی بن عیسی جراح کاتب را فرمود که علما و فقها را بخوانند وحـلاج را حاضر کـنند و باهم بحث کنند وآنچه حکم وفتوی شرع باشد مارا اعلام دهند تا با اوآن کنیم . وزیر مجمعی ساخت و حلاج را با ائمه و علما جمع کرد ومناظره آغاز نهادند . علی بن عیسی گفت این‌سخن که از تو نقل می کنند و می گویی که قرآن چه چیزاست؟(۱) حلاج گـفت این رسائلی است که من در بعضی از اوقات نوشته ام ، سؤالی دیگر کرد او جواب گفت و متعاقب می‌پرسید تا آن که حلاج معترف شد باموری که فقها فتوی دادند که اورا بدان سبب می‌باید کشتن . مقتدر بفرمود تا حلاج را هزار تازیانه بزدند تا بـاشد که بمیرد ، نمرد . بعد ازآن مثله کردند ودرآخر سرش ببریدند و تنش را بسوختند. گویند حلاج پیش‌از قتل بایاران گفت از کشتن مترسید بعدازیك ماه بازآیم ، و گویند

(۱) در نسخه ها همچنین است و ظاهراً چیزی از اینجا ساقط شده .

این ابیات پیش‌از قتل می‌خواند :

طلبت المستقرّ بکل أرض　　فلم أر لی بارض مستقرّاً
أطعت مطامعی فاستعبدتنی　　ولو أنّی قنعت لکنت حرّاً

و این حال در سنهٔ تسع وثلث مـأیه بود ، و گور او ببغداد است برجانب غربی نزدیك مشهد معروف کرخی . و مولینا‌السعید افضل‌المتأخرین شمس‌الحق والملة والدین محمد بن‌الحکیم الکیشی قدس‌الله روحه که از سرآمدان روزگار و از استادان این ضعیف رسالتی بپارسی ساخته است و در شرح دعا :

اقتلونی یاثقاتی انّ فی قتلی حیاتی
فمماتی فی حیوتی و حیوتی فی مماتی

و بسبب آنکه مقتدر در صغرسن بخلافت نشست زنان و مادر و خـادمان براو مستولی بودند و کارهاء دولت او برتدبیر این جماعت می‌رفت و او بلذات مشغول . وممالك خراب می‌شد و خزاین تهی می گشت و اصحـاب اطراف را طمع تضـاعف می‌یافت تا بسبب این حالات مقتدر را خلع کردند اما باز خلیفه شد . و در ایام مقتـدر دولت فاطمیان در مغرب ظهور یافت و اگر ابتداء وانتهاء آن دولت برسبیل اختصار ذکر کنیم مناسب باشد .

شرح دولت علویان بمصر و دیار مغرب

دولت فاطمیان بمصر دولتی عظیم بود و مملکت مغرب در حکم ایشان آمـد و مدت آن دراز کشید وآغـازآن ظهور **مهدی** بود بمغرب در سنـهٔ ست و تسعین و مأتین و انجام در سنهٔ سبع و ستین و خمس مأیه و بسیار نماند که تمامت بلاد اسلام را مسخر کنند و چون دیار مغرب بگرفتند قصد مصر کردند و یکی‌از بندگان که نام او **جوهر** بود بلشکر عظیم بمصر فرستادند و مصر نیز مسخر شد بی‌رنجی و زحمتی ، و و محمد هانی مغربی در حق این‌لشکر گفته است :

فلا عسکر من قبل عسکر جوهر　　تخبّ المطایا فیه عشراً وتوضع

وهم ابن‌هانی درفتح مصر گفته :

یقول بنوالعباس قدفتحت مصر　　فقل لبنی العبّاس قدقضی الأمر
وقد جاوز الاسکنّدریة جوهر　　یطالعه البشری ویقدمه النصر

و سید رضی موسوی باین دولت اشارتی کرده آنجامیگوید که :

مامقامی علی الهوان وعندی　　مقول قاطع وأنف حمیّ
واباء محلّق بی عن الضّیـ　　ـم کما زاغ طائر وحشیّ
أحمل الضّیم فی بلاد الأعادی　　و بمصر الخـلیفة العـلویّ
من أبوه أبی ومن مولاه مولا　　ـی (۱) اذا ضامنی البعید القصیّ
لفّ عرقی بعرقه سیّد النّا　　ـس جمیعاً محمد و علیّ
انّ ذلّی بذلك الجوّ عزّ　　و أوامی بذلك الرّبع ریّ

شرح ابتدای این دولت

اول خلفاء این دولت مهدی ابومحمد عبیدالله بن احمد بن اسمعیـل الثالث بن اسمعیل‌الثانی بن محمد بن اسمعیل‌الاوّل بن جعفربن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب ؛ و در نسب ایشان اختلاف بسیار است و برصورت دیگر روایت کرده‌اند اما حق آن است که ایشان علویان اسمعیلی اند و صورت این نسب که ذکر کرده‌ایم آن است که علماء علم انساب براین اعتماد دارند . و مهدی مذکور از بزرگان بنی هاشم است ، دربغداداز مادر بوجود آمد سنهٔ ستین ومأتین و بعضی گفته اند مولد مهدی **سلمیه** بوده است ،آنگـاه روی بمصر نهاد درزی بازرگانان ، وبا بلاد مغرب برفت و آنجا اظهار دعوت کرد وخلقی بسیار بااوبیعت کردندو کار اوقوّت گرفت . بعداز آن بزمین قیروان رفت و آنجا شهری بنا کرد ونامش **مهدیّه** نهاد و در آن شهرساکن شد وبلادمغرب‌را تمامت در تصرف آورد و براسکندریه حاکم گشت و خراج آن‌را استیفا کرد و بعضی ازخراج صعید مصر را درقبض آورد در سنـهٔ اثنتین و عشرین و ثلاث مأیه . بعدازاو فـاطمیان بنوبت بخلافت می‌نشستند تا نوبت بآخرین این‌خلفا رسید که لقبش **عاضد** بود و کنیه اش

(۱) در نسخه ها : من جدّه جدّی

ابومحمد ، ونسبش عبدالله بن یوسف بن الحافظ لدین‌الله .

شرح انتهای دولت فاطمیان بمصر و دیار مغرب

عاضد مذکور بسبب صغر سن تجارب روزگار نیافته بود اما امراء و وزراء او کار ملك می‌ساختند تا وقتی که **اسدالدین شیرکوه** عم صلاح‌الدین یوسف بن ایوب بمصر آمد . بسبب آنکه امراء و وزراء عاضد با یکدیگر مخالف بودند برمصر غـالب گشت . اما زمان شیرکوه درازنکشید و زود بمرد وصلاح‌الدین برملك مستولی شد وعاضد او را وزارت داد سنهٔ اربعین و خمس مأیه . صلاح الدین در ملك تمکنی تمام یافت و اهل او از شام بمصر رفتند و او ایشان را اقطاعات نیکو تعیین کرد و دست نوّاب عاضد را از ولایت منقطع گردانید و باستقلال و استبداد حکم می‌راند . در این میانه عـاضد بیمار شد و مرض او دراز کشید و درسنهٔ سبع و ستین وخمسمأیه مصر از خلیفهٔ هاشمی خالی ماند و مردم متحیر شدند و ندانستند که چه باید کرد و برمنبر نام کـه گویند . چون روز جمعه درآمد عجمی برمنبر رفت و خطبه کرد و درآخر القاب مستضیئ خلیفه بخواند و براو دعا و درود و ثنا گفت و هیچ برذکر خلفاء عباسی انکار ننمود و دولت فاطمیان درمصر و دیار مغرب بآخرآمد . وصلاح‌الدین بن یوسف باستقلال ملك مصر شد بی‌منازع و مخاصم ، و جماعتی‌از اقرباء عاضد که مانده بودند همه را بگرفت و برخزائن مستولی گشت و ازآن جملـه نفایس که در خزانه بود یاقوت پارهٔ بود که آن را **جبل یاقوت** گفتندی بیست وچهار مثقال یا بیست وشش مثقال و ابن‌الاثیر جزری در تاریخ گفته است که من آن یاقوت پاره را دیدم و وزن کردم بیست و شش‌مثقال بود . و ازجملهٔ نفایس دستهٔ کاردی از زمرد طولش چهار انگشت و عرض یك عقد ازعقود مفاصل انگشت ، وهم‌طبلی‌بود که‌نزدیك مجلس عاضدنهادندی ، کسان‌صلاح‌الدین یوسف پنداشتند که آن‌را از برای لعب ساخته‌اند ، شخصی دستی زد بادی ازاوجدا شد ، دیگری بزد همچنان بود ، هر که دست برآن طبل می‌زد بادی رهامی کرد . ایشان خشمناک شدند وطبل را بدریدند و بشکستند . بعد از آن معلوم شد که‌آن طبل جهت اصحـاب قولنج سـاخته‌اند ، بردریدن‌آن پشیمـان شدند . و چون دعوت عباسی بمصر تمام شـد

صلاح‌الدین کس ببغداد فرستاد و مستضیئ خلیفه را بشارت داد . مستضیئ شادیها کرد و مردم تهنیت گفتند و شعرا قصاید انشا کردند ، سلطنت مصر جهت صلاح‌الدین بنوشت و تمامت دیار مصر را بآن منضم کرد ، فسبحان‌الذی یؤتی‌الملك من یشـاء و ینزع‌الملك ممن یشاء . و باز برسر سخن رویم و احوال مقتدر خلیفه‌راتمام کنیم و گوییم چون امور ملك بسبب صغر سن مقتدر مختل ومضطرب بود اورا خلع کردند و **عبدالله بن المعتز** را بخلافت نشاندند و خـلافت او یك روز بیش برنـداشت و باز مقتـدر قوّت گرفت و پسر معتز را بکشتند و مقتـدر **ابوالحسن علی بن محمد بن الفرات** را وزارت داد و او بتدبیر ملك و تقریر امور و استمالت دلها مشغول شد و همان روز جهـان ضبط شد و شاعری در این معنی گفته است :

و دبّرت فی‌ساعة دولة　　　تمید بغیرك فی أشهر

وچون مقتدر مخلوع شد همهٔ امرا و فقها و اکابر و کـتاب و اعیـان و ارکان دولت با عبدالله معتز بیعت کردند و درآخر روز چنانکه گفتیم کارها منقلب شد و عوام بمقتـدر میل نمودند وندا کردند که خلیفه همچنان مقتدراست . ابن‌معتز چون بشنید بگریخت. اورا یافتند و بکشتند . ومقتدر متمکن شد وعلی بن فرات درخدمتش بنشست ودر این حال تفصیلی پیش مقتدر آوردند مشتمل براسامی جماعتی که با ابن معتز بیعت کرده بودند . مقتدر خواست که مطالعهٔ آن تفصیل نماید ، ابن‌فرات آن کاغذ را از دست مقتدر بستد و گفت یا امیرالمؤمنین این تفصیل مشتمل است براسامی ارکان دولت تو و هر گاه مطالعه فرمایی و بدانی که با او بیعت که کرد ارکان دولت را نیتهـا متغیر شود ، پس فرمود تا منقل آتش بیاوردند وآن کاغذ را همچنان سربسته درآتش انداخت و مـردم ایمن شدند وعقلا رأی ابن‌فرات را دراین‌حرکت بغایت پسندیده داشتندو برعقل‌و کفایت او از اینجا استدلال کردند . و باز مملکت مقتدر را صافی شد وعالم‌آرام گرفت و ازهمهٔ جوانب روی بدارالخلافه نهادند تاآن گاه که میان مقتـدر و میان یکی‌از بندگان او که نامش **مونس مظفر** بودآزاری پدیدآمـد و بحرب کشید و مقتدر کشته شد و سر او

برداشتند و پیش مونس بردند و تن اورا بر راه بینداختند . گویند عورتش مکشوف بود ، هیمه فروشی بگذشت و یك حزمه خار براو انداخت تا عورتش پوشیده باشد و این حال درسنهٔ عشرین و ثلثمأیه بود .

حال وزارت در ایام مقتدر

چون او بخلافت نشست وزارت بر عباس بن حسن که وزیر برادرش مکتفی بود مقرر داشت . بوقت خلع مقتدر و در خلافت یك روزه ابن معتز عباس بن حسن کشته شد و مقتدر وزارت بعلی بن محمد بن فرات داد .

ابو الحسن علی بن محمد بن فرات

صولی میگوید که فرات ونسباء او از صریفین اند از اعمال دجیل . ابناء فرات همه در فضل و ادب و کتابت و ریاست و مروّت و قوّت و جود و کرم سرآمد جهان بودند خاصه ابوالحسن علی بن محمد که از کرام زمانه بود . از او حکایت کنند که گفت هیچکس را از ارباب حوائج بدر خانهٔ خویش ندیدم که اهتمام من بکار او بیش از او نبود . و گویند ابوالحسن علی پیش از وزارت در مجلس خویش جهت ندیمان و اهل مجلس بالشها بهلو نهادی تا بر آن تکیه کردندی و چون بوزارت رسید فراشان او بالشها را نمی‌آوردند او منکر شد و گفت چون کار من بالا گرفت نشاید که منزلت یاران من منحط شود وبفرمود تا برقرار جهت اهل مجلس بالشها نهادندی . وسه نوبت ابوالحسن فرات وزیر مقتدر شد و او کریم و کثیرالانفاق بود . گویند در ایام گل هر روز بانصد دینار گل خریدی و در هر نوبت که وزیر شدی شمع و برف و کاغذ گران گشتی زیرا که هر که درفصول ثلثه درخانهٔ او آب خوردی همه با برف ممزوج بودی . و درسرای او حجرهٔ بود که اورا حجرهٔ کاغذ خواندندی ، هر که درسرای او آمدی بکاغذ محتاج شدی از آن خانه بستدی . و در نوبت سیم که وزیر شد اورا بگرفتند و بکشتند درسنهٔ ثلث عشر و ثلث مأیه .

خاقانی

کنیهٔ او ابوعلی است و نام و نسبش محمد بن عبیدالله بن یحیی بن خاقان . در نوبت اول چون مقتدر ابن فرات را بگرفت خاقانی را بخواند و وزارت داد و خاقانی از ابن فرات ترسان بودی . مقتدر اورا ایمن گردانید و خاقانی را سیرت و تدبیر نیکو نبود ، عزل و تولیت بسیار کردی تا حدّی که گویند یك روز نظارت کوفه بنوزده کس تفویض کرد و از هر کس رشوتی بستد و هر که کارش تمام می‌شد در حال روی بکوفه می‌آورد . در راه این جماعت همه بهم رسیدند ، گفتند چگونه کنیم ؟ یکی گفت انصاف اقتضای آن می کند که آن کس بکوفه رود که وزیر را بعد از ما همه دیده باشد و مثال نظارت گرفته ، براین اتفاق کردند و هجده کس باز گشتند و آن یك کس بکوفه شد . خاقانی چون آن جماعت را بدید از ایشان خجل شد و هریك راکاری فرمود و شعرا اورا هجوها کردند و این ابیات از آن جمله است :

للدواوین مذ ولیت عویل … ولمال الخراج سقم طویل
یتلقّی الخطوب حین ألمّت … منك رأی غثّ و عقل ضئیل
ان سمنتم من الخیانة والجو — ر فللار تفاع جسم نحیل

وهم اورا گفته‌اند :

وزیر لایملّ من الرّقاعة … تولّی ثم یعزل بعد ساعة
اذا اهل الرّشا اجتمعوا لدیه … فأحظی القوم أوفرهم بضاعة
یقرّب من تعجل منه مال … ویبعد من توسّل بالشفاعة

و چون سوء تدبیر وتخلیط خاقانی زیاد شد مقتدر او را معزول کرد و وزارت بعلی ابن عیسی داد .

علی بن عیسی بن الجرّاح

او از افاضل و مشایخ کتّاب بود ودین و ورع و زهدی بکمال داشت . صولی گوید هیچکس را از وزراء بنی‌العباس آن زهد و معرفت و حفظ قرآن و کتابت و حساب و صدقات و مبرات نبود که علی بن عیسی بن الجراح‌را . هرسال از املاك او هشتاد هزار دینار درآمدی ، یك نیمهٔ آن بر فقهاء و فقرا و ارباب صلاح خرج کردی

و یك نیمهٔ دیگر برعیال و نفس خویش . و چون وزیر شد در وزارت سعیهای مشکور کرد و دواوین و اعمال را مضبوط گردانید وهر کاری را برقاعدهٔ مناسب آن اساس نهاد و روزگار او از روزگار همهٔ وزراء بنی عباس خوشتر و نیکوتر بود . گویند اورا هیچ عیب نتوانستند گفت جز آن که گفتندی که در کارهای جزئی بسیار تأمل می‌کند تا حدّی که از امور کلی باز می‌ماند . و در ایام وزارت او صدقات و مبرات اضعاف زمان سابق شد و از ضیاع سلطان املاك بسیار وقف کرد و جهت آن دیوانی جداگانه تعیین گردانید و این دیوان را **دیوان‌البر** نام نهاد و حاصل آن را بعضی بحرمین شریفین فرستادی و بعضی بر ثغور خرج می کرد و از بامداد تانماز دیگر جهت ردّ مظالم می‌نشست و از اطعمه و ملبوسات بآسان تر چیزی قانع بود و چندنوبت از وزارت مقتدر معزول شد و بار دیگر وزیر گشت .

حامد بن العباس

حامد پیوسته در اعمال سواد متولی بود اما در اعمال حضرت خبرتی نداشت و مردی کریم و مفضال و کثیرالحاشیه بود اما در استخراج اموال سخت دل بودی و اندك ثبات و سریع‌الطیش ، لکن کرم او عیبها را میپوشانید . گویند روزی بسرای مقتدر رفت ، یکی‌از خواص مقتدر از او جهت چارپایان قدری جو خواست ، براتی از برای او بصد کرجو نوشت و یکی دیگر گفت چارپایان من‌هم محتاج جواند ، اوراهم هم صد کر بنوشت و هم چنین متعاقب می‌خواستند واو بروات می‌نوشت تا دریك ساعت هزار کر بنوشت وببخشید . وچون مقتدر با ابن فرات متغیرشد عزم کرد که اورا بگیرد حامد ملك واسط بود او را بخواند و وزارت بوی تفویض فرمود و خلعتش داد روز سه شنبه دویم جمادی‌الاخری سنهٔ ست وثلث مأیه . وچون حامد در وزارت شروع کرد مردم بدانستند که او قوانین آن منصب نمی‌داند . ومقتدر معلوم کرد واز تولیت آن بشیمان شد ونخواست که بزودی نقض رأی خویش کند ، علی بن عیسی بن الجراح را از حبس درآورد و با او منضم گرداند بطریق نیابت تا نقص حامد بکمال او متدارك شود وچون

علی بن‌عیسی در کار خبرتی تمام داشت حل و عقد مصالح اومی کرد اما نام وزارت بر حامد بود ، و یکی‌از شعرا در این معنی گفته است :

قل لابن عیسی قولة　　یرضی بابن مجاهد
أنت الوزیر و انّما　　سخروا بلحیة حامد
جعلوه عندك سترة　　لصلاح أمر فاسد
مهما شکلت فقل له　　کم واحد فی واحد

گویند حامد جامهٔ سیاه پوشیدی و در دست وزارت نشستی وعلی بن عیسی در پیش او نشستی مانند نواب ، و علی را از علامات ظاهر وزارت هیچ نبود اما در حقیقت وزیر او بود و دراین معنی گفته اند :

أعجب من کلّ ما رأینا　　کون وزیرین فی بلاد
هذا سواد بلاوزیر　　و ذا وزیر بلا سواد

بعد از آن مقتدر حامد را معزول کرد و ابن فرات را باز وزارت داد و ابن فرات حامد را در خفیه بکشت باشارت مقتدر .

ابوالقاسم خاقانی

مقتدر بعداز حامد عباس ابن فرات را وزارت داد ، باز سببی شد که او را معزول کرد و وزارت بابوالقاسم خاقانی تفویض فرمود . اما ابوالقاسم‌را زمان وزارت بس کوتاه بود ، تدبیری نداشت و در عهد او کارها اختلال یافت و با مقتدر عجز و قصور او بگفتند ، مقتدر اورا مصادره کرد و وزارت از او بستد و ابوالقاسم در عقب عزل بمرد در سنهٔ اثنی عشر و ثلث مأیه .

ابوالعباس احمد بن عبیدالله بن احمد بن الخصیب

او مردی ادیب و عالی همت بود و ریاست دوست داشتی و سبب وزارت او آن بود که پیوسته با خواص و حواشی مقتدر ملاطفت کردی و ایشان را هدیه‌ها دادی و ایشان دائماً پیش مقتدر ذکرخیر او کردندی تا در بعضی اطراف ممالك خللی اتفاق افتاد . مقتدر اورا لشکری بداد و بدان جهت فرستاد و عادت مقتدر آن بود که

پیوسته خواستی که برحالها واقف‌باشد و کیفیت مجاری امور بداند . ابن‌خصیب کبوتری چند بمعتمدی ازآن خویش داد و گفت باید که هرروز از حالها که حادث شود رقعهٔ نویسی و براجنحهٔ کبوتران بندی وپیش من فرستی . آن مرد هرچیز که دربغداد بودی بابن‌خصیب نوشتی . ابن‌خصیب ازانجا که بود خلیفه را ازحالات اعلام دادی . مقتدر از اُوتعجب کرد و گفت این‌حالها چگونـه می‌داند ؟ خواص او از صورت حال فرستادن کبوتر مقتدررا آگاه کردندو گفتند چون اودرکاری که‌باو تعلق‌ندارد چنین می کوشد اگر وزارت باو فرمایی‌جدّ عظیم نماید . مقتدر وزارت باوداد . واحمد مردی عفیف و پرهیزکار بود و در مال سلطان و رعیت تصرف بیوجه نکردی امـا کار او بشکست و سیده مادر مقتدر با او بد شد باآنکه پیش‌از وزارت کاتب سیـده بود و خدمتکار او ، فی‌الجمله مقتدر او را معزول کرد و اموال او بستد در سنهٔ اربع عشر و ثث مأیه .

ابن مقله

کنیهٔ او ابوعلی است و نام ونسبش محمدبن علی بن مقله . و او کاتبی فایق بود چنانکه در حسن خط باو مثل زدندی و نام او در صناعت کتابت بس مشهور است و کسی کـه این خط را از خطوط اوّل استخراج کرد او بود ، آنگاه ابن‌البوّاب بیامد و از خط ابن مقله طریقهٔ خویشتن بیرون آورد ، مدتها سعی کرد تامثل ابن مقله بنویسد نتوانست . و مصنف اصل مرتضی سعید صفی‌الدّین گفت وقتی کتابی کوچك حجم بدست من افتاد من گمان بردم که این کتاب بخط ابن مقله است تا روزی جمال‌الدّین یاقوت مستعصمی کاتب پیش من آمد ، آن کتاب را باو نمودم . چون نیك تفحص کرد و تأمل نمود گفت شاید که ظن تو چنان باشد که این‌خط ابن مقله است ؟ من گفتم در این شك نیست. جمال‌الدّین یاقوت گفت این خط ابن بوّاب است بر طریقهٔ ابن مقله زیرا کـه ابن بوّاب در مبدء امر سالها برخط ابن مقله مشق می کرد ، چون از مشابهت خط او عاجز شد طریقهٔ خود را اختراع کرد وبعد ازآن طریقهٔ ابن مقله را ترك گرفت . و ابن مقله در آغازکار متعلق وزیر ابوالحسن علی بن الفرات بود کـه [او را] در جود و عطا تشبیه بحرموّاج کردندی و ابن‌فرات ابن مقله را بر کشید وبفرمود تا قصه های ارباب حاجات

باو عرض کند . ابن مقله مدتی باین‌کار مشغول بود و ازین جهت فائدهٔ عیظم یافت زیرا که قصهٔ را که‌ابن مقله عرض کردی جواب چنان نوشتی که او خواستی . لاجرم‌کار ابن مقله روی بترقی نهاد و توانگر شد و دختری از خاندان بزرگ بخواست و جاه او عریض گشت ومدّتی براین حال بود تا اتفاق افتاد که ابن‌فرات را خصمان پدیدآمدند و پیش مقتدر در حق او سعایتها کردند . ابن مقلـه کافر نعمتی کرد ، با خصمان منعم خویش متفق شد و کار بجایی رسانید که ابن فرات را بگرفتند و زحمتها دادنـد و باز چون ابن فرات وزارت یافت ابن مقلـه را بگرفت و صـد هزار دینار از او بمصادره بستد و تمامت این مال زن ابن مقله ادا کرد که بغایت توانگر بود . و ابن مقله ترسل نیکو نوشتی وشعر پاکیزه گفتی و توقیعات اورا فضلا بسندیده داشتندی و این دو بیت از شعر اوست :

جرّبنی الدّهر علی صرفه   فلـم أخر عنـد التّصاریف
ألـفت یومیـه و یارّبمـا   یؤلف شییٔ غیر مألوف

از ابو عبدالله احمـد بن اسمعیل المعروف بزنجی کاتب ابن فرات حکایت کنند که او گفت چون ابن مقله منکوب ومحبوس شد اگرچه میان ما دوستی و یکانکی بود اما من از بیم ابن فرات پیش او نتوانستم رفت ، چون ایام محنت او دراز گشت از زندان این ابیات بمن نوشت :

تری حرمت کتب الا ٔخلّاء بینهم   أبن لی أ ٔم‌القرطاس أصبح‌غالیا
فماکان لو سائلتناکیف حالنا   وقد دهمتنا نکبة هی ماهیا
صدیقك من راعاك فی کل شدّة   وکلا تراه فی الرّخاء مواسیا
فهبك عدوّی لا صدیقی فانّنی   رأیت‌الا ٔعادی یرحمون‌الا ٔعادیا

و این شعر بسر خویش بنوشت درآن‌حال که پسرش بیمار بود :

لقّاك ربّك صحّة و سلامة   و وقاك بی مّن سایرالا سواء
ذُکرت شکاك وکان کأسی‌فی‌یدی   فمزجتها دمعی مکان الماء

مقتدر ابن‌مقله را وزارت با خلع وتشریفات که رسم وزراء باشد درسنهٔ ست عشره و ثلث مأیه داد و او بمهمات وزارت قیام نمود . بانصدهزار دینار خرج کرد و مدّتی وزیر بود ، بعدازآن معزول شد و اورا بگرفتند و زحمت بسیار کشید بعداز مقاسات شداید دیگر باره وزارت یافت و تا روزگار راضی بماند و راضی هم وزارت بـاو داد . بعداز آن دشمنان سعایت کردند و راضی بـاو متغیر شد و اورا در سرایی حبس کرد و اصحاب اغراض بکوشیدند و راضی را باو تخویف می کردند تا دست راست او ببرید ومدّتی در حبس بود و درآن ایام بردست بریده گریستی و نوحه کردی و گفتی دستی را بریده‌اند که چندین مصحف نوشته است و چندین حدیث نبوی تصحیح کرده گویی دست دزدان بریده‌اند . و این ابیات درآن حالت بگفت :

ما مللت الحیوة لکن توثّقـ — ـت بأیمانهم فبانت یمینی
ثم أحسنت ما استطعت بجهدی — حفظ أرواحهم فما حفظونی
لیس بعد الیمین لذّة عیش — یا حیاتی بانت یمینی فبینی

و یکی از شعرا در این‌معنی گفته :

لئن قطعوا احدی یدیه مخافة — لأقلامه لا لـلسّیوف الصّوارم
لَما قطعوا رأیاً اذا ما أجلته — رأیت الرّدی بین اللّحی والغلاصم

و ابن‌مقله بعداز قطع دست راست بدست چپ همچنـان می‌نوشت کـه بدست راست و بردست مقطوع قلمی می‌بست و چنان می‌نوشت که که کسی میـان خط اول و این‌خط فرقی نتوانستی کرد . دشمنان چون این‌حالت بدانستند براضی گـفتند که ابن مقله هنوز خط نیکو می‌نویسد ، ازغائلهٔ او ایمن نتوان بود و اگرچه دستش بریده است . راضی گفت نه همانا که بعداز قطع یمین در او بقیهٔ از شر باشد یا امید بصلاح کار دنیوی دارد؟ گفتند یا امیرالمؤمنین این حال وقتی تحقیق توان کرد که امیرالمؤمنین دیگرباره اورا پیغام فرستد و در طمع وزارت اندازد . و راضی باو پیغام داد که من ازآنچه با تورفت پشیمانم و اگر تدارك آن توانستی کرد توقفی نرفتی واگربدانم‌ترا میلی‌بوزارت

بازآن شغل را برتو مقرر دارم امّا چون یك دست نداری این منصب را چگونـه پیش توان‌برد ؟ ابن‌مقله بنداشت که این پیغام حقیقتی دارد ، گفت آنچه ازمن مفقودشده است درکار من خللی نمی‌آرد زیرا که دل ودماغ و عقل و رأی همه بسلامت‌اند وآنچه بر دست راست من‌رفته است مرا ازآن مضرّتی نیست زیرا که من کاتبان یابم که باملاء من مکتوبات و دساتیر بنویسند و نیز بدست چپ همچنان می‌نویسم کـه بدست راست و بر دست راست قلم می‌بندم و همچنان می‌نویسم که اول می‌نوشتم . راضی چون این‌جواب شنید و دانست که در نفس او هنوز خبثی باقی است بفرمود تـا اورا بکشتند و هم در دار الخلافه درآن موضع که محبوس بود دفن کردند و چون کسان او خبر شدند از راضی درخواستند تا کالبد اورا بایشان داد و ابن‌مقـله را اتفاقی عجیب افتاد : سه نوبت وزارت افتاد ودر مدت عمرسه بارسفر کرد وسه بارش دفن کردند، یك‌بار دردارالخلافه دوّم بار در گورستـان وسیم نوبت زن او شخص اورا از خویشان او درخواست و در سرای خود دفنش کرد ، پس اگر برقیاس معتصم خلیفه ابن مقله را مثلّث خوانـد روا باشد .

ابوالقاسم سلیمان بن حسن بن مخلّد

این مرد را کفایت و عقل نبوده است ونه هیچ سیرتی که ازآن بازتوان گفت اما بختی موافق و طالعی مساعد داشتـه است . گویند روزی پیش قـاسم بن عبیدالله بن سلیمان بن وهب رفت، قاسم باآنکـه در منصب وزارت بود اورا تعظیم کرد و اعزازی و اکرامی نمود که نه حدّ امثال او بودی . چون او بـاز گشت از او پرسیدند که خواجه در این‌تواضع که فرمود چه حکمت دید ؟ گـفت من بخواب دیدم که برسر من کلاهی بود آن کلاه را از سرمن بربود و برسر خود نهاد ، می دانم که البته او بوزارت رسد وهمچنان بود که برلفظ آن‌بزر گوار رفت زیرا که مقتدرچون ابن مقله را معزول کرد با علی بن عیسی‌بن‌الجرّاح مشاورت فرمود که وزارت بکه دهد ، او گفت بابوالقاسم سلیمان بن‌حسن‌بن‌مخلد . مقتدر وزارت باوداد درسنهٔ ثمان‌عشره وثلثمأیه . وچون

سیرت نیکو نداشت اورا بگرفت و وزارت بکلوذانی داد .

ابو القاسم عبیدالله بن محمد الکلوذانی

ایام او در وزارت امتدادی نیافت و درکاری متمکن نشد زیرا که در عهد اومصادرات بسیار بود و لشکر از او ارزاق خواستند و دشنامش دادند و سفاهت کردند . کلوذانی سوگند خورد که بعدازآن در وزارت شروع نکند و در خانه بر خود بست و وزارت دوماه بیش نکرد .

حسین بن قاسم بن عبیدالله بن سلیمان بن وهب

کنیهٔ او ابوالجمال است گویند او عریق ترین خلق است در وزارت جهت آن که او وزیر مقتدر بود وپدرش وزیر معتضد ومکتفی و جدّش عبیدالله وزیرمعتضد وجدّ پدرش وزیر مهتدی . و شاعر در این معنی شعری انشا کرده :

یاوزیر بن وزیر بن وزیر　　نسقا کالدر اذنظّم فی عقد النحور

اورا درصناعت خویش مهارتی نبود وسیرتی محمود نداشت ومدت او نیز دراز نکشید وعجز او ظاهر شد و کارها اختلال یافت و عبید الله بن عبد الله بن طاهر او را مدح کرده است :

ان أكن مهدیاً لك الشعر انّی　　لابن بیت تهدی له الأشعار
غیر انّی أراك من اهل بیت　　ما علی المرء أن یسودوه عار

و درهجو او گفته شده است :

اذا کان الوزیر أبا الجمال　　ومحتسب البلاد الدانیال
فعدّ عن البلاد فعن قلیل　　تری الأیام فی صور اللیالی
تقضت بهجة الدنیا و ولّت　　وآذن کلّ شئی بارتحال

وچون مقتدر عجز او بدید او را بگرفت و مصادره کرد و او تا روزگار راضی بماند و از عراقش براندند وچون ابن‌مقله وزیر راضی شد کس فرستاد و اورا بکشت و سر اورا بدارالخلافه آوردند ودرخزانهٔ رؤس نهادند . وخلفا را عادت بود که هرگاه که

مردی معروف را بکشتندی سراورا در خزانهٔ نهادندی که جهت این کار معین شده بود . در دار الخلافه پسر او حکایت کرد که وقتی بریدی بر بغداد مستولی شد و متقی خلیفه از بغداد بیرون آمد و بریدی دارالخلافه را بدست فرو گرفت من روزی پیش او رفتم . گفت چه حاجت داری ؟ گفتم ای خداوند مرا دردارالخلافه ودیعتی است ومیخواهم که آن بمن رسد . بریدی دریافت ، و کیلی را با من بخزانه رؤس فرستاد ، سبدی بیرون آوردیم بر آن نوشته بود که سر حسین بن قاسم است و دست ابن‌مقله که ببریدن آن سر توقیع کرد . سبد را پیش بریدی آوردیم گفت سررا نه بینم اما دست بدید . رقعهٔ بدان دست بسته بود وبدان نوشته : که این دست بقطع این سرتوقیع کرد .بریدی گفت لعنت براین دست باد که عالم را خراب گرداند .آنگاه سر پدرم بمن داد و مردم از این حال تعجب نمودند .

ابو الفضل جعفر بن فرات

مقتدر وزارت باو داد اما روزگار او بسیار برنداشت و او را سیرتی نبود که ازآن باز گویند و مقتدر را بکشتند و او باز وزیر بود .

۱۹ - القاهر

کنیهٔ او ابومنصور است و نام و نسب محمد بن المعتضد ، و مادرش کنیزکی **قبول** نام . و در بیست و هشتم شوّال سنهٔ عشرین وثلث مأیه با او بیعت کردند و او مردی مهیب بود و قتال و مال دوست . جمعی را از کنیزکان مقتدر که ام اولاد بودند و مادر مقتدر را مصادره کرد با آنکه زن پدرش بود ، و بفرمود تا آن عورت را نگون سار بیاویختند و بزدند و بانواع عذاب دادند تا صدوسی هزار دینار از او بستد وآن زن بعدازاین تعذیب باندك زمانی بمرد . و مدت قاهر دراز نکشید و اورا خلع کردند وسبب آن بود که وزیر او ابن‌مقله از بیم او پنهان شد وامراء لشکر ولشکریان

را باو متغیر کرد و ایشان را برآن داشت که ناگاه در دارالخلافه رفتند واورا بگرفتند و میل کشیدند و در دار السلطنه حبس کردند . مدّتی درحبس بماند بعد ازآن بیرونش آوردند . روزی دیدند که در جامع منصور صدقه میخواست نه از درویشی بلکه مرادش تشنیع بود برمستکفی خلیفه ، یکی‌از هاشمیان اور را بدید ، در حال پانصد درم باو داد واورا منع کرد . وزیر او ابن مقله بود و احوال او گفته شد و بعداز ابن مقله وزارت بمحمد بن قاسم بن عبیدالله بن سلیمان بن وهب داد و او در وزارت متمکن نشد و مدّت او دیر برنداشت و معهذا قاهر او را بگرفت و منکوب کرد بعد از آن بـاندك زمانی بمرد و دراین ایام دولت بویه [بضم با و فتح واو و سکون یاغ] ظاهر شد .

شرح دولت بنی بویه و ابتداء و انتهاء آن

نسب ایشان از بویه که جدّ ایشان است بملوك فرس می‌رسد و متصـل میشود بیهودا پسر یعقوب پیغمبر ابن اسحق بن ابراهیم‌الخلیل . و بویهیان دیلمی نیستند اما چون مقام ایشان در بلاد دیلم بود ایشان را دیلمی خوانند .

ابتدای دولت بویهی

این دولت نا گاه پدیدآمد وممالك‌را فرو گرفت تا حدّی که بر بغداد مستولی شد ، خـلفاء و وزراء معزول می کردند و ولایت می‌دادنـد ، و این مرتبه بعـدازان یافتند که فقر ومذلت‌بسیار کشیدند . جدّ ایشان ابوشجاع بویه وپدر وجدّش ازآحاد رعایا و درویش حال بودند و او دردیار دیلم ماهی گرفتی وفروختی ومعزالدوله بعدازآن که شهرها در تصرف‌آورده بود و بپادشاهی رسیده گفت یاد دارم که هیمه می‌چیدم و برسر نهاده بخانه وبازار می‌آوردم . شهریار بن‌رستم دیلمی گفت ابوشجاع بویه دیلمی درمبدء حـال دوست من بود ، وقتی بخانهٔ‌او رفتم ، مادر فرزنـدانش مرده بود و بویه زاریی عظیم می کرد ، اورا تعزیت دادم وبا هرسه پسر : عمادالدوله ابوالحسن علی ور کن‌الدوله ابوعلی حسن و معزالدوله ابو الحسین احمـد بخانه بردم . طعـامی که ساختـه بودند پیش‌آوردم . شخصی بر درخانهٔ من بگذشت ومی گفت . منجم ، معزم ، معبر .

ابوشجاع اورا بخواند ، گفت من دوش بخواب دیدم که بول می کردم وآتشی عظیم از قضیب من بیرون‌آمد و دراز و بلند شد تا حدّی که نزدیك بود بآسمان رسد . بعد از آن سه شاخ شد ، ازهر شاخی چندین شاخ دیگر پیدا شد ، وجهان باآن‌آتش روشن گشت . منجم گفت این خوابی بغایت نیکو است اما تعبیر وقتی کـنم که بمن خـلعتی دهی . بویه گفت بیش‌ازاین جامه که پوشیده‌ام ندارم واگر بتو دهم برهنه بمانم . منجم گفت ده دینارم ده ، بویه سو گند خورد که دو دینار در ملك خود بیش ندارم . منجم گفت تو را سه پسر خواهد بود که ایشان پادشاهان روی زمین شوند و نام ایشان بلنـد گردد همچنان که آن‌آتش بلند شد و ایشان را فرزندان‌آیند که ایشان نیز پادشاه شوند بعددآن شعب که دیدی . بویه گفت که شرم نداری که برمن استهزاء می کنی ، من‌مردی درویش و بیچاره‌ام و فرزندان من‌هم درویش و مسکین‌اند ، ایشان از کجا و سـلطنت از کجا ؟ منجم گفت از مولد فرزندان مرا خبرده . بویه بگـفت . منجم در اسطرلاب و دفاتر خویش نظری بالغ کرد ، آنگاه برخاست و دست عمادالدوله ببوسید و گـفت بخدای که او پادشاه خواهد شد و بعداز او برادرش و دست رکن‌الدوله بگرفت . بویه در خشم شد و پسران را گفت اورا سیلی زنیـد که باما تمسخر از حدّ برد . ایشـان اورا سیلی زدند و جماعت بخندیدند . منجم گفت ازآنچـه می گویید باکی ندارم چه صدق سخن من شمارا معلوم شود و از من یادآرید . بویه ده درم بـاو داد و او برفت و باندك زمانی سخن منجم هرچه گفته بود راست شد و کیفیت ترقی پسران بویه چنـان بود که هرسه برادر زیّ لشکریان گرفتند و بخدمت ملوك بلاد خویش مشغول شدند ، حال‌ایشان روی بصلاح نهاد . **مرداویج** عراق عجم را گرفته بود ، کرج‌را بعمادالدوله داد وعمادالدوله مرتبه بمرتبه ترقی‌می کرد . ازشهرهای پارس چندرا بگرفت ومملکت او عریض گشت وکاربجایی رسید که‌نامه بنوشت پیش راضی‌خلیفه والتماس کرد که‌ولایت‌فارس را بعداز اخراجات مقرر بهشت هزار هزار دینار باو مقاطعه کنم با خلعت سلطنت . راضی ملتمس اورا مبذول داشت و خلعت و منشور بردست معتمدی ازآن خویش بعمادالدوله

فرستاد وبا او شرط کرد کـه خلعت و منشور وقتی دهد کـه مال مقرر بستاند . چون رسول برسید واحوال بگفت عمادالدوله رسول را بفریفت وخلعت بستد وبپوشید ومنشور خلیفه‌را درمجمع عام بخواند و رسول را مدتی وعده می‌داد که مال می‌دهم . ورسول پیش او وفات یافت و کارخلافت منقلب شد ومال بشکست ، وعمادالدوله باستقلال در مملکت پارس تصرف کرد و او اوّل پادشاهی بود ازملوك بویه . واما انتهاء دولت بویهی وقتی بود که ملك بعزالدوله پسر جلال‌الدوله ابوطاهر رسید و میان او و ابوکالیجار حربهـا رفت و عزالدوله مغلوب شد و بگریخت و بشیراز مقـام کرد و درسنهٔ احدی و اربعین و اربع مأیه نماند و مملکت بویهی انقراض یافت .

الرّاضی بالله

ابوالعباس احمد بن المقتدر بن المعتضد ، با او درسنهٔ اثنین و عشرین وثلث مایه بیعت کردند ، و شاعر و فصیح و ذکی و عاقـل و متفرد شد بچیزها که بعدازاو هیچ خلیفه‌آن نداشت : یکی‌آن که اشعار اورا مدوّن کردند وپیش‌از او هیچ خلیفهٔ عباسی را دیوان شعر نیست ، دیگرآن که تدبیر ملك خویش‌می کرد وبامشاورت وزراء محتاج نمی‌شد . دیگرآن که روزآدینه را برمنبر خطبه کرد و هیچ خلیفه را بعداز اوآن‌اتفاق نیفتاد . و در ایام او کار مرداویج در اصفهان قوّت گرفت و او مردی بود که در عراق عجم خروج کرد و لشکری جمع آورد وآوازه در افتاد که او میخواهـد ملك را از عرب بستاند وبفرس دهد . دراین میان ناگاه غلامان اورا بکشتند وآن فتنه ساکن شد وهم در ایام راضی کار بنی‌بویه بالا گرفت چنانکـه شرح داده‌آمد اما کـار خـلافت ضعیف شد و اصحاب اطراف غالب گشتند ، پارس علی‌بن بویه داشت و ری و اصفهـان و دیگر بـلاد برادرش حسن بن بویه . و موصـل و دیار بکـر و ربیعهٔ بنی حمدان داشتند و مصر و شام محمد بن طغج و بعداز او بفاطمیان افتـاد و اندلس عبدالرحمن بن

محمد اموی داشت وخراسان و دیگر بلاد شرقی نصر بن احمد سامانی و وفات راضی در سنهٔ تسع و عشرین و ثلث مأیه بود .

شرح وزارت در ایّام راضی

وزیر نخستین ابوعلی بن مقله بود و این سوم وزارت ابن مقله است ، بانصد دینار خرج کرد تا راضی وزارت بدو داد و بعد ازآن لشکر ارزاق طلبیدنـد و فتنهٔ برخاست که موجب عزل ابن‌مقله بود . راضی اورا معزول کرد و وزارت بعبدالرحمن ابن عیسی بن الجراح داد .

عبدالرحمن بن عیسی بن الجرّاح

چون راضی ابن‌مقله را معزول کرد خواست که وزارت بعـلی بن عیسی بن‌الجراح دهد ، او گفت من عاجزم و ازعهدهٔ این کار بیرون توانم آمد . راضی گفت تو یکی را اختیار کن تا متقلّـد وزارت شود . او برادرش عبدالرحمن اشاره کـرد . راضی اورا بخواند و وزارت باو داد با خلعت و ترتیب تمام . اما ایّام او دراز نکشید وکارها مختل گشت وازوزارت استعفا خواست ، راضی اورا معزول کرد و درروز کار او حادثی که از ان باز گویند واقع نشد .

ابوجعفر محمد بن القاسم الکرْخی

راضی او را وزارت داد و او مردی کوتاه بود و چون پیش تخت می‌ایستاد با خلیفه مشاورت نمی‌توانست کرد از پایهای تخت چهار انگشت ببریدند تا او بـا راضی سخن تواند گفت . مردم از بریدن پایهای تخت فال بد گرفتند و گفتند این مؤذن است بنقصان دولت و همچنان بود و کارها در وزارت کـرخی خلل یافت و چنانکه بایست متمشی نمی‌شد . کرخی روی در کشید و گویند درخم‌آب نشست وآن‌خم را ازسرای او بیرون آوردند و درآنجا بود و کس نیافت وبموضعی بردند وآنجا پنـهان می‌بود تا آنگاه که مال باسم مصادره بر او مقرر کردند ، آن مال را ادا کرد و خلاص یافت .

سلیمان بن حسن بن مَلخد

چون کرخی پنهان شد راضی سلیمان را وزارت داد و خلعتی که رسم وزراء است بپوشانید و او نیز از وزارت عاجز شد بسبب آن که اصحاب سیف بر ارباب قلم و برخلافت مستولی بودند . لاجرم کار چنان می‌رفت که ایشان را می بایست نه چنان که متضمن مصلحت ملك بود . چون خلیفه عجز وزراء بدید **پسر رایق** را که امیرالامراء بود استمالت داد و کارها باو سپرد و تدبیر باو حواله کرد و امراء لشکر با پسر رایق متفق شدند و پیش خلیفه آمدند ، ایشان را بالای سلیمان نشاند که وزیر بود . پسر رایق درکارها مستبدّ شد و نظار و عمال ترتیب می کرد و معزول‌می گردانید و مطالعات همه پیش او می‌بردند . وزیر را نامی پیش نبود ، باقی کار آن بود که پسر رایق می کرد واز ابتـداء آن وقت بـاز کار از دست خلفاء بیرون رفت و بیگانگان در امور ملك شروع نمودند و خلیفه را تمکن آن که حکمی کند نمیدادند و جهت اخراجات او اندك چیزی مقرر گردانید که بدان روز گار گذراند و کار او بیش از آن نبود که خطبـا و قضاة را تربیت می کرد و گاه می بود که متغلّبان در این قدر معارضه می کردند .

ابوالفتح فضل بن جعفر بن فرات

پسر رایق چون برملك مستولی شد راضی باشارهٔ او وزارت بـابوالفتح داد . گویند چون ابن‌فرات وزیر شد ابن‌مقله را گفتند که تـا چند روی توانی در کشیـد ، وزیر را بباید دید و تهنیت وزارت باید گفت . ابن مقله گفت من از او ایمن نیستم و باو حاجتی ندارم . گفتند رقعهٔ باو نویس و عذر بازمانده تمهید کن . ابن‌مقله گفت می‌ترسم که جوابی نویسد که مستدعی حضور من باشد و من آن را بغایت کارهم واین سه بیت از اشعار خویش بخواند :

وقائلة قد ترکت الصّواب	**بترکك هـذالوزیرالجدیـدا**
فقلت لهـا لاعـداك السرور	**ولا کان قولك قولاً سدیدا**
أمثلی تطاوعـــه نفسه	**علی أن یری خاضعاً مستزیدا**

ابوعبدالله احمد بن محمد بن یعقوب البریدی

او مردی مشهور بود و شریف نفس و بلندهمت ، درخدمات منتقل می‌شد و احوال او بعسر و یسر و عزل و تولیت منقلب می گشت تا آخر قوّت نفس و علوّ همت اورا برآن داشت که لشکر جمع کرد و بصره و بلاد خوزستان را بگرفت و بعدازآن خواست که وزارت خلفاء کند راضی وزارت باو داد وبعداز اندك مدّتی معزول شد وزارت بسلیمان بن حسن بن مخلد افتاد و ذکر او یاد کرده‌ایم .

۲۱ - المتقی

متقی ابواسحق ابراهیم بن مقتـدر است . با او بیعت کردند در سنـهٔ تسع و عشرین و ثلثمأیه و اورا سیرتی نبود که مورخ گرداننـد وکارها در عهـد او مضطرب شد و **توزون** ازامراء دیلم براو استیلاء یافت . متقی چون آن‌حال بدید با اهل وخواص از بغداد بیرون آمد و بموصل رفت و بعداز او در بغداد فتنه ها خاست و دارالخلافه را غارت کردند وتوزون کس بمتقی فرستاد وسو گندان غلاظ خورد که ازاو هیچ‌مکروه بمتقی نرسد و اورا ببغداد خواند . متقی بسخن توزون فریفته شد واز موصل ببغداد آمد چون بسندیه رسید از نهرعیسی ، توزون با اهـل بغداد باستقبال او بیرون آمـد و چون متقی را بدید زمین ببوسید و در سِرّ با جمعی از کسان خود مقرر کرده بود که متقی را بگیرند ، همان ساعت گرد او درآمدند و اورا در خیمه بردند ومیل کشیدند و با مستکفی بیعت کردند و متقی در سنهٔ خمس و ثلثین و ثلثمأیه وفات یافت .

حال وزارت در روزگار متّقی

چون متقی خلیفه شد سلیمان بن حسن بن مخلد را برقرار در وزارت بداشت و بعداز چهار ماه معزول کرد و وزارت **بـابوالـخیر احمد بن محمد بن میمون** داد و اورا از وزارت جز نام نبود و او نیز بزودی معزول شد .

ابوعبدالله البریدی

پیش از این گفته‌ایم که بریدی لشکر جمع آورد و سودای تغلّب و استعلاء داشت و در ایام متقی ببغداد رسید با خلقی انبوه. متقی بآمدن او اظهار شادمانی کرد و با کراه وزارت باو داد و میان او ومتقی مراسلات رفت وبتخفیف وتهدید کشید ومتقی پانصدهزار دینار ببریدی فرستاد. بعدازآن میان بریدی وترکان چند نوبت حرب رفت و ترکان خانهٔ اورا غارت کردند واو بواسط گریخت وتام وزارت [براو] کم ازیکماه بود .

القراریطی

ابواسحق محمد بن ابراهیم قراریطی بعداز بریدی وزیر شد، اما چهل روزبیش وزارت نکرد و سبب وزارت او آن بود که روزی بخانهٔ امیرالامراء رفت و مشاهده کرد که جمعی کتاب را گرفته بود ومی‌خواست که ایشان را مصادره کند و ایشان هیچ نمی‌دادند . قراریطی با یکی‌از خواص امیرالامراء گفت اگر مرا وزارت دهد من اضعاف آنچه او می‌طلبد حاصل کنم و باین‌همه صداع حاجت نیفتد . توزون چون این سخن بشنید وزارت بقراریطی داد و بعداز مدتی اورا بگرفت و معزول کرد و وزارت **بکرخی** داد و روزگار او نیز بسیار برنداشت وقرب بنجاه روز وزیر بود و متقی دیگر باره بریدی را بطلبید و او ببغداد آمد و باز وزیر شد اما ایام او نیز امتداد نیافت و میان او و متقی حربها رفت . وچون وزیر شد ابوالفرج اصفهانی که مصنف کتاب أغانی است او را هجو کرد باین ابیات :

یاسماء اسقطی ویا ارض میدی	**قد تولیّ الوزارة ابن البریدی**
یا لقومی لحرّ صدری و عولی	**و غلیلی و قلبی المعمود**
حین صارالخمیس یوم خمیس	**بالبریدیّ فی ثیاب سود**
قدحباه بها الامام اصطفاءً	**و اعتماداً منه لغیر عمید**
خلع تخلع العلی و لواءٌ	**عقده حلّ عقده المعقود**

ابوالعباس احمد بن عبیدالله الاصفهانی

او بنجاه روز وزارت کرد و حکمی نداشت و تمکنی نیافت وکار وزارت

و وزراء در آن ایام ضعفی فاحش گرفت .

ابوالحسین علی بن ابی علی محمد بن مقله

متقی اورا وزارت داد و ایام اوهم دراز نکشید و متقی را خلع کردند و ابوالحسین وزیر بود .

۲۲ - المستکفی

المستکفی ابوالقاسم عبدالله بن المکتفی بن‌المعتضد در سنهٔ ثلاث و ثلثین و ثلثمأیه با او بیعت کردند وهنوز برتخت خلافت قرار نگرفته بود که خبر آمدن‌معزالدوله ابن بویه بیاوردند . اهل بغداد مضطرب گشتند و مستکفی خائف شد ، هدیه جهت معزالدوله بفرستاد و او چون بحضرت مستکفی برسید تواضع کرد و مستکفی تمامت کارها باو واگذاشت وامارت با طوق وسوار وآلت سلطنت باو داد ، و او اوّل پادشاهی است از بنی بویه که بحضرت خلافت آمد و مستکفی او را معزالدوله لقب فرمود و برادرش را رکن الدوله و دیگر برادرش‌را عمادالدوله و بفرمود تا القاب ایشان بردرم و دینار بنوشتند .

گرفتن‌مستکفی - معزالدوله روزی بدارالخلافه آمد و چون مستکفی را بدید زمین را ببوسید و مستکفی بفرمود تا کرسی بجهت او بنهادند . معزالدوله برآن نشست ، آنگاه دو کس از اکابر دیلم بمواطأة معزالدوله پیش مستکفی آمدند و دست دراز کردند ، او بنداشت که‌میخواهند دستش ببوسند ، او نیزدست سوی ایشان کشید ، دستش بگرفتند و از تختش فرو کشیدند ودستارش در گردن انداختند و کشان کشان می بردند . ومعزالدوله برخاست وطبل ونای بزدند و مردم بهم درآمدند و دیلمیان در حرم خلیفه ریختند و سرایها را غارت کردند و مستکفی را بخانهٔ معزالدوله بند برنهاده میل کشیدند و در سرای معزالدوله دربند می بود تا وفات یافت در سنهٔ ثمان و

ثلثین وثلث مأیه .

حال وزارت در ایام او

ابوالفرج محمد بن علی سامری وزیر مستکفی بود اما حکمی نداشت و وزارت او زود منقضی گشت و یکی از شعرا اورا باین ابیات هجو کرد :

الآن ان کفر المقتّر رزقه — قالوا کفرن فخف عذاب النّار
أ أکون رجلی مرکبی و جنیبتی — خفّی علی ذلّ بذاك وعار
والسّر من رائی ّ فی اصطبله — مأیتا عتیق فارهٍ مختار
کلب حمار بالخیول و کاتب — فطن یضیق به کراء حمار
أنا قد دهشت فعرّفونی أنتم — هذا من الانصاف فی الاقدار

بعدازآن احوال خلافت مضطرب شد ورونقی نماند و بویهیان استیلاء کلّی یافتند . وزیر از جانب خود مرتب می‌کردند و اعمال در تصرف ایشان بود و جهت اخراجات خلفاء چیزی مقرر گردانیدند .

۲۳ ـ المطیع

ابوالقاسم الفضل بن المقتدر ملقب بالمطیع در سنهٔ اربع و ثلثین و ثلثمأیه با او بیعت کردند و در ایام او قرامطه حجرالأسود را بمقام معهود باز آوردند و پیشتر از آن بمدتی برده بودند و پیش خود نگاه می‌داشتند چون باز آوردند گفتند : **أخذ بأمرو رُدّ بأمر** . مطیع را مرضی فالج پیش آمد و زبانش گران شد . سبکتکین حاجب معزالدوله پیش مطیع رفت وبا او گفت تا خود را خلع کند و ولایت عهد بپسرش طایع دهد ، مطیع نخست ابا نمود و باز قبول کرد و پسررا ولایت عهدداد و در سنهٔ اربع و ستین و ثلثمأیه وفات یافت .

۲۴ ـ الطایع

ابوبکر عبدالکریم بن المطیع الملقب بالطایع درسنهٔ ثلث و ستین و ثلثمأیه با او بیعت کردند و او مردی صاحب قوّه بود . گویند کبشی کوهی درباغی ازآن طایع فربه شده بود و کس گرد او نمی‌توانست گذشت ، طایع هردوسروی اورا بدست بگرفت و نجاری‌را بخواند تا هردو سروی او بمنشار ببرید . در ایام او شوکت بویهیان قوی گشت و عضدالدوله ببغداد آمد و بنوبویه طایع را بگرفتند در سنهٔ احدی و ثمانین و ثلثمأیه و با قادر بیعت کردند .

حال وزارت در آن ایام

چون خلافت را درآن ایام رونقی نبود وزارت را بی‌رونقی بطریق اولی باشد زیرا که کاردر دست دولت آل بویه بود وما طرفی ازاحوال وزراء بویهیان ذکر کنیم وآنگاه بذکر قادر خلیفه مشغول شویم و دولت سلجوقیان که در ایام قادر بود حال وزراء ایشان هم بگوییم ، بعدازآن بخلفاء و وزراء ایشان پردازیم .

ذکر احوال وزراء درایام دولت بویهی

اول وزراء بویهیان **ابوسعید اسرائیل بن موسی نصرانی** بود و او وزارت عمادالدوله بن بویه می کرد ، از ادب و کتابت نصیبی زیاده نداشت اما برعمادالدوله غالب بود و در خدمت او تمکنی تمام یافت و محل امانت و اعتماد شد و عمادالدوله را نایبی بود اورا **ابولعباس بن احمد بن خیّاط** گفتندی و کارهای خاصهٔ عمادالدوله در دست داشت ، اتفاقاً میان او وابوسعید وزیر عداوتی بنشست وابوالعباس آن سبب دایم با عماد-الدوله در حق وزیر خبث کردی و در تقبیح صورت حال او کوشیدی و عمادالدوله گفتی من سخن تو در حق ابوسعید وزیر نخواهم شنید ، و او ازآن باز نایستادی و عمادالدوله را حاجبی بود **قتلغ** نام . میان اوو ابوسعید وزیر وحشتی پیداشد . ابوسعید

دعوتی نیکو ساخت و بسیار از اکابر را بخواند و قتلغ را نیز بطلبید ، او اجابت نکرد زیرا که در خواب دیده بود که کسی اورا گفتی ابوسعید وزیر تو را خواهد کشت . عزم کرد بر آن که پیش‌از آن که وزیر اورا بکشد او دفع صائل کند و وزیر را بکشد . خواص او گفتند باین خواب التفات مکن که این را اصلی نباشد و با وزیر مصالحه موافق تراز مخالفت است . بسخن یاران خویش التفات نکرد و کاردی دراز در ساق موزهٔ خود نهاد و بعداز آن که ازدعوت ابا کرده بود بخانهٔ وزیر رفت ووزیر چون او را بدید برخاست و تعظیم و اکرام نمود و طعام پیش‌آوردند . وزیر باغلامان و خواص خویش گفته بود که اورا نگاه دارید مبادا قتلغ قصدی کند . فی‌الجمله قتلغ بالطاف وزیر ملتفت نمی‌شد و هرچند که او سخن نرم می گفت قتلغ سخن درشت می گفت دراین میان کارد بر کشید ، میخواست که بر وزیر بزند ، غلامان منع کردند، او ممتنع نشد وکار از حدّ بگذشت و ایشان دانستند که باو رفق ولطف مفید نخواهد بود . قتلغ را بگرفتند و بسیار بزدند ناگاه چماقی برسر او آمد و کشته شد . اورا کشته بخانه بردند . ابوالعباس درحال پیش عمادالدوله رفت و او درخواب بود ، نعرهٔ زد چنانکه عمادالدّوله از خواب برجست و گفت چه حالت است ؟ ابوالعباس گفت وزیر قتلغ حاجب را بکشت . عمادالدوله گفت دروغ می گویی . ابوالعباس گفت معتمدی را بفرست تا بچشم خود بیند و حال باز نماید . عمادالدوله معتمدی را فرستاد تا صورت حال بدید و بازآمد و گفت ابوالعباس راست می گوید . عمادالدوله برنجید . دراین‌حال وزیردر آمدوصورت ماجری چنانکه رفته بودعرضه داشت. ابوالعباس گفت‌نیکو کردی حق با جانب‌تو است . ابوالعباس از عنایت عمادالدوله در چنین حال که یکی از خواص اورا بکشت و اورا عفو ومسامحه کرد منفعل شد ومشمراً عن ساق‌الجدّ در قصد وزیر شروع کرد و حیلتی انگیخت .

تمام شدن سعی ابوالعباس نایب بواسطهٔ حیلتی بر ابوسعید ابوالعباس با عمادالدوله گفت وزیر از پادشاه متوحش و خائف است و با بزرگان لشکر مواطأتی

می کند که هرگز تمام مشواد و پیش‌ازآن که این سخن گفتی ترکان را برانگیخته تا بر غلبه و فریاد و اتفاق خون قتلغ بطلبیدند . ترکان اتفاق کردند وزیر را معلوم شد بترسید و اندیشه برآن مقرر گردانید که خزانهٔ خود را بموضعی فرستد که ایمن باشد و بفرمود تا صندوقها را از خزانه درمیان سرای می‌آوردند تا نقل کنند و خویشتن با **ابو عمران موسی** که امیری بود بزرگ از امراء لشکر و باابوسعید دوستی صادق داشت بخلوت بنشست و از عداوت ابوالعباس با او شکایت میکرد . و این‌صورت بعینها ابوالعباس را معلوم شد ، بخدمت عمادالدوله رفت و گفت ابوسعید وزیر با هریك از امراء لشکر بخلوت می‌نشیند و اسرار میگویند و با یکدیکر سوگند می‌خورند ، در این ساعت با ابوعمران موسی بخلوت نشسته است و صندوق خزاین بمیان سرای آورده میخواهد تا امشب خزاین بصحرا فرستد که بسبب موافقت لشکر و اعتمادی که برمخالفت دارد صحرا را از خانه ایمن تر میداند و با یکدیکر یك روز معین کرده‌اند که اظهار مخالفت کنند . عمادالدوله در حال معتمدی را بخانهٔ وزیر فرستاد همان صورت که ابوالعباس گفته بود مشاهده کرد ، بیامد و گفت وزیر صندوقهای خزاین در میان سرا آورده است با ابو عمران موسی بخلوت ، و بنیت مخالفت مشغول است . عمادالدوله را بسبب کشته شدن قتلغ در دل آزاری بود اگرچه ظاهر نمی کرد ، چون این حال بدانست مجال تحمل نماند ، بفرمود تا وزیر را بگرفتند و وزارت بابوالعباس‌داد . ازاینجا است که عاقلان گفته‌اند مرد را هزار دوست اندك باشد و یك دشمن بسیار بود .

ابوالفضل بن العمید

نام ونسب او محمد بن حسین بن محمد است ، او از کفاة جهان و سرآمد روزگار بود و در علم و حکمت و فهم و ادب و شعر و کتابت و فصاحت و بلاغت و ریاست و سیادت و ذکاء و فطنت یگانهٔ آفاق ، و متنبی مدایح او بسیار گفته است و در قصیدهٔ میگوید :

من مبلغ الأعراب انّی بعد هم   شاهدت رسطالیس والاسکندرا
و لقیت کلّ الفاضلین کأنما   ردّ الاله نفوسهم والأعصرا
نسقوا لنا نسق الحساب مقدّماً   فأتی فذلك اذ أتیت مؤخّرا

و جای دیگر گفته است :

خلق الله أفصح النّاس طرّاً   فی مکان أعرابه أکراده
عربیٌّ لسانه فلسفیٌّ   رأیه فارسیّة أعیاده

و گویند در هیچ مقامی متنبی تصاغر نکرده است الا در مدح ابن العمید در این ابیات از این قصیده :

ما کفانی تقصیر ماقلت فیه   عن علاه حتّی ثناه انتقاده
ماتعوّدت أن أری کأبی الفضـ — ـل و هذ الّذی أتاه اعتیاده

رکن‌الدوله ابوعلی حسن وزارت خویش بابوالفضل بن العمید داد و محبت او در دل رکن‌الدوله راسخ شد و اورا اکرام و تعظیم تمام فرمود . گویند سبب قرب ابن‌العمید پیش رکن‌الدوله آن بود که رکن‌الدوله میخواست که در ری عمارتی سازد، موضعی اختیار کرد که آنجا درختی عظیم بااستدارتی تمام رسته بود وآن را عروق و اصول بسیار در تخوم زمین محکم شده‌بود و میخواستند که آن درخت را قلع کنند تاعمارت بتوان کرد ، جهت آن مبلغی معین کردند . ابن‌العمید گفت من این زحمت از خاطر مبارك بادشاه بردارم و این درخت را با این عظمت و استداره باندك سعی قلع کنم و رکن‌الدوله را بعید نمود و در دل نشست که چنین درختی را برآن صورت که ابن - العمید میگوید چگونه قلع توان کرد . از راه استهزاء و استحقار گفت این‌دعوی‌را از قوه بفعل باید‌آورد تا بنگریم چگونه میکنی . ابن‌العمید بفرمود تا رسنها ومیخهاء بسیار بیاوردند و بطریق جرّ أثقال رسنها در درخت محکم بستند و میخها بکوفتند و چند کس‌را بفرمود تا رسنها بر صورتیکه میدانست می کشیدند و نگذاشت که کسی نزدیك آن بایستد و رکن‌الدوله با توابع و حواشی نظاره میکردند ، ناگاه زمین در حرکت

آمد و از هم شکافته شد و درخت باآن عظمت با اصول و عروق منقطع گشت و بر زمین افتاد و ابن‌العمید را در دل رکن‌الدوله منزلتی تمام بدید آمد . و گویند وقتی رکن الدوله تنگدست شد و لشکر فریاد برآوردند و ارزاق طلبیدند ، او متحیر بماند که وجهی معین نبود ، ابن‌العمید گفت که من بیست هزار دینار دارم که از بدر میراث یافته‌ام ، بادشاه بفرماید که تا آن‌را در مصارف لشکر صرف کنند و در حال زر حاضر کرد . این معنی در دل رکن‌الدوله جای گرفت . گویند گذار متنبی بوقت آنکه بفارس نزد عضدالدوله میرفت برارّجان افتاد ، ابن‌العمید آنجا بود ، متنبی را بخانهٔ خود فرود آورد و اکرام و ترحیب کرد و مدتی آنجا باز گرفت و کتاب عین در لغت که خلیل احمد ساخته است بر متنبی خواند وهر گاه که متنبی درمجلس اوآمدی در بهلوی او نشستی و چون چیزی خواندی از مسند خویش منحرف شدی و درپیش متنبی بزانو درآمدی و درس خواندی و حاضران را گفتی که علم برعلماء چنین باید خواند . و متنبی اورا بچند قصیده بستود و او سی هزار درم جایزهٔ آن قصاید بمتنبی فرستاد . کافی‌الکفاه صاحب اسمعیل بن عباد گفت روزی در خدمت ابوالفضل بن‌العمید قصیدهٔ دالی ابوتمام که اولش اینست :

شهدت لقد أقوت معانیکم بعدی   و محّت کما محّت و شایع من برد

می‌خواندم گفت در مطلع این قصیده هیچ عیب می‌دانی ؟ گفتم نه ، گفت تکریر محت مستنقل‌است ، آنگاه گفت دیگر بخوان . می‌خواندم تا در مدح باین بیت رسیدم :

کریم متی أمدحه أمدحه والوری   معی و متی ما لمته لمته وحدی

باز گفت در این بیت هیچ عیب می‌بینی ؟ گفتم بلی . مدح را با کرم مقابل کرده است و تطبیق نه چنین است زیرا که مقابل مدح هجو است یا ذم با آنکه این بیت را نیز روایت کرده‌اند : معی و متی ما ذمته ذمته وحدی . گفت جز این‌عیب دیگر میدانی ؟ گفتم نمیدانم گفت بلی از رایق شعر و سلاست او آن است که حروف الفاظ آن از ثقل خالی باشد و تکرار امدحه با جمع میان دو حرف حلق حا و ها از حد اعتدال خارج است .

گفتم این دقیقه جز کسی که بواسطهٔ استقامت طبع سلیم یا باقتضای غوامض علوم رسیده باشد فهم نکند . وهم صاحب کافی‌الکفاة گفت که وقتی در مجلس استاد ابن العمید مذا کره می کردیم سخن باین بیت رسید :

اُعاتبکم یا أهـل ودّی لحبّکم　　　ألا انّما الـمقلـیّ من لا یعاتب

حاضران را خوش آمد ، تحسین کردند . استاد گفت یکی از نقد شعر آنست که حرکت و حروف قافیه را اعتبار کنند ، من همانا تغییر حرکت اشباع را مستکره میدارم که مفتوح آمده‌است و در ابیات مکسور است گفتند هم‌چنین‌است . و گویند ابن‌العمید نامهٔ نوشت بقاضی ابومحمد عبدالرحمن بن خلاد را مهرمزی و اورا بطلبید براین صورت : من أسرّ داؤه و ستر ظماؤه بعد علیه أن یلّ من غلله و یشفی من علله ، قدهاج لی شوق الیك استخف جوانحی واستهزها وهدّ جوارحی وهزها ولاشفاء الا قربك و مجالستك ولا دواء الا دنوّك و مؤانستك ولا وصول الی ذلك الا بزیارتك او استیزارك فان رأیت ان تؤثر اخفها علیك و تعلمنی آثرهما عندك فعلت ان‌شاالله تعالی . ترجمهٔ این نامه بپارسی چنین باشد : که هر که درد خود را بنهان دارد و تشنگی خود را بپوشاند دور باشد کـه تشنگی او تری یابد و از بیماریها بهتر شود ، آرزومندی که مرا بتو انگیخته شـد پهلوهاء خود مرا سبك گردانید و در حرکت آورد و اعضای مرا بشکست و حرکت داد و هیچ شفا نیست مگر نزدیکی تو و نشستن با تو و هیـچ دارو نیست جز نزدیك شـدن و آرام گرفتن با تو و باین مقصود نتوان رسید مگر بزیارت آمدن یا ازتو درخواست زیارت کردن اگر چنانچه ازاین هردو سبکتر را اختیار کنی و مرا آگاه گردانی کـه گزیده‌تر هر دو پیش تو چیست آن را اختیار کنم ان‌شاءالله تعالی . قاضی درجواب نوشت : وصل توقیع سیدنا الاستادالرئیس اطال الله تعالی بقاءه و اقول کما قال رؤبة لما استزاره ابومسلم صاحب الدعوة :

لبّیك اذ دعوتنی لبّیکا　　　احمد ربّاً ساقنی الیکا

گویند چون وشمگیر بن زیار بری آمد تا با رکن‌الدوله حرب کند روزی سوار شد تا رود ، در راه خوکی پیش آمد ، اسب وشمگیر از او برمید و اورا بزمین انداخت و درحال

بمرد و لشکرها از او باز گشتند و کفی‌الله المؤمنین القتال ، ابن‌عمید نامهٔ نوشت که مطلع آن چنین بود : **الحمدلله الذی کفی بالوحوش عن‌الجیوش** ، فضلا این افتتاح را بدین خوبی تحسین‌ها کردند و این حکایت نزدیك است باین کـه گویند جوانی نو خاسته پیش عمرو بن مسعده آمد و التماس کرد که او را در دیوان کتابتی فرماید . عمرو خواست که اورا بیازماید . نامهٔ باو داد که از بعضی نواحی آورده بودند مشتمل بر آن که آدمی از گاوی متولد شده است و گـفت در این معنی چیزی بنویس . چون او کاغذ و قلم برداشت عمرو بن مسعده نظر می کرد ، بنوشت : **الحمد لله الذی خلق الأنام فی بطون الأنعام** . عمرو چون افتتاح بدید بر آن جوان حسد برد ، بترسید و گفت مبادا که فضل او مشهور شود و بواسطهٔ او از عمرو مستغنی شوند . کاغذ ازاو بستد و اورا چیزی بخشید و روانه گردانید . ابن‌العمید شعر خوب گفتی و این کمتر فضیلت او بود ، وقتی این ابیات بیکی از اکابر نوشت :

قـد ذبت غیر حشاشة و دماء　　　ما بین حرّ هویً و حرّ هواء
و جفاء خلّ کنت احسب أنّه　　　عونی علـی‌البأساء والضرّاء
أبکی و یضحکه بکای ولا أری　　　عجباً کحاضر ضحکه و بکاءی
ثبت الغریمة فی‌العقوق و ودّه　　　متنقّـل کـتنقّـل الأفیـاء
اقرالسلام علی‌الشّریف وقل له　　　قدك اشیداء ربیت‌فی‌الغلواء(؟)
أنت‌الذی شتّت شمل مسرّتی　　　وقدحت نارالشوق فی‌احشاءی
و نبذت حقّی عشرتی وتحرّمی　　　و هرقت ماءیَ خلّتی و اخاءی
و قرنت بین مسرّتی و مساءتی　　　و جمعت بین مبرّتی و جفاءی
و ثنیت آمالی علی ادراجها　　　وصرفت خائبة وفود رجاءی
فرجعت عنك بما یؤب بمثله　　　راجی السّراب بقفرة بیـداء
وعرضت ودّی بالحقیر ولم أکن　　　ممّـن یبـاع وداده بلـقاء
و رضیت بالثّمن الیسیر معوّضاً　　　منّـی فهـلاّ بعتنی بغـلاء
و زعمت أنك لست تفکر بعدما　　　علقت یداك بذمّـة الأمراء
هیهات لم تصدقك فکرتك الّتی　　　قد أوهمتك غنیً عن الوزراء

و سئلتك العتبى فلم ترنى لها   أهلاً وحبت بعـــذرة شوهاء
وردت مموّهـة فلم يرفع لها   طرف ولم يرزق من الاصفاء
و اعار منطقها التذمّم سكتة   فتراجعت تمشى على استحياء
لم تشف من كمد ولم تبرد على   كبد ولم تمسح جوانب ماء
من يشف من داء بآخر مثلـــه   اثرت جوانحـــه من الادواء
لاتغتنـــم اغضاء بى فلعـــآها   كالعين تغضيها عن الاقـــذاء
و استبق بعض حشاشتى فلعلّنى   يوماً اقيـــك بها من الاسواء
فلوانّ ماابقيت من جسدى قذى   فى العين لم يمنع من الاغضاء
فلا عضلّن مودّتى من بعد ها   حتّى ازوّجها من الاكـــفاء

و هم او میگوید :

رأيت فـــى الراس شعرة بقيت   سودآء قـــلبى يحبّ رؤيتها
فقـــلت للشّيب و هو يرمقها   بالله الاّ رحمت وحـــدتها
فقـــلّ لبث السوداء فى وطن   تكون فيـــه البيضاء ضرّتها

و وفات ابن‌العمید در سنهٔ تسع و خمسین و ثلث مأیه بود .

ابوالفتح علی بن ابی‌الفضل

پسر او ابوالفتح علی بن ابی‌الفضـل در سنـهٔ سبع و ثلثین و ثلث مأیه در وجود آمد و در سایهٔ پدر پرورده شد و بعلوم و آداب اشتغال کرد و بغایت زیرك بود و درّاك و در ادب متوسط ، شعر مطبوع گفتی و نیکو اخلاق بود اما اندك مایه تکبر و خیلاء داشت . چون پدرش نماند رکن‌الدوله وزارت باو داد ، ممالك را ضبط کرد و کفایت و تدبیر تمام بنمود و هنوز بیست و دوساله بود . گویند عضدالدوله بچند وجه از او برنجید : یکی آن که عضدالدوله عزالـدوله بختیار بن معزالدوله را بگرفت ، اورا متهم کرد بدوستی بختیار و مساعدت او . دیگر آن که چون عضدالدوله از بغداد بیرون آمد ابوالفتـح بن‌العمید تخلف نمود و پیش بختیار رفت و خلعت او بپوشیـد و از او اقطاع گرفت و بختیار اورا **ذوالکفایتین** لقب داد و عضدالدوله چون بشنید برنجید و

گفت از بغداد بیرون آمدیم من رزیق شارب بودم و ابن‌العمیـد ذوالکفایتین . و چند حالت دیگر با این سبب منضم شد که همه سبب تغیرخاطر عضدالدوله بود . چون رکن‌الدوله پدر عضدالدوله نماند و مؤیدالدوله بری رفت ابوالقاسم صاحب بن اسمعیل بن عباد را با خود برد وابوالفتح برقرار وزیر بود اما اورا حضور ابن عباد موافق نیامد . دیلمیان را برانگیخت تا مؤیدالدوله را گفتند که ابن عباد را از پیش‌خود دور کن ، مؤیدالدوله اورا باصفهان باز گردانید و ابوالفتح همچنان برعادت خویش تجبر و تکبر می کرد ، وقتی کـه سوار شدی و پیش مؤیدالدوله رفتی دیلمیان در رکاب او رفتـدی و امراء ایشان برسم خدمت در پیش راندندی و چون از سرای مؤیدالدوله بیرون آمدی همه با او بیرون رفتـدی و اگر روزی بدرگاه نرفتی همـه در پیش او جمع آمدندی ، مؤیدالدوله از این معنی کینه در دل گرفت و صورت حال برادر خود عضدالدوله بنوشت و باصفهان فرستاد و گفتیم که عضـدالدوله از او رنجیده بود ، در جواب برادر نوشت کـه او را دفع کن . مؤیدالدوله روز یکشنبه دویم ربیع‌الاول سنهٔ ست وستین و ثلثمأیه ابوالفتح بن‌العمید را بگرفت و بکشت . ابوعبدالله بن‌الحجاج شاعر بغدادی گفت که ابوالفتح بن العمید چون ببغداد آمد در ایام بختیار مقدم اورا هم از دارالخلافه و هم از دارالسلطنه عزیز داشتند و اکرام واجلال بسیار فرمودند و همه کس پیش او رفتند ومن نرفتم . ابوالفتح از عزالدوله بختیار مرا خواست . بختیار مرا بطلبید و گفت استاد ابوالفتح می‌خواهد که تورا ببیند پیش او رو و من گفتم سمعاً وطاعـة و بخدمت ابوالفتح رفتم و چون فضایل اورا مشاهـده کردم میان ما از طرفین محبتی عظیم منعقد شد وباندك زمانی تأکیدی یافت که بسالهای بسیار چنان میسر نشود . روزی در خلوتی بودیم و از هردر سخن می‌رفت ، گفت از تو چیزی می‌پرسم باید که جواب او براستی بگویی . گفتم که بندگی کنم . گفت چگونه روا داشتی که من ببغداد آمدم و همهٔ بزرگان و افاضل پیش من آمدند و تو نیامدی ، این تخلف‌را سبب چـه بود ؟ گفتم چون شنیدم ببغداد رسیدی با خود اندیشه کردم که اگر پیش او روم شاید که بخدمتش

میل کنم و او نکند و شاید که او مرا دوست دارد و من اورا دوست ندارم و گمان بردم که اخلاق تو باخلاق اهل جبال ماند ومعاشرت توخوش نباشد وبدان سبب زند گانی برمن منغص گردد . گفت اکنون مرا چون یافتی ؟ گفتم تورا درخوی خوش وادب و حسن محاورت وفضایل دیگر ازهمه تمامتر یافتم . گفت چنین است که میگویی ؟ سو گند خوردم که همچنین است . گفت تو بامن راست گفتی من نیز با تو راست بگویم ؟ گفتم بفرمای . گفت پیش از آن که ببغداد آیم شعر تو می‌دیدم مشتمل بر هزل و فحش و دشنام و تمسخر و استهزاء . گفتم قائـل این شعر در سقوط نفس و قلّت مروّت و حیا بر همهٔ خلق جهان راجح آید . گفتم اکنون چون استاد مرا دید چگونه یافت ؟ گفت تو را دیدم که در مروّت و حیا و حسن عشرت از همهٔ خلق جهان تمامتری . و براین معنی سو گند خورد . گفتم اکنون حق آنست که من تو را از آن ظن که در حق من بردی بحل کنم و تونیز مرا بحل . یکدیگر را بحل کردیم و دوستی متزاید شد . گویند روزی بوقت شبانگـاه ابوالفتح بن‌العمید را نشاط شراب بود ، ندماء و جلساء خویش را احضار کرد و بفرمود تا مجلس‌را بیاراستند بآلات زر ونقره و بلور و جامات حلبی وغیر آن و مطربان حاضر آمدند و اقداح گردان شد و او این سه بیت انشا کرد و بمطربان داد تا بر آن صوت ساختند :

دعوت الصبی و دعوت المنی	**فلمّا أجابا دعوت القـــدح**
و قلت لأیام شرخ الشباب	**هلمّی فهـــذا أوان الفرح**
اذا بـاـــغ المـــرء آمالـــه	**فلیس لـــه بعـــدها مقترح**

چون مطـربان این شعر را با لحان خوش بخواندند در طرب آمـد و شراب بسیار بخورد و مست شد و غلامان را گفت بجان من که این مجلس را چنین بگذارید تا صبوحی کنیم . بامداد رسول مؤیدالدوله بطلب او آمد چون پیش او رفت بفرمود تا اورا بگرفتند و بکشتند .

ابوجعفر محمد بن معلّی الصیمرّی

معزالدولـه ابوالحسن احمـد بن بویه او را وزارت داد ، و او مردی بود

صاحب رأی و خوش سخن و طالب ذکـر خیر و واقف بر امور دیوانی و استخراج اموال . و معزالدوله خواست که خلافت از اولاد عباس باولاد علی نقل کند و در حق سیّد **ابوالحسن محمد بن یحیی زیدی** اعتقادی عظیم داشت و او ازبزرگان سادات بود و در فضل و ادب و دینداری و فقه و شجاعت‌و کرم بی‌نظیر . معزالدوله خواست که با او بیعت کند ، ابوجعفرالصیمری وزیر گفت ای خداوند چون خلیفهٔ علوی بنشانی و او موصوف باشد بصفاتی که موجب امامت باشد بمذهب تو ، و او مـذهب زید داشت ، اورا مطاوعت نمایی یا مخالفت؟ معزالدوله گفت‌مطاوعت نمایم . وزیر گفت که اگر تورا گوید که ممالك را باز گذار تا من تدبیر کنم و تو یکی از امراء لشکر باش چنین کنی یا نه؟ معزالدوله گفت او بامن چنین نگوید . وزیر گفت آنچـه پادشاه می‌فرماید مغالطهٔ نفس و انقیاد هوی است ، اگر چنین گوید چه کنی ؟ گفت یا مطیع او شوم و پادشاهی از دست بدهم یا عصیان آورم و در دوزخ روم ، وزیر گفت چرا نگذاری که کار در دست کسی باشد که تو بطاعت داری و از خـدای پاداش نطلبی و برجـهان مستولی باشی و در کارها چنانکه خواهی تصرف کنی وظاهر کار تو با او طاعت باشد و او از تو فرمان برداری توقع نکند و اگرخلاف او کنی در دین توخلل نیاید ، و با این همه ایمن نتوان بود از آن که از خراسان و دیگر ولایات هواداران عباسی مجتمع شوند وچنـدان مشغولی دهند که صفت نتوان کرد . معزالدوله چون این سخن بشنید از آن اندیشه پشیمان شد و بدانست که رای راست آنست که وزیر گفت و صیمری در جمادی‌الاخری سنهٔ تسع و ثلثین و ثلثمایه وفات یافت .

ابو محمدالمُهَلّبی

نام و نسب او چنین است : حسن بن محمد بن هارون بن ابراهیم بن عبدالملك بن یزیدبن‌حاتم بن قبیصة بن الأمیرالمهلّب‌بن أبی‌صفرة بن‌ظالم بن‌اشرف‌بن‌صبیح بن کندی بن عمرو بن عدی بن وابل بی الحرب بن العثل بن الاسـد بن عمران بن عامر ماءالسماء حارث بن الغطریف بن امرؤالقیس بن النظر بن ثعلبة بن البهلول بن‌مازن بن‌الازدبن‌الغوث بن مالك بن زید بن کهـلان بن سبا بن عـبدالشمس بن یشجب بن یعرب بن قحطان .

ابومحمد مهلبی بصره در وجود آمد شب سه شنبه بیست و ششم محرم سنهٔ احـدی و تسعین و مأتین . چون ابوجعفر صیمری نماند جماعتی مستعـد منصب او بودند ، اما معزالدوله ابومحمد مهلبی را اختیار کرد و وزارت باو داد . او مردی بود ادیب وفاضل و محتشم ، خـدمتها کرده و در سفرها بوده ، و تلخ و شیرین و مضرت و منفعت روزگار دانسته . گویند در ابتداء کار بغایت درویش و بی‌نوا بود و ابو عبدالله‌الصوفی با او صحبت داشت و ابومحمد شعر نیکو گفتی، روزی ازغایت بی‌برگی این دوبیت گفت :

ألا موت يباع فأشتريه   فهذاالعيش مالا خير فيه
ألا رحم المهيمن نفس حر   تصدّق بالوفاء على أخيه

ابوعبدالله الصوفی این بیتها یاد گرفت و ازهم جدا شدند . بعد از مدتی ابو عبدالله بصره آمد ابو محمد مهلبی بوزارت رسیده بود واموالـی بهم رسانیده ، این دو بیت بنوشت و پیش وی فرستاد :

قصدت الى الوزير بلا احتشام   لأذكره زماناً قـد نسيـه
زماناً كان ينشدني فقيراً :   « ألا موت يباع فأشتريه »

مهلبی بر ظهر رقعه نوشت :

رقّ الزّمان لفاقتی   ورثى لطول تحرّقى
و أنا لني ما اشتهى   و اذال ممّا أتّقى
فلا غفرنّ له الكثيـ   ـر من الذّنوب السّبّق
حتّى جنايته بما   فعل المشيب بمفرقی

آنگاه ابوعبدالله را طلبید و با او لطفها کرد و از زر وجامه چندان باو داد که غنی شد . ابو اسحق صابی گوید ابومحمـد مهلبی دواتی و مرقعی از نقره بساخت و بفرمود تا آن را زر اندود کردند و نقشهای لطیف برانگیختند و ازآلات کتابت هرچه نفیس وثمین بود با او منضم کردند و چون تمام شد پیش مهلبی آوردند و بنهادند و ابواحمـد فضل ابن‌عبدالرحمن پیش او نشسته بود و من در پهلوی او ، هردو با یکدیگر بنهان صفت

حسن آن دوات می کردیم . ابواحمد گفت اگر این دوات از آن من باشد بفروشم و بهاء آن متمتع شوم . صابی گفت چون دوات بیری وزیر چه کند ؟ گفت در فـلان مادر رود . وزیر سخن ما را می‌شنیـد و ما ندانستیم . روز دیگر ابواحمـد فضل را دیدم گفت خبر دوات شنیدی ؟ گفتم نه . گفت دوش رسول وزیر بیامد و دوات با او بود ، گفت وزیر سلام می‌رساند و میگوید که من می‌دانم که روزگار مساعد تو نیست و مواد معیشت تو اندك است و اخراجات بسیار ، و تو میدانی که من بکاری مشغولم که بهیچ چیز برنمی‌دارم ، اکنون این دوات را فرستادم چه دانستم که تورا خوش آمد و دیناری چند بآن ضم کردم تا در وجه جامـه و بعضی از مصالح صرف کـنی . من دعا کردم و زر بستدم و رسول باز گشت . من متعجب شدم که دی باهم بسر میگفتیم و بر اثرآن این حالت حادث شد . و بعد از آن وزیر بفرمود تا جهت او دواتی دیگر بساختند بهمان شکل در اندك زمانی . روزی اتفاقاً صابی و ابواحمد پیش وزیر رفتند دواتی دیگربهمان شکل دیدند نهاده ، وزیر چون ایشان را بدید بخندید و گفت ازشما هردو این دوات که می‌آید بستاند بشرط آن که مرا ازدخول در آن موضع عفو کند ؟ ما خجل شدیم وبدانستیم که وزیرآن روز محاورت ما می‌شنیده است . اورا دعا گفتیم و از مکارم اخلاق او تعجب نمودیم . گویند ابوالفرج اصفهانی که مصنف کتاب أغانی است ندیم مهلبی بود و در دل او جای داشت و اصفهانی خود را پاك نداشتی و جامهٔ او غالباً وسخ و چرکن بودی . روزی با وزیر از یك کاسه چیز می‌خورد ناگاه بسرفید و از آب دهن او قطرهٔ در کاسـه افتاد . وزیر انکار و استکراه ننمود ، اما بفرمود تا آن کاسه را برداشتند و دیگری آوردند . و گویند روزی اصفهانی با وزیر شراب می‌خورد . چون مجلس خالی شد و همـهٔ ندما و جلسا برفـتند و اصفهانی توقف کرد وزیر با او گفت من میدانم که تو بنهان مراهجو میکویی ، میخواهم که از آن هجوها چیزی بر من خوانی . ابوالفرج اصفهانی گفت همانا که وزیر از من ملول شده است و این سخن بر این دعوی دلیل روشن است و من بفرمان او بعـد از این از حضرت او

منقطع شوم و تخفیف زحمت کنم . مهلبی گفت این سخنها بگذار کـه من از تو ملول نشدم و هرگز از صحبت تو ملول نشوم اما ناچار است از آن که بعضی از هجوهای خود تو برمن خوانی و الحاح عظیم نمود . اصفهانی گفت :

ایر بغل ملولٌ — فی حرام المهلّبی

اصفهانی گفت اگر این بیت بجز وزیر هیچ آفریدهٔ از من بشنیده است یا بشنود یا این بیت را دویمی است یا باشد زن من از من بطلاق باشد . از این حکایت برمکارم مهلبی استدلال می‌توان کرد . و گویند مهلبی را سلس‌البول بود وتوانستی که بول نگاه دارد روزی سوار در کوکبهٔ عظیم می‌رفت ، باراقهٔ بول محتاج شد ودرآن حال بدر سرایی رسید برسید که این سرای از آن کیست ؟ گفتند از آن فلانکس . وزیر اورا بشناخت و از اسب فرود آمـد و در آن سرای رفت و قضای حاجت کرد و سرای را خراب دید ، با خداوند آن سرای گـفت چرا خانهٔ تو همچنین است ؟ اوجوابی ظاهر الفهـم توانست گفت . وزیر چون بسرای خویش باز گشت پنج هزار دینار بآن مرد داد و گفت سرای خود را عمارت کن . و گویند معزالدوله بطرفی لشکر می‌فرستاد امارت لشکر بغلامی داد خوب صورت کـه مهلبی را با او نظری با عفت بود ، مهلبی این ابیات نظم کرد :

ظبی یرقّ الماء فی — وجناته و یرقّ عوده
و یکاد من شبه العذا — ری فیه أن یبدو نهوده
ناطوا بمعقد[کذا ؟] — سیفاً و منطقة تؤده
جعلوه قائد عسکر — ضاع الرّعیل ومن یقوده

و همچنان بود که او گفت . لشکر شکسته و غلام منهزم باز گشت و مهلبی در بصره رنجور شد وعزم بغداد کرد ، بدیهی رسید از ذنابات واسط آن را زا وطا گویند وآنجا برحمت خدای پیوست .

ابوالفضل العباس بن الحسين الشيرازى

مولد او در شیراز بود در سنهٔ ثـلاث و ثلثمأیه . و او در وزارت نیابت مهلبی کردی و مهلبی دختر خویش باو داد و در آخر میان ایشان بهم برآمد و چون مهلبی نماند ابوالفضل و ابوالفرج محمـد بن عباس بن فسانجس وزارت باشتراك می کردند . معزالدوله هیچ کدام را وزیر نمی‌خواند ، بعداز آن سببی حادث شد که ابـوالفضل بانفراده وزارت یافت و او مردی بود بغایت تجمل و تنعم دوست ، وغلامان ترك بسیار داشت و ایشان را اقطاعات نیکو و دیهای آبادان داده بود و از قبل هریك کاتب ونایب در متصرفات ایشان معین کرده . گویند ابوالفضل در بغداد دعوت عظیم کرد و تکلفات بسیار نمود و معزالدوله را با همهٔ ارکان دولت وامراء بخواند و هزار هزار و پانصد درم برآن دعوت خرج کرد و در میان سماط چند کوشك ازشکر بساخت ودر میان همه کوشکی از همـه بلند تر بنا کرد و درآن کوشك مطربان و طبالان نشاند تا در آن میان سرود میگـفتند وطبل میزدند و ایشان را کس نمی‌دید و این دعوت در سرایی ساخت که هم از دو رو بر دجله و فرات مشرف بود و بفرمود تا بر روی دجله رسنها و شبکها ببستند وگل و شکوفهٔ بسیار بر روی آب بریختند چنانکه دجله در زیر گل پوشیده شد و هرگز کس مانند آن نکرده بود . بعد از مدتی معزالدوله باو گفت آن دعوت تو بغایت خوش بود وآن ترتیبها سخت نیکو کرده بودی . ابوالفضل گفت بدولت پادشاه دعوتی دیگر سازم که از آن عجیبتر و نیکـوتر باشد پس نوّاب را بفرمود تا بترتیب مشغول شدند و دعوتی کـردند از اوّل آراسته تر و نیکوتر چنانکه گویند دویست هزار دینار بر آن دعوت خرج رفت زیرا که بسیار تماثیل برصـورت مراکب ساختـه بودند بعضی از زر و بعضی از نقره ، و خلعتها از جامـه های نفیس دوخته و اسب و استر بسیار گران بهاء و باز و چرخ و یوز و غلامان و کنیزکان ترك و جامه‌های فاخر و فرشهای نیکو جهت پیشکش پادشاه مرتب کرده بود و ابوالفضـل این هر دو دعوت پیش از وزارت کرد ، توقع می‌داشت که در احدی الدّعوتین وزارت باستقلال

باو دهد ، اتفاق نیفتاد . امابعد از آن معزالدوله وزارت بانفراد باو داد و خلعتش پوشانید و امر و نهی در ممالك باو باز گذاشت . گویند در عراق بعد از دعوت حسن بن سهل کـه جهت مأمون کرد و شرح آن گفته‌ایم هیچکس دعوتی نیکو تر و بهتر ازین دو دعوت ابوالفضل نکرد یکی در سنهٔ اربع و ستین وثلثمأیه و دوم در سنهٔ خمس وستین وثلثمایه . و شخصی در دعوت دوم حاضر بود گفت در بعضی مواضع کـه جهت بریان تنورها ساخته بودند هزار بره دیدم کـه بریان کرده بودند ، مجموع را از اینجا باید قیاس کرد . گویند ابوالحسن بن سکرة گفت [در] دعوت دوم بسرای ابوالفضل شیرازی رفتم از کثرت مردم عرب و عجم و ترك و دیگر خلایق که جمع آمده بودند مجال نیافتم که ابوالفضل را بینم زیرا که مردم مزاحمت می کردند و جامهٔ من دریده شد ، از دوستی جامهٔ بعاریه بستدم و صبر کردم تا وزیر از دعوت فارغ شد و بیرون آمد تا طیاره نشیند ، پیش‌آمدم . چون چشمش برمن افتاد سلام کردم و او مردی خوشخوی بود از مزاح و مطایبه تنگ نداشتی من این ابیات برخواندم :

قد حسبنا و حسبنا و غلطنا فی الحساب
ما ربحنا عنك شیئاً غیر تخریق الثّیاب

و کذاینصرف الاحباب (۱) . . . . . و بر این اختصار کردم . وزیر گفت بگو : **عن باب الکلاب** . غلامانش خواستند که مرا منع کنند نگذاشت و بخندید و مرا پیش خود خواند و گفت بسرای من رو که من در عقب می‌آیم . من آنجا رفتـم و بعد از زمانی بیامد و مرا خلعتی فاخر و عطائی نیکو بداد . و یکی از شعرا او را باین ابیات هجو کرد .

طوّلت عثنونك تبغی العلی	**أیّ علیّ فی ذنب البغـل**
ماکلّ من طـوّل عثنونـه	**ینال فضلاً یا ابا الفضـل**
و لست احصی کم رأیت أمرأ	**ألحی و لکن کوسج العقل**

(۱) در اصل نسخه ها : الاحرار

در ذی‌الحجـة سنهٔ اثنتین و ستین و ثلثمایه ابوالفضـل را بگرفتند و بکوفه بردند و بابوالحسن محمد بن عمر بن یحیی علوی تسلیم کردند و پیش او وفات یافت .

ابو الفرج محمد بن العباس بن فَسانْجَس

ولادت او بشیراز بود تاسع ذی‌الحجه سنهٔ ثمان و ثلثمایه . معزالدوله خواست که عمان را بگشاید . لشکری بکشید و عمان را بگشود و معزالدوله وفات یافت . ابوالفرج عمان را بکسان عضدالدوله سپرد وخویشتن بتعجیل ببغداد رفت بطمع وزارت چه می‌دید که ابوالفضل مستولی شده است و منصب فرو گرفته و چون برسید میان‌او و ابوالفضل منازعات رفت و در آخر ابوالفضل غالب آمـد و اسم وزارت بر او مقرر شد و ابوالفرج بتدبیر مشغول گشت و ابوالفضل را بهفت هزار هزار درم ضمان گرفت و چون عقد ضمان منعقد شد ابوالفضـل را بگرفتند و بابوالفرج سپردند و ابوالفرج را وزارت دادند و خلعت پوشاندند اما زود معزول شد و اورا و برادر اورا بگرفتند و مالـی بر ایشان مقرر گردانیـدند . ایشان آن مال را گزاردند . و پنهان شـدند و ابوالفضـل از ابوالفـرج گریخته بود و بعزالدوله بختیار بن معزالدوله پیوسته و بختیار بواسط بود و ابوالفضل با او . چون ابوالفرج و برادرش روی در کشیدند ابوالفضـل را معلوم شد ، بختیار را گفت سو گند خورد که اگر ابوالفرج و برادرش بعداز یك‌ماه که ببغداد رسیم ظاهر نشوند ایشان‌را نزد تو بهیچ وجه امان نباشد . عزالدوله سو گندی معتبر بخورد و آن را بطلاق و عتاق و وقف املاك و التزام ده حج متوالی مؤکد گرداند که اگر در آن روز که ببغداد رسیم تا یك ماه ابوالفرج وبرادرش ظاهر نشوند ایشان را پیش من امان نباشد چنانکه نیت ابوالفضل است . و صورت این سو گند یك ورق بیشتر است ، در ایراد آن بعینها فائدهٔ نبود ، اسقاط کردیم و زبدهٔ آن نوشتیم . و ابوالفرج و برادرش چون از انعقاد این قضیه واقف شدند همچنـان پنهان مـی‌بودند تا آنگاه که عزالدوله بختیار و ابوالفضل از بغـداد بواسط آمدند و ایشان بسبکتکین

حاجب توسل جستند و او کار ایشان را با عزالدوله بختیار بساخت و هر دو برادر بعد از آن ظاهر شدند اما در هیچ حکم و ولایت تصرف نکردند و ابوالفرج ملازم خانهٔ خود شد تا بوقت وفات در ذی‌القعدهٔ سنهٔ سبعین و ثلثمایه .

ابوطاهر محمد بن بقیهً

مولد ابوطاهر اوانا (۱) . و ایشان چهار برادر بودند همه را نام محمد و پدر ایشان را مزارعی بود باواناء . و ابوطاهر تصرف داشتی ، چند موضع را ضمان کرد و مدتی در آن بسر برد وبعد از آن بخدمت عزالدوله آمد و ملازمت نمود و عزالدوله را با بر ولایتی یابر کسی مالی بودو مستخلص نمی‌شد ، ابو طاهر را باستیفای آن نامزد کرد . او سعی نیکو نمود و آن مال مستخلص گردانید . عزالدوله را خوش آمد و اورا بخود نزدیك کرد و در اسرار و امور ملك مدخل داد و چند عمل را ازپادشاه بضمان گرفت و از عهده بیرون آمد و واسط را بامانت بدو سپردند و متعاقب در کارها شروع می‌نمود و همه را بوجه احسن می‌ساخت تا مستعد وزارت شد و بمعاونت سبکتکین حاجب عزالدوله بختیار وزارت باو داد و خلعتش فرمود . و ابوطاهر در ابتدای تصرف سیرت نیکو پیش گرفت و اهل نمایم و سعایات‌را مالش داد و بعداز مدتی بختیار با او متغیر شد ، در واسط اورا بگرفت و بیغداد فرستاد و میلش کشیدند و بعضدالدوله سپردند و عضدالدوله با او بد بود ، بفرمود تا او را زیر پای پیلان انداختند تا هلاك شد ، بعد از هلاك صلبش کردند در شوال سنهٔ تسع و ستین و ثلثمایه و تا عضدالدوله بیغداد بود اورا همچنان مصلوب بگذاشتند و محمد انباری اورا مرثیه گفت :

علــوّ فی‌الحیات و فی‌الممات لحقّ اَنت احـدی المعجزات
کاَنّ النّاس حولك حین قاموا و فود نوالـك اَیّام الصّلات

(۱) اوانا بلیدة من دجیل بینها و بین بغداد عشرة فراسخ من فوقها یحاذی عکبرا کان بینهما الدجلة (یاقوت)

کاَنّك قائم فیهم خطیباً و کلّهم قیام للصّلوة
مددت یدیك نحوهم اقتفاءً کمدّهما الیهم با لهبات
و لمّا ضاق بطن الأرض عن أن یضّم علاك من بعد الممات
أصاروا الجوّ قبرك و استنابوا عن الاَکفان ثوب السّافیات
لعظمك فی‌النّفوس تبیت ترعی بحجّاب و حرّاس ثقات
و توقد حولك النّیران لیلاً کذلك کنت أیّام الحیات
و لم أر مثل جذعك قطّ جذعاً تمکّن من عناق المکرمات
و کنت تجیر من صرف اللّیالی فعاد مطالباً لك فی الثرات
أساَت الی النوائب فاستثارت فـأنت قتیل ثـار النّائبات
رکبت مطیةً من قبل زید علا ها فی‌السنین الذّاهبات
ولو انّی قدرت علی قیامی بفرضك والحقوق الواجبات
ملأت الأرض من نظم القوافی و نحت بها خلاف النائحات
و ما لك تربة فاَقول تسقی لاَنكّ نصب هطل الهاطلات
و لکنّی اصبّر عنك نفسی مخافة ان اعدّ من الجنات
علیك تحیّة الرّحمن تتری برحمات غواد رائحـات

ابوالقاسم مطهّر بن عبدالله

او از نویسند گان حاذق بود و نیکو سیرت و پسندیده صورت و بلند همت‌و بزرگ نفس ، و قوانین ریاست و اعمال نیك دانست ، بعضدالدوله پیوست و بخدمت او موسوم‌شد. روزی عضدالدوله دید که او با یکی از عمال مناظره می کند بفراست بدانست که او شایستهٔ کارهای بزرگ‌است ، از آن روز باز او را کار های بزرگ میفرمود و از او آثار کفایت می‌دید و کار بجائی رسید که وزارت باو داد و او را با **ابو منصور نصر بن هارون نصرانی** که‌در کتابت‌و حساب ید بیضا داشت شریك گردانید وبعد از آن هر دو را **استاد جلیل** می خواندند و با عضدالدوله می بودند در سفر واقامت وجنگ وصلح تا آنکاه که‌عمر بن‌شاهین صاحب بطیحه بمرد . عضدالدوله‌لشکری‌بدوداد

و او را بیطایح‌فرستاد تا آنجا را از حسن بن عمران باز ستاند ، وزیر بیطایح روانه شد و چند ماه با حسن بن عمران جنگ کرد و آخر او را بشکست و سبب آن بود که چون بیطایح می‌رفت عضدالدوله سید ابوالحسن محمد بن عمر بن یحیی‌علوی و ابوالعلا صاعد بن ثابت را با او بفرستاد ، چون آنجا برسید محتاج شد بآنکه بند های آب را ببندد و در آن شروع کرد و اتفاقاً هر بند که ببستی آب‌آن را خراب کردی . مدّتی آنجا بماند و هیچ کاری پیش نرفت . با او گفتند عضد الدوله همه روز می گوید وزیر دیر ماند و همانا در اجتهاد تقصیر می کند و سید ابوالحسن نیز در این بـاب مطالعهٔ بعضدالدوله نوشته بود فی‌الجمله وزیر را بتقصیر منسوب کرد ، و هم بر او غالب شد . روزی در خرگاه(۱) بخفت و فراش را گفت در خرگاه ببند و فصادی بطلب . چون فصاد بیامد بفـرمود تا او را فصد کرد و خون بسیار بـرفت و مراد وزیر آن بود که در آن هلاك شود . فصاد گفت تو بفصد احتیاج نداری بانگ بر او زد و او را بیرون کرد و فراش را گفت هیچکس را پیش من راه مده و قلـم تراش را بـر داشت و شریانهای هر دو بازو را ببرید و دستها در جامهٔ خواب کشید و لحاف در خود پوشید و بخفت . فراش در شك افتاد ، در آمد و جامهٔ خواب را دید مالا مال خون شده . بترسید و بیرون آمد و مردم را خبر کرد . خواص او در آمدند و او را بر آن‌حال دیدند و هنوز رمقی باقی بود . گفتند این با تو که کرد ؟ گفت من خود کردم از آن که ترسیدم سید ابوالحسن در حق من بعضدالدوله چیزی نویسد و قصدی کـند و او مرا مؤاخذه نماید و در شماتت اعدا افتم . این سخن بگفت و بمرد ، درحال تجهیزش کردند و شخص او را بکازرون بردند که مولد او بود و ابو منصور هارون نصرانی شیرازی بانفراد وزیر شد .

ابو منصور نصر بن هارون نصرانی شیرازی

او مردی کافی بود و امور تصرف و دقایق آن نیکو می‌دانست ، و عضدالدوله نماند

---

۱ در نسخه ها : حربگاه

و پسرش شرف‌الدوله او را بگرفت و مصادره کرد و بعد از آن به سباشی حاجبش داد تا او را بکشت . گویند ابومنصور این‌حاجب را دشمن داشتی و بکارها فرستادی تا او را نباید دید و با خود گفتی نمی دانم که من سباشی حاجب را چرا دشمن می دارم و نمی‌خواهم که نظر او بر من افتد ، تا آخر کار بر دست او کشته شد . گویند ابو-منصور نیابت بابوالعلا ثابت بن صاعـد داد و ثابت صاعد را **خیوط** گفتندی . بشیر بن هارون‌وزیر را باین‌سبب هجو کرد :

قد فال رأيك [کذا ؟] **من بعد صحّة رايك**
لمّا بسطت خيوطاً علمت أنّك حائك

الصاحب کافی الکفاة اسمعیل بن عباد

بزرگواری صاحب فضایل ، و کمالات او مشهورتر از آن‌است که بتفصیل بیانی‌حاجت افتد اما چاره نباشد از آن که اندکی از اخبار او در این کتاب مذکور گردد . اکنون گوییم در مبدء کار صاحب بن عباد کاتب مؤید الدوله پسر رکن الدولة بن بویه بود و تدبیر مصالح او می کرد ، چون او نماند پسری کوچك گذاشت . صاحب او را قائم‌مقام پدرش گردانید و در سرّ نامهٔ نوشت بفخرالدوله برادر مؤید الدوله و او را بطلبید تـا مملکت را باو سپارد زیـرا که پسر مؤیدالدوله کودك نوخـاسته بود . هرآینه تدبیر او بتدبیر کسی که در کارها بوده باشد و تجارب حاصل کرده نماندی . فخرالدوله چون نامهٔ صاحب بخواند باصفهان آمد و صاحب پسر مؤیدالدوله را بر آن داشت که باستقبال عم رود و شرایط اعظام و اجلال تقدیم کند . و چون فخرالدوله برسید صاحب کارها باستقامت آورده بود و بزرگان و امراء لشکر را سوگند داد . فخر الدولـه چون حال بدانست محبت صاحب در دل گرفت و وزارت برقرار بر صاحب مقرر داشت و حکم او را در ممالك و خزاین خویش مطلق گردانید و صاحب بتدبیر ملك مشغول شد و مملکت را معمور و اعدا را مقهور کرد وپنجاه قلعه‌رابحسن تدبیر وسیاست و کفایت بگشود و بتصرف فخرالدوله داد و پدرش ده از آن جمله نداشت . و گویند که صاحب

دو روز بدرگاه نرفت . فخرالدوله پنداشت که از چیزی رنجیده‌است یکی را ازخواص پیش او فرستاد و اشتیاق نمود و گفت سبب باز ماندن چیست ، اگر از ما چیزی صادر شده است تا باعتذار مشغول شویم . صاحب گفت معاذالله که‌ازخداوند کار چیزی در وجود آید که خاطر بنده بدان مکدّر شود ، تأخیر بنده را سببی‌هست امید چنان‌است که در بقیهٔ روز مرتفع شود و بنده بدرگاه آید . روز سیم بیامد ، فخرالدوله سبب تأخیر پرسید گفت منهی ما از ما وراء النهر انها کرد که صاحب بخارا با حاجب خویش بسرّ سخنی گفت و ندانستم که چه سخن بود . خاطر بنده منکدّر شد که چرا باید که منهی ما از آن سخن آ گاه نباشد . دوش نامهٔ دیگر برسید مشتمل بر آن که معلوم‌شد که آن سخن چه بود . بنده خوشدل گشت و آن کدورت برخاست . وصاحب را در فنون علوم از نحو و لغت و شعر و اصول تصانیف‌است و شهرت رسائل و اشعار او بیش از آن است که در اظهار آن بسطی حاجت افتد . و اما در شرف نفس و کرم او ، خود چه توان گفت . بماهتاب چه حاجت شب تجلّی را . و **ابو حیان توحیدی** کتابی‌ساخته است در مذمت ابوالفضل بن‌عمید وصاحب بن‌عبادو **اخلاق‌العمیدین و مثالب‌الوزیرین** نام کرده . اما حق آن‌است که ابوالفضل بن‌العمیدرا با صاحب بن عباد مناسبت بعید بود زیرا که اگرازابوالفضل چیزی خواستندی برنجیدی‌و‌اگر از صاحب چیزی‌نخواستندی برنجیدی و بینهما بون بعید . و گویند صاحب را در اهواز سحجی پیدا شد ، هر گاه بر طشت نشستی ده دینار در پهلوی طشت بنهادی تا فراشی که آن طشت را بر گرفتی از شادی زر از مباشرت آن قاذورات دلتنگ نشدی و چون از مرض صحت یافت بفرمود تا فقرا و مساکین در خانهٔ او آمدند و هرچه یافتند ببردند . گویند آن روز نزدیک پنجاه هزار دینار از سرای او رخت و قماش بیرون رفت و هر سال پنجاه هزار دینار ببغداد فرستادی تا بر علما و فقها و سادات و قرّاء و شعراء و صلحا قسمت کردندی . ودر ایام معزالدوله و وزارت مهلّبی صاحب ببغداد رفت و آنجا مدّتی توقف نمود و مهلّبی وزیر را بدید و با علمای بغداد مناظره کرد و بمجلس ابو سعید سیرافی رفت و باهم بحثی

اتفاق افتاد و کتابی در بغداد بساخت و نامش **روز نامه** نهاد و هر بحث ادبی که او را در بغداد اتفاق افتاده بود در آن کتاب بنوشت و چون از بغداد باز گشت آن کتاب را بتحفه پیش ابوالفضل بن عمید فرستاد . و گویند صاحب کتابی تصنیف کرد مشتمل بر اسماء انواع طیب و نام آن **لطیمه** نهاد و بر طلبه املا می کرد و ایشان می‌نوشتند ابوالندی عبد جانی ادیب از بادیه بیامد و در حال بمجلس صاحب رفت و اتفاقاً صاحب باملاء کتاب لطیمه مشغول بود و می گفت خضم لقب عنبر است ابوالندی بآواز بلند گفت : لافض‌الله تعالی فاك . مردم باز نگریستند و از دلیری او تعجب نمودند و باو گفتند ای شیخ ترا چه شد ؟ گفت خضم است بفتح خا و ضاد و تشدید ضاد لقب عنبر بن عمرو بن تمیم است نه لقب عنبر طیب و این بیت بخواند :

قد علمت اُسیَّد و خَضَّم　　　أنّ أبا خرزة شیخ مرجم

و این مصراع را نیز انشاد کرد : **وبنو اسیّد اسلموك و خضّم** ، صاحب ساعتی خاموش شد و باز بر سر املا رفت و مردم بابوالندی اشاره کردند که بیرون رو ، در حال بیرون شد و بر شتر نشست و از اصفهان برفت . صاحب چون از املا فارغ گشت او را طلبید تا از او فایده گیرد ، او رفته بود . و صاحب را در مبدء تعلّم معلّمی بود که صاحب حرکات او را کاره بودی . این‌شعر را در این معنی گفت و خطاب با معلّم کرد :

علّمتنی العلم فلا تجهل　　　کم مقول یجنی علی مقتل
أنت و ان علّمتنی سوقه　　　والسّیف لا ینبو عن الصّیقل

و این ابیات در حق قابوس وشمکیر گفته است بر سبیل هجا :

قد قبس القـابسات قابوس　　　و نجمه فی‌السّماءِ منحوس
و کیف یُرجی‌الصلاح‌فی‌رجل　　　یکون فی آخر اسمه بوس

و قابوس در جواب این هجا این ابیات گفته است و در غایت خوبی است :

قل‌للـذی بصروف الدّهر عیّرنا　　　هل عاندالدّهر الّا من له خطر
امّا تری‌البحر تعلو فوقه جیف　　　و تستقرّ بأقصی قعره الـدّرر

فان‌تکن نشبت اُیدی الزّمان بنا — و مسّنا من عوادی بؤسه الضّرر
ففی‌السّماء نجوم غیر ذی عدد — ولیس یکسف اُلاالشّمس والقمر

و چون صاحب در مرض‌الموت افتاد هر وقت فخرالدوله بعیادت او رفتی ، و چون از صحت مزاج خود نومید شد با فخرالدوله گفت من در بندگی تو مبالغه کردم وسیرتی سپردم که اکثر تو را از آنجا ذکر جمیل حاصل شد ، اگر بعداز من کارها برهمین رسم نگاه داری مردم بدانند که آن نیکوییها از تو بوده است وهمهٔ خیرات بتو نسبت کنند ونام نیك بتو ماند ومرا مردم فراموش کنند ، واگر این قواعد را که نهاده شده است تغییر فرمایی آنگاه مشکور من باشم و اندر دولت تو قدح کنند و ذکر تو بر افتد . فخرالدوله این نصیحت را قبول کرد واما بدان وفا ننمود . و وفات صاحب در بیست و چهارم سنهٔ خمس و ثمانین و ثلثمأیه بود و با تابوت هیچ مرده از توقیر و تعظیم و احترام آن نکرده اند که با تابوت او کردند تا حدّی که ترك و دیلم چون تابوت او را بدیدند زمین ببوسیدند و گریبانها بدریدند و بر روی و ران می‌زدند و زاری میکردند .

ابو عبدالله حسین بن احمد بن سعدان

او بشیراز در وجودآمد در سنهٔ سبع و ثلثین و ثلثمایه ، و کاتبی ماهر بود و درحساب حذقی تمام داشت و صمصام الدوله ابو کالیجار بن عضدالدوله او را وزارت داد و او تکبری در سر گرفت و تنك باربود و در نوبت او غله‌ها گران شد وخزائن تهی گشت و کارها از قاعده بیفتاد و متمم نحوست او آن بود که خارجیی خروج کرد و مردم گفتند وزیر با او مکاتبه و مراسله دارد و صمصام الدوله اورا بکشت و سر و تن اورا در دجله انداخت و این حال در ربیع‌الاوّل سنهٔ خمس و سبعین و ثلثمایه بود . و از عجایب اتفاقات حسین سعدان دشمنی ابوالوفا طاهر بن محمد بود و او مردی را ازآن خویش گفت برو و طاهر بن محمد را بکش و سر اورا بیار . مردبرفت و سر او بیاورد و چون بدید شاد شد و بفرمود تا سر او را زیر مسناة او که در کنار دجله بود دفن کردند و چون حسین‌را بکشتند سر و تن او را درآب انداختند و سر او را زیر مسناة

طاهر دفن کردند همچنان که حسین سر طاهر را زیر مسناة خود دفن کرد :

اگر بد کنی کیفرش خود کشی — نه چشم زمانه بخواب اندر است

این مرد هیچ فضیلت نداشت بلکه همه شرّ و بهتان و سوء خلق بود و بتوسل شربوزارت رسید از جانب صمصام‌الدوله ، و ایام او بغایت اندك بود و صمصام‌الدوله او را بکشت در ربیع‌الاوّل سنهٔ سبعین و ثلثمایه .

ابوالرّیان احمد بن محمد

مولد و منشاء او اصفهان است و در کتابت توّغلی نداشت اما مردی عاقل بود و عقل او جبر قلّت معرفت می کرد و در آخر ایام عضد الدوله وزیر شدوچون عضدالدوله وفات کرد وآن در روز دوشنبهٔ نوزدهم شهرشوّال سنهٔ اثنین و سبعین و ثلثمایه بود ابوالرّیان را بگرفتند و بند کردند و مدّتی در آن بماند ، بعد از آن صمصام الدوله او را از بند بیرون آورد ، بنواخت و وزارت باو تفویض کرد امّا مهلتی زیادت نیافت و دشمنان‌قصد کردند و صمصام الدوله او را بکشت . و گویند قصد ابوالرّیان مذکور محمد بن ابی محمد بن ابی عبدالله بن سعدان کرد و چون ابوالرّیان را بگرفتند در آستین او رقعهٔ بود این دو بیت نوشته :

أیا واثقاً بالدّهر غرّاً بصرفه — رویدك عنّی بالزّمان اُخو خبر
و یاشامتاً بالنّاس کم ذی‌شماتة — یکون له العقبی بقاصمةالظّهر

این شخص که رقعه را یافت پیش ابن سعدان برد ، او گفت این را پیش ابوالرّیان بر و بپرس که این دو بیت که نوشته‌است . چون رقعه بابوالرّیان رسید گفت این‌رقعه بخط ابوالوفا طاهر بن محمد است که من قصد او کردم ، او این ابیات بمن فرستاد در آن حال که او را بگرفتند همین رقعه را پیش تو که ابن سعدانی می‌فرستم . ابن‌سعدان این سخن بشنید اندوهناك شد و خاموش گشت .

ابو عبیدالله محمد بن ابراهیم و ابوالفتح محمّد بن فارس

این هر دو مرد را صمصام‌الدوله بر سبیل اشتراك وزارت داد اما مدّت ایشان دراز نکشید

و از ایشان چیزی نقل نکردند که لایق اثبات باشد و گویند رذایل بسیار داشتند والعلم عندالله .

ابوالقاسم معمّر بن حسین

اصل او از اهواز است ، خط نیکو نوشتی و راست سخن بود و در ادب متوسط و ایّام وزارت او زود منقضی شد و در روزگار او حادثی قابل روایت واقع نگشت . عبدالله بن حسین گوید ابوالقاسم معمر بشیراز آمد و من نایب ابوالقاسم علاء بن حسین بودم وابوالقاسم را سفری اتفاق افتاد ، رقعهٔ بمن نوشت و از من استری زینی خواست و او را پیش من قدری نبود که اقتضاء مراعات کردی ، رقعهٔ او را بی‌جواب باز گردانیدم .غلام باز آمد و همان رقعه بیاورد و در کنار آن دو بیت نوشته :

و انّك لاتدری اذا جاء سائل — و انت بما تعطیه ام هو اسعد
عسی سائل ذو حاجة ان منعته — من الیوم شبهاً أن یکون له غد

عبدالله گفت این دو بیت را برخواندم و غلام را همچنانکه بار اول بی‌جواب باز گردانیدم بعد از آن روزگار بسیار نگذشت که ابوالقاسم معمر وزیر شد و بعظمتی هر چه تمامتر بشیراز آمد و من در بعضی نواحی عامل بودم . مرا بشیراز خواند و من شك نداشتم که مرا از بهر عزل و مصادره می‌خواند . چون در سرای رفتم و سلام کردم مرا مرحبا گفت و اکرام فرمود و روزی چند پیش او تردّد می کردم . روزی بخلوت مرا بخواند و آن رقعه که بمن آن‌روز نوشته بود بعینها بمن نمود و بیتها برخواند و گفت ای‌فلان هر گز هیچکس را خوار مدار . و بعد از آن با من احسان کرد و عمل باز داد .

اسامی جماعتی از وزراء بویهیان

که وزارت ایشان امتدادی نیافت و در ایام ایشان حادثی واقع نشد . **ابوالطیّب الفرّخان ، العلاء بن الحسن بن علی ، عباس بن فسانجس ، محمد بن الحسین بن صالحان ، مؤیّد الملك الرّخّجی ، ابن ماکولا .**

ابوالقاسم الحسین بن علی المغربی

مولد او بمصر بود شب یك شنبه سیزدهم ذی الحجه سنهٔ سبعین و ثلثمائه پدرش خدمت سیف الدوله بن حمدان می کرد و از بغداد بمصر آمد ، نشو و نما یافت و متقلّد دیوان انشاء او شد ، و بعد از آن پدر و برادرش را قضیهٔ اتفاق افتاد که بآن جهت ایشان را بگرفتند و ابوالقاسم بگریخت و ببغداد آمد و مشرف‌الدوله بن بویه او را وزارت داد و مشرف الدوله سلطان حضرت بود و امیرالامراء بغداد ؛ و ابوالقاسم مغربی مردی ادیب و فاضل و زیرك و مترسل و شاعر بود ، کتاب اصلاح المنطق را که یعقوب ابن السکیت ساخته است در لغت مختصر گردانید . و گویند ابوالقاسم از برای انصار تعصب می کرد ومهاجران را بدی می گفت ودروقت وزارت او خلیفهٔ بغداد قادر بود و میان وزیر مغربی وخلیفه بهم برآمد ودشمنان او با قادر گفتند ابوالقاسم جاسوس خلفاء مصراست و مشرف‌الدوله را برآن می‌دارد که تورا بگیرد وخلع کند . قادر چون این‌حال معلوم کرد زبان در عرض مغربی مطلق گردانید و او را برفض و معایب بسیارمی نمود ودربند آن بود که چگونه مکروهی بمغربی رساند . ومشرف‌الدوله بواسط رفت ومغربی با او روان شد ومجموعهٔ ازشعر مغربی بخط او یکی از دشمنان مغربی برسبیل هدیه پیش‌قادر آورد در آنجا قصیدهٔ نوشته بود و ازبهر انصار تعصبی تمام کرده و مهاجران را بخلاف آن ، تا حدّی که بالحاد و زندقه می کشید بسبب افراط ومبالغهٔ او و درچیزی که تلفظ بامثال آن در پیش اهل اسلام جایز نباشد . قادر بغایت شاد شد وآن مجموعه‌را بدیوان خلافت آورد و بحضور قضاة وفقهاء واعیان بغداد بخواند وبیشتراهل مجلس گواهی دادند که‌این‌مجموعه خط مغربیست ، بعدازآن قادر بفرمود تاآن‌حال بمشرف‌الدوله عرضه‌دارند ویکی ازیاران مغربی پیش ازآنکه مشرف‌الدوله را ازآن حال وقوف دهند مغربی را خبر کرد و همان ساعت باکنیزکی که اورا دوست می‌داشت وغلامی‌چند ببطیحه گریخت وازآنجا بموصل رفت وروی بشام نهاد و درراه بمرد و وصیت کرد که اورا بمشهد علی‌علیه‌السلام برند و در آن نزدیکی دفن کنند و این چند بیت از قصیدهٔ مغربی است :

نحن الّذین اذا استحان فلم‌یضع   فینا و أصبح فی أعزّ جوار
و لنحن فی أحد سمحنا دونه   بنفوسنا للموت خوف العار
ولنـا بیـوم حنین آثـار متـی   تذکر فهنّ کرائم الآثـــار

حق این قصیده آن‌است که درطی نسیان نهند ونویسند و نخوانند اما چون مصنف اصل این ابیات را آورده است از ایرادآن بحسب التزام چاره نباشد و مغربی‌را دیوان شعری است و این ابیات ازآنجاست :

اللّه یعلم ما لهو لهوت به   الاّ و نغصه خوف من النّار
و انّ نفسیَ ما همّت بمعصیة   الاّ و قلبی علیها عاتب زار

[و له] :

کنت فی سفرةالغوایة و الجهـ   ـل مقیماً فحان منّی قدوم
بعد خمس و أربعین لقد ما   طلت لولا انّ الغریم کریم
تبت من کل مأثم فعسی یمـ   ـحی بهذا الحدیث ذاك القدیم

ابوصالح کبوس بن برسان

مردی کافی و کاردان بود وتنعم دوست داشتی ، درمجلس او آنجا که مسند او نهادندی دری گشاده بود هر گاه که درمسند نشستی غلامی ترك در پس آن دربایستادی چنانکه اورا ندیدندی و دردست‌او مجمرهٔ عود و ند و کافور بودی و بوی بخور پیوسته مجلس را معطر می داشتی وغلامی دیگر مگس ران دردست داشتی وعلی‌الدوام مگس می راندی وغلامی دیگر دستاری دیقی داشتی بگلاب تر کردی هر گاه که وزیر کاغذ و قلم در دست گرفته بودی دست را بدان دستمال بمالیدی ، و درطعام تکلف کردی و آلات خوان و مجلس او همه زر و نقره و حلبی و چینی بود و مال ذخیره می‌نهـاد و هرچه بدست اوآمدی از زر و نقره‌آن را اوانی ساختی و چون بزر محتاج شدی آن اوانی‌را بشکستی و در مصالح مصرف کردی . جلال‌الدّوله ابوطاهر اورا وزارت داد بعداز مدتی لشکر براو متغیر شدند و پیش جلال‌الدوله آمدند و درخواست نمودنـد تا کبوس را بایشان دهد و براین‌قضیه سو گند خوردند والحاحی عظیم نمودنـد . کبوس چون صورت حال مشاهده کرد با جلال‌الدوله گفت رأی بنده آن است که مرا بفرمـایی

تا بگیرند و باز دارند تا این‌جماعت حالیا ساکن شوند بعد ازآن تدبیری اندیشم که مفسدان لشکریان مندفع شوند . جلال‌الدوله بفرمود تا کبوس را بگرفتند ودر مقامی نزه بنشاندند بر وجه تکریم و اعزاز و جماعتی خادمان‌را براو موکل کرد که درظاهر موکلان بودند و در باطن خدمت کبوس می‌کردند و بر این حال مدتی بگذشت . بعدازان امراء لشکر بدانستند که کبوس‌را جلال‌الدوله عزیز می‌دارد ودرحق او بدگمان نیست پیش جلال‌الدوله آمدند و گفتند تو کبوس‌را عزیز می‌داری و او ما را چند نوبت برآن داشته است که خلاف تو کنیم واموال داده و تقلّبها کرده . ما ازاو قبول نکردیم وآن سرّ مدتی از تو بوشانیدیم اما اکنون دانستیم که تو اورا مکرم و عزیز می‌داری حقیقت حال اعلام کردیم و برصدق سخن خویش سو گند خوردند . و جلال‌الـدوله ایشان‌را تصدیق کرد و بر کبوس متغیر شد ، مالی عظیم براو نوشت و موکلان گماشت تامطالبه می کردند . کبوس را قدرت ادا نبود ، پیش جلال‌الدوله فرستاد و گفت ایشان در حق من بهتان می گویند و من از تهمت مبرایم . جلال‌الدوله بسخن او التفات نکرد و بفرمود تامطالبهٔ مال بجدّ کنند ، کار بزجر و تعذیب رسیـد و تکریم بتحقیر و اعانت باهانت مبدّل گشت وآن بیچاره را عقوبت می کردند تا وفات یافت .

ابو سعد محمّد بن‌الحسن بن محمّد بن عبدالرّحیم الملقّب بعمیدالدّوله

این مرد نیکو اخلاق و متأدب و کاردان وکافی بود و از خاندان مشهور بمراتب بلند و قواعد مستحسن ، پدرش در عهـد عضدالدّوله اعمـال بزرگ داشت و عمیدالدوله در خدمات منتقل می‌شد و کارهـاء نیکو می کرد تا بوزارت شرف‌الـدّوله ابن بویه رسید وآن منصب را چنانکه حق آن‌است رعایت کرد و شعر نیکو گفتی واین ابیات از اوست :

قل للـذی لام لاتـلمنی   کلّ امرءٍ عـــارف بشأنه
من کرم‌النّفس أن تراهـا   تحمّـل الـذّل فی‌اوانـه

وقد روینا بأنّ کسری قـال قدیماً لترجمـانه
اذا زمان السّباع ولّی فارقص مع القرد فی زمانه

و ابوعلی طاهر جنان شاعر اورا مدح گفت بیست دینار جهت او بر محتسب حواله کرد و در اداء آن تقصیر می‌نمود جنان این قطعه را نوشت :

یـا عمیـد الـدولـه الأدب بین أرباب العـلی نسب
خذ حدیثی انّه عجب یجتنی من دونه الطّرب
مع محـلّ بالوقار لـه خیلاء کلّهـا لعب
أنا من احـدی رعـیّته أ تواری حیـن تحتسب
و اراعـی وقت رکبتـه فـاذا مـا لاح احتجب
فانقلو بی عن احالتـه فقـد اودی لیَ التّعب
هل تصافی فی ودادهما قـطّ خبّـاز و محتسب

جون عمیدالدوله این ابیات بشنید آن زر را مضاعف کرد و نقد باو رسانید ومهیار شاعر از مداحان خاندان او بود عمیدالدوله را و پدر و قوم اورا مدائح گفت .

اسامی جمعی از وزراء متأخرین بویهیان

که در عهد ایشان جیزی حادث نشد که آن را مدوّن شاید کرد ، **ابو الفتح بن اردشیر** از بنی ماکولا ، **کمال الملك بن عبدالملك بن نافه الصاف** ، **ابو منصور**، شخصی از بنی فسانجس ، **جعفر بن ابی الفرج** ، دو مرد از بنی عبدالرحیم .

۲۴ ـ القادر

کنیهٔ او ابوالعباس است و نام و نسبش احمد بن اسحق المقتدر ، با او مبایعت کردند در سنهٔ احدی و ثمانین و ثلثمایه و او ببطیحه می‌نشست پیش مهذب‌الدوله ابو‌الحسن علی بن نصر صاحب بطیحه و از طائع گریخته بود . جون طائع را بگرفتند بهاءالدوله پسر عضدالدوله بطلب قادر فرستاد و خلافت باو مقرر گردانید و سوگند خورد و بیعت کرد و او را بر خلافت نشاند و طایع را باو سپرد ، قادر مردی متدین

متعبد عاقل و دانا و فاضل و بسیار خیر بود ، طایع را در حجرهٔ نیکو بنشاند و جمعی را بر او موکل کرد تا اورا نگاه می‌داشتند و خدمتش می‌نمودند و با طایع احسان و اکرام می کرد و سکینه دختر بهاءالدولة بن عضدالدوله را بخواست و در روز گار او دولت عباسیان رونق گرفت و قادر در سنهٔ اثنتین و عشرین واربعمایه نماند و احوال وزراء او معلوم نیست .

۲۵ ـ القائم بن القادر

روز پنجشنبهٔ هشتم ذی‌القعدهٔ سنهٔ احدی وتسعین و ثلثمایه از مادر بزاد و در ذی‌الحجهٔ سنهٔ اثنتین و عشرین و اربعمایه با او بیعت کردند . و قائم از افاضل وصلحای خلفا بود و بواسطهٔ او و قادر دولت عباسیان زیاده شد و قوّت گرفتند و دولت بویهیان در روز گـار او انقراض یافت و دولت سلجوقی ظـاهر گشت و فتنـهٔ بساسیری در ایام او بود .

شرح فتنهٔ بساسیری ـ ابوالحارث بساسیری ترکی بود از امراء بغـداد و شجاعت و جلادت و علو همت و شرف و ابوّت داشت و قائم را وزیری بود کـه اورا **رئیس الرؤسا** گفتندی ، میان بساسیری و وزیر وحشتی قائم شد و هر روز زیاده می گشت و کار بجایی کشید که بساسیری از دارالخلافه منقطع شد و بسواد بیرون رفت ، دیهها را بسوخت و بسیار کس را دست ببرید و همـه افعالی کرد که نشان عاصیان و خارجیان باشد ، قائم کس می‌فرستاد و اورا استمالت می‌داد و تسکین میفرمود و او البته قبول نمی کرد و تا کار او قوی شد و لشکر بسیار جمع آمدند و چند شهر بگرفت و در عراق و خوزستان اورا برمنابر دعا می کردند . قائم جون کار اورا در آن دید نامه بسلطان طغرل بیك سلجوقی بنوشت و از صورت حـال اعلام داد و التماس کرد که ببغداد آید . طغرل بیك جوابها با تواضع نوشت و بر موجب فرمـان روی ببغداد نهاد و آوازهٔ قدوم او دراقتاد و کار بساسیری سستی گرفت و اعیان او بتـدریج از او منقطع

شدند . در این میان سلطان طغرل‌بیك ببغداد رسید در سنهٔ سبع و اربعین و اربعمایه ، بساسیری بتعجیل از فرات بگذشت و یاران آنچه مانده بودند در عقب او بگذشتند و بملك مصر المستنصر معدّ بن ظاهر نامه نوشت واحوال بنمود و مستنصر او را بمال بسیار مدد کرد و رحبهٔ شام را باو داد و چون طغرل‌بیك ببغداد درآمد در خطبه بعد از ذکر خلیفه اورا بسلطنت ذکر کردند و بعداز ایام طغرل بیك نام ملك رحیم صمصام‌الدوله بردند که از ملوك بویه او مانده بود و قائم از سلطان درخواست نمود تا اورا نرنجاند و درحمایت خویش گیرد . طغرل بیك قبول کرد بعداز آن بیك دو روز بفرمود تا ملك رحیم‌را بگرفتند و با او مدارا کردند و نام بویهیان را از خطبه بینداخت و ازآنگاه باز دولت سلجوقیان قوت گرفت و بویهیان منقطع شدند سبحان لایزول ملکه ، و در سنهٔ خمسین و اربعمایه سلطان طغرل بیك‌را خبر آوردند که برادر مادری او ابراهیم ینال عاصی شده سلطان بالشکر از بغداد بیرون آمد و روی بدفع برادر نهاد و باز دربغداد اضطراب افتاد و اخبار متواصل که بساسیری با لشکری عظیم از ترك و عرب می‌رسد . جماعتی عقلا با قائم گفتند مصلحت آنست که امیرالمؤمنین ببعضی از اطراف حصین تحصن نماید تا از فتنهٔ بساسیری ایمن شویم و قائم را نیز همین مصلحت نمود اما مفارقت وطن براو صعب بود و برخدای توکل کرد و از بغداد بیرون رفت و خبر محقق شد که بساسیری بانبار رسید باین سبب بغداد پریشان شد وقریش بن بدران با جماعتی ازعرب ورایات سپید مستنصر بن ظاهر با لشکر با او بودند . لشکر خلیفه ازبغداد بیرون رفت و میان هر دو لشکر حربهای عظیم رفت و رئیس‌الرؤسا مال وسلاح بسیار برلشکر قسمت کرد اما هیچ فائده نداد و بساسیری غالب شد وبسیار خلق‌را بکشت ورئیس‌الرؤسا از دارالخلافه گریخت ولشکرهای بسیاری همه بازارهای بغداد را بسوختند و دواوین غارت کردند و قائم برد پیغمبر بپوشید وسوار شد وشمشیر بکشید و جماعتی از عباسیان با او بودند و همهٔ اتباع دارالخلافه بیرون آمدند با کنیزکان وسرپوشیدگان، ومصحفها برسر نیزه کردند وقائم پیاده شد وبا رئیس‌الرؤسا بر منظری رفتند . اتفاقاً رئیس‌الرؤسا را نظر برقریش بن‌بدران

افتاد ، اورا آواز داد و گفت یا علم الدین امیر المؤمنین از تو بر نفس و مال و حرم و اصحاب و اتباع زینهار می خواهد . قریش گفت خدا اورا زینهار داده است ومن برنفس خویش شرط کردم که درمساعدت بکوشم و کلاه اززیر عمامه بیرون کشید وبر آن منظر انداخت ازبرای امان . قائم و رئیس‌الرؤسا شاد شدند و در دارالخلافه بگشادند و خلیفه بیرون آمد . قریش در پیش او چند نوبت زمین خدمت ببوسید ، چون بساسیری از امان دادن قریش خلیفه را آگاه شد کس پیش او فرستاد که نه ما باهم سوگند خورده ایم که هرچه کنیم باتفاق کنیم ، تو بی‌مشورت من ایشان‌را امان دادی؟ قریش گفت من ازقراری که میان ما رفته است عدول نکرده ام ، تو پسر مسلمه را یعنی رئیس‌الرؤساء را بگیر و من خلیفه را بگیرم . بساسیری باین معنی راضی شد و رئیس الرؤسا را بگرفتند و پیش بساسیری بردند وچون یکدیگر را بدیدند گفت مرحبا بمدمر الدوله مهلك الامم مخرب البلاد مبید العباد . رئیس‌الروسا گفت ایها الامیر: **ملکت فاسجح** . بساسیری گفت توصاحب قلمی و از اهل دین وعدالت چون مالك شدی استجاح نکردی خانه های مرا بسوختی و اموال مرا غارت کردی و حرم مرا ببرده گرفتی ، من چگونه عفو کنم که مردیم لشکری وصاحب شمشیر . پس بفرمود تا رئیس الرؤسا را بانواع عذاب کردند و جامه های خلق در او بوشانیدند و برشتر نشاندند وپوست گاوی دراو دوختندچنانکه سروشاخهای گاو بر او بود وبعد از این همه خلاف دو قلاب آهنین درحلقش انداختند و صلب کردند تا بمرد . وبساسیری دربغداد حکم کرد وقائم بخانهٔ قریش بن‌بدران آنجا آورد ومزاجش منحرف گشت واسهال دموی حادث شد ومردم بغداد بنام ملك مصر خطبه کردند وقریش قائم را بصاحب حدیثه **مهارش عقیلی** سپرد تا اورا در هودجی نشاند و بحدیثه فرستاد وبساسیری بیعت قضاة ونقباء واکابر علویان وعباسیان از برای ملك مصر بستد . و سلطان طغرل بیك چون بلشکر برادر رسید برایشان ظفر یافت وبرادررا بگرفت و کس بقریش ابن بدران فرستاد وبا او در کار قائم خلیفه عتاب کرد . قائم دختر برادر سلطان‌را درنکاح در آورده بود سلطان در خواست تا قریش آن دختر را بفرستد . قریش در جواب

گفت آنچه واقع شد ازتخلیط پسر مسلمه بود یعنی رئیس الرؤسا وپیغام داد که اگر سلطان بغداد آید بساسیری درحال خلیفه را بکشد وما دربرابرتو بیاییم آنگاه حرم خلیفه را که برادر زادهٔ سلطان بود با معتمدان خویش پیش سلطان فرستاد وسلطان بعراق آمد وقریش بشام گریخت و باسیری اهل و عیال و اثقال خویش را بواسط فرستاد وخویشتن بگریخت. سلطان طغرل بیك اسبان واستران با احمال و اثقال بسیار بحدیثه فرستاد و خلیفه را ببغداد خواند وچون خلیفه را بتعظیم در بغداد آورد از تأخر بسبب محاربت برادر ازخلیفه عذر خواست وانگاه با لشکر بجانب واسط روان شد بجستن بساسیری ودرراه واسط باو رسید ومیان ایشان حرب افتاد وعاقبت ظفر سلطان را بود وبساسیری را بگرفتند وبکشت وسر اورا ببغداد فرستاد تا در بازارها بگرداندند و قائم درسنهٔ ستین و اربعمایه وفات یافت.

واول وزیر قائم **رئیس الرؤسا** بود

نام ونسبش چنین است علی بن حسین بن محمد بن عمرالمعروف بابن مسلمة، مردی بود متدین وعفیف وعالم وباوقار وهیبت وچون وزارت یافت تدبیر های نیکو کرد اما عاقبتش چنان بود که گفته آمد.

ابن جهیر

او فخرالدوله ابونصر محمد بن محمد بن جهیراست ازعقلا ودهاة روزگار، درمبدء حال بغایت درویش بود اما بتدریج کار او را ترقی کرد تا روزی درخانه نشسته بود خاك شویی پیش آمد ونگینی چند داشت درخاك شستن یافته بود. ابن جهیر آن نگینها بسه دینار از او بخرید چون بشست وجلا داد یکی ازنگینها یاقوت سرخ بود درغایت خوبی ودیگری فیروزهٔ خاص هریکی را درانگشتری زر نشاند و بدان تفاؤل کرد و بعد از آن اتفاق افتاد که برسالت پیش سلطان روم رفت و آن هر دو انگشتری بهدیه بسلطان داد وسلطان روم اورا بیست هزار دینار فرستاد و اصل ثروت وتوانگری او از اینجا بود. از رسالت باز گشت همچنان در خدمات تنقل میکرد تا بصاحب دیار بکر ابن مروان پیوست و مدتی خدمت او کرد و از خدمت او مواد دنیوی بسیار بدست آورد و

همت بر وزارت خلفا مقصور گردانید و در سرّ پیش قائم رسول فرستاد و مالی بذل کرد. قائم از ارکان دولت خویش [یکی را] پیش ابن مروان فرستاد بدیاربکر و غرض قائم آن بود که رسول در سرّ بابن جهیر مجتمع شود و کار وزارت باو مقرر گرداند. چون رسول برسید وبا هم بنشستند و سخنی که بود با هم از طرفین بگفتند ابن جهیر عزم را تصمیم داد و چون رسول خلیفه خواست باز گردد فخر الدوله ابن جهیر برسم وداع بیرون آمد و ببغداد رفت چون، نزدیك بغداد رسید قائم جمعی را از ارکان دولت باستقبال او فرستاد و چون درآمد و بدست بوس خلیفه مشرف شد همان ساعت خلیفه خلعت وزارت در او پوشانید و مهمات ممالك را باو تفویض کرد و او بدان مهم اهمّ قیام نمود وآن منصب را رونقی عظیم داد و مهمات عراق و اطراف همه سر از اطاعت دارالخلافه گردانیده بودند و عصیان آورده و از اتفاقات حسنه بیشتر این جماعت دوستان او بودند، نامه نوشت و همه را بطاعت خواند، همه اجابت کردند و در طاعت آمدند و بعد از آن میان او و نظام الملك وزیر سلطان طغرل بیك کدورتی واقع شد و چون مادهٔ آن کدورت منقطع گشت قائم دیگر باره او را وزارت داد و در این روز ابن الفضل شاعر این ابیات در تهنیت اعادهٔ وزارت انشا کرد:

قد رجع الحقّ الی نصابه　　　وأنت من دون الوری أولی به
ما کنت الّا السّیف سلّته ید　　　ثم أعادته الی قرابه

فخرالدوله ابن جهیر مردی نیکو سیرت وپسندیده طریقت بود وخاص وعام او را دوست می داشتند وچون بار دیگر وزارت خلیفه یافت مردم شاد شدند تا حتّی که مردی سقا یك رأس گاو داشت که آب بر پشت آن گاو کشیدی از شادی وزارت فخرالدوله آن گاو را قربان کرد و گوشت او را بصدقه داد و این حال با وزیر بگفتند آن سقا را بطلبید و اشتری نیکو بخشید ومبلغی زر سرخ، چنانکه سقا توانگر گشت. و چون قائم بمرد و ابن جهیر وزیر بود بیعت مردم از برای مقتدی بسر قائم بستد و پانزده سال ویکماه وزارت قائم ومقتدی کرد و درسنهٔ ثلاث و ثمانین و اربعمایه وفات یافت و

چون دولت سلجوقی را آغاز درروزگار قادر است حق آن بود که حال این دولت درضمن احوال قادر گفته شدی وچون آنجا گفته نشد دراین موضع ذکر می کنیم.

دولت سلجوقیان

این دولت ازدولتهای بزرگ است وچون ظاهر شد لشکرهای ایشان در ممالك منتشر شدند وبر منابر اسلام درشرق وغرب وبرّ وبحر و کوه وهامون خطبه‌بنام ملوك این دولت کردند والقاب ایشان برسکهٔ درم ودینار‌زدند واصول وشعب این‌دولت عظیم‌شد وبرخلفاء غالب‌آمدند بروجهی که تغلّب ایشان کم ازتغلّب بویهیان نبود وفرمانهای ایشان‌را درحضرت خلفاء بخواندند وبدان کار کردند وسلطان سنجر ازبرای سیف الدوله مزیدی مکتوبی نوشت بدیوان خلافت مقتدی ودراین مقام نسخهٔ آن مکتوب را اثبات کردیم تاخوانندگان دانند که عظمت دولت سلجوقیان تاچه حد بود.

نسخهٔ نامهٔ سلطان سنجربن ملکشاه بخلیفه مقتدی و همچنان بعربی نوشته شد:

« ان سیف الدولة نشأ فی ظلال الخدمة ولم یفارق أفانین النعمة و قصد الابواب ـ العالیة الاسکندریة متمسکاً بأوکد عصمة فعرض علیه ردّ بلاده الیه فامتنع من‌ذاك امتناع من غرضه أن لایفارق هذا الجناب و التمسك بالأبواب فوقع‌الاقتصار علی اخراج اخیه و ردّ بلادة لیصرف ریعها فی مصالحه و مصالح أهله وعشیرته فان اقرّ الی ذلك الدار‌العزیزة کانت منقبة تملّك بها رقاب الرجال واستغنینا عن قصد العراق بالعساکر الذی تضیق به‌الفضاء وان کان غیر ذلك فالجواب ماتراه لاما تقرأه والسلم ».

وسلطان محمود سلجوقی هم دراین معنی نامهٔ نوشت که این نسخهٔ آن است:

« ان بهاء الدولة لم یؤخذ من حرب ولا مصاف و کنت خلّدته السجن لما کان اخوه متقمصاً بقمیص‌العصیان مرة بأکناف‌العراق ومرة بأکناف الشام والآن قصد مع أخیه الابواب العالیة الاسکندریة فأنا اشیر بأن یحمل الی تحت الاحترام مشمولاً بالانعام و الا فخراسان قد رمتکم عن قوس واحدة والسلم ».

ازاین دو نامه عظمت دولت سلجوقیان می‌توان دانست و با این‌همه تجبر و تکبر

که ایشان را بوده‌است واستیلاء که برخلافت یافته‌اند ابوعلی بن صدقه وزیر خلیفه جواب ایشان باین گونه نوشته است:

«اخاف علی قیس وللحرب سورة — بوادر امر لا یطیق لها ردّا
و سورة جهل یهلك الحام عندها — وصولة حرب یجمع الحرّ والعبدا

من سعی فی تسدید خلال من اخلّ بموافقتنا فقد برئت منه الذمة ولئن لم ینته المنافقون والذین فی قلوبهم مرض والمرجفون فی‌المدینة فلنرجفن دقتا المشرق‌والمغرب بکل‌غلام امجد وسلاح اجود وهذا کتابنا ینطق علیکم بالحق وفی بعض‌مشروحنا اکتفاء ولنا علوّ الرأی و السلام ».

شرح ابتداء دولت سلجوقیان

اصل ایشان ازترکان خزر است ودرقدیم خدمت ملوك ترك می کردند و جدّ ایشان **سلجوق** میان ملوك برآمد و امارات نجابت وعلامات سعادت براو لایح بود. پادشاه ترکستان چون آن بدید اورا بخود نزدیك گردانید وازخواص اوشد و **سوباشی** لقب داد یعنی لشکرکش. وسلجوق عالی همت بود بکرم وعقل دلهارا صید کردی و اکابر مطیع ومنقاد شدند. گویند زن پادشاه ترکستان باشوهر گفت من درسلجوق گمان میبرم که بر تو غالب شود و رای من آنست که او را بکشی که مردم باو میل عظیم دارند شوهرش گفت دراین باب اندیشه کنم که چنین کارها بی‌اندیشه‌نتوان کرد. سلجوق ازاین معنی چیزی احساس کرد و تغیر پادشاه نیز با خود میدید. خویشان و اتباع خودرا جمع آورد و گروهی دیگر را با خود یار گردانید و ازترکستان بیرون آمد و روی ببلاد اسلام نهاد و از برای آنکه تا مسلمانان از او متنفر نشوند و اغراض او بحصول رسد و مسلمانانش درولایت خویش راه دهند مسلمان شد ودربلاد اسلام نزول کرد و هرچه در آن نزدیکی ترکان بودند بغزو ایشان می‌رفت و غارت می‌آورد و آن را که می یافت می کشت وپادشاه ترکستان برشهرها که بولایت او نزدیك بود خراجی مقرر داشت که ازایشان دراوقات معین استیفا کردی. سلجوق آن خراج را منع کرد و نوّاب اورا از

ازشهرها براند وچون عمر او بصد سال رسید بمرد وپسران او درعز و نعمت و شوکت پرورده شدند و برشهر ها که بایشان نزدیك بود مستولی گشتند و روز بروز کار ایشان بالا می گرفت ورونق وحشمت زیاد می‌شد وبلاد اسلام رابتدریج درتصرف می آوردند تا ماوراء النهر وخراسان وعراق عجم مسلم کردند وقائم خلیفه درقصهٔ بساسیری بطغرل بیك استعانت نمود واورا ببغداد خواند واو خلیفه را مدد داد واعدای اورا مقهور کرد و درعراق شروع نمود وتقدمات و امثاه بعد از آن درحضرت خلیفه نافذ شد و بعد از آن خطاب او سلطان بود وسکه درم ودینار بنام ولقب او منقوش شد و این اول سلطنت است که ایشان را دربغداد باحضور خلیفه میسر گشت وچون حق تعالی خواست که روز کار ایشان آخرشود دولت ضعیف می‌شد وخصمان غالب می گشتند تادر ایام ملك ناصر خلیفه سلطنت ایشان انقراض یافت در سنهٔ تسعین و خمسمایه و بعد از این وزراء ایشان‌را ذکر کنیم همچنانکه وزراء دولت بویهی را گفتیم ان شاء الله تعالی .

صفت وزارت ابوالفتح رازی

او اولین وزیر اولین سلطان است از سلجوقیان و هو ابو طالب محمد طغرل بیك بن میکائیل بن‌سلجوق ودرمبدء کاردراصفهان خدمت علاء الدوله بن کاکویه میکرد صاحب اصفهان ، و بعد از آن ملازمت پسرش فرامرز نمود وفرامرز او بسرسالت پیش سلطان طغرل بیك فرستاد . طغرل بیك چون اورا بدید بپسندید و بفرمود تا ملازم درگاه باشد واو نیز رغبت نمود . طغرل بیك اورا خلعت داد ووزارت باو تفویض کرد ، چون فرامرزشنید برنجید وبفرمود تاسرای ابوالفتح را غارت کردند واملاك او بتصرف گرفت و بعد ازمدتی طغرل بیك اصفهان را حصار داد و فرامرز آنجا بود میان ایشان کار بصلح انجامید بآن قرار که فرامرز صد هزار دینار بطغرل بیك دهد . چون این مصالحه مقرر شد طغرل بیك بطبرستان رفت و کیا ابوالفتح را باصفهان فرستاد تاآن مال را از فرامرز قبض کرد ودرعقب طغرل بیك روان شد چون بطغرل بیك رسید و مال بخزانه رسانید طغرل بیك را بغایت خوش آمد . گفت او مردی امین است زیرا که اگر این

مال را بستدی وبعضی ازقلاع تحصن کردی تدبیر حصول‌آن دشوار آمدی و ابوالفتح چون‌تسلیم کرد ازخدمت استعفاخواست وسلطان اورا اجازت داد ازاینجا پیش‌ابو کالیجار ابن بویه رفت وبوزارت رسید و بسیار نگذشت که ابو کالیجار اورا معزول کرد وبگرفت واین‌حال درشعبان سنهٔ تسع وثلثین واربعمایه بود .

عمید الملك کُندُری

کنیهٔ او ابو نصر است و نام و نسب محمد بن منصور کندری جراحی وجراحیان قومی اند از بنی شیبان که بهرات فرود آمدند و عمید الملك نیشابوری است و کندر دهی است از دهات نیشابور که مواد عمیدالملك بوده است درسنهٔ خمس عشرو اربعمایه . در اول کار بعلم فقه مشغول بود بعد ازآن بصحبت واثق ابو محمد شافعی افتاد و اورا مزارع واموال بسیار بود نیابت ضیاع خویش باو داد و چون مدتی برآمد نیابت خویش در درگاه سلطان طغرل بیك باو تفویض کرد . سلطان چون اورا بدید بپسندید واول کاری که سلطان اورا فرمود انهاء اخبار بود ، بعد ازآن حکومت خوارزم را بر او مقرر کرد ، چون بخوارزم رفت درنزد سلطان عاصی شد وسلطان بر او ظفر یافت و بفرمود تا اورا خصی کردند وابیوردی دوست او بود این ابیات درمعنی خصاء نظم کرد:

قالوا محی السّلطان عنه بعزمه — سمة الفحول و کان قرماً صائلاً
قلت اسکتوا فالآن‌زاد فحولةً — لما غدا عن انثییه عاطلاً
والفحل یانف ان یسّمی بعضه — انثی کذلك جذّها مستأصلاً

و گویند چون سلطان طغرل بیك عمیدالملك را خصی کرد حجام اورا گفت اجرت‌من بده که ترا خصی کردم . عمیدالملك با آنکه درآن حال بود ظرافت فرو نگذاشت و گفت در مملکت خویش ذکری و دو خصیه داشتم خصیها را قطع کردی ذکر مانده است آن را بستان و جهت عیال خویش ببر که ایشان را بکار آید . حجام خواست که اورا برنجاند ترکان مانع شدند و سخن بسلطان رسید بخندید و بر او رحمت آورد و بفرمود تا اورا مداوا کردند تا درست شد . وعمیدالملك ادیب و فاضل و زیرك و عاقل

و کریم بود ونفسی بزرگ وهمتی بلند داشت سلطان وزارت خویش بدو داد واو بدان منصب قیامی تمام نمود وسعیهای نیکو کرد وروزگار وزارت اوخوشترین روزگارهاء وزراء بود وهشت سال وهشت ماه وهشت روز وزارت کرد. و گویند سلطان طغرل‌بیك عمیدالملك را برسالت فرستاد پیش قائم خلیفه تا دختر اورا جهت سلطان خطبه کند وباو گفت اگر خلیفه امتناع نماید تو باو بگوی ازاین پیوند چارهٔ نیست . چون‌عمیدالملك بخدمت خلیفه‌رفت ازجانب‌طغرل بیك زمین ببوسید و گفت سلطان عرض بندگی‌میرساند ومی گوید بیمن دولت امیرالمؤمنین وانعام سابق اوبهمهٔ امیدها رسیدم وتمنای هیچ آرزو ندارم جز اینکه باین حضرت متصل شوم ودرسلك بطانهٔ این خاندان مبارك انخراط یابم. قائم این پیغام را کاره بود عمیدالملك را گفت : **ماکل مایتمنّی المرء یدرکه** ، عمید-الملك بتعجیل گفت : **تجری الرّیاح بما لاتشتهی السُّفن** .

غَرس النّعمة ابوالحسن‌بن هلال گفت که من بعدازوفات پدرم پیش‌عمیدالملك رفتم مرا اکرام فرمود وبرپدرم ترحم کرد وحال من پرسید ومرا اسبی داد باساخت‌زر واقطاعی که پدرم داشت و ازما گرفته بودند بمن باز داد و عمیدالملك را بسبب فضیلت بکتاب میلی عظیم بود من روزی بر در خانهٔ اونشسته بودم زنی بگذشت وسبدی پر از اوراق و کراریس و کاغذ کهنه‌ها با او بود و می‌فروخت . آن را از او باندك‌چیزی خریدم وچون اوراق واجزا تفتیش کردم در آن میان دفتری یافتم چهل ورق بخط ابوعلی بن مقله مشتمل بر اخبار و اشعار و لطایف کلمات . آن دفتررا برداشتم وازجانب باب‌المراتب بکنار دجله آمدم تا در کشتی نشستم و برابر سرای عمید الملك بگذشتم ، چشم او بر من افتاد ومن از او غافل بودم غلامی ترك را پیش فرستاد و مرا طلبید ، پیش او رفتم و شرایط خدمت بجای‌آوردم و بنشستم . گفت آن دفتر که درآن می نگرستی چه چیز است گفتم عروسی است نیکو روی فردا لباسی مناسب در او پوشانم و پیش کش آرم . گفت این چنین عروسی که تو میگویی بی لباس خوشتر باشد دفتر از آستین بیرون آوردم وببوسیدم وبخدمتش نهادم . چون بدید وتأمل کرد بغایت بپسندید ، دوات خواست

ومقاصدی که مرا بود تمامت توقیع فرمود . من گفتم ای‌خداوند چرا دائم دوات در دستگاه تو نیست بر عادت دیگر وزراء گفت اگر دوات همیشه پیش‌من نهاده باشد سلطان را چندان ملك نماند که آشیانهٔ مرغی‌را شاید . و گویند عمیدالملك از قاضی‌القضاة دامغانی درخواست کرد تا ابوالقاسم عبدالواحد بن برهان را که درعلوم نحو و دیگر انواع ادب وعلم کلام وفقه یگانهٔ جهان بود پیش او فرستد. قاضی‌عبدالواحد را پیش عمیدالملك‌فرستاد چون زمانی‌با هم محاورت کردند عمید الملك را سخن او خوش آمد جهت او مالی حواله کرد . عبدالواحد قبول‌نکرد و برات باز داد . عمیدالملك نخواست که ابن برهان تهی‌دست از پیش او برود مصحفی بخط ابن بوّاب‌الکاتب وعصایی باو داد . ابن برهان این‌هردو را بستد و بیرون آمد واز آنجا پیش ابن‌الولیدرفت و ابن‌الولیددر آن روزگار مقتدای‌متکلّمان بود . ابن‌برهان گفت پیش‌عمیدالملك بودم‌ومیان‌ما سخنهارفت ومصحف وعصا بدونمود . ابن‌الولید گفت تو قرآن یاد داری وعصایی دردست توهست چیزی که محل شبهه باشد چرا قبـول کردی . ابن برهان درساعت بیرون آمد وپیش قاضی‌القضاة ابوعبدالله دامغانی رفت‌و گفت ایهاالقاضی نزدیك بودهلاك شوم اگرابن‌الولید تنبیه نکردی، باآن که بسن ازمن کوچکتر است ومصحف و عصارا بقاضی سپرد و قاضی بعمید الملك داد . و گویند چون عمیدالملك با سلطان طغرل بیك ببغداد رسید خواست کـه از اولاد او کسی که او را فضـل و حسن منادمتی باشد ملازم‌اوشود؛ اورا گفتند نبات مراتب (؟) تاج‌الدین وشرف‌الدین بن‌ایوب‌وزیر جوانان اهل وفاضلند . ایشانرا بطلبید وبیازمایید وبپسندید وهریك را زر و جامه وچهار پایان داد وفرمود که ملازم او باشند ، هر گاه که از أشغال دیوانی فارغ شدند ایشان‌را بخواندی وبمحاورت ومنادمت ایشان استیناسی یافتی . مدتی درخدمت او بودند ودستگاه نیکوحاصل کردند هم از خاصهٔ عمیدالملك وهم ازعرض قصه های اصحاب حاجات وایشان را برادری بود که او را سعد الامة گفتندی در حسن خط و علم و ادب از برادران خود بیشتر بود و بغایت درویش وفرومانده ، روزی پیش برادران آمد و گفت شما تُنگدستی و نامرادی مرا میدانید وحق‌تعالی شما هر دو را بدولت‌این‌وزیر نعمتی وافر دادهاست اگرمرا مددی کنید

نواب باشد ومن شا کر باشم . ایشان گفتند مارا مجال این نیست . گفت اگر توانید حال مرا خدمت وزیر عرضه دارید محتمل که درحق من انعامی فرماید و کسر حال من بآن منجبر شود . ایشان گفتند که ما شرم داریم که با وزیر گوییم که مارا برادری است درویش و تنگدست که آنگاه مرتبهٔ ما پیش او نقصان گیرد . سعدالامة ازپیش برادران نومیدرفت و بخّط خویش پیش وزیر قصهٔ خود نوشت وحال عجز ونا مرادی خویش بنمود وبدرخانهٔوزیر آمد وانتظار آمدن او کشید . چون عمیدالملك باز گشت برخاست وسلام کرد وقصه بداد وزیر چون نامه بگشاد و تأمل کرد هم خط و هم عبارات را تحسین بسیار کرد . چون نام پدرش دید گفت این نام پدر دوستان ما است تو خویش ایشانی یا اتفاقاً نام پدر تو و نام پدر ایشان یکی است ؟ او گفت ای خداوند من برادر پدری ایشانم ، عمیدالملك گفت همین جا باش تا ترا آگاه کنم ودرسرای رفت واورابخواند و گفت تو برادر ایشانی با این فضل وهنر و در این مدت نه تو پیش من آمدی ونه برادرانت ذکر تو کردند ، این حال چگونه است ؟ سعدالامة گفت من از هیبت وزیر و رثاثت حال خویش خود را این مرتبه ندیدم که گستاخی کردمی ، وازبرادران درخواست کردم تا مرا ازنعمتی که خداوند درحق ایشان می فرماید مساعدتی کنند یا درخدمت خداوند حال من عرضه دارند . ایشان جوابی گفتند که از آن التماس پشیمان شدم و خجل از خانهٔ خویش بیرون آمدم و ناچار حال خود عرضه داشتم . وزیر درحال اورا زر وجامه وچارپایی عطا فرمود و گفت بعد ازاین ملازم ما باش و بوّاب را فرمان داد که سعد الامة را درهیچ حال بر درگاه باز ندارد وبرادران اورا بعد از این راه ندهند واورا گفت اگر خواهی مصاحب ما باش واگر خواهی تدارك حال چنانکه مرفه توانی کرده شود وباز گردی . او گفت مرا آرزوی آنست که ملازم بندگی وزیر باشم وبهیچ حال مفارقت نکنم . عمید الملك را ملتمس او خوش آمد وانشاء امثلهٔ عربی باو فرمود ، سعدالامة مدتی درسفر وحضر ملازم بود و باندك زمانی دستگاهی نیکوحاصل کرد وازتوانگران معتبر شد . شبی عمیدالملك او را بخواند و گفت تو بآن سبب ملازمت ما نمودی که ازما جذب منفعت کنی وبمدد ما دفع مضرّت ، و می بینیم که سلطان را با ما

متغیر کرده‌اند و شاید نا گاه باما بطش کند و تورا از آن زحمتی رسد و در این حال مضرت صحبت ما بیش از منفعت باشد و من هرگز روا ندارم ، رأی من آنست که فردا از پیش من بروی و با جماعتی تعلق سازی که در حق من قصد میکنند ومفارقت باظهار رسانی و شاید که گاه گاهی بد من گویی همان مقدار که از تو بآن سبب ضرری مندفع شود و از خصمان من ایمن باشی واگر خواهند که تو در لشکرگاه مقام کنی عذری بگویی و ببغداد روی . آنگاه گفت حاجتی بتو دارم می‌خواهم که در آن سعی نمایی و رقعهٔ مهر کرده بمن داد و گفت چون ببغداد برسی بعد از روزی چند بحلّهٔ مزیدی روی و اولاً عز رئیس بن‌مزید را ببینی و سلام من برسانی و این رقعه همچنان مختوم بوی دهی . سعدالامة هرچه عمیدالملك فرموده بود تمامت بجای آورد وهم در آن چند روز عمیدالملك کشته‌شد . سعدالامة گفت چون ببغداد رفتم بعداز دوسه روز عزم رئیس کردم وچون برسیدم رقعه برسانیدم رئیس رقعه را بگشود و چون برمضمون آن واقف گردید بسیار بگریست و بر عمیدالملك ترحم فرستاد و او را بوفاداری و حسن عهد بستود و با من گفت میدانی در این رقعه چه‌نوشته است ؟ گفتم لاوالله‌العظیم ، و رقعهٔ مهر کرده بمن داد و فرمود که بخدمت تو رسانم . فرمود در این رقعه نوشته که وفا و عهد دوست زنده همه کس نگاه دارد اما مروت و حریت آنست که عهد دوست مرده را در مخلّفات او نگاه دارند . رئیس ازمن پرسید که وزیر ترا چه‌میداد ؟ گفتم چندین . و رئیس چندین اورا مضاعف گردانید و من پیش او مقام کردم تا آنگاه که وفات یافت رحم‌الله‌الکرام . واین دو بیت شعر [از] عمیدالملك است :

الموت مُرّ و لکنّی اذا ظمئت ... نفسی الی المجد مستحل لمشربه

ریاسة باض فی رأسی وساوسها ... تدور فیه وأخشی أن تدور به

شرح کشتن عمیدالملك

چون خواجه عمیدالملك طوسی رحمه‌الله درخدمت سلطان عضدالدوله الب ارسلان ابوشجاع محمدبن داود بن میکائیل بن سلجوق بیامد والب‌ارسلان‌را با پسرعم او قتلمش بن

اسرائيل حرب افتاد و قتلمش کشته شد و سلطنت بر الب‌ارسلان مقرر گشت نظام‌الملك عميدالملك را با چندان حشمت ومهابت و مال و عظمت بديد سلطان را بر آن داشت که عميدالملك را از پيش بر گيرد . سلطان بفرمود تاعميدالملك را بگرفتند وبمرو آوردند و بعداز مدتی دو غلام فرستاد تا اورا بکشتند . غلامان پيش عميدالملك رفتند واو در حب بود ، حکم سلطان برسانيدند و او از ايشان چندان مهلت خواست که غسل کرد و نماز گزارد و وصيت بجای آورد و چون فارغ گشت اورا بکشتند وسر اورا بکرمان بردند پيش سلطان و تنش را در کرباسی بپيچيدند که وقايهٔ برد پيغمبر (ص) بود و عميدالملك از خليفه قايم گرفته بود و در کندر دفن کردند و باخرزی در معنی قتل او قصيدهٔ گفته درمديحهٔ الب‌ارسلان واين ابيات از آنجا است :

لعمرك يا سلطان يا خيرمالك — أذلّ رقاب العجم واستعبدالعربا
نضوت عميدالملك من كبريائه — وأودعت في أوداجه الصّارم القضبا
و عمّك أدناه و أعلى محلّه — و بوّأه من ملكه كنفاً رحبا
قضى كلّ مولى منكما حقّ عبده — فخوّله الدّنيا فخوّلته العقبى

خواجه نظام‌الملك ابوعلی حسن‌بن علی‌بن اسحق الطّوسی

عبارت ازنام اين وزير بخواجه خواهيم کرد ، زيرا که خواجگی جهان باستحقاق داشت و تا جهان بود در دين اسلام مثل او وزير نيامده . مولد او روز آدينه پانزدهم ذی‌القعده سنهٔ ثمان و اربعمايه بنوقان طوس . پدرش خدمت کردی اما حاصل خدمت بخرج او وفا ننمودی و خواجه پيوسته محبت با اهل علم و صلاح داشتی . در يازده سالگی قرآن ياد گرفت و بفقه امام اعظم شافعی مشغول شد بعداز آن بغزنه رفت و با نويسندگان ديوان درآويخت و در فنون ادب ماهر گشت و مدتی با ابن‌شاذان عميد بلخ می بود و کتابت می کرد و ابن شاذان بهرچند مدت با خواجه گفتی ای حسن فربه شدی و هرچه حسن داشتی از او بستدی و اورا گفتی تو کاتبی تو را قلمی بس باشد چون اين حرکات خسيسانهٔ عميد بلخ مکررشد ازخدمت او ملول شد و بمرو رفت و چغری بيك

پدر سلطان الب ارسلان آنجا بود خواجه پيش او رفت و حال خود باو گفت . چغری بيك را سخن گفتن او خوش آمد و بنور فراستی که ملوك پاك اعتقاد را باشد امارت نجابت و اقبال در ناصيهٔ او مشاهده کرد ، اورا پيش پسرخود الب‌ارسلان فرستاد ومکتوبی بنوشت که بايد اوکاتب و مشير و مدبر باشد بجای پدر . و عميد بلخ کس فرستاد بمرو بطلب خواجه و بسلطان نامهٔ بنوشت که کاتب بلخ گريخته‌است و بخدمت آمده اگرفرمان باشد تا اورا باز گردانند که کارهای بلخ‌مهمل ميماند رای عالی برتر باشد . سلطان التفات نکرد و گفت پيش الب‌ارسلان ميباشد تورا با او می‌بايد گفت . رسول بی‌مقصود باز گشت وچون سلطان الب‌ارسلان در ملك متمکن‌شد بخواجه وزارت‌داد درسنهٔ ست وخمسين و اربعمايه . خواجه درظاهر و باطن‌محب‌خير وموثرعدل و کريم‌نفس وهوادار علما وسادات وصوفيان وزاهدان بود وزندگانی نهان وآشکار او برقانون شرع ، و بهيچ‌حال بمشتهيات نفسانی التفات نمی کرد مگرآنکه شرع مجوّز آن باشد . گويند خواجه درايام وزارت با سلطان از جيحون بگذشت واجرت کشتی بانان جيحون ده‌هزاردينار بروالی انطاکيه نوشت،اورا گفت از جيحون تا انطاکيه نه ماه راه است ملاحان را جهت اجرت تا آنجا رفتن متعذرباشد. گفت راست ميگويند اما غرض من آنست که طول و عرض مملکت سلطان کسانی که ندانند معلوم کنند و اين برات را خود لشکريان ما از کشتيبانان بخرند و هم اينجا مال بايشان رسد . و خواجه را چندين پسر بود بعضی وزارت سلاطين کردند وبعضی وزارت خليفه مستر شد . و گويند پسر او مؤيدالملك از بلخ پيش پدر آمد و در آن وقت بيست ساله بود وحسن صورت بکمال داشت وخواجه دختر ابوالقاسم بن‌رضوان را ببغداد جهت اوخواستگاری کرده بود و پسر را طلبيد تاببغداد فرستد و مصاهرت باتمام رساند . چون روی پدر بديد زمين ببوسيد خواجه اورا نزديك خويش خواند ديگر باره زمين ببوسيد خواجه او را در کنار گرفت و روی او را بوسه داد و بگريست و گفت ای‌پسر همين‌ساعت ببغداد رو وبتدبيرزفاف‌مشغول شو پس‌پدررا وداع کردوبيرون آمد:

افترقنا حولاً فلمّا التقينا — كان تسليمه عليّ وداعا

چون مؤیدالملك بیرون رفت خواجه دیگر باره بگریست و باحاضران گفت بخدا زندگانی بقالان و عیش ایشان از من خوشتر است زیرا که بقال بامداد بدکان آید و شبانگاه بخانه رود و رزقی که خدای تعالی روزی کرده باشد با اهل و عیال خویش بخورد و فرزندان پیش او جمع شوند و او بدیدار ایشان خرم و خوشدل باشد و من باین بسطت جاه و وسعت دستگاه این فرزند را که باین سن رسیده‌است چند نوبت معدود دیده ام و عمر عزیز من در تحمل مشاق اسفار و ارتکاب اخطار میگذرد وشب و روز مستغرق مصالح سلطان و ممالك و لشکر و خدم و حشم اوست و با این همه کاشکی از دشمنان وحسودان ایمن بودمی وچون اوقات بچنین حالات گذران باشدلذت عیش‌خویش کی توانم یافت و بندگی خدای عزوجل که در وجود جهت آن آمده‌ایم چگونه توانم پرداخت . وشخصی حکایت کرد که من در مجلس خواجه بودم در وقتی که همهٔ اقطار و ممالك درتصرف داشت وسلطان مطیع اشارهٔ او ، درآن‌حال نامهٔ ازعراق‌عجم بیاوردند مشتمل برآنکه پانصد اسب عربی درآن موضعی که دو کوه بود چرا میکردند تا گهان مرغان بسیار بزرگ مثل نسر وعقاب در میان آن کوه بریدند اسبان ازآواز پر و بال ایشان تنفر کردند و بیک بار درمضیقی عظیم افتادند و در پایان آن آبی عظیم می رفت ومضیق مذکور بر بلندی بود اسبان بتصادم یکدیگر از آن بلندی درآب افتادندوبیشتر غرق شدند واندکی که ازآب بیرون‌آمدند همه با دست وپای شکسته بودند . خواجه چون نامه بخواند زمانی دراز خاموش شد . بعد ازآن بگریست گریستنی سخت و از مصلحتی که تدبیر می کرد بازماند چنانچه حاضران را عجب آمد که چنان وزیری‌باین مقدار زیان چنان منفعل شد و بتسلیه وتسکین او مشغول شدند و شخصی از دیار بکر آنجا بود گفت درديارما شخصی از اکراد اسبی بغایت نیکو داشت چنانچه بهزاردینار می‌خریدند و او نمی‌فروخت ونصیر الدین مروان راضی بود که با هزار دینار نیز ضیعتی منضم گرداند و آن اسب را بخرد آن مرد نیز راضی نشد و گفت من فراق این اسب را نتوانم دید . روزی امیر شهر سوار بود و بصحرا رفته با او گفتند که اسب

فلان کس سقط شد و او بجهت آن بغایت دل تنگ است و بهیچ حال نمی‌آرامد امیر بفرمود تا اورا بخواندند و هرچند که تسلیه می کردند آن بیچاره بهیچوجه متسلی نمی شد . امیر گفت ای فلان شاید که حق تعالی بهلاك آن اسب از تو بلایی که برنفس تو آمدی دفع کرده باشد وتو ندانی . او گفت ای امیر مصیبت من جهت آن‌است که هزار دینار میدادند نگرفتم . امیر گفت هزار دینار باو دهید وثواب فوت شدن اسب مرا باشد مرد خوشدل شد وزر بستد و بخانه رفت . روز دیگر چون از خواب بر خاست هر دو چشمش رفته بود . این خبر بامیر رسید گفت خدای عزّ وجل آن بلا بهلاك اسب ازاو دفع می کرد اما چون عوض آن باو رسید بلا نازل شد . خواجه قدس سرّه گفت جزع من بر تلف اسبان نیست و آن مقدار آن محل ندارد که بدان غمناك شوم و بگریم واگرخود اضعاف آن‌باشد، اما من دراین‌حال چیزی‌یادآوردم که بسبب آن رقت بر من مستولی گشت . وقتی ازغزنه می‌آمدم وبغیر ازسه دینار نداشتم چهار دیناردیگر وام کردم واسبی بهفت‌دینار بخریدم وهمان روز بمرد من بغایت اندوهناك شدم‌در این‌وقت آن‌حالتم یاد آمد که بجهت اسبی که بهفت دینارخریده بودم تنگ دل‌شدم وامروزبفضل الله‌تعالی پانصد اسب تازی تلف شد درمال من نقصانی نیامد ، از شادی آن که‌حق‌تعالی مرا از آن‌حالت باین حالت رسانید گریه برمن مستولی گشت. ونوشیروان‌خالد در کتاب **نفثة المصدور** آورده است که ازلفظ خواجه شنیدم که گفت در مبدء حال مرا مو کلان ازمقامی بمقامی بردند بر اسبی لاغر سکسك ، بغایت محزون و مهموم با ایشان می‌رفتم نا گاه سواری پیش من آمد بر اسبی فربه رهوار نشسته وجماعت‌را درسخن کشید ودرآن میان روی بمن کرد و گفت آن اسب را با اسب من عوض می کنی . خواجه گفت ای جوان چه شود که بر اندوه زده استهزاء نکنی . جوان گفت استهزاء نمی کنم و بجدّ می گویم و در حال از اسب فرودآمد وزین بگردانید ومرا برنشاند وبرفت . خواجه گفت سی‌سال درممالك حکم کردم وهر گز آن جوان را باز ندیدم . چند مدرسه ساخت درافطار عالم از بغداد وبصره واصفهان‌وهرات ودراقصای بلاد روم وچنانکه درجوامع(۱) الحکایات‌مرحوم‌سدید.

(۱) در اصل نسخه ها ، جامع

الدّین محمد عوفی بخاری رحمه الله آورده است مسجد ورباط ساخت و آنرا وقفی تمام معین گردانید و الی یومنا هذا آن ابواب‌البرّ مضبوط و مأمول است . و اما نظامیهٔ بغداد بسیار مبارك است وبزرگان بسیار ازعلماء اسلام مثل امام ابواسحق شیرازی صاحب کتاب تنبیه وحجة الاسلام غزالی طوسی درآنجا درس گفته اند وساکن بوده واکثر اوقات از نظامیه فقها وفضلا باقطار ممالك روند وهیچکس ازطلبه درآنجا ساکن نشود که حق تعالی‌اورا چیزی‌ازعلم روزی نکند. و گویند چون ازساختن نظامیه فارغ شد خازنی‌دار-الکتب بشیخ ابو زکریای خطیب تبریزی داد واو هرشب شراب خوردی وشاهدآوردی و امثال این حرکات . یکی از بوّاب مدرسه چنانکه رسم است بخواجه مطالعهٔ نوشت و حال شیخ ابوزکریا بنمود . خواجه گفت من‌هرگز این‌معنی باورنکنم پس درشبی ازشبها متنکروار درمدرسه آمد و بر بام دار الکتب رفت و از روزن فرو نگریست . شیخ ابو زکریا بهمان معاملهٔ معلوم مشغول بود ، خواجه هیچ نگفت وبخانه رفت و بامداد دفتر نظامیه بخواست ومشاهره ومیاومهٔ شیخ ابوزکریا مضاعف گردانید وبراتها بفرستاد ، موصل را گفت شیخ را ازمن خدمت برسان وبگوی‌بخدای که من ندانستم که‌شیخ‌را اخراجات بسیار است و گرنه بدین قدر مشاهره و میاومه راضی‌نبودمی . شیخ ابو زکریا بدانست که خواجه برحال او وقوف یافته است درخجالت افتاد وتوبهٔ نصوح کرد ودیگر برسر آن نرفت، چنین کنند بزرگان‌چو کرد باید کار . وچون نظامیه را می‌ساخت‌معتمد او ابوسعید احمدبن محمدنیشابوری صوفی بود بخواجه رسانیدند که دراین کارخیانت کرد وبسیارزر عمارت را تصرف نمود . ابوسعید بدانست بگریخت وبصره رفت وباز از گریختن پشیمان شد و ببغداد آمد و پیش خواجه رفت و خدمت کرد و گفت ای خداوند تو این مدرسه را بوجه الله تعالی بنا فرمودی هر که درآن کار خیانت کرد حساب او را با خدای گذار تا تو ثواب یابی و خائن وزر ووبال آن را بقیامت برد . خواجه گفت اندوه از آن مال نیست که تو خیانت کردی یا دیگری بلکه اندوه من برزمانی‌است که فوت شده وتدارك آن ممکن نه ، من‌خواستم که این‌مدرسه را بنا محکم‌باشد مانند بناء جامع منصور و بیمارستان

عضد الدوله ، چه شنیدم که ایشان از برای یک آجر یك زنبیل گچ میریختند و با من گفتند که تو وجه عمارت را درآجر منقوش صرف کردی و از آن میترسم که زود خراب شود و با آن خائن بیش ازاین خطاب نکرد . ونظامیهٔ که دربصره ساخت نزدیك گور زبیر عوّام است و این نظامیه از نظامیهٔ بغداد نیکو تر و بزرگتر بوده است و در اواخر ایام مستعصم خراب شد چوب وآجر وآلات دیگر را بنفس بصره نقل کردند و مدرسهٔ دیگر ساختند ونامش نظامیه نهادند ونظامیه کهنه را اکنون جای آثار مانده‌است که دلالت کند برعلوّ همت بانی کما قیل : **انّ‌المبانیَ یحکی همّةَالبانی** . و گویند خواجه ازسلطان ملك شاه اجازه خواست تا بکعبه رود وفرض حج ادا کند ، سلطان اجازه داد وخواجه تصمیم عزم کرد واحمال واثقال را بجانب غربی بغداد کشیدند و آنجا لشکر گاه زدند خواجه نیز بگذشت و آنجا فرود آمد . یکی از فضلاء بغداد حکایت کرد که در آن حالت بخدمت خواجه می‌رفتم ، نزدیك خیمه یکی را دیدم از درویشان که برچهرهٔ او سیمای اولیاء بود مرا گفت وزیر را پیش من امانتی است لطف کن و باو رسان و رقعهٔ بمن‌داد . من رقعه بستدم و بخدمت وزیر رفتم و رقعه ببوسیدم و بنهادم ، خواجه‌آن رقعه‌را تأمل کرد وبزاری بگریست ، من پشیمان شدم و با خود گفتم کاشکی رقعه را ندادمی . چون از گریه ساکن شد مرا گفت صاحب این رقعه را پیش من‌آر . من بیرون‌آمدم آن مرد را بچشم نیافتم ، باز گشتم اعلام دادم خواجه رقعه را بمن داد و گفت بخوان ، چون مطالعه کردم درآنجا نوشته بود که پیغمبر را در خواب دیدم که مرا گفت پیش حسن رو وبا او بگو که حج تو اینجاست بمکه چرا میروی نه من ترا گفتم که بدرگاه این ترك باش ومطالب ارباب حاجات بساز ودرماندگان امت مرا فریاد رس ؟ خواجه آن عزم را فسخ کرد وباز گشت و با من گفت هرگاه‌صاحب رقعه را بینی پیش من آر . بعدازمدتی آن درویش را دیدم و گفتم وزیر مشتاق لقای تو است اگر رنجه شوی تا بخدمت رسد لطف باشد ، او گفت اورا پیش‌من امانتی بود باو رسانیدم وبغیر از آن مرا باو هیچ کار نیست .

النَّصيحة النّظاميّة - چون سلطان ملكشاه ببغداد آمد و خواجه نظام الملك با او بود درسنهٔ ثمانين وار بعمايه سائلان بردر گاه خواجه انبوه شدند وهيچكس را محروم نمى گذاشت چون از بغداد باز گشتند بفرمود تا نوّاب حساب مواهب ومبرات كردند صدو چهل هزار دينار بر آمد و در نوبت دوّم كه باز ببغداد آمدند بفرمود تا سرهنگان سؤال و مُجتديان را منع كردند و عطاء معهود نمى‌فرمود ، شيخ ابوسعيد معمر بن ابى‌عمامه واعظ كه دربغداد ازجملهٔ علماء وصلحاء بزرگ بود و بورع وتقوى آراسته پيش خواجه رفت وفصلى از منشآت كه آن را النصيحة النظاميه نام‌نهاده بودند خواست كه ايراد كند بعضى منع كردند خواجه ايشان‌را زجر فرمود و شيخ ابوسعيد را گفت بگو آنچه مى‌خواهى ، ابوسعيد گفت :

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدلله مولى الانعام و صلّى الله على من هو للأنبياء أشرف ختام وعلى آله الكرام و أصحابه سرج الظّلام والسّلام على صدر الاسلام ورضاء الامام من زينه بالتقوى وختم عمله بالحسنى وجمع له بين الآخرة والاولى ، معلوم ياصدر الزمان انّ آحاد الرعية من الاغنياء البررة مخيّرون فى القاصد الوافد ان شاؤا واساوه و وصلوه و ان شاؤا حجبوه و منعوه لأنّهم فى ذلك متطوّعون متبرعون فامّا من توشح بولاية أو ترشح لنيابة فليس بمخير فى القاصد الوافد ان شاء وصله و ان شاء فصله لأنّ من هو على الخليقة امير فهو على الحقيقه أجير قد باع ذمّته و أخذ ثمنه فلم يبق له من نهاره ما يتصرف فيه على اختياره ولا له ان يخلو بأهله ودياره وليس له أن يطالع فى كتاب ولا يقرأ مصحفاً ولا يدخل معتكفاً دون التبتل لتدبير امورهم والنظر فى مصالحهم لأنّ ذلك نفل وهذا واجب وترك جميع التطوّع خير من تضيع بعض الواجب وأنت ان كنت وزيراً الدولة فانّك أجيراً لامة استأجرك جلال الدولة بالاجرة الوافرة لتنوب عنه فى الدنيا و الآخرة امّا فى الدنيا ففى مصالح المسلمين و امّا فى الآخرة فانك بستجيب عنه عند رب العالمين فانه سيقفه و يقول له ملكتك الأرض و قلدتك امور الخلق فماذا صنعت فى افاضة العدل و اقامة الحق فلعلّه يقول اخترت لدولتى شيخاً عاملاً مدبراً و ولّيته البلاد و قلّدته امور العباد و أمرته بافاضة

العدل و اقامة الحق و مكنته من السيف والقلم و بسطت يده فى الدينار والدرهم و سميته صدر الاسلام قوام الدين شمس الكفاة وها هو قائم فى جملة الولاة فاسئله يا رب ما صنع فى بلادك وعبادك أفيحسن بك فى ذلك الوقت ان تقول نعم وليت فتحت الباب ورفعت الحجاب والحجاب وبذلت النوال وبثثت الافضال حتى قربت من لقاءك ودنوت من تلقائك أم يحسن بك أن تقول اتخذت البوّاب والابواب والحجاب والحجاب ليعدوا عنى القاصد و يردّوا عنى الوافد فينقلب بالحرمان آئباً ويرجع خائباً . هذا كسرى انوشيروان حاضر معك فى المكان وهو أحدى عبدة الأوثان كان ايام دولته قد فتح بابه و سهل حجابه حتى قال له رسول ملك الروم أيها الملك تقدسهلت على عدوّك الوصول اليك فقال الكسرى أنا أتحصن من عدوّى بعدلى و انما انتصبت لقضاء حوائج الناس فاذا لم يصل الىّ الرعية فمتى اقضى حاجة او اكشف ظلامة . وهذا صاحب الهند عابد وثن قدذهب سمعه فقال ما حزنى لذهاب هذه الجارحة كحزنى لصوت مظلوم يستغيث بى ولا أسمعه فاذا كان قد ذهب سمعى فما ذهب بصرى فليوم كل صاحب ظلامة يلبس الأحمر فاذا رأيته عرفته فانصفته فانت ياصدر الاسلام أحق بهذه المآثر واحرى من أعدّ جواباً لتلك المسئلة فان الله الذى تكاد السموات يتفطرن منه وتنشق الأرض و تخرّ الجبال :

فى موقف ما فيه الاّ خاشع أو خاضع أو مقنع للرّأس
أعضاءهم فيه الشّهود وسجنهم نارٌ و حاكمهم شديد البأس

يوم تظلم فيه الشمس ويعظم فيه الكرب وتتخلع فيه القلب ويحكم فيه الرب ويشيب الصغير و يهرم الكبير ويذل الملك والوزير و ذلك يوم غير يسير شره مستطير ، يوم يعض الظالم على يديه ويقول الكافر ياليتنى كنت ترابا ، يوم يدعون الى نار جهنم دعاً ، يوم يقوم الروح والملائك صفاً ذلك يوم الآزفة ويوم الصاخة ويوم الطامة ويوم الحاقة ويوم الواقعة ويوم القارعة ، يوم لا يغنى مولى عن مولى شيأ ، يوم تبدّل الأرض ، يوم يتذكر الانسان وأنى له الذكرى ، يوم تجد كل نفس ماعملت من خير محضرا وترى احسانك الى الرعية ظلا عليك ، اما سمعت ان الله تعالى خلق لرىّ عطش الخلق سحابين سحاباً فى السماء يمطر

الظل والوبل وسحاباً فی‌الارض بمطر الفضل والعدل فسحاب السماء الغمام وسحاب‌الأرض صدر الاسلام وقد کان سحاب السماء أمطر أمس وما هطل الا نادراً و أمسك سحاب‌الارض عن الانعام فما افضل کما عهدنا متواتراً فلو دام الامساك‌لدام الهلاك لکن‌الله تعالی لم‌یحب الهلك فی زمن نظام الملك فأمر الحساب فامطر و بلّه و طلّه و انتظر الخلق من سحاب الارض ان یمطر عدله وفضله أ فیرضی سحاب‌الارض لنفسه مع‌الذی یراه من‌سحاب‌السماء فی امسه ان‌یقال جاد ذاك فهمع وأعرض‌هذا ومنع کیف والله تعالی‌قد مکنه فی الارض و ملّکه ازمة الابرام والنقض وجمع له بین العمر المدید والعیش الرغید و الملك‌العتید و الممالك والعبید والسلطان الشدید ، و بلغه ما یؤمل و یرید ، و هو فی مدینه‌السلام و قبة الاسلام و حضرة‌الامام التی بنیت علی الافضال والبذل واسست علی النوال والفضل و بمثلها یحسن الاحسان والعدل ، والمرء فما یخلّد أبدا وما تدری نفس ماذا تکسب‌غدا، فاشتر بالقلیل الفانی من الله تعالی نفسك واعمر قبرك کما عمرت قصرك و انتهز الفرصة مادام الدهر یقبل أمرك و لا تعتذر فما احد یقبل عذرك و أعذر الناس فما یجدون ملجاء دون الله غیرك ،

ضربوا بأطراف‌البلاد فما رأوا — احدآسواك‌الی‌المکارم ینسب

فاصبر لعادتك التّی عوّدتهم — أولا فأرشدهم‌الی‌من‌یذهبوا

وقد أدّیت الامانة وأهدیت النصیحة مع برائتی من‌التهمة فلیس لی فی‌الارض ضیعة ولاقریة ولا بینی وبین أحد حکومة ولا ظلامة ولا الی أحد من أهل الشرق والغرب حاجة‌وانما استدعیت لك الدعاء واستجلبت لك الثناء وسعیت فیمایخلد ذکره وأجره ویقضی‌لدولتك بالتخلید ولنعمتك بالمزید والله تعالی ولی التوفیق لصدر الاسلام والسلم . الفاظ ومعانی‌این نصیحت اگرچه عذب وسهل‌الفهم است اما مصلحت متأملان درآن دیده آمد که زبدهٔ‌این نصیحت را بلغت فارسی هم نوشته آید تا فائدهٔ آن عامترشود. شیخ ابوسعد بعد ازتحمید و صلوات و محامد خواجه می گوید : اگر کسی بامید عطا پیش یکی از توانگران امت رود آن توانگر مخیر باشد اگر خواهد باو احسان کند واگر خواهد نکند زیرا که

او در آن کردار نیك متطوّع و متبرع است و اختیار اوراست اما کسی را که باری تعالی مصالح بلاد و عباد بدو تفویض کرده باشد و کدخدایی جهان بدو داده در اسداء عوارف و اهداء فواضل مخیر نباشد چه او بحقیقت مزدوریست که روزگار خویش را فروخته است وبهاء آن ستده پس نتواند که اوقات خودرا باختیار خویش گذارد نه بـا عیال واهل خود خلوت تواند داشت ونه مطالعهٔ کتب وتلاوت قرآن مجید واعتکاف در مساجد تواند کرد زیرا که این افعال اورا نافله‌است وغمخوار گی‌بند گان واجب وترك همهٔ نوافل با جماع امم بهتر ازاضاعت بعضی ازواجب است وخواجه اگرچه وزیراست اما بحقیقت اجیر است که جلال‌الدوله ملکشاه اورا باجرتی تمام گرفته است تا در دنیا و آخرت نیابت او کند ، در دنیا مصالح بلاد و عباد سازد و درآخرت از جانب او جواب گوید زیرا که حق تعالی جلال الدوله را درقیامت پیش خود بدارد وبا او خطاب کند که ترا پادشاه روی زمین گردانیدم و کار خلق را بتو حواله کردم با بند گان من چه کردی ؟ او گوید خداوندا میدانی که ازبرای تدبیر کار بند گان تو پیری مدبر عاقـل اختیار کردم وممالك را باو سپردم و فرمودم تا بافاضت عدل و اقامت حق مشغول باشد هم بقلم حکم کند وهم بشمشیر وصدارت اسلام براو مقرر گردانیدم واینك درحضرت تو ایستاده‌است از او بپرس که با بلاد و عباد تو چه کرده است اکنون صدر اسلام بنر اندیشد که کدام جواب مناسب‌تر باشد آن که گوید چون حکم ممالك بمن افتاد در خانه بگشادم وحجاب حجاب برداشتم وبا زوّار وسوّال احسان وافضال کردم یاآن که گوید بر ابواب بوّاب مرتب گردانیدم ونوّاب وحجاب معین کردم تامحتاجان‌را بمن راه‌ندهند وقاصد ووافد را باز گرداند وامید های امیدواران بخیبت وحرمان مبدل گردد ، این است کسری انوشیروان که ازعبدهٔ اوثان بود دربروی خلایق بگشاد وحجاب وحجاب بر داشت تا حدّی که رسول ملك روم با او گفت که پادشاه راه دشمنان را بخود آسان کرده است واز ایشان احتراز نمی کند . کسری گفت حصنٌ من عدل است و من در این منصب از بهرآنم تا حاجات مردم برآورم ومظلومان و بند گان‌خدارا فریاد رسم پس

اگر دربندم وتنك باری کنم داد مظلومان چگونه توانم داد ؟ و پادشاه هندوستان که هم از بت پرستان بود بهر دو گوش کر شد واندوه عظیم براو مستولی گشت یکی ازبراهمه او را تسلیه می کرد او گفت من از بهر بطلان جارحهٔ سمع محزون نیستم اما از بهر آن که سخن مظلومان و محتاجان استماع نتوانم کرد تنگ دلم پس بفرمود هر که را حاجتی باشد جامهٔ سرخ پوشد تا چون او را بیند بداند که با او کاری دارد تا او زنده بود هیچکس از ارباب حوائج وظلامات جامهٔ سرخ نپوشید وصدر اسلام از همهٔ ملوك و حکام باین معدلت سزاوار تر است تا چون در عرصات قیامت بایستد یوم یعض الظالم علی یدیه ویقول الکافر یا لیتنی کنت تراباً ، روزی که آفتاب تیره گردد و اندوه دلها بسیار شود وحا کم پرورد گار بود کوچکان ازآن هیبت پیر شوند وپیران وبزر گان خرف گردند وپادشاه ووزیر ذلیل و حقیر باشند احسانی که صدر عالم با رعایا کرده باشد درآن روز سایه بر سر او اندازد ودرآن موقف با هیبت ، ذلك یوم عسیر علی الکافرین غیر یسیر ، فضل و عدل دستگیر او شوند و پوشیده نیست که حق تعالی از برای رفع تشنگی بند گان دو ابر آفریده است یکی ممطر وبل وطل ودیگری ممطر فضل وعدل و اولین غمام است و دوم مکارم صدر اسلام وچون غمام را درامطار وبل و طل تقصیری نیست صدر اسلام را هم باید که در افاضهٔ فضل وعدل تأخیری نباشد و امساکی که از او معهود نیست مشاهد و معاین نگردد چه مبادا که دوام امساك مستلزم دوام هلاك شود اما چون حق تعالی درزمان نظام الملك بند گان را درمخالب هلاك نمی پسندد ودیروز عوادی غمام افاضهٔ امطار کرد اگر امروز أیادی نظام نیز اجراء مواجب و ادرار کند مستبدع نشمرند و مکارم نفس و علوّ همت او که بحقیقت سحاب زمین است چگونه پسندد که سحاب آسمان امطار أمطار کند وسحاب زمین در ادرار ادرار مماطل ومتکاسل باشد و این معنی خود دراوهام چگونه صورت بندد که حق عز وعلا صدر اسلام را بر روی زمین حا کم گرداند وخلعت بقای اورا بطراز طول مدّت و بلوغ امنیت مطرز کند و او درمدینة السلام و حضرت امام اسلام باشد و مشارب عذب مکارم خویش را بی زیب

ازدحام گذارد ودارالسلام را که مقر امام است ومستقر انام و بشمول عدل و فضل أحق بلاد اسلام بزیور مواهب وحلی عطایای خویش نیاراید هیچ عاقل را شك نیست در آن که اشخاص انسانی را خلود ودوام محال است پس همان بهتر که بقلیل فانی کثیر باقی را بدست آرد و گاهگاه ازعمارت قصر با عمارت قبر بپردازد وفرصت که صفت تمرّ مرّ السحاب ازلوازم ذاتی اوست غنیمت داند وحقیقت شناسد که درجواب این نصیحت هر عذر که خواهد فرمود وهر مستمسك ثابت که بدان تمسك خواهد نمود همه نامسموع ونامقبول است ومن امانت گزاردم ونصیحت بجای آوردم وبخدای که مرا درتقریر این کلمات هیچ غرض دنیاوی نیست آب وزمین وباغ وبوستان ندارم وهیچ آفریده را ازاهل مشرق ومغرب بامن حکومت خصومت نیست ومرا ازهیچ خلق شکایت نه بلکه مطرح نظر وممرح همت نیکنامی این حضرت واستقامت واستدامت این دولت است والسلم .

چون خواجه این نصیحت بشنید او را خوش آمد و هزار دینار بشیخ ابو سعید فرستاد ، قبول نکرد وخواجه باز برقرار معهود مواهب وعطایا مجری گردانید و حجاب کسی را منع نکردند . گویند خواجه بغایت پاك اعتقاد ومسلمان دل بود وغم آخرت بیش از غم دنیا داشت وقتی بردلش گذشت که محضری نویسد در کیفیت زند گانی او با بند گان خدای تعالی وهمهٔ علماوبزر گان دین گواهی خود بر آن محضر نویسند وآن محضر با او درخاك نهند . هرچند که این صورت کس نکرده است و در شریعت مطهره مسطور و مذکور نیست اما بسبب نیکو اعتقادی خواجه این محضر نوشتند و هر کس از بزر گان دین شهادت خود بر آن محضر ثبت کردند و امام ابو اسحق فیروز آبادی صاحب تنبیه با آن که مدرس نظامیه بود ومنظور نظر احسان وانعام خواجه چون آن محضر بخدمتش بردند بر آنجا نوشت که : **حسن خیر الظَّلَمةً** . چون محضر پیش خواجه بردند و خط ابو اسحق بدید بگریست و گفت هیچکس از این بزر گان راست ننوشته که او نوشت و بعد از وفات خواجه در خواب دیدند که خواجه گفتی که حق تعالی بر من ببخشید و رحمت کرد بسبب این سخن راست که خواجه ابو اسحق نوشتُ . و خواجه مذهب امام اعظم شافعی داشت وسلطان ملکشاه دراصفهان مدرسهٔ بنا کرد درمحلهٔ کرّان ، چون خواستند

که بنویسند که در این مدرسه کدام طایفه باشند از سلطان پرسیدند گفت اگر چه من حنفی مذهبم اما این چیز از برای خدای تعالی ساخته ام قومی را محظوظ و مخصوص کردن وطایفهٔ را ممنوع ومحروم داشتن وجهی ندارد وبنویسید که اصحاب هر دو امام دراین مدرسه ثابت باشند علی التساوی والتعادل وچون سلطان مذهب امام ابوحنیفه داشت خواستند که نام امام ابوحنیفه پیش از امام شافعی نویسند خواجه نگذاشت ومدتی آن کتاب موقوف ماند وسلطان میفرمود تا خواجه را رضا نباشد هیچ ننویسید، عاقبت قرار بر آن گرفت که بنویسند وقف علی أصحاب الامامین امامی الائمة صدری الاسلام . و گویند در مبدء کار چون خواجه شناختهٔ سلطان شد و بامانت و کتابت و عقل و تدبیر شهرت یافت اتفاقاً سلطان را عزیمت سفری افتاد ووزیررا مزاج منحرف بود باسلطان نمی‌توانست رفت ومی‌بایست که از اصحاب دیوان یکی درخدمت سلطان باشد باتفاق گفتند خواجه حسن طوسی مناسب است.سلطان باستصحاب اومثال فرمود وخواجه دستگاهی چنان نداشت که درآن سفر باترتیب توانستی رفت ، بغایت غمناك شد و از استیلاء اندوه وضو ساخت ودرمسجدی رفت و در فراز کرد و بنماز وعرض نیاز مشغول شد . نابینایی درمسجد باز کرد ودرآمد و گفت دراین مسجد کیست ؟ خواجه جواب نداد ، نابینا بعصا گرد مسجد درآمد و احتیاطی که مقدور او بود بکرد ودرمسجد محکم ببست وپیش محراب رفت و زیلو باز انداخت واند کی بکاوید و یك سبوی زر بیرون آورد و در دامن ریخت و ساعتی با آن زر بازی کرد و باز در سبو کرد و بهمان جای نهاد و بیرون رفت . خواجه بفراغ خاطر بی‌زحمت ومذلت استقراضاً آن زر را برداشت وتمامت مصالح خود چنانچه لایق بزرگان و مقربان سلاطین باشد بساخت و درخدمت سلطان روان شد و کارش بالا گرفت و منصب وزارت بذات مبارك او مشرف گشت ونا بینا چون باز آمد زر ندید هیچ نگفت وبا هیچ آفریده آن سخن نگفت وصبر می کرد . خواجه روزی با کوکبهٔ عظیم در بازار می گذشت نابینارا دید بشناخت و غلامی را گفت آن نابینا را بسرای برده نگاه دار تا من بیایم . غلام همچنان کرد چون خواجه بازگشت نا بینا را پیش خواند وبنشاند و بنواخت آنگاه گفت آن زر که از تو ضایع شد

باز یافتی یا نه ؟ نابینا برجست ودامن خواجه محکم بگرفت و گفت زر من تو بردهٔ چه از آن وقت باز که زر تلف شده من با هیچ آفریده نگفته‌ام . خواجه بخندید و بفرمود تا اضعاف آن زر بنابینا دادند و دیهی درولایت مرو باولاد او وقف کرد چنانکه آن دیه را دیه نابینا خوانند و آن بیچاره توانگر شد واز مذلت مسئلت برست ، اللهم ارحم الکرام من عبادك بمحمد و آله .

مقتل خواجهٔ شهید نظام الملك طوسی ـــ خواجه پیش از آن که عمید الملك کندری [را] بدیدی خود وزیرالب ارسلان بود و چون عمیدالملك کشته شد منصب خواجه تأکید یافت وتمکن متضاعف گشت و بیست و نه سال منصب وزارت داشت چهارده سال وزیر الب ارسلان بود وپانزده سال وزیر سلطان ملکشاه . و بعضی گویند خواجه شصت سال مهلت وزارت یافت اما قول اول درست تر است . فی الجمله جهان ازمشرق تامغرب مسخر تیغ سلطان وقلم خویش گردانید واعداء دولت‌را قهر کرد و اولیا وهوا خواهان را برافراشت وهرچه ازمکارم وفضایل ممکن باشد که ازانسان در وجود آید از آن شخص مبارك بوجود آمد و سلطان ملکشاه از طول مدت خواجه و استیلاء او برممالك وتصرف او در اموال بر سبیل استقلال و استبداد و تحکم پسران و دامادان وخدم او دراطراف واکناف جهان ملول شد واتفاقاً عثمان پسر خواجه حکومت مرو داشت ومیان او وشحنهٔ مروبهم برآمد وشحنه ازبندگان خاص سلطان بود. عثمان بفرمود تا شحنه را بگرفتند وباز نگهداشت . شحنه بخدمت سلطان آمد وحال بنمودو این حرکت مادهٔ تغیر شد و سلطان بغایت برنجید . ارکان دولت را پیش خواجه پیغام فرستاد و گفت با خواجه بگویید که اگر درملك شریکی آن حکم دیگراست واگر تابع منی چرا حد خویش نگاه نمیداری وفرزندان واتباع خویش‌را تأدیب نمیکنی که بر جهان مسلط شده اند تا حدی که حرمت بندگان ما نگاه نمیدارند اگر میخواهی بفرمایم که دوات ازپیش تو بگیرند ؟ ایشان بخدمت خواجه آمدند وپیغام ادا کردند . خواجه برنجید ودرخشم شد و گفت با سلطان بگویید که تو نمی دانی که من در ملك

شریك تو ام و تو باین مرتبه بتدبیر من رسیدهٔ و برباد نداری که چون سلطان شهید الب ارسلان کشته شد چگونه امراء لشکر را جمع کردم وازجیحون بگذشتم وازبرای تو شهرها بگشادم واقطار ممالك شرق وغرب را مسخر گردانیدم . دولت آن تاج بر این دوات بسته است هر گاه این دوات برداری آن تاج بردارند . الحق جواب خواجه بغایت سخت بود وچون سخن تمام کرد واند کی غیظش سا کن شد با ایشان گفت من این سخن ازسر کوفتگی گفتم ، شما اگر خواهید همین سخن را بعینه عرضه دارید واگر خواهید شما را بآنچه مصلحت آید باتفاق بگویید . ایشان بیرون آمدند و باتفاق بسلطان گفتند خواجه عرض کرد که من بندهٔ کمینه ام وفرزندان من بنده زادگانند وحکم سلطان بر سر جان ومال ما نافذ است ، هرچه فرمان شود از آن تجاوز صورت نبندد . و من با بنده زادگان آن کنم که اعتبار دیگران باشد . سلطان خاموش شد . بعد از آن چون مجلس خالی گشت یکی از آن جماعت بسلطان گفت آن جواب که دربندگی پادشاه عرضه داشتیم نه آن بود که خواجه گفت بلکه آن جواب را بندگان باتفاق اندیشه کردنـد و عرضه داشتند ، جواب خواجه چنان و چنین بود و آنچه از خواجه حکایت کردیم باز گفت . سلطان تأملی کرد واز سر آن سخن در گذشت وخواجه برقرار درمنصب وزارت متمکن بود تا آنکاه که سلطان از اصفهان ببغداد رفت . خواجه را در بروجرد که از شهر های کوچك لُراست شخصی در زیّ صوفیان پیش آمد وقصهٔ بدست خواجه داد ، چون قصه بستد آن شخص کاردی برخواجه زد و آن جهان مکارم وفضایل ومکارم را از پیش برداشت:

کان الوزیر نظام الملك لؤلؤةً شریفةً صاغها الرّحمن من شرف
بدتْ فلم تعرف الأیّام قیمتها فردّها غیرةً منه الی الصّدف

و خروش درلشکر گاه افتاد ومردم بهم بر آمدند و سلطان سوار شد و مردم را سا کن گردانید واین واقعه دررمضان سنهٔ خمس وثمانین واربعمایه بود . و در آن وقت خواجه هفتاد وهفت سال داشت وغلامان ومتعلقان خواجه شخص اورا در اصفهان بردند درمحلهٔ کرّان درموضعی که جوی آب بزرگ درمیان آن مقام میرود بغایت نزه و خوش دفن

کردند وآن مقام را اهل اصفهان تربت نظام گویند .

تاج‌الملك ابوالغنایم مرزبان بن خسرو فیروز

مردی بزرگ بود و عالی همت از خاندان قدیم بشیراز ، مشهور بریاست ، صایم‌الدهر ، و تدیّن و تصوّن کردی و بوقت روزه گشادن بسیار خلق را جمع آوری و چون بوزارت رسید آن قاعده برداشت و ابن‌الهباریة در این معنی گفته است :

قد کان صوم‌الدّهر یجمعنا فـالآن فرّق بیننا الدّهر
و تمکّـنت منهم مکیدتـه فمضی النّفاق وأمکن الجهر

و تاج‌الملك در عهد خواجه ملازمت سلطان ملکشاه می‌نمود و از خواص و اصحاب سرّ گشت و الحق مردی جلد وکافی وکاردان بود و از جملهٔ حاسدان خواجه و دائم پیش سلطان تقبیح صورت حال او کردی و خواجـه بسبب ثبات قدیم و سوالف حقوق وسوابق اخلاص بسعایات او التفات نمی کرد وسمع سلطان بتدریج ازمثالب ومساوی خواجه مملوّ شد تا آنکاه که خواجه شهادت یافت و تاج‌الملك ابوالغنایم از برای وزارت ترشیح یافته بود ، همه می گفتند که وزیر او باشد و سلطان چون ببغداد آمد بفرمود تا منجمان روزی از برای تاج‌الملك ابوالغنایم در مسند وزارت اختیار کنند . ایشان بـاتفـاق روز آدینه منتصف شوال سنهٔ خمس وثمانین واربعمایه اختیـار کردند و سلطان ملکشاه روز چهارشنبه بشکار رفت و در شکار گاه محموم شد ، ببغداد آمد و فصد کرد و قوتش ساقط گشت و روز آدینه که جهت جلوس ابوالغنایم مختار بود سلطان ملکشاه در گذشت و شخص اورا برسبیل عاریه در شونیز دفن کردند ، و گویند هیچ آفریده برسلطان نماز نگزارد و از وفات خواجه تا وفات سلطان یك ماه تمام نبود و جواب خواجـه سلطان را که دولت آن تاج در گشادن این دوات بسته است جهانیان را درست شد و وفات سلطان بعد از وفات خواجه در نظر خلق جهان عظمی زیاده نـداشت و ملك‌الشعراء و الأفاضل امیر معزی دراین‌معنی رباعیی گفته‌است :

دستور وشهنشه از جهان رایت خویش بردند ومصیبتی نیامـد زین بیش
بس دل که شدی زمرگ شاهنشه ریش گـر کشتن دستور نبودی در پیش

ودرآن حال از پسران سلطان ملکشاه محمود بامادرش زبیده‌خاتون حاضر بود ، مقتدی جای ملکشاه باوداد ودر بغداد بنام او بسلطنت خطبه کردند و او سی‌ساله بود و تاج‌الملك وزیراو شد ، ازبغداد باز گشتند و کالبد سلطان‌را باصفهان آوردند و در مدرسهٔ ملکشاهی دفن کردند و سلطان محمود بن ملکشاه بن الب‌ارسلان چون باصفهان رسید او را بـا برادرش بر کیارق بن ملکشاه جنگ افتاد . لشکر سلطان محمود شکسته شدوتاج‌الملك ابوالغنایم را بگرفتند وناگاه غلامان خواجه در سر او ریختند و اعضای اورا ازهم جدا کردند زیرا مشهور چنان بود که خواجه‌را باغواء ابوالغنایم کارد زدند ووزارت ابوالغنایم بعداز خواجه بهفت ماه نکشید زیرا که خواجه در رمضان شهادت یافت چنانکه گفتیم و ابوالغنایم را در دوازدهم محرم سنهٔ ست و ثمانین و اربعمایه کشتند .

اسامی جمعی دیگر از وزراء دولت سلجوقی

این جماعت را از وزراء بعداز این اسامی مفصل خواهدآمد . بی‌ذکر سیر و احوال‌زیرا که دراخبار ایشان چیزی که مستملح و لایق چنین‌مختصر باشد یافت نشد وهم: **ابوعبدالله حسین ، و مؤیدالملك و ابونصر و فخرالملك ابوالفتح مظفّر ابناءِ خواجه نظام‌الملك ، ابوالمحاسن دهستانی ، سعدالملك آبی ، خطیرالملك ، ربیب‌الدوله ابومنصور پسر وزیر ابوشجاع ، کمال‌الملك سمیرمی ، عثمان بن نظام‌الملك ، قوام‌الملك درگزینی ، انوشروان بن‌خالد ، شرف‌الدّین علی بن‌رجا ، عماد الدّین بن سلمة . کمال‌الدّین محمد بن‌علی خازن رازی ، عزالملك برو-جردی ، مؤیدالدّین اصفهانی . تاج‌الدّین بن دارست پارسی . شمس‌الدّین اصمّ درگزینی ،شهاب‌الاسلام برادرزادهٔ نظام‌الملك، مجدالملك ، ابوطاهر قمی ، وزیرکاشغری ، معین‌الدّین مختص‌الملك ، نصیرالدّین مروزی ، ناصرالدین بن فخرالملك بن نظام‌الملك ضیاء‌الدین بن مجدالدین بن عاجة اصفهانی .**

۲۷ - الخلیفةالمقتدی

کنیهٔ اوابوالقاسم است ونام ونسبش عبدالله بن ذخیرةالدّین ابی‌العباس احمدبن

القائم : مادرش زنی ازمنیه بود ، ارغوان ، خلافت پسر دریافت ، مقتدی شب چهارشنبه دویم جمادی الاولی سنهٔ ثمان واربعین و اربعمایه از مادر در وجود آمد و روز پنجشنبه سیزدهم شعبان سنهٔ سبع و ستین واربعمایه با او بیعت کردند . مقتدی مردی بلند همت و عاقل و کاردان وپسندیده طریقت ونیکو تدبیر بود وچون خلافت یافت سیرتی حمیده‌پیش گرفت و خللهارا تدارك کرد واهل ذمه را بفرمود تاغیار بردوختند وچون سلطان‌ملکشاه بعد از وفات خواجه ببغدادآمد بامقتدی متغیر بود ، کس باو فرستاد که ازبغداد بیرون رو و هر کجا خواهی باش . مقتدی یك ماه مهلت خواست ، سلطان گفت یك ساعت مهلت نخواهد بود . تاج الدین ابوالغنایم تا ده روز از سلطان جهت خلیفه مهلت خواست وسلطان پیش از انقضاء مدّت بمرد و مقتدی ایمن شد و وفات مقتدی در محرم سنهٔ سبع و ثمانین و اربعمایه بود .

وزراء دولت مقتدی

اول ایشان [**فخرالدّولة بن جهیر** بود وپس از او پسرش] **عمید الدّولة ابن جهیر** ، نام ونسب او ابومنصور محمد بن محمد بن محمد بن‌جهیر است، قائم‌خلیفه اورا برسالت پیش ملکشاه و خواجه فرستاد و ایشان همه کار های او بساختند و سلطان و خواجه را کفایت و رای وعقل وتدبیر او خوش آمد وخواجه گفتی کاشکی مرا مثل‌او پسری بودی . مقتدی وزارت باو داد و اورا تعظیم وتکریم تمام کرد و او صفیه دختر خواجه‌نظام‌الملك‌را بخواست وببغدادآمد وازاو پسری آورد و آن‌دختردرخانهٔ عمیدالدوله نماند وعمیدالدوله جمعی‌عدول‌را آورد تادختررا مرده دیدند تا گواهی‌دهند که مادرپیش ازپسر بمرد ومیراث او بپسر برسید . اماخواجه ازاین حرکت برنجید وبازبصلاح‌آمد و مقتدی عمیدالدوله را ازوزارت معزول کرد و بشفاعت خواجه دیگر بار وزارت باو داد وابن‌هباریة دو بیت دراین معنی گفته است :

قل للوزیر ولا تمنعك هیبته	**و ان تعاظم و استولی لمنصبه**
لولا صَفیّة مااستوزرتَ ثانیة	**فاشکر حراً صرتَ‌مولیناالوزیربه**

و عمید الدوله شعر نیکو گفتی و این ابیات ازاوست :

الی متی أنت فی حلٍّ وترحالِ　　تبغی العلی والمعالی مهرها غال
یاطالب المجد دون المجد ملحمة　　فی طیّها خطر بالنّفس و المال
و اللّیالی صروف قلّ ما انجذبت　　الی مراد امرء یسعی بلا مال

وله ایضاً :

یقال صدیق بالـلّسان و انّه　　کما قیل فی الأمثال عنقاء مُغرب
فامّا اذا ما رمت شخصاً معیّناً　　من النّاس موجوداً فذلك متعب

گویند این وزیر سخن کم گفتی ، فراشی از او حکایت کرد که از اصفهان تا بغداد با او بودم وهر کلمه که با من می گفت می‌شمردم در این مدّت چهارده کلمه بیش نگفت و گویند عمید الدّوله سخن باغراب گفتی و بسیار بودی که لغات غریب استعمال کردی ،

حاجبی ارمنی داشت روزی گفت : **قل للجند استلئموا بسَدَفة** ، یعنی در تاریکی سلاح بوشیـد . **لامه** زره باشد و **سدفه** تاریکی و **استلام** زره بوشیدن . حاجب با لشکر گفت وزیر می‌فرماید در ضیعه خسبید . این سخن با وزیر گفتند بخندید گفت: **شرّ الشّدائد ما یُضحك** ، و چون سلطان بر کیارق خواست که ازبغداد بجنگ برادر رود مستظهر خلیفه جهت اوبردست عمید الدّوله خلعت سلطنت فرستاد وسلطان چون خلعت بوشید بفرمود تا وزیر را که خلعت آورده بود بگرفتند و صدو بنجاه هزار دینار خواستند باین بهانه که فخر الدوله بدر عمیدالدّوله را ازباقی مقاطعهٔ دیار بکر می باید داد. عمید‌ـ الدّوله بنجاه هزار دینا بداد و مستظهر صد هزار دینار [دیگر می خواست] و گفت عمید الدّوله به صد هزار دینار گران نباشد . بعد از آن جمعی از مقربان خلیفه در حق عمید الدّوله خبث می کردند تا بجایی رسید که خلیفه اورا بگرفت دررمضان سنهٔ ثلاث وتسعین و اربعمایه ، وحبس کرد و در حبس وفات یافت و ایـن سه بیت بخط او بـر دیوار نوشته دیدند :

قل للّذی خالف فی فعله　　فعل وفاء حین أبدی وباح

و ما انا النّاقض عهداً لمن　　أنبَت لی فی الطّیران الجناح
لا آیساً عند اختلاط الدّجی　　من فرج یؤتی به فی الصّباح

وپیش ازآنکه عمید الدّوله را بگرفتند دانست که خلیفه با او متغیر است ، حرم خود را با نفایسی که داشت بحلّه فرستاد وخواست که خویشتن بصندوقی رود و باین طریق غایب شود ، درصندوق رفت و درحال بیرون آمد . گفتند حکمت بیرون آمدن چه بود ؟ گفت آن که بعد ازمن نگویند و در تواریخ ننویسند که فلان وزیر بر این صورت بگریخت .

ظهیر الدّین ابوشجاع محمد بن حسین

اصل او از همدان است و تـاریخ ولادت او سنهٔ سبع وثلثین واربعمایه بود و چون مقتدی عمید الدّوله را معزول کرد وزارت باو داد در سنهٔ ست و سبعین و اربعمایه و او از بزرگان روزگار بود درغایت ورع وتقوی هر روز چون نماز پیشین بگزاردی تا نماز دیگر برای مظالم بنشستی و بفرمودی تا ندا کردندی که اگر کسی‌را حاجتی یا ظلامت است بدیوان آید و عرضه دارد و چون بدانستی که یکی از اصحاب سلطان بر کسی ظلمی کرد او را حاضر کردی و با او سخن درشت گفتی و البته محابا را جواب ندادی . وقتی می‌خواست که زکوة دهد وسالهای بسیاربود که زکوة نرسانیده بود همه را حساب کرد و بیکبار بداد گویند مالی عظیم بود و ده مرد نویسنده داشت که خرج صدقات او نوشتندی بخط یکی از ایشان محاسبهٔ یافتند که صد وبیست هزار دینار وجوه برّ و احسان خرج رفته‌بود و چون خلعت وزارت بپوشید ودرمسند حکم نشست شیخ ابو-محمد القاسم بن علی بن محمد الحریری البصری صاحب مقامات این ابیات باو نوشت :

هنیئاً لك الفخر فافخر هنیئا　　کما قد رزقت مکاناً علیّا
و بتّ کآبـائك الأکرمین　　لدست الوزارة کفؤاً رضیّا
تحمّلت أعبـائها یافعاً　　کما اوتی الحکم یحیی صبیّاً

گویند در روزگار او درمیان اهل سنت وشیعه نزاعی افتاد وازحد در گذشت و اومی

گفت من خون کسی نتوانم ریخت الا بحکم شریعت . مقتدی کس باو فرستاد و پیغام داد که تو این‌همه باغضا وحلم می کوشی وسیاست وحکومت این معنی را احتمال‌نکند می باید که بمحلات بغداد سرهنگان فرستی تا خـانهٔ فلان و فلان را خراب کنند و ده کس را که سرفتنه بودند نام نوشته بود . وزیر در حال ابو جعفر بن خرقی محتسب را بخواند و گفت امیرالمؤمنین فرموده است که خانه های این ده کس را خراب کنند و امکان آن که با خدمت او در این باب مراجعت توان کرد نیست و ممکن است در این میان کسی باشد که اورا گناهی نبود یا خانه ملك اونباشد ، می‌خواهم که بنهان‌باین محلات روی و این ده خانه را بمال من بخری تاچون نقض کنم آثم‌نباشم وملك خود را نقض کرده باشم . محتسب درساعت برفت وآن خانه‌ها را بخرید وازمال وزیر بها بداد، آنکاه وزیر بفرمود تا آن خانه هارا باز شکافتند وازاهل‌فتنه جمعی بگریختند و قومی را وزیرازشهر براند وفتنه‌آرام گرفت . وچون این‌وزیر معزول‌شد بحلّه ونیل (؟) رفت وآنجا ساکن‌شد وبطاعت مشغول گردید. روزی گفت من‌خانهٔ کس‌را خراب نکرده ام و می دانم که خانهٔ من خراب نشود اما قومی را که بتهییج فتنه و اثارت شر متهم بودند از خانه‌ها براندم وشاید که در میان ایشان بیگناهی بوده باشد اینك مرا نیز ازخانهٔ خود براندند ، و گویند در روز گار او وبائی حادث شد وادویهٔ که بیماران را بدان حـاجت باشد نایاب گشت و از خاصهٔ خویش ادویه و اشربه مرتب کرد و بفرمود تا بر آن ندا کردند و ارباب حاجت می‌آمدند وبی بها می بردند وچون خلیفه بر عزل او جازم شد اورا بروجهی جمیل صرف کرد و توقیعی براین صورت پیش او فرستاد: قد اقتضی‌الرأی الشریف ان تنفصل عن خدمة الدارالعزیزة وتلزم دارك والعنایة الشریفة تشملك فی‌حالتی القرب والبعد والله تعالی حوالمعین ، وزیر چون این رقعه بخواند باپسر خویش گفت این چنین توقیعی بهیچ وزیری که از وزارتش معزول کردند از دارالخلافه بیرون نیامد. بعد ازآن از دیوان وزارت بسرای خویش رفت و این بیت با خود می خواند :

تولّاها و لیس له عدّو　　　وفارقهاولیس‌له صدیق

و در ایام وزارت فریضهٔ حج گزارد و هیچ وزیر جز او و آل برمك در ایام وزارت حج نگزارده است وچون معزول شد از خلع منقطع گشت وجامهٔ پشم پوشید وپیاده و تنها بمشاهد ومزارات می رفت و خواجه نظام الملك خواست ظهیر الدین ابو شجاع در سفر کعبه با او مرافقت کند قبول نکرد و بخواجه نوشت که یکی ازیاران حسن‌بصری از او التماس نمود که در سفر کعبه با او باشد حسن گفت بگذار تا در کنف سرّ الهی [تنها] بزیم که اگر باهم باشیم مبادا که از یکدیگرچیزی ببینیم که یکدیگررا دشمن‌داریم وچون ظهیر الدوله فریضهٔ حج ادا کرد بمدینه رفت وآنجا مجاور شد وحجرهٔ پیغمبر را خدمت‌میکرد وحرم‌را جاروب می‌نمود وحصیرها می‌انداخت وچراغها می‌افروخت، جامهٔ پنبهٔ درشت پوشیده وچون فراشان میان بسته و در حفظ قرآن شروع نمود و هم درمدینه باتمام رسانید و بپسر خویش ابومنصور ازمدینه نامه نوشت مشتمل برآن که من نذر کرده بودم که اگر قرآن را تمام یاد گیرم هزار دینار بصدقه دهم وسدسی از ناحیهٔ حصصا(؟) بدجیل ازمقربان اصحاب شافعی بر کسانی که‌خواهنده‌نباشندوقف کنم ، اکنون خدای تعالی این آرزو را میسر گردانید و در دار هجرت مصطفی [ص] باین مقصـود رسیدم ، باید که این مقدار زر بصدقه جهت من بدهد وسدس دیه مذکور را وقف کند و بداند که من درجوانی زر مغربی وخطهاء منسوب دوست می داشتم زر بدست خویش خرج کردم و ازخطوط ابن مقله و ابن بوّاب چهل ودو درج حاصل شد آن را هم بفروشد و جهت من بصدقه دهد . وظهیرالدین ابوشجاع شعر نیکو گـفتی واین دو بیت ازوست :

انّ من شتت‌الجمیع من الشّمـ　-　ـل جدیرٌ بأن یجمّع شملا
لست مستیئساً وان طال هجرٌ　　رُبّ هجر یکون عقباة وصلا
[و اذا اُعقب الوصال فراقاً　　کان‌ذاك‌الوصال‌فی‌القلب‌أحلی]

۲۸ - المستظهر

کنیهٔ او ابوالعباس است ونام ونسب احمد بن مقتدی ، درسنهٔ احدی وسبعین وارىعمایه در وجود آمد و گویند سنهٔ تسع و تسعین و ارىعمایه با او بیعت کردند مادر او زنی ترك بود ، چون پدرش مقتدی بمرد سه روز وفات او را پنهان داشت و جهت سلطان بر کیارق خلعت فرستاد وغرضی که داشت حاصل گردانید آنگاه وفات پدر آشکار کرد و درعهد او کار ملاحده قوت گرفت وقلعه های حصین در خراسان و قومس و عراق وشام ودیلم بدست آوردند و خوف ایشان در دل مردم افتاد وبسیار کس از اکابر درباطن مذهب ایشان گرفتند ومقدم ایشان حسن بن الصباح بود که اصلش ازمرواست بمصر رفت و از دعـاة مغرب آن مذهب بگرفت وخلقی انبوه را باین بهانه که باهل بیت دعوت می کنم استغوا کرد و با ایشان گفت ازارقه که قومی اند از خوارج با آن که بر باطل‌اند جان خود را از برای نصرت مذهب خویش می بازند ، شما خلق‌را باهل بیت پیغمبر خویش دعوت می کنید حق محض بی هیچ شك وشبهه با شما است ، اگر جان عزیز در این راه ببازید آخرت باقی و نعیم سرمد یابید و کدام دولت به از این تواند بود ، و امثال این سخنان چندان بگفت که ایشان را بر کشته شدن‌دلیر کرد و ازایشان چند کس درپیش سلطان ملکشاه خویشتن را بکشتند و سلطان بغایت بترسید و کار ایشان ترقی کرد و آوازه بهمهٔ اقطار عالم برفت وخوف وهراس از ایشان برخلق مستولی گشت ودر کشتن مردم طریقهاء پوشیده‌اختراع کردند مثلاً کود کی‌را بفرستادندی پیش کسی که خواستندی کشت و اورا بیاموختندی تا خود را بر آن کس بستی وخدمت و ملازمت کردی تا از نزدیکان شدی و بفراشی یا وکیل دری یا رکاب داری یا عمل دیگرموسوم گشتی و با فرزندان و اهل آن خانه تربیت یافتی و پیش این شخص بمثابهٔ فرزند بودی و آن بیچاره ندانستی که او کشندهٔ اوست ، وچون ازاین شخص چیزی صادر شدی که بر مذاق مراد ایشان نبودی کس بآن کودك فرستادندی تاآن شخص‌را بکشتی اگر خلاص یافتی پیش ایشان باز گشتی واگر کشته شدی بدوزخ رفتی . گویند باطنیان ازاتابك سعد

شیرازی برنجیدند ، باو نوشتند که کشتن تو پیش ما آسان‌تراز آن که شربت آب خوردن واگر باور نداری از رکاب دار بپرس تا با تو بگوید و کس بر کاب دار فرستادند که حال خویش با اتابك بگوی و رکاب دار از کود کی بازخدمت اتابك می کرد ، پروردهٔ او بود واتابك بر او اعتقاد تمام داشت ، از او آن‌حال برسید گفت راست می گویند ومن از آن ایشانم واگر درباب اتابك حکمی فرمایند توانم که بجای نیاورم . اتابك سعد را نزدیك بود زهره‌آب شود ، بباطنیان نامه نوشت و عذرهـا خواست و اموال و هدایا و طرف بسیار بفرستاد و گفت نفس من از این رکابـدار بسیار متنفر شده است چنانکه در جبلّت آدمی باشد باآن که از جانب شما ایمنم اما التماس می کنم که او را پیش خود خوانید . ایشان ملتمس اورا قبول کردند و گفتند او را پیش ما فرست اما بحقیقت بدان که ما را نزدیك تو دیگر کسان هستند مقرب تراز رکابدار و با تو گستـاخ تراز او ، مفارقت‌او ترا چه سود دارد . اتابك رکاب‌داررا دلداری کرد و صلتی نیکو فرمود وپیش ایشان فرستاد . و گویند شاه ارمن و خلاط ملك اشرف قصد قلعهٔ از قلاع ایشان کرد دو روز درپای قلعه بنشست وحصار داد روز سیم بامداد برخاست پیش بالش خود کاردی دید در زمین نشانده و رقعهٔ افتاده ، درآن رقعه نظر کرد نوشته بودند که امشب کارد بزمین فرو بردیم تا تو آگاه شوی که اگر یك شب دیگر مقـام کنی کارد بسینهٔ تو فرو بریم تا یقین بدانی . ملك اشرف از آن مقام کوچ کرد و باایشان صداقت آغاز نهاد . فی‌الجمله کار ایشان هر روز قوّت می گرفت تا در روزگار عـلاءالدین بکمال رسید زیرا که او مردی فاضل وداهی بود وحجةالحق والدین محمـدالطوسی اعلی فی‌الفرادیس درجته در حق او دو بیت گفته است :

مولی الأنام علاءالدّین من سجدت — جَباه أشرافهم لمّا رأوا شرفـه
مولی تواضعت الدّنیـا لهیبته — وانّما الفوز فی العقبی لمن عرفه

و چون رایات پادشاه جهان گیر هلاگوخان بایران زمین آمد حقّ تعـالی بر دست لشکر او مادّهٔ شررا منقطع گردانید تا تمامت قلاع ایشان را خراب کردند و همـه را بکشتند

و خور شاه را بخـدمت قاآن می‌فرستادنـد در راه بمرد . و نصیرالحق والدین الطوسی رحمه‌الله این تاریخ نظم کرده است بر این گونه :

سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار شد
یك شنبــه غرّهٔ مــه ذی‌القعده بــامداد
خور شاه پادشــاه سمــاعیلیان زتخت
برخاست پیش تخت هلاگو بایستاد

و گویند در روزگار مستظهر منجمان سالی حکم کردند که طوفانی مانند طوفان نوح خواهد بود ، مستظهر ابن‌عیسون منجم را بخواند وحال ازاو بپرسید . او گفت درطوفان نوح کواکب سبعه در حوت جمع آمدند اما درحـال شش کوکب درحوتند و زحـل باایشان نیست چه اگر زحل با ایشان بودی طوفان امکان داشتی اما من می گویم که امسال در شهری یا زمینی که مردم آنجا از اطراف بسیار جمع آمده باشند سیلاب خیزد و خلق بسیار هلاك شود و اندك عددی خلاص یابند . خلیفه از بغداد بیندیشید که آنجا مردم از اطراف بسیار می‌آیند . پس بفرمود تابروج را محکم گردانیدند و اصـلاح مواضعی که از آنجا بیم غرق بود کردند ، بغداد را آفتی نرسید اما حـاجیان در وادیی فرودآمده بودند ناگاه سیلی عظیم بیامد و تنی چند معدود که برسرهاء درختان و قلعه ها و کوهها گریختند بماندند و باقی‌غرق‌شدند وخلایق‌ازحکم منجمان تعجب‌نمودند وخلیفه اورا بخواند و خلعت داد و مثل این‌صورت درآخر دولت عباسیان اتفاق افتـاد که سالی منجمان حکم کردند که دراین سال طوفان ببغداد برخیزد چنانچه هیچ حیوان وآدمی و جزآدمی نماند . وزیر منجمان را بخواند همه همین‌سخن گفتند ، خط از ایشان بستد و ایشان را اجازه داد و محمد بختیار شاعر را که بابله معروف بود و عـلم نجوم دانستی بخواند واز او بپرسید او گفت این‌حکم هذیان مطلق‌است وهیچ اصل ندارد وزیرگفت اگر چنین باشد که تو می گویی ترا عطایی نیکو بدهم ابـله از پیش وزیر بیرون‌آمد منجمان‌اورا گفتند کهاگر این سخن کسی گفتی که قواعدعلم‌نجوم‌ندانستی‌تفاوتی نبودی اما ازتو تعجب می‌داریم که دلایل نجوم‌را می‌دانی ومی بینی و چنین می گویی ؟ او گفت

من این‌دلایل که شما دیده‌اید دیدم اما محتمل است که باشد و محتمل است که نباشد و من کاری باحتیاط کردم اگر سخن من راست‌آید با من انعام کنند و شمارا برنجـانند و اگرسخن شما راست‌آید بمؤاخذهٔ من نپردازند .

وزراء او

چون مستظهر خلافت یافت عمیـدالدوله را که وزیر پـدرش بود برقرار وزارت داد و چون او بمرد برادرش **زعیم‌الرؤسا ابوالقـاسم بن عـلی بن جهیر** وزیر شد اما ایام اورا امتدادی نبود .

ولیّ‌الدّین ابوالمعالی بن مطّلب (۱)

او ابوالمعالی هبةالله بن محمد بن مطلب بغدادی است در سنـهٔ ثلث و اربعین و اربعمایه از مادر در وجودآمد و نشو و نما با اهل ادب و ارباب قلم می‌نمود و خط خوب نوشتی وحساب نیکو دانستی ، ذکا وفطنت بغایت داشت ازعهد مقتدی درخدمات منتقل می‌شد تا بوزارت رسید . وقتی از دارالخلافه پیش از آن که وزیر شدی باصفهان رفت برسالت پیش سلطان ابوشجاع محمد و چون نزدیك بـاصفهان رسیـد سعدالملك ابوالمحاسن سعد بن علی‌آبی که وزیر سلطان بود باستقبال‌آمد ، ابوالمعالی خواست که بمردم نماید که وزیر سلطان پیش او پیـاده شده درحال چشمش برآبی وزیر افتاد ، گفت امیرالمؤمنین سلام میرساند ، وزیر چون ازجانب خلیفه اهداء سلام شنید درحال پیاده شد و زمین ببوسید وچون در اصفهان رفتند سعدالملك‌آبی بشراب مشغول شد واز ابوالمعالی غافل گشت ابوالمعالی این دو بیت باو نوشت :

من کان حارس دنیا انّه قمنٌ — أن لا ینـام وکلّ‌النّاس نوّام
وکیف یرقد عینا من تضیّفه — همّان من أمره حلٌ وابرام

چون‌آبی این ابیات بخواند پیش ابوالمعالی‌آمد و عذرها خواست و اورا بخدمت سلطان

(۱) درنسخه‌ها ، مجدالدین مطلب .

بردو،صلحتی که داشت بساخت . وچون ابوالمعالی ببغداد باز گشت مستظهر زعیم‌الرّؤسا بن جهیر را معزول کرد و وزارت بابوالمعالی داد ، ولی‌الـدّین لقب فرمود و گویند این لقبش وقتی داد که صاحب دیوان بود و هنوز بوزارت نرسیده بود و پیش از او هیچ صاحب دیوان‌را این‌لقب نداده بودند . شخصی که هروقت پیش ابوالمعالی تردّد کردی گفت: روزی درسرای ابوالمعالی رفتم درآن ایام که صاحب دیوان بود اورا دیدم بغایت غمگین ومتفکر نشسته ، سبب آن پرسیدم گفت درسال گذشته مطالعهٔ خط بامیرالمؤمنین نوشتم مشتمل براین که امسال سعی عظیم نمودم و ارتفاعات را ضبط کردم دوازده هزار کُر حاصل شد و امیدوارم که در سال‌آینده بیست هزار حـاصل شود . آن مطالعه را جوابی فرمود مشتمل برنوازش و خلعتی بآن هم از جامه های خاص خویش ضمّ کرد و بمن فرستاد . من شاد شدم و گفتم این ثمرهٔ اجتهاد من است . درسال‌آینـده اتفاق افتاد که امیرالمؤمنین امراء و خواص را اقطاعات بسیـار داد و سدّی چند که بستـه بودیم شکافته شد و بسیار مواضع مزروع خراب گشت و ارتفاع از سال گذشته کمتر آمد . مطالعهٔ دیگر بامیرالمؤمنین نوشتم و مقدار حاصل بنمودم و تعیین نکردم که امسال نسبت بسال گذشته ارتفاع چه مقدار نقصان کرده است و باخود گـفتم که اگر امیرالمؤمنین سبب نقصان برسد عرضه دارم ، جواب مطالعه فرمود مشتمل براستمالت و استعطاف من با خلعتی ازملبوسات خاص ، اکنون چون درحال زیاده ونقصان ارتفاع ودرصورت تقصیر و اجتهاد حال بر یك نوع است ومی‌دانم که امیرالمؤمنین برسبب ارتفاع و نقصان وقوف ندارد ایمن نیستم ازآن کهاگر دشمنان تقبیح صورت حال من کنند وحسنات مرا بسیئات مبدّل کـنند آنگاه حال من چگونه باشد . راوی گـفت با او گفتم خدا ترا از شرّ بدخواهان در پناه گیرد و تسلیهٔ بسیار کردم تا ساکن شد . شخصی ازوزیر حکایت کرد که گفت میان من و ابوالسعود بن قضاعة که برمن مشرف بود مضایقتی رفت و او در حق من دائم سعایت کردی وبدروغ چیزها برمن بستی وبخدمت امیرالمؤمنین مطالعات‌نوشتی مشتمل برقصد من و هرچند گرد دل او برآمدم مفید نبود ، من نیز آغاز کردم و هرچه

از مثالب و معـایب او می‌دانستم عرضه می داشتم تـا کار بجایی رسید کـه امیرالمؤمنین فرمود اورا بتودادم هرچه خواهی با او بکن ، آن شب همه دراندیشهٔ تعذیب و تنکیل او گذرانیدم و چون بخفتم شخصی را درخواب دیدم این دوبیت را برمن خواند :

اذا کان هذا منتهینا و کلّنا نصیر الی لحـدٍ ففیم‌التّنافس

چون بیدار شدم اورا بخواندم و توقیع امیرالمؤمنین دراین‌معنی باو نمودم تامحقق کرد که براو قادر شده‌ام‌آنگاه عفو کردم و با او دوستی نهادم .

۲۹ - مسترشد

کنیهٔ او ابومنصور و نام و نسب فضل بن مستظهر ، درسنهٔ اربع و ثمانین و اربعمایه دروجود آمد و بعضی گویند درخمس‌وثمانین و بعضی گویند درسنهٔ ست‌وثمانین، و در سنهٔ اثنتی‌عشره وخمسمایه با او بیعت کردند و او مردی بود فاضل و شجاع و قوی نفس‌و بلندهمت اما مملکت‌اوچنانکه بایست صافی‌نشد وهمهٔ ایام‌خلافت درفتوق وحروب گذرانید گاه با سلطان مسعود جنگ کرد و گاه با دُبیس بن مزید صاحب حلّه و گـاه با برادر خویش ابوالحسن بن مستظهر . عاقبت ابوالحسن بگریخت و بحـلّه رفت پیش دبیس بن صدقة ، دبیس او را اکرام و اعزاز کرد وآنجا مدّتی بماند . مسترشد نقیبـ النقباء علی بن‌طرّاد زینبی‌را بطلب برادرش فرستاد پیش دُبیس باخاتم‌امان وفرمود تابیعت دبیس بستاند . دبیس چون برحال وقوف یافت دروقت بیعت کرد و ازفرستادن ابوالحسن امتناع نمود و گفت چون او بجوار من آمده‌است تسلیم او ممکن نباشد مگر برضای او و چون استعلام کردند ممتنع شد و نقیب النقباء ببغداد باز گشت و ابوالحسن بن مستظهر پیش دبیس می بود ، آنگاه برخود مقرر گردانید که بر برادر خروج کـند ، از دبیس جدا شد و بواسط رفت و مردم را بخود خواند و واسط و توابع‌آن‌را مسخر گردانید و خراج بستد . مسترشد دیگر باره پیش دبیس فرستـاد و در این قضیه از او استعانت

طلبید ، دبیس گفت چون برادر امیرالمؤمنین ازجوار من بیرون‌رفت وبا من تعلّقی ندارد لشکر فرستم و با او بکوشم و هم در روز جمعی از لشکر خویش نامزد کرد تادرعقب ابوالحسن برفتند و او را دستگیر کردند پیش برادرش مسترشد تسلیم کردنـد . او را مسترشد حبس فرمود و وزیرش ابی زهمومه را فرمان داد تا جامهٔ سرخ بپوشاندند و بر شتری نشاندند و گردن‌بندی ازسیر وخرمهره در گردن اوآویختند و در پیش اوغلامی بنشست و هرساعت درّه محکم برقفای او می‌زد و براین‌صورت دربازارهای بغداد او را بگردانیدند .

سبب وحشت خلیفه و دبیس صاحب حلّه - دبیس بن صدقة بن منصوربن دبیس بن علی بن‌مزید اسدی صاحب‌حلّه دائماً قصد اعمال خلیفه کردی ودیها و متصرفات اورا بغارت و تاراج مشوّش داشتی تا حال بجایی ادا کرد که دبیس بغداد را حصـار داد و مسترشد بترسید و بسلاطین سلجوقی و عساکر ایشان استعانت برد . دبیس بگریخت وبعداز مدتی دیگر باره برسر همان افعال‌خارج رفت ودیهارا می‌سوخت وغارت می کرد و خلیفه با لشکری گران از بغداد بیرون رفت و قضاة و أئمه وفقهارا با خود ببرد وروی بدبیس نهاد ومیان حلّه و بغداد بهم رسیدند و جنگی عظیم کردند ، دبیس شکسته شد و بسیار کس از اکابر لشکر او اسیر شدنـد و دبیس خود را درآب فرات انداخت و از طرفی دیگر بیرون رفت و روی ببادیه نهاد اما عرب اورا معاونت نکردند و گفتند مـا درروی‌خلیفه شمشیرنکشیم چون دبیس ازپیش ایشان‌نومیدشد پیش سلطان مسعود رفت .

ذکر فتنهٔ که میان مسترشد و سلطان مسعود افتاد وقتل مسترشد - در سنهٔ تسع و عشرین و خمسمایه ببغداد خبرآوردند که سلطان مسعود با خلیفه نیت گردانیده وآهنگ عراق کرده و دبیس بن مزید اسدی برمقدمه می‌آید و بلاد عراق را هریك باقطاع بکسی داده‌است . خلیفه اسباب بساخت و باساز وترتیبی تمام ولشکری جرار روی بهمدان نهاد باآن که بسیار از لشکـر او برگشته بودند و بسلطـان مسعود پیوسته و چون سلطان ازآمدن خلیفه خبر یافت بالشکر پیش بازآمد و جنگ‌درپیوست

مسترشد شکسته شد و بسیار از حشم او را بکشتنـد و اسیر کردنـد و بعضی گریختند و خلیفه برپشت استر بود ازجای نجنبید در یك‌دست شمشیر کشیده داشت ودردیگری مصحف و وزیر علی بن طراد زینبی که بکفایت و کیاست و ریاست و فضل و بزرگی یگانهٔ جهان بود با تمامت اربـاب قـلم و نوّاب و خواص و غلامان و اتباع در خـدمت خلیفه سوار برهمان جای ایستاده بودند که هیچکس ازمقام خود نگردید سلطان چون ثبات خلیفه و وزیر و اتباع ایشان بدید تعجب نمود ، کس فرستاد تا لگام استر خلیفه بگرفتند و او را بخیمه فرود آوردند و وزیر را بـا همهٔ ارباب قلم در قـلعهٔ محبوس گردانید و خزاین و اموال خلیفه را که گویند نقد چهارهزارهزار دینار بود بر صد و هفتاد شتر بار کردند و بنه و اثقال و أحمال و اسلحه بر پانصد شتر نهاده ده‌هزار عمامه و ده‌هزار قبا وده‌هزار جبه ، تمامرا بخزانهٔ سلطان بردند و اما آنچه لشکر بغارت برد بیش‌از ده‌هزار دینار بود . پس سلطان فرمان داد تا کس را نکشند و مردم را ساکن گردانید و بعداز چندروز جهت بغداد شحنه نامزد کرد و بفرمود تا خلیفه بخط خویش ببغداد نوشت که حال برچه صورت منفصل شد و نوّاب و گماشتگان خویش را بفرمود تا شحنهٔ سلطان را تعظیم کنند و شحنه ببغداد رفت و سلطان بمراغه و خلیفه مسترشد را با خود ببرد و چون بظاهر مراغه نزول کرد نامهٔ سلطان سنجر برسید که بمسعود نوشته بود که حال امیرالمؤمنین را تلافی کند و درخواهد که از او عفو کند و اعمـال او را تمام ردّ فرماید و از بنه و اثقال و أحمال وخیول وجمال و بغال زیاده ازآنچه گرفته‌اند باز دهند و اورا در کنف سلامت بر نیکوترین صورتی و پسندیده‌تر حالتی ببغداد باز- گردانند و دبیس‌بن صدقة را دست بسته بخدمتش بـاز برند وآنچه فرماید از قتل یـا عفو مستفاد شوند . سلطان مسعود تمامت‌آنچه سلطان سنجر فرموده بود بجـای‌آورد و دبیس را دست بسته بخدمت خلیفه برد . خلیفه گـناهان اورا عفو کـرد و سلطان مسعود چندان خیمه و خرگاه و بارگـاه و دیگرآلات از فرشُ و طرح و اقمشـه و دواب پیش خلیفه کشید که درحدّ و حصر نگنجد و عذرها خواست و خلیفه نیز او را

عفو فرمود و عزیمت معاودت ببغداد تصمیم یافت و در غرهٔ ذی‌القعدهٔ این‌سال که هنوز خلیفه و سلطان درمراغه بودند ازخراسان قاصدی رسید ، هفده کس از باطنیان بااو در خیمهٔ جداگانه فرود آمدند و باتفاق سلطان مسعود امیرالمؤمنین مسترشد را با بسیار کس از اتباع و خدم شهید کردند روز پنجشنبه هفدهم ذی‌القعده و فریاد و خروش برخاست و مردم هردو لشکر در اضطراب آمدند و سلطان مسعود سوار شد و جزع می‌نمود و آن هفده کس را بگرفت و بکشت و گویندآن جماعت که سلطان مسعود بکشت کشندگان خلیفه نبودند بلکه مجرمان بودند مستحق قتل ، ایشان را بکشت و چنان نمود که کشندگان خلیفه‌اند اما درست آنست که تا کشندگان را حاصل نکرد و نکشت از اسب فرود نیامد و چون از قصاص فارغ شد بعزا نشست و همهٔ اکابرجهان که حاضر بودند سرها برهنه کردند و بر امیرالمؤمنین مسترشد بگریستند ،

طُبعت علی کدرٍ وأنت تریدها		صفواً عن الأقذاء والأکدار

و جنازهٔ او را قضاة و ائمه و اشراف و اعاظم ممالك برسر گرفتند و در مراغه بردند در مدرسهٔ که درمحلهٔ قضاة است و بمدرسهٔ اتابك مراغه بازخوانند دفن کردند و گنبد عالی بساختند و درآن مدرسه اتفاقاً پنج گنبد است در پس صفهٔ درس و یکی‌ازآن خلیفه مسترشد است و این‌ضعیف بارها آن مشهد متبرك را زیارت کرده است و استغاثه خواسته اما مصنف مرتضی سعید صفی‌الدین چنین نوشته است که مسترشد را بدیهی بردند که بر در مراغه است و این درست نیست للمشاهده ، و اما احوال وزیر زینبی و باقی اصحاب خلیفه و دبیس بن صدقة در خلافت راشد بیاید انشاءالله تعالی .

وزراء او : جلال‌الدّولة بن صدقة

کنیهٔ او ابوعلی است نام و نسبش حسن بن علی بن صدقة ، ومولدش نصیبین ماه ربیع‌الآخر سنهٔ تسع وخمسین و اربعمایه ، مردی ادیب وفاضل وکافی بود وفطنت و کرم و دقت نظر در غوامض امور بآن مضاف شده ، نهم‌ربیع‌الآخر مسترشد وزارت

خویش باو داد در سنهٔ ثلاث عشر و خمسمایه و بفرمود تا در القاب او دولت را بدین مبدل کنند و بنوشتند جلال‌الدّین سیدالوزراء صدرالشرق والغرب ظهیر امیرالمؤمنین ، اما زمان او امتدادی نیافت ، اورا بگرفتند و معزول شد زیرا که درآن ایام دبیس مذکور بسبب شوکت و کثرت برخلفاء غالب بود ، مسترشد را تکلیف کرد تاوزارت را از جلال‌الدّین بن صدقة باز ستاند . خلیفه اقبال خادم را بفرمود تا وزیر را بگرفت و اموال اورا درتصرف آورد واسب اورا ببشارت پیش دبیس فرستاد . دبیس پنج‌هزاردینار حق بشارت داد و خانهٔ وزیر را غارت کردند و هرجا که از مملوکات او یافتند باز گرفتند ، بعداز اندك زمانی استیلاء دبیس نقصان گرفت ، خلیفه دیگر بار جلال‌الدّین‌را بنواخت وتشریف داد ووزارت بوی تفویض کرد وبفرمود تا تمامت بزرگان دررکاب‌او پیاده تا بدیوان رفتند و با هیچ وزیر این‌تعظیم نرفته بود . و گویند مستظهر پدر مسترشد ابوعلی بن صدقة را می‌دانست که مستحق مناصب عظیم است امـا میسر نمی‌شد ابن افلح شاعر در استبراء ابن صدقة در مدیح خلیفه این ابیات گفته است :

امیر المؤمنین تـأنّ فیها		فرأیك غیر متهَم الصّواب
وألق زمـامهـا بیدی لبیبٍ		کریم‌العرض والیدوالنّصاب
بصیراً بالعواقب هذّبتـه		سجایا لا تضیف الی التّصابی
ولا تهزز بها أعطـاف عزّ		یخفّ بحمله نزق الشّباب

گویند سدیدالدّین انباری که کاتب انشاء بود پیش وزیر ابن‌صدقه درآمد و وزیر را هجوی گفته بود ورقعهٔ درآستین داشت بی‌اختیار او آن‌رقعه بیفتاد ووزیر بر گرفت وبخواند ، این بیت از آن قطعه است :

أنت‌الّذی کونه فساد		فی‌عالم‌الکون والفساد

رقعه‌را پیش انباری انداخت و گفت من این‌شعرمی‌شناسم بیت دیگرش این‌است ودرحال نظم کرد :

ولقّبوه السّدید جهلاً		وهو بریٔ من‌السّداد

و انباری خجل شد وساکت گردید . قاضی‌القضاة علی بن حسین زینبی گفت با داماد وزیر ابوعلی صدقه هر آدینه بخدمت مسترشد می‌رفتیم . او وزیر را بسیاری از اسرار اطلاع می‌داد ، روزی امیرالمؤمنین وزیررا می‌نواخت ومشافهه انعامی می‌فرمود وزیر در جواب این بیت فرمود :

سأشکر عمراً ما تراخت منیّتی **أیادیَ لم‌تمنن وان هی جلّت**

وآغاز کرد و بیت دوّم را خواندن گرفت : **رأی خُلّتی من حیث تخفی مکانها** ، من گفتم آه مبادا که خاشهٔ در چشم خلیفه اندازد زیرا که تمام بیت این مصرع است که می گویند : **فکانت قذی عینیه حتّی تخلّت** . وزیر بی‌توقف و تأنی گفت : **فکانت بمرئ منه حتّی تجلّت** ، خلیفه و همهٔ حاضران را حسن ادب او خوش‌آمد . و گویند وزیر ابن‌صدقه بـا حیص بیص شاعر مقرر گردانیده بود که در رمضان هرشب برسفرهٔ عام حاضر شود ، شبی ازدحام عظیم بود حیص بیص جای‌نشستن‌نیافت بیتی چند بوزیر نوشت این أبیات ازآنجا است :

صُن منکبی عن زحامٍ ان غضبت له **تمکّن الطّعن من عقلی ومن خلقی**
فرّبمـا ظنّ قومٌ انّه حمق **و طالما اشتبه التّوقیر بـالحمق**
فی کلّ بیتٍ خَوان من مکارمه **یُمیرهم وهو یدعوهم الی الطّبق**

و منصب او نقصان یافت تاآنگاه که هم در بقایاء منصب وفات یافت در سنهٔ اثنتین‌وعشرین و خمسمایه .

ابوالقاسم علی بن طرّاد زینبی

کنیهٔ او ابوالقاسم است و نام و نسب عـلی بن طراد بن‌محمد نقیب نقباء ـ الحضرتین ابن ابی‌القاسم علی بن‌الحسن بن محمد بن عبدالوهاب بن سلیمـان بن عبدالله بن محمد بن ابراهیم الامام بن محمدالکامل بن علی بن عبدالله بن‌العباس و مادرش زینب بنت سلیمان بن علی بن عبدالله بن‌العباس بود . او یگانهٔ روزگار بود ودر فضل وذهن نیك و

ادب و عفت و همهٔ خصال حمیده سرآمد عهد خویش ، و نقابت طالبیان با این فضایل منضم داشت و درهر دو دولت عباسی و سلجوقی تمکن تمام یافت ، وزارت مسترشد و مقتفی کرد و چون مسترشد وزارت باو داد گفت ای شرف‌الدّین هر که وزیر شد بمنصب وزارت مشرف گشت بغیراز تو که چون وزیر شدی وزارت بتو مشرف شد و توقیع وزارت او خلیفه بخط خود نوشت و بر اوّل توقیع این‌آیـه ایراد کرد : **ربّ اشرح لی‌صدری ویسّر لی‌أمری و احلل‌عقدة من لسانی یفقهوا قولی‌واجعل لی‌وزیراً من‌أهلی هارون‌اخی‌اشدد به أزری واشرکه فی‌أمری کی‌نسبحك کثیراً ونذکرك کثیراً انك کنت‌بنابصیرا** ، واز ملابس خاص خویش تشریفش بوشانید وبفرمود تا همهٔ اکابرپیاده تا دیوان با او برفتند وازدارالخلافه دست ومسند نیکو بدیوان آوردند تا درآنجا بنشیند ومحفه وجنیبت برعادت ملوك درپیش می‌بردند وچند خروار کوس ودمامه می‌زدند . فی‌الجمله اورا تعظیمی کرد کـه با هیچ وزیر بوقت اجلاس نکردند و او مدّتی در وزارت بماند وآن منصب را بیاراست و اموال و اعمـال را ضبط کـرد و عمال مرتب گردانید و چون مسترشد بجنگ سلطـان مسعود رفت وزیر و همهٔ ارباب‌قلم وارکان دولت در خدمتش بودند وچون خلیفه شهادت یافت وپسراو راشد در بغداد بخلافت نشست سلطان محمود وزیر را استمالت داد و بمواعید جمیله مستظهر گردانید و چنان ساخت که هوادار ودولت خواه او شد وسلطان می‌خواست که راشدرا خلع کند و مقتفی را بخلافت بنشاند ، وزیر در این باب مساعی‌مشکور بتقدیم رسانیـد چنانکه بعداز این‌بمقام خود بگوییم ان‌شاءالله تعالی . وچون مقتفی خلافت یافت وزارت بشرف‌الدین علی بن طراد تفویض کرد و در اکرام و اجلال او مبالغه نمود اما عاقبت براومتغیرشد وخواست که‌اورا بگیرد ، وزیر بسرای سلطان گریخت وسلطان ببغداد نبود وخوانین و خدم و خواص و خول (۱) سلطان را خدمتهاء عظیم کـرد چنانکه گویند

(۱) خول بفتح اول و ثانی جمع خولی بمعنی بندگان و کنیزان و سایر حواشي و بستگان کس .

هرشب تا روز با او درسرای سلطان چندان اطعمه وحلاوی وفوا که ازسرای او بسرای سلطان می‌آوردند که ازحواشی و خدم زیاده می‌آمد وهدایای او از خواتین وخواص واصحاب سلطان و ارکان دولت منقطع نمی‌گشت بلکه ساعت فساعت متواتر می‌داشت وچون‌سلطان برسید درباب او باخلیفه بحثها فرمود واو را بتعظیم و اکرام بخانه فرستاد و وزیر چندان پیش کشها و هدیه هـا بحضرت سلطان‌آورد که از همهٔ قیاسی و اعتباری زاید بود . و گویند یك‌روز سلطان از او قـدری عطر طلبید درحال چندین طبق از زر و نقره با انواع طیب مفرد و مرکب مالامال کرد چنانکه قیمت او دو هزار دینـار زیاده بود ، بحضرت سلطان فرستاد و سلطان‌را خوش‌آمـد و خواتین پسندیدنـد و از یکدیگر درربودند و این خرجها چون متعاقب شد و بدلی و عوضی نمی‌آمد بالضروره موادّآن منقطع گشت چنانکه گفته‌اند :

چو از کوه گیری و ننهی بجای — سرانجام کوه اندرآید زپای

وآن شریف نفس بسبب معاش در مضیقی هایل افتـاد و در مرض‌الموت قدری مشموم خواست بهاءآن متعذر ، و از او پنهان می‌داشتند. او دریافت بگریست وخانی ملك‌داشت بفروخت وصرف کرد . گویند مقتفی در ایام مرض وزیر رقعهٔ باو نوشت و او را بخدمات قدیم در سوالف اخـلاص بستود و فرمود که هر التمـاس و مطلوب که هست بعرض رساند تابرموجب ملتمس فرموده‌آید وزیر گفت :

أتت وحیاض‌الموت بینی و بینها — وجادت بوصل‌حین لا ینقطع‌الوصل

وصیت من آنست که امیرالمؤمنین عهد بندهٔ قدیم را بابندهزادگان و حرم و اطفال رعایت فرماید و بعداز این حال باندك زمانی در گذشت روزچهـارشنبه غرّهٔ رمضان من‌السنهٔ المذکورة و خلیفه مقتفی بعد از او اولاد واتباع او را غمخوارگی تمـام فرمود و ادرارات و مرسومات پادشاهانه فرمود و اقطاعات که سـلاطین بنام وزیر کـرده بودند تمامت را مجری و ممضی گردانید جزاه‌الله خیراً .

ابونصر احمد بن نظام‌الملك

درهجدهم رمضان سنـهٔ ست عشرة و خمسمایه مسترشد او را وزارت داد و در سنهٔ تسع عشره و خمسمایه معزول شد و درایام وزارت او مسترشد خواست که جهت عمارت سور بغداد پانزده‌هزار دینار برمردم قسمت کند ابونصرآن قدر از خاصه بداد و نگذاشت که مردم را زحمتی رسد حتی یقول الناس ذاك الشبل من ذاك الأسد، و او پیش‌از وزارت مسترشد مدتی وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود .

خواجه انوشروان بن خالد

اصل او از کاشان و ازافاضل و اعیان روزگار بود و وزارت خلافت وسلطنت سلجوقی کرد و ابن‌اثیر جزری مورخ گفته‌است خواجه انوشروان از وزارت استعفـا خواست سلطان‌آن اجابت ردّ کرد و بازفرمود که وزیر باشد . انوشروان بکراهتی‌تمام بدیوان رفت و بـاز بوزارت مشغول شد و شیخ ابومحمد قـاسم بن‌علی حریری بصری جزاه عن‌طلبةالعلم خیراً کتاب مقامات بنام او ساخت و [مقصود از] : « **من اشارته حکم وطاعتـه غُنم** » اواست(۱) و غالب احوال او بمخالطهٔ افاضل و علماء گذشتی و درکاشان مدرسهٔ نیکو ساخت و کتابهای بسیار برآن مدرسه وقف کرد و امـلاک همچنین‌و کتاب، **نَفثَةالمصدور فی‌فتور زمان‌الصّدور وصدور زمان‌الفتور** با این‌نامك کوتاه از مصنفات اوست و درسنهٔ اربع و سبعین و ستمایه که این ضعیف وهو مصنف‌الکتاب حکومت کاشان‌داشت بنیابت برادر خویش مرحوم سیف‌الدوله امیرمحمود عفی‌الله عنه آن مدرسه و کتابخانه معمور بود **امّا اکنون که ماه محرّم است سنهٔ اربع و عشرین و سبعمایه** شنیدم که‌آن مدرسه خراب شد و کتابخانه براقتاد غفرالله لمن یعیدها . گویند ارّجانی شاعر عزم سفری داشت از وزیر خیمـهٔ خواست وزیر زر بسیار باو داد و گفت خیمهٔ چنانکه تو خواهی بخر ارّجانی بشکرانـهٔ آن مکرمت این دوبیت گفت :

(۱) این جله را حریری در ابتدای مقامات خود آورده .

للّه درّ ابن خالد رجلاً — أحيا لناالجود بعدما ذهبا
سألته خيمة ألوذ بهـا — فبرّنی ملْ خيمـة ذَهَبا

و گویند نوشروان تواضع بسیـار کردی و هر که درآمدی جهت او برخـاستی ، این هباریهٔ شاعر اورا هجو کرد باین ابیات :

رأيت مشروبـة يعبّی — مزاوداً فی يدالغلام
فقلت لا يعرض لشرب الـ — ـدّواء من غير ماسقام
فما به حـاجة اليـه — فـانّه دائم القيام

قال ایضاً :

هذا تواضعك المشهور عن ضعة — تبدو فمن أجلها بالكبر تتّهم
قعدت عن صلة الرّاجی وقمت له — فذا وثوب عن الطّلاب لا لهم

و گویند میان انوشروان بن خالد و ابوالقـاسم زینبی دشمنی عظیم بود و هردو وزارت می کردند و اتفاق افتاد که زینبی معزول شد و انوشروان باستقلال بوزارت رسید مردم چنانکه عادت باشد باو تقرب می‌نمودند و مثالب زینبی می گـفتند حیص بیص شاعر که مردی نیکوسیرت و کریم عهد بود درآمد و قصیدهٔ خواند که مطلعش این بیت است :

شكراً لدهری بالضّمير و بالفم — لمّا أعاض بمنعم عن منعم

مردم این حسن وفـا را تحسین کردند و انوشروان درعین وزارت و صدارت از جهان درگذشت سنهٔ اثنتین و ثلثین وخمسمایه زینبی باز وزارت یافت و درمجلس او نیز مردم مذمّت انوشروان می کردند و حیص بیص درآمد و این شعر انشاد کرد :

بقيتَ ولا زلّت بك النّعل انّنی — فقدت اصطباری يوم فقد ابن خالد

۳۰ - الرّاشد

راشد ابوجعفر منصور بن مسترشد است و مادرش کنیز کی لسادم نام ، مسترشد

پیش‌از آن که کشته‌شود بیک‌سال ولایت‌عهد براشدداد ، اوچون واقعهٔ پدر بشنید درحال برتخت خلافت نشست و خواص وعوام بیعت کردند درسنهٔ تسع وعشرین و خمسمایه . و بناء کارها برحسن سیرت و افاضت معدلت وردّ ظلامات نهاد و عزم کرد که بـا سلطان مسعود جنگ کند و مصالح لشکر تدبیر می کرد و ازآن بچیز دیگر نمی پرداخت و این آوازه بسلطان رسید ، ازمراغه متوجه بغداد شد . وزیر مذکور شرف‌الدین علی بن طراد زینبی با جماعتی از ارباب قلم که در قلعهٔ محبوس بود ملازم سلطان بود ودر غایت تعظیم و تکریم ، بفرصت عرضه داشت که دبیس درممالك خرابی بسیار می کند و بسبب او چندین‌هزار خلق کشته شدند و دروجود او نفعی نیست . سلطان همان ساعت غلامی را بفرمود تاشمشیر بر گرفت و بخیمهٔ دبیس رفت تا اورا بکشد ، دبیس‌را دید پشت در خیمه داده و سر در پیش متفکر نشسته و بانگشت برزمین نقشی می کرد و غلام سلطان را نمی‌دید . غلام چون برسید بی‌توقف شمشیر برانـد و بیك ضربت سر دبیس بینداخت و سلطان روز دیگر ببغداد مسارعت فرمود چون نزدیك رسید راشد مصلحت ندید که با او جنگ کند از بغداد بیرون‌آمد و بموصل رفت . سلطان در بغداد بدارالسلطنه نزول کرد و عدل و احسان با رعیت اساس نهاد ونگذاشت که از لشکر برهیچ آفریده ظلمی رود و بعدازآن باشارت وزیرشرف‌الدین بن طرّاد قضاة وعلماء را جمع کرد و بفرمود تا محضری نوشتند مشتمل برآن که خلع راشد از خلافت واجب است و از ابن طرّاد برسیدند که مستحق خلافت ازعباسیان کیست ؟ او گفت مردی شایستهٔ این کاراست اگر بنده نامش بگوید مبادا که فـاش شود و اورا بکشند و چون کار بمبایعت رسید وزیر گفت هو ابوعبدالله محمد بن المستظهر . سلطان‌بفرمود تا اورا بیاوردند وبا او بیعت کرد و همهٔ خلایق مبایعت نمودند و برتخت خلافت نشست وراشد خواست که زنگی بن آقسنقر اورا لشکر دهد و مدد کند او پیش نیامد و راشد باصفهان رفت وآنجا بردست باطنیان کشته شد در سنهٔ اثنتین و ثلثین و خمسمایه .

نكتة غريبة ـ چون سلطان مسعود مقتفی را خلافت داد بعدازآن خلافت تا

آخر دولت عباسیان که سنهٔ ست و خمسین و ستمایه تاریخ آنست بماند و حق سبحانه تعالی روا نداشت که فرزندان راشد بکلی از منصب آبا و اجداد محروم و ممنوع شوند خلافت از اعقاب مقتفی بأعقاب راشد رسید و خلیفهٔ که اکنون در مصر موجود است و خطبه بنام او کنند و سلاطین آن بلاد اورا عزیز دارند از فرزندان راشد است و نام و نسبش براین گونه : الحاکم ابوالعباس احمد بن ابی‌الحسن بن ابی‌بکر علی‌القتی بن ابی‌جعفر منصوربن الفضل و هوالرّاشد . سید نسابه بدرالدین حسن بن علی‌الحسینی نسابهٔ مصر گفت چون ابوالعباس بمصر آمد و نسب خویش بنمود و اهل مصر با او بیعت کردند من در نسب او توقف کردم زیرا که پیش من بثبوت نرسیده بود و در شجرهٔ خویشتن نیافتم پیغمبر را بخواب دیدم که فرمود نام او الحاق کن که از ما است .

وزیر او ابوالرّضا محمد بن صدقة

چون راشد بخلافت نشست وزارت بشخص مذکور داد و ایّام او در وزارت متمادی نشد و با راشد از بغداد بیرون رفت امّا بعداز راشد در دیوان بعملها موسوم می بود بغیر وزارت .

٣١ - المقتفی

او ابوعبدالله محمد بن مستظهر است در بیست و سوم ذی‌القعدهٔ سنهٔ ثلثین و خمسمایه با او بیعت کردند و او مردی عاقل و فاضل وزیرك بود وسلطان مسعود هرچه در دارالخلافه زر و نقره و جواهر و اسلحه و چهارپایان یافت بفرمود تا ببردند چنانکه در اصطبل خاص اسب بیش نگذاشتند ازبیم آن که مبادا که اگر دستگاهی مانند مسترشد پیش گیرند ولشکر کشند کار درازشود . وسلطان بمقتفی پیغام فرستاد که آنچه اخراجات تو است در هرسالی و از آن اتباع معین کن که چند است تا عملی چند که حاصل آن بدین مقدار وفا کنند بتصرف شما دهیم . او گفت درسرای ما هر روزچهل استر و

بروایتی دیگر هشتاد استر آب می‌کشند از برای خوردن ، شما تامل کنید کفاف آن جماعت که هر روزهشتاد استر آب خورند چند باشد؟ سلطان چون این جواب شنید گفت برتخت خلافت مردی عظیم را نشانیدیم خدای تعالی شرّ او را از ما بگرداند . ومقتفی فاطمه دختر محمد بن ملکشاه را که خواهر مسعود بود بخواست و جواهر و نقود بسیار نثار کرد در سنهٔ احدی و ثلثین و خمسمایه و در سنهٔ اربع و ثلثین و خمسمایه سلطان سیده دختر مقتفی را بخواست و زر و جواهر و نقود بسیار نثار کرد و در سنهٔ احدی وخمسین وخمسمایه سلطان محمد شاه بن محمود بن ملکشاه بن الب‌ارسلان با لشکر بسیار بعراق آمد و پیش خلیفه فرستاد که خطبهٔ سلطنت بنام او کند خلیفه قبول نکرد ، محمد شاه چون ببغداد رسید بگذشت و برجانب غربی رفت و برابر دارالخلافه بایستاد و بفرمود تا تیر برتاب و تیرچرخ دردارالخلافه می‌انداختند وخلیفه با او جنگی عظیم کرد و عوام بغداد مساعدت کردند تاحدّی که در کشتی می‌نشستند و بجانب غربی می‌رفتند و بعضی بسباحت می گذشتند و محاربه می کردند و باز می‌آمدند و وزیر مقتفی ابن هبیره هر کس‌را که زخمی می‌رسید پنج دینار می داد و هر که درجنگ مجروح می‌شد پیش وزیرمی‌آمد زر می گرفت. اتفاقاً شخصی مجروح شد پیش وزیر آمد ، وزیر جراحت‌را بدید گفت این زخمی نیست که جهت این پنج دینار می باید داد و باز گرد و حرب کن. آن مرد باز گشت و بحرب مشغول شد تا گاه زخمی بر او زدند و شکمش بشکافت در این حال گفت مرا بخدمت وزیر برید چون پیش وزیرش آوردند گفت ای خداوند باین جراحت راضی هستی؟ وزیر بخندید و او را عطائی نیکو داد و اطبا را بفرمود تا معالجه کردند صحت یافت. و در ذی‌الحجه وبعضی ازمحرّم این‌جنگ باقی بود تا خبر آوردند که سلطان ملکشاه برادر سلطان محمد عزم بغداد دارد و با لشکری گران بهمدان رسیده است . سلطان محمد شاه از بغداد باز گشت و درباز گشتن طریق خراسان و بعقوبا را غارت کردند و بعداز این واقعه در بغداد وبایی عظیم پیدا شد و بسیار خلق هلاك شدند و هردو سلطان محمد شاه و ملکشاه بایکدیگر صلح کردند و مقتفی در سنهٔ

خمس وخمسین وخمسمایه وفات یافت ودر حیات خویش بفرمود تا از برای کعبه درهای نیکو بتراشیدند و درهای کهنه را بغداد آوردند و چون وفات یافت از آن درهای کهنه جهت او تابوت بساختند و اورا با آن تابوت دفن کردند و شصت و شش سال بزیست و بیست و چهار سال خلیفه بود .

حال وزارت درعهد او

جون مقتفی خلیفه شد شرف الدّین علی بن طراد زینبی را وزارت داد و بعداز او مؤتمر الدوله علی بن صدقه را که از خاندانی بزرگ بود و مردی نیکو سیرت و نیکو خلق و متعبد و متدین وزارت فرمود باآن که او از قوانین وزارت هیچ‌نمی‌دانست و بعداز او ابن هبیرة وزیر شد .

عون‌الدّین ابوالمظفّر یحیی بن هُبَیرَة

مولد او دیهی است ازدهات دجیل که اورا دور گویند و پدر او برزگر بود وپسررا بران می‌داشت که‌پیش پدرپدر کند وبرزگری مشغول شود اما اورا هوس خط آموختن بود چون پدر بدانست که طبع او بتحصیل علوم‌مایل است اورا معاونت کرد و بمجالس اماثل و فضلا برد وبا اهل ادب درآمیخت و وقتی که پدرش بمرد او هنوز کودك بود ، بکلّی متوجه تحصیل شد و با آن نشو و نما یافت و چون از تحصیل علم و ادب وفقه فارغ گشت بتصرف و خدمت اشتغال نمود و درآن مراتب ترقی کرد و از منصبی و شغلی ببزرگتراز آن منتقل می‌شد تا بوزارت مقتفی رسید در سنهٔ اربع و اربعین و خمسمایه ومقتفی صدهزاردینار هرسال برسم‌مشاهرهٔ او معین کرد و اومردی کریم و گشاده دست بود و چون سال تمام شدی از مشاهره صدهزار دینار در خانهٔ او یك دینار نبودی .

اذا حال حولاً لایُری فی بیوتنا من المال الاّذکره وفضائله

و مقتفی و مستنجد می گفتند که آل عباس را هر گز چون یحیی بن هبیره وزیری

نبود بهمه خصال نیکو و فضایل آراسته ، کتابی درمعانی احادیث تصنیف کرده آن را **ایضاح عن شرح معانی الصّحاح** نام نهاده و طلبه آن کتاب را بر او خواندند و در هر هفته یک روز در مجلس او علما و فقها و ادبا جمع آمدندی و شیخ ابومحمد عبدالله بن احمد بن‌الخشاب بغدادی که در نحو سرآمد جهان بود بمجلس او حاضر آمدی و فائده گرفتی و از او روایت کردی . گویند مردی عالم از شام ببغداد آمد و مشاهده کرد که ابن خشاب بمجلس وزیر می‌رود و از او روایت معانی می کند انکار نمود و پیغام کرد که تو مقتداء روزگاری و از شهرها و ولایتها بتحصیل علوم بخدمت تو می‌آیند چگونه شاید که تو بمجلس کاتبی روی و از او نقل علوم کنی ؟ ابن خشاب گفت چون من از او نکتهاء لطیف شنوم و فوائدی یابم که از دیگری نیافته باشم اگر باین سبب ملازمت مجلس او کنم قدحی از آن بمن عاید نشود . و ابن هبیره با فضایل و علوم ورع و تقوی داشت و تا وزیر شد هر گز خلعت نپوشید از بیم آن که مبادا که ملبوسات محلی چون حریر وجامهٔ بزر باید پوشید و آن شرعاً روا نباشد و چون وزیر شد درالقاب او سیدالوزراء نوشتند، او کتاب‌را از آن منع کرد و گفت خدای‌تعالی در قرآن‌هارون بن عمران را وزیر خوانده است آنجا که می‌فرماید: **و اجعل لی وزیراً من أهلی هارون أخی** ، و پیغمبر فرموده است : **لی وزیران من اهل‌السماء جبرئیل و میکائیل ومن‌الأرض ابابکر وعمر** ، اکنون چون براین جماعت اسم وزیراطلاق کرده‌اند نشاید که مرا سیدالوزراء گویند وآن‌شغل را بقاعده و قانون می‌کرد و مصلحت خلیفه و رعایارا مرعی می‌داشت و در قلع دولت سلجوقیان ید بیضا نمود و حیل مؤثر استنباط کرد و با این فضایل تواضعی تمام داشت . وقتی در دجیل دعوتی نیکو ترتیب داد و بسیار خلق جمع آمدند چون فارغ شدند و فرّاشان طشت آوردند بفرمود تا نخست اکابر و اعیان دست بشستند آنگاه او بشست و گویند روزی در مجلس نشسته بود و علماء از هرمذهبی وفرقتی‌حاضرآمده بُودند اتفاقاً مسئلهٔ درمیان افتاد که منسوب باحمد خلیل شده بود ، وزیر مذهب او داشت گفت این مسئله امام

احمد گفته‌است و در مجلس وزیر فاضلی صاحب دیانت و ورع که او را ابومحمد حافظ گفتندی حاضر بود ، گفت این مسئله مالك نیز گفته است وزیر منع کرد و گفت این مسئله باحمد مخصوص است و همهٔ علماء مذاهب بر آن اتفاق کردند و ابومحمد حافظ اصرار می‌نمود که مالك نیز گفته است بی‌دلیلی و حجتی . وزیر بفرمود تا کتاب قدیم بیاوردند و در همهٔ نسخها بجستند چنان بود که وزیر گفته بود و ابومحمد همچنان منازعه می کرد ، وزیر گفت می بینی که همهٔ جماعت متفق شدند و کتب نیز موافق اتفاق ایشان است و تو می‌ستهی ، ما أنت الا حمار ، و بحث بمسئلهٔ دیگر کشید و روز بآخر آمد و جماعت متفرق شدند . روز دیگر جماعت بر عادت معهود حاضر شدند و ابو محمد حافظ هم در آمد . وزیر گفت دیروز سخنی درحق شیخ ابومحمد صادر شده است نه بر مقتضای ادب و من از آن افراط و سبق لسان استغفار می کنم و خویشتن را یکی‌از این جماعت می‌دانم بی‌تفضیلی وترجیحی ا کنون شیخ‌ابومحمدرا اجازت دادم که امروز بمثل‌آن حکم با من خطاب کند که من از او بهتر نیستم و بخدای تعالی که بآرزو از حضرت حق تعالی می‌طلبم که مرا او مجال دهد که همهٔ عمر خدمت اعلم کنم . حاضران بگریستند و او را دعا و ثنا گفتند واو الحاح نمود بر آن که ابومحمد جواب لفظ دینه بگوید و ابومحمد امتناع می کرد حاضران گفتند ای خداوند زبان شیخ محمد هر گز باین لفظ نگردد و اگر خداوند عوض این باو انعامی فرماید مناسب تر باشد ، وزیر گفت این حکم بشیخ ابومحمد تفویض کردم هرچه فرماید ادا کنم . ابومحمد گفت ای خداوند بحسن اهتمام وزیر همهٔ مصالح روزگار من مرتب است اما از آن گاه باز که بشام روم و مقدار صددینار دین بر من است می‌خواهم که ذمهٔ من از آن بری شود و در حال بفرمود تا صددیناربخدمت شیخ ابومحمد آوردند ، ابومحمد دعاء بسیار گفت و وزیر را بحل کرد و همهٔ خلق آفرین کردند .

ذکر بعضی از حیل وزیر ابن هبیرة – بخط جمال‌الدین احمد بن مهنا العبیدلی نسابهٔ مورخ نوشته یافتند که در شهری از اقاصی بلاد روم مردی بود که در هر

جمعه بوقت‌آن که خطیب خطبه خواندی پیش‌از خطیب برخاستی و سلطان را دعا گفتی و مقتفی خلیفه را دشنام دادی و نفرین متواتر داشتی ، این خبر بسمع وزیر رسید شخصی را بخواند و بفرمود تا بآن شهر رود و ده دینار بدو داد و شیشهٔ برخطر (۱) و گفت چون بآن شهررسی و آن مردرا بینی که روزآدینه سلطان‌را دعامی کند وخلیفه را نفرین تو آمین بگوی وچون بذمّ خلیفه رسد تو بگوی و تو نیز نفرین کن وبگوی که مرا درویش و از خانمان‌آواره ظلمهای او کرده است و در جمعهٔ دیگر همچنین کن ، آنگاه برخیز و بگوی که بخدای سو گند خورده‌ام که دهان تو را پر زر کنم که مستحق مدح را می‌شناسی و مستحق مذمت را می‌شناسی و این ده دینار در دهان او نه و زود از مسجد بیرون‌آی و از این‌خطر قدری درروی وریش بمال که رنگ‌را اسمر کند و ریش سفیدرا سیاه گرداند تا تو را باز نشناسد و روی ببغداد نه . آن مرد برفت و همچنین کرد و زرها بزهرآلوده بود و چون دردهان او نهاد در حال اثر کرد و مرد بتعجیل بخانهٔ خویش رفت و ساعتی متقلقل شد وآخر روز بمرد ، وآن شخص بسلامت ببغداد رسید .

حیلتی دیگر – بملوك اطراف نامه نوشتی کوچك بر ورق‌الطیر وپوست ساق رسول بشکافتی وآن کاغذ را درآنجا نهادی و رسول‌را روانه کردی .

حیلتی دیگر – روزی شخصی پیش اوآمدی بفرمود تا قدری نوره و زرنیخ بر سر او نهادند تا موی سر او تمامت بیفتاد و پوست سر ظاهر شد و بر سر او کتابتی مرموز ظاهر شد ، بسوزن نقش کرده بودند و بکحل سیاه گردانیده چنانکه بعضی از جوانان بر دوش و ساعد می کنند ،آنگاه بفرمود تا برسر او رمزی دیگر بسوزن و کحل نقش کردند وآن مردرا در مقامی باز داشتند چندانکه موی سراو در مدتی برآمد وآن ایّام را بشمرد و درازی موی را اعتبار کرد باو گفت درازی موی

(۱) ظاهراً این کلمه خطر باشد بکسر اول و سکون ثانی بمعنی گیاهی که برگهای آنرا جهت تقویت سیاهی رنگ خضاب و وسمه داخل‌آن می‌کرده‌اند .

تو را قیاس گرفتم ، در این مدت که بما رسیدی چنانکه ایشان نوشته اند ما نیز بایشان نوشتیم که درازی موی تو تا آنگاه که بایشان رسی چند باشد و او را باز فرستاد و این احتیاط جهت آن کرد تا آن موی سر تراشد و آن کتابت به‌یگانه ننماید . و شخصی در سیرت ابن هبیره کتابی ساخته است و درآنجا آورده که وزیر چند کتاب تصنیف کرده یکی‌از آن جمله **کتاب الایضاح عن شرح معانی الصّحاح** که پیش از این ذکر آن یاد کرده‌ایم که در هیچ عهد مثل آن کتابی نساخته‌اند ، معنی حدیث را چنانکه درصحیحین موجود است گوید و میان هردو توفیق می کند و معانی شرعی و حکم نبوی بنیکوترین عبارتی‌مبین می گرداند و افاضل این کتاب‌را مدحها گفته‌اند و ازآنجمله شریف ابومحمد حسن بن اقساسی‌الحسینی‌الکوفی گفته است :

ملك ملكةالفصاحة حتّی — **ما له فی اقتنائها من ملاح**
و آبان البیان حتّی لقد — **أخرس‌بالنّطق کلّ‌ذی‌افصاح**
وجلاکلّ‌غامض من معان — **حملتها لنا متون الصّحاح**
فی کتاب و حقّه ما رعاه — **قبله ذو هدی و لا اصلاح**

و **کتاب مقتصد** در علوم نحو که آنرا ابن خشاب شرحی کرده است در چهار مجلد و **کتاب مختصر** در علم لغت در الفاظ ابن سکیت **و ارجوزهٔ منظوم** در مقصور و ممدود و **ارجوزهٔ دیگر** درعلم خط وآن را هم شرح کرده‌اند **وکتاب علم‌قوافی** و این وزیر شعر نیکو گفتی و این ابیات از اوست :

یقین‌الفتی یزری بحالة حرصه — **فقوّة ذا عن ضعف ذا تتحصّل**
اذا قلّ مال‌المرء قلّ صدیقه — **و أقبح منه کلّ ما کان یجمل**

گویند روزی در خدمت مستنجد خلیفه سوار میرفت و همهٔ راه باران میبارید ، چون بشهر رسیدند باران باز ایستاد ، وزیر این ابیات که ابوالحسن مرادی در مدح نصر بن احمد گفته بر خلیفه برخواند :

أشهـد انّ الامام ملك — **یخدمـــه الغیث و السّحاب**

رشّ تراب الطّریق کیلا — **یؤذیه فی‌الموکب التّراب**
لا زال تبقی لـــه ثلاث — **الملـك والعزّ والشّبـــاب**

و ابوالحسن جنین گفته است : **أشهد انّ الأمیر نصراً** امّا وزیرتغییر کرد . و گویند مقتفی بواسط رفت و چند روز توقف نمود و عون‌الدّین بن هبیرة بـا او بود در وقت مراجعت باران باریدن گرفت چنانکه جامهٔ خلیفه تر شد ، وزیر این دوبیت انشاد کرد :

و لمّا تلقّاك السّحاب و صوبه — **تلقّاه أعلی منه کعباً وأکرم**
فصافح وجهاًطالماصافح‌القنا — **و بلّ ثیاباً طالما بلّه الدّم**

و سید نسابهٔ عبیدلی گفته‌است که : **و بلّ ثیاباً طالما بلّه الدّم** نیکو نیست زیرا کـه احتمال آن دارد که جامه بخون او و خون غیر او مبلول شده باشد بسیار فرق است از شعر این وزیر تا شعر سید حمیری که درمدح امیرالمؤمنین علی گفته و صفت مبارزت او و کشتن مرحب کرده :

فتحا لـنا مهج النّفوس واقلعا — **عن‌جری‌أحمر سائل‌من‌مرحب**

بیان کرده که خون ازمرحب می‌رفت تا هیچ اشتباه نباشد . و مقتفی چون از وزیر این ابیات بشنید اورا هزاردینار صله‌داد . و امّا شك نیست که شعر وزیر ، بلّ ثیاباً ، مستهجن ومستقبح است بدو سبب یکی‌آن که سید عبیدلی گفته است و دیگرآن که لفظ : وبلّ آن است که بدان فال بد گیرند ومصراع اول که : فصافح وجهاً طالما صافح‌القنا ، بدتر از مصراع دوّم است بسبب‌آن که از جهت فال و تطیر نامحمود است و نیز لازم‌آید که همیشه روی ممدوح مطعون باشد و آن احتمال که بلّه‌الدّم بر آن مشتمل است فصافح وجهاً برآن مشتمل نیست و این ظاهر است و عذر وزیر این‌قدر توان خواست که قرینهٔ مدح دلالت دارد بر آن که خون ثیاب خون اعدا باشد نه خون ممدوح و در مصراع اول نظراست ازوجهی دیگر چه مثل این‌سخن اگرزهیر بن ابی‌سُلمی ازبرای هرم بن سنان گفتی هم محتمل دو قول بودی امّا چون برز گرزاده گوید که آثار بیل هنوز در

دست او مانده درحق ممدوحی بغدادی که از اول در میان خادمان و زنان تربیت یافته باشد و آفتاب از کنیسهٔ سرای دیده مطابق نیفتد اما اگرانصاف دهند در بیت سیدحمیری نیز تقصیری هست زیرا که اگر چه ظاهر کرده است که خون از مرحب می‌رفت اما معلوم نیست که خون از او بجراحت می‌رفت یا بقتل و عذر سید حمیری بهمان وجه که عذر وزیر بیان کردیم تمهید توان کرد زیرا که شجاعت و بأس امیرالمؤمنین کرم‌الله وجهه دلالت دارد بر آن که خون مرحب خون قتل بوده باشد نه خون جراحت . و گویند روزی بامستنجد عون‌الدین بن‌هبیره درمصلحت‌ملك مفاوضتی‌می کردومستنجدرا معلوم شد که وزیر بغایت مخلص و دولت خواه اوست چهار بیت انشاد کرد دو بیت از ابن‌حبوس ودو بیت از آن خویش بآن منضم گردانید :

صفتْ نعمتان خصّتاك و عمّتا — فذکرهما حتّی‌القیامة یؤثر
وجودك والدّنیا الیك فقیرة — وجودك والمعروف‌فی‌النّاس منکر
فلو رام یایحیی مکانك جعفر — و یحیی لکنّا عنه‌یحیی وجعفر
ولم‌أر من‌ینوی‌لك‌السوء یا ابا‌ال — مظفّر الاّ کنت أنت المظفّر

وفات عون‌الدین روز یکشنبه سیزدهم جمادی‌الاخری سنهٔ ستین وخمسمایه بود و در سبب وفات او گویند برنجی بشیر گاو ساخته بودند و ازآن بخورد و با خلیفه بصیدرفت مزاجش متغیر شد، اجازت خواست و باز گشت و روزی چند رنجور بود و بمرد و پیش‌از وفات بیك روز از غایت ضعف غشی کرد ، زنان و کودکان و کنیزکان گمان بردند که در گذشت فریاد بر آوردند پسرش عزالدین ابوعبدالله محمد در سرای رفت پدررا دید بهوش آمده گفت‌استادالدار عضدالدین ابوالفرج بن‌رئیس‌الرؤسا کسان فرستاده است تا باز داند که سبب صیاح و فریاد چه بود ؟ وزیر تبسم کرد و این ابیات برخواند :

و کم‌شامت‌بی‌عندموتیَ‌جاهل — بأمر یسلّ‌السّیف بعد وفاتی
ولو علم‌المسکین ماذا یناله — من‌الضّربعدی مات‌قبل مماتی

وغیری این ابیات درمرثیهٔ وزیر گفته است :

المـم علی حَـدث حوی — تاج‌الملوك و قـل سلام
و توقّ أن یبقـی حیا — ء دمـع عینك او مـلام
فاذا ارتوی تلك الجنا — دل من دموعـك والرّقام
فاعقـر سویـداء الضّمیـ — ـر فـلیس یعتـقر السّوام
و أقم صدور الیعمـلات — فبعـد یحیی لامقـام
مات الـذّی کانت تقیـ — ـد نا مواهبـه الـحسام
غاض النّـدی الفیـاْ — ض عن‌راجیه واشتدّالأوام
و تفرّقت تلـك الجمو — ع وقوّضت تلـك الخیام
عجباً لمن تغترّ بالـدّ — نیا و لیس لـها دوام
عقبـی مسرّتهـا الاذی — و عقیب صحّتها سقام
ما متّ وحدك یوم مـ — ـتّ و انّمـا مات الأنـام

و گویند ابن‌رشادهٔ طبیب اورا زهر داد و سبب وفات‌او آن بود و ابن‌جوزی نقل کند که گفت چون ورا بشستم برتن او اثرها دیدم که بآن میمانست که مسموم مرده باشد ، و ابن تعاویذی شاعر بغدادی متعلّق خانهٔ رئیس‌الرؤسا بود ، بوقت وفات وزیر این ابیات در مدح ابن مظفر رئیس‌الرؤسا و مذمّت وزیر گفت :

قال لی والوزیر قدمات قوم — قم فتبکی ابا المظفّر یحیی
قلت أهون به علیّ مصاباً — و عزاءً وابن المظفّر یحیی

و وزیرابن‌هبیره اعمش‌وضعیف بصربود و اعمش آن کس‌را گویند که آب ازچشمش رود و نیك نتواند دید ، ابوالفرج بن سودای واسطی در هجو او گفت :

هذا الوزیر علی بلادة حسّه — ضعفت قوی أفهامنا عن وصفه
شمم الرّیاسة لایلیق بأنفه — وکذا الوزارة لاتلیق بعطفه
لوکان محمودالفعال موفّقاً — فی رأیه و مؤیّداً فی وصفه
کانت یبوسة کفّه فی عینه — وکذا رطوبة عینه فی کفّه

و گویند یکی از شعرا از ابن‌هبیره حاجتی طلبید او گفت تا بینم ، شاعر گفت پس این حاجت هر گز بر نخواهد آمد .

۳۲ - المستنجد

کنیهٔ او ابوالمظفر است و نام و نسب یوسف بن‌المقتفی ، در سنهٔ خمس و خمسین و خمسمایه با او بیعت کردند و او مردی زیرك و کاردان بود ، چون خلیفه شد قواعد نیکو بنهاد و در عهد او خلفاء فـاطمی را بمصر کار ضعیف شد و در روز کار پسرش مستضیئی فتح مصر باتمام رسید بسعی صلاح‌الـدّین یوسف بن ایّوب و مستنجـد در گرمابه مخنوق بمرد در سنهٔ ست و ستین و خمسمایه چنانکه شرح آن بگوییم .

حال وزارت در ایّام مستنجد

چون خلافت یافت وزیر عون‌الـدّین بن هبیره را برقرار بـداشت و تعظیم و تکریم او زیاده کرد و چون ابن هبیرة بمرد وزارت بابن‌البلدی رسید بعداز سه سال .

شرف‌الدّین بن البلدی

کنیهٔ او ابوجعفر است و نـام و نسب محمـد بن ابی‌الفتح بن ابی‌منصور بن‌البلدی ناظر واسط بود و در آن کار اجتهاد تمام کرد و ارتفاعات را مضبوط گردانید و خزاین متواتر ببغداد می‌فرستاد و مستنجد را خوش آمد و نیت کرد که وزارت باو دهد و از بغداد چیزی باو نوشت مشتمل بر این معنی و ابن‌البلدی هنوز در واسط بود که وزارت آغاز نهاد و بملوك اطراف مکتوبات نوشت و در صفر سنه ثلث وستین و خمسمایه ببغداد رفت . اگر معترض گوید تو گفتی وفات ابن‌هبیره ستین وخمسمایه بود و وزارت ابن بلدی در سنهٔ ثلاث و ستین و خمسمایه و از اینجا لازم آید کـه خلیفه را سه سال وزیر نبوده باشد گویم در این مـدت خلیفه هیچکس را اسم وزارت نداد امـا قاضی‌القضاة ثقفی را بنیابت وزارت کار می‌فرمود و چون ابن‌البلـدی از مهمـات واسط بپرداخت ببغداد آمـد و وزارت باو داد و چون خبر آمـدن او برسید خلیفه

بفرمود تا قاضی‌القضاة ثقفی و نقیب بن طاهرمجدالدّین ابوعبدالله احمد بن معمر حسینی وحاجب و عدول و قضاة و اعیان بغـداد از صرصر (۱) استقبال کردند و فرمان شد تا استاد الدّار عضدالدّین ابوالفرج بن رئیس‌الرؤسا هم بیرون رود او را خوش نیامد ، پنج هزار دینار خزانهٔ خلیفه را قبول کرد تا از آن استقبال معاف باشد . خلیفه فرمود اگر همین ساعت نقد بیارد استقبال نکند . استادالدّار درحال زر حاضر کرد و چون بخزانه رسید خلیفه مثال داد تا بی‌توقف استادالدّار باستقبال وزیر رود و گفت این مال از او باین نیت گرفتم که کسی را که ما اختیار کنیم و بزرگ گردانیم اوچگونه آن کس را تعظیم نکند و کراهیت دارد . استادالدّار بی‌اختیار باستقبال رفت وچون چشمش بروزیر افتاد خواست که فرود آید وزیر بآواز بلند سوگند داد که اگر پیاده شوی من نیز پیاده شوم همچنین سواره یکدیگررا در کنار گرفتند . بعدازآن استادالدّار درپیش وزیر می رفت برسم خدمت وچون وزیربدست بوس خلیفه رسید فرمان‌شد که برمقام وزراء بنشست وارکان دولت هر کس بجای خویش قرار گرفتند وابوالفرج بن انباری کاتب انشاءالقابی را که جهت وزیر نوشته بود انشاء نمود وفرمان شد تا وزیررا خلعت وزارت بپوشانیدند و اسب قیمتی باساخت و زر بر در بداشتند و شمشیری محلّی بزر حمایل کرد ودر تدبیرملك وحفظ رعایا و مصالح لشکر تأکیـد ها رفت و ابو الفرج الأنباری بر خاست و این ابیات در مدح خلیفه بخواند :

بأیّ لسان أو بأیّ بیان	اقابل ما اولیتنیه زمـانی
فلا زلتَ یامولی الأنام مؤیّداً	مدی‌الدّهر حتّی یذهب‌الملوان
خلیفة ربّ‌العالمین ووارث‌النّـ	ـبیّن والمعدی علی الحدثان
لقد سعدالدّهر الّذی أنت أهله	و بات بنوه فی غنیً و أمان

ووزیر از پیش خلیفه با اهل دیوان بیرون‌آمد و بدیوان رفت ومثال وزارت اوبخواندند و برعادت وزراء مطالعه بحضرت فرستاد و جواب مشتمل برعاطفت و مرحمت بیاوردند و شعرا مدایح عرض کردند اما ایشان را هیچ نداد و جماعتی که پیش وزیر ابن هبیره

(۱) صرصر : قریتان ببغداد علیا وسفلی والسفلی اعظمهما وهی‌علی‌فرسخین من‌بغداد (تاج‌العروس)

می‌رفتند پیش او تردد آغاز کردند ، با ایشان التفات نکرد و فراشان و خدم ابن هبیره نیز با او تقرب نمودند وخواستند که ملازم شوند راه نداد و تامستنجد باقی بود وزارت می‌راند بتمکین و تمکنی تمام و چون مستنجد بمرد با پسر او مستضیئی بیعت کردند او کشته شد و صورت این‌حال چنان‌است که مستنجد بیمار بود و استادالدار عضدالدین ابن‌رئیس‌الرّؤسا که بر دارالخلافه استیلاء تمام‌داشت باقطب‌الدین قایماز مقتفوی که‌امیرالامراء بود و جماعتی دیگر از بزرگان دولت اتفاق کردند و مستنجد را بحمام‌آوردند و در خانهٔ گرم بنشاندند و در آن خانه بستند تا او درانجا وفات یافت و وزیر بر اتفاق ایشان بر آن فعل ذمیم واقف شد و رقعهٔ بخلیفه نوشت و صورت حال انها کرد اما ایشان رقعه را بگرفتند و نگذاشتند که بخلیفه رسد و بی‌آن که وزیر را اعلام دهند مستضئی پسر مستنجد را بیرون‌آوردند و با او بیعت کردند بچند شرط یکی‌آن که عضدالدین وزیر باشد و پسرش کمال‌الدین استادالدار ، و دیگرآن که قطب‌الدین قایماز برقرار امیر لشکر باشد ودیگرآن که شرف‌الدین بن بلدی وزیررا بکشد و بر این شروط مستضئی را عضدالدین بن رئیس‌الرّؤسا سوگند داد ومؤکد گردانید و مستضئی‌را مجال مخالفت نبود . آنگاه اقارب مستضئی را بطلبیدند تا همه بیعت کردند و شرف‌الدین بن بلدی را بخواندند تا او نیز بیعت کند چون در دارالخلافه رفت اورا در کنجی بردند و بشمشیر زخمهای عظیم زدند ومرده بیرون‌آوردند و درمزبلهٔ که پیش باب مراتب بود بینداختند و ازآنجا در دجله افکندند .

۳۳ - المستضئی

کنیهٔ او ابومحمد است و نام و نسب حسن بن‌المستنجد در سنهٔ ست وستین و خمسمایه با او بیعت کردند و سیرتی نیکو داشت و در عهد او مصر بدست عباسیان افتاد و دولت علویان در مغرب بعد از پانصد سال انقراض یافت و کیفیت اجلاس او گفته شد و وفات او در سنهٔ خمس و سبعین و خمسمایه بود .

وزیر او : اول عضدالدّین بن رئیس‌الرّؤسا

کنیهٔ او ابوالفرج است ونسب محمدبن‌عبدالله بن ابی‌الفتوح‌بن‌عبدالله‌بن‌هبةالله بن المظفربن رئیس‌الرؤسا ابوالقاسم علی‌المعروف بابن المسلمه وزیر قائم که پیش از این گفتیم که بسا سیری او را بکشت و ایشان فرزندان رفیل اند از عجم که بر دست امیرالمؤمنین عمر مسلمان شد ، وعضدالدین ازبزرگان وقت بود و در روز کارخویش پیر دولت عباسیان بود و نزدیك ایشان منزلتی عظیم داشت و چون از عزاء مستنجد بپرداختند مستضئی عضدالدین را وزارت داد و او بر عادت وزراء بدیوان رفت و بر مسند نشست و هرچه رسوم وزراء بود بجا آورد و بعد از رقعه آنها (؟) کاغذ و قلم برداشت و بزر و گندم و جو و نان وخرما و جامه بروات بسیار چنانکه همگنان را در نظر آمد و آن را بسیار شمردند جهت مزارات و مشاهد ائمهٔ مساجد و فقراء وساکنان اربطه و زوایا و فقهاء و علماء بر خاصهٔ خویش بنوشت و چون شرف الدین بن بلدی را بکشتند و خانه و مخلّفات او را در تصرف درآوردند توقیعات خلیفه دیدند مشتمل بر آن جمله که ابن بلدی عضدالدین و قایماز را بگیرد و بند کند و آن بیچاره جواب نوشته بود و ازجانب ایشان عذرها خواسته و شفاعتهاء بسیار کرده . ایشان بر کشتن او پشیمان شدند اما حین لاینفع‌الندم ، و عضدالدین در وزارت متمکن بود تا عاشرشوال سنهٔ سبع و ستین و خمسمأیه . در این روزگار ناگاه خادمی از خدام خلیفه بدیوان رفت و با وزیر گفت امیرالمؤمنین را بتو هیچ حاجت نیست و دوات او برهم نهاد و ترکان و لشکریان سرای اورا غارت کردند و عوام نیز با ایشان در آمدند و در همه خانه‌های او حصیر کهنهٔ نگذاشتند . او ایستاده بود و نظر می کرد و با بزرگان میگفت سبحان‌الله‌العظیم . گویی هرگز بخانهٔ من نیامده‌اند و نان و نمك من نخورده‌اند پس ورا بحریم بردند و بمو کلان تسلیم کردند بعد از مدتی دیگرباره مستضئی با او برسر رضا آمد و وزارت باو داد و حکم اورا در ممالك مطلق گردانید . و عضدالدین فرصت نگه‌داشت و دست بخیرات و مواهب برگشاد و دلها را صید کرد و جهان او

را بی منازع و معادی مصفی و مهنا شد ، و او مردی شریف نفس و بلند همت وبسیار عطا بود . گویند از برای سرای خویش هر گز قند و نبات از هزار دینار کمترنخرید و کار او بر قانون دلخـواه و حسب تمنی پیش می‌رفت و در آخر نوبت از خلیفـه اجازهٔ حج خواست وخلیفه اجازه فرمود واو جهت راه کعبه ترتیبی‌ساخت که کس مثل آن ندیده بود و از دجله بگذشت و بجانب غربی رفت وهمهٔ ارکان دولت واکابر درخدمت بودند چون بمحلهٔ قطیفا رسید مردی قصهٔ پیش داشت و گفت ای خداوند بس مظلومم ، وزیر قصه بستد آن مرد برجست و کاردی بر گردن او فرو برد و دیگری از جانبی برتهی گاه او زد و دیگری کارد کشید و پیش آمد اما باو نرسید مردم غلبه کردند وآن هرسه‌را بکشتند و وزیر بعداز زمانی در گذشت ، مردم براو جزعها کردند ونوحه‌ها بسیار کردند و بآیین و قاعدهٔ تمام مدفون شد ، و گویند آن سه مرد باطنیان بودند ازجبل السماق . و یکی ازمحل قطیفا حکایت کرد که پیش‌از کشتن وزیر بدوساعت درمسجدی رفتم سه مرد را دیدم یکی ازیاران خویش را در پیش محراب بخوابانیدند و دو یار دیگر بر او نماز مرده گزاردند ، او بر خاست و دیگـری بجای او خفت و دو یار دیگر بر او نماز گزاردند وهمچنین هرسه بر یکدیگر نماز کردند ومن متعجب‌وار ایشان را می‌دیدم اما ایشان مرا نمی‌دیدند و چون وزیر کـشته شد من پیش رفتم و در روی کشتگان نظر کردم آن هرسه مرد بودند کـه ایشان را در مسجد دیدم . و ابن تعاویذی شاعر متعلق بخـاندان رئیس‌الرؤسا بود و در مدایح ایشان قصاید بسیار دارد و این چند بیت با مطلع از قصیدهٔ نوشته شد :

أتیتکم انّی مشوق بکم صبّ   و انّ فؤادی لا لبعدکم نهب
تجافیتم عنّی و ما لیَ حیلةٌ   وماکان لی لولاملالکم ذنب

وهم از این قصیده می گوید :

وما زلت فی آل الرّفیل بمعزلِ   عن الجدب مبذولاً لی الأمن والخصب
فان اقترح ذنباً بمدح سواهم   فانّ خماص الطّیر یقنصها الحبّ

وان عاد لی عطف الوزیر محمّد   فقد اکتب النّاءی ولان لیَ الصّعب
وزیرٌ اذا اعتلّ الزّمان فرأیه   هناءٌ به تُطْلی خلائقه الجرب

وهم در حق ایشان گفته است :

قضیتُ شطر العمر فی مدحکم   ظنّاً بکم انّکم أهله
وعدت باقیه هجاءً لکم   فضاع فیکم عُمُری کلّه

یکی‌از غلامان عضدالدّین حکایت کرد که وقتی وزیر بهزار دینار محتاج شد و حاضر نبود و نخواست که از فرزندان یا از کس دیگر وام کند و با من انسی داشت گفت ای فرزند بهزار دینار احتیاج دارم که بعداز دوسه روز باز گردانم ، گفتم سمعاً و طاعـةً ودرحال پنج هزار نقد بیاوردم و گفتم که این‌همه ازدولت تو کسب کرده‌ام ، آن‌مقدار که در محل حاجت باشد اشارت کن تا جدا کنم ساعتی سر در پیش افگند و گفت بخدای که حبهٔ از این زر نستانم ، بخانه باز بر و این بیت بخواند :

الصّاحب المتبوع یقبح أن یری   متتبّعا مافی یدَی أتباعه

ظهیرالدّین ابوبکر عطّار

اودرابتدای کار بازرگان بود و با اهل تصرّف درآمیخت ودرنظرمستضئی آمد وزارت بدو داد و او مردی بود که بر رعیت تثقیل کردی وعوام اورا دشمن داشتندی و تا آخر عهد مستضئی وزیر بود .

۳۴ ـ النّاصرلدین‌الله

کنیهٔ او ابوالعباس است و نام و نسب احمد بن‌المستضئی ، در سنهٔ خمس و سبعین و خمسمایه با او بیعت کردند و از افاضل خلفا بود مردی کاردان ومجرب ومقدام و شجاع وتیزخاطر و حاضر جواب و صاحب فطنت و ذکاء و فاضل و بلیغ ، اگر با علما مفاوضه کردی از ایشان کم نبودی و اگر با کارهاء مملکت افتادی دقایق آن را

دانستی مدتی دراز برتخت خلافت کمایشاء ویختار متمکن بود و دائم خواهان آن که احوال رعیت بنفس خویش بازداند تا حدّی که شب درمحلات و دروب بغداد می گشت و ظاهر و باطن احوال رعایا وغیر ایشان معلوم می کرد و ارباب مناصب وحکام ولایات همه از او می‌ترسیدند و با او زندگانی چنان می کردند که با بعد مسافت او را حاضر می‌دانستند ، ملوك و سلاطین اطراف را هیبت او در دل نشسته بود و کس بودی کـه اگر در جامهٔ خواب خواستی که با اهل خویش سخن گوید ترسیـدی از آن که ناصر خلیفه در سرای او باشد و سخن او بشنود و در این بـاب مبالغهٔ ناصر بیش‌از حدّ بود و این دوبیت از منشآت اوست که انشاد کرده است :

قـالت اذا اللّـيل دجى فأتنا   فجئتها حين دجى‌اللّيل
خُفَّی وطی‌الرِّجل‌من‌حارس   ولو درى حلّ به‌الويل

و او در خلافت خویش چیزها کرد که کسی دیگر از خلفارا نبود ، یکی آن که دائم جاسوسان او درشهرها و دور و نزدیك می گشتند و ازاحوال ملوك و حکام اورا اعلام می‌دادند ، دیگر آن که لباس فتوت ازشیخ عبدالجبار بپوشید و از دست او خلقی انبوه این لباس بپوشیدند و شربت نمك‌آب ناصری در مشرق و مغرب انتشار یافت و دراقطار عالم اورا رفیقان بودند که کس را برایشان اطلاع نبود ، و دیگر آن که احادیث نبوی بسیاراستماع کردی ، دیگر آن که کمان گروهه داشتی ودرآن باب مهارتی عظیم داشت و در دها و مکر و تدبیر و سیاست و خبرت یگانهٔ جهان بود ومسجد و خانقاه که آن را باصطلاح بغـدادیان رباط گویند و دور الضیافات و قنـاطر بسیار ساخت و املاك نفیس بر آن وقف کرد و معهذا بعضی اورا بخیل خواندند و تاج‌الـدّین علی بن أنجب‌ـ المورخ‌البغدادی درتاریخ خویش‌آورده است که چون ناصر خلیفه رباط خلاطیه را که برجانب غربی بغداد ساخته است دربگشاد آن‌روز دعوت عظیم کرد و ازاطعمه وحلاوی چندان ترتیب کردند که درحصر نگنجد ، پانزده هزار گوسفند بریان کردند وسی‌هزار مرغ ، چیزهای دیگر را براین قیاس باید کرد و همهٔ اوقات او بتدبیر مملکت و تولیت

و عزل عمال و تحصیل اموال و مصادرهٔ توانگران و ادّخار مواد دنیوی از نقد وجنس جهت وقتی که بدان احتیاج افتد مصروف بود وچهل‌وشش سال و یازده ماه خلافت کرد و زمرد خاتون مادرش در روزگار سنهٔ خمس وثمانین وخمسمایه بحج رفت و در عهد او هرگز راه حج منقطع نشد و سلجوقی خاتون دختر ارسلان بن سلیمـان بن قتلمش سلطان روم‌را بخواست و خلاطیه نام این‌دختراست و ناصر رباط خلاطیه‌را بنام او ساخت وچون او بمرد فرمود تا ملاصق خلاطیه تربت او بساختند و کیفیت خواستن ناصر این این دختررا آن‌بود که‌دختر برعزیمت‌حج ببغدادآمد وجمالی فائق‌داشت ، با ناصرحکایت او کردنـد ، کس فرستاد اورا خطبه کرد و او در جواب گفت پدرم مرا بشوهر داده است ، امیرالمؤمنین مهلت فرماید تا من از حج بـاز گردم و پیش پدر روم و طلاق از شوهر بستانم‌آنگاه امیرالمؤمنین کس بپدرم فرستد و مرا ازاو بخواهد . ناصرمهلت داد دختر حج بگزارد وازآنجا بروم رفت و طلاق ازشوهر بستد و ببغداد باز گشت وناصر او را نکاح کرد و بر او مفتون‌شد اما آن بیچاره مهلت بسیار نیافت و بعالم‌بقا رفت . ناصر برفراق او جزعها کرد که مثل آن کسی نکرده باشد . گویند اورا بعداز وفـات بفرمود تا بکافور و ادویه که حافظ ترکیب‌آدمی باشد بیالودند وقریب بیست روز برتخت نشانده بود و دراو می‌نگریست و می گریست بعدازآن خواص مقربان حضرت سعی‌ها کردند تا شخص خلاطیه‌را دفن کردند . اگر این‌حکایت راست‌است از عقل چنان پادشاهی بدیع و غریب می‌نماید و شعرا خلاطیه را مرثیها گـفتند و ابن تعاویذی قصیدهٔ گفت که این ابیات ازآنجا است :

قفوا تعجبوا من‌سوءحالی‌و‌من‌ضیری   فمن زفرة ترقى و من عَبْـرة تجرى
رمتنی یـد الأیّام فیمن احبّـه   بسهم فراق جاء من حیث لا یدری
فیـا قبر مـا بین الصّراة و دجـلة   الى قصر عیسى جادك‌الغیث من قبر

واز أفواه بعضی از ابناء روزگار ، والعهدة فیمن رواهُ علیه ، شنوده آمد که آن دختر مشار الیها چون در عزیمت حج ببغداد رسید خلیفه صیت جمال او شنیده‌بود

و در مواصلت او دندان طمـع نیز کرده وثاقی مناسب حال جهت ایشان معین گردانید و مایحتاج الیه مجری داشت و چون شب در آمد در زی منکر چنانکه از وی منقول است از راهـی غیر معهود پیش دختر رفت و او در تهجد بود و هیچکس از حواشی بیدار نه . خلیفـه چون اورا در نماز یافت توقف نمود تا از نماز فارغ شود خلاطیه چون از نماز فارغ شـد بر خاست و بـادب تمام بر خلیفه سـلام کرد و گفت یا امیرالمؤمنین در چنین وقت موجب تجشم و تهجم چیست ؟ خلیفه متعجب و متحیر مـاند و بر بساط نشست . خلاطیه از بساط بیرون رفت و برسم کنیزکان مراسم وقوف در مواقف خدمت بتقدیم رسانید و خلیفه فرمود که بچه دانستی که من خلیفه‌ام ؟ گفت بآن که در این زمان جز تو کسی هیچ آفریده را مجال و یارای آن نباشد که با مثل من این‌نوع تجاسر نماید . خلیفه فرمود که من مقلد امام شافعی‌ام و برای نظر در روی تو آمده‌ام تا ترا خطبه کنم و در حبالهٔ نکاح آورم . گـفت اکنون دیدی وپسندیدی؟ گفت بلی گفت در مذهب تو مرا از من توانی خواست ، حالیا بحج می روم چون مراجعت کنم اگر پدرم مرا بامیرالمؤمنین تسلیم کـند او داند . ناصر بخانه باز گشت و دختر روز دیگر بعظمتی تمام روان شـد و ناصر از قضاة و ثقاة بغداد جمعی را پیش سلطان روم فرستاد و اورا خطبه کرد و ملك کبیر مجیرالدین طاشتکین را که پهلوان لشکرعراق بود و در هیچ موقف هیچ مبارز بر او غالب نیامد بامارت حج مـوسوم فرمود و مثـال داد کـه در وقت مراجعت اگر خـلاطیه خواهد کـه براه شام رود اول باستعطاف باز گرداند اگر تمرد نماید بقهر باز گرداند . خلاطیه چون از فریضهٔ حج فارغ شد در مراجعت برسر دوراه عنان بجانب شام منعطف گردانید ملك مجیرالدین بطریق لطف‌منع کرد و مواعظ و نصایح بسیار تقـدیم فرمود ، دختر منقاد نمی‌شد ، مجیرالدین گفت ما از حضرت خلافت باسترداد تو مأموریم علی ای وجـه کان والمأمور معـذور . چون ملکه بلطف متوجه عراق نمی‌شود از قهر و اکراه چاره نباشد . خلاطیه فی‌الحال از هودج بیرون آمد و سلاح بپوشید و سوار شد و با مجیرالدین در آویخت و ازجانبین

مدافعات بسیاررفت ، عاقبت الامر دختر مجیرالدین را ازاسب درربود و برزمین‌انداخت و کارد برکشید و بر حلق او نهاد و گفت اگرنه حرمت ریش سفیـد و انتساب تو بخاندان خلافت بودی کار تو تمام کردمی اما ترا زنهار دادم بشرط آن که باز گردی و صورت حال برمخدوم خود تقریر کنی . مجیرالدین روی بلشکر آورد و گفت من مغلوب شدم والمغلوب معذور وروی ببغداد نهاد . وخلاطیه سه روز راه بجانب شام رفت بازعنان برتافت و ببغداد متوجه شد وبقافله پیوست . مجیرالدین بآمدن او ابتهاج وارتیاح نمود و ازموجب معاودت سؤال کرد گفت تا خلیفه‌تصور نکند که من از عجز گریختم و همه بهم متوجه حضرت خلافت شدند . خلیفه خود کار تمام کرده بود و خطبه بخطبه رسانیده ، بزرگان را باستقبال فرستاد واز اتمام مواصلت اعلام داد خلاطیه گفت دومانع است یکی آن که خلیفه حاکم روی زمین است و می‌اندیشم که در این خطبه تخایطی رفته باشد ، من وقتی ایمن شوم کـه از لفظ پدر بشنوم دیگر آن کـه من چون اینجا توقف کـنم از تجهیزی که پدر جهت من خواست کرد خاصه آنچـه مناسب حضرت خلافت باشد محروم مانم . ناصر چندان کـه در منع مبالغه کرد مفید نیامـد ، دختر اجازت یافت و برومرفت و پدر را بدید وآنچه اورا می‌بایست از نقود و جواهر وفرش و آلات و جمال و بغال و انواع أعـلاق و ذخایر و نفایس و أخایر برداشت و بهآیین و نسقی پادشاهانه روی ببغـداد نهاد . و ناصر در آخر ایام خویش خواست کـه ترك خلافت کند و منقطع شود و در این معنی نامهٔ نوشت اما این عزیمت باتمام نرسید ، و در روزگار او در سنهٔ تسعین وخمسمأیه ملك سلجوقیان بکلی انقراض یافت در نوبت آخرین سلاطین سلجوقی و هو طغرل ارسلان بن محمد بن ملـکشاه بن الب ارسلان محمد بن چغری بیك بن داود بن میکائیل بن سلجوق واورا طغرل همـدانی گفتندی زیرا که تخت گاه بهمدان می‌ساخت ، وسبب کشته شدن او آن بود که کس بناصر فرستاد که من ببغداد می‌آیم امیرالمؤمنین بفرمایدتا سراها و خانه‌های آبا و اجداد مرا عمارت کنند . ناصر چون بر این پیغام اطلاع یافت بفرمود تا خانه‌ها و سراهای سلاطین

سلجوقی را که در بغداد ساخته بودند بیك بار خراب کردند و رسول را گفت برو و تماشا کن که سرای سلاطین‌را چگونه خراب میکنند. رسول چون مشاهده کرد گفتند جواب نامهٔ تو همین است . رسول باز گشت . ناصر با خود مقرر کرد که سلطان طغرل را براندازد ، بعد ازاین چنانکه دروزارت جلال‌الدین بن‌یونس خواهیم گفت ناصرلشکر بجنگ او فرستاد طغرل غالب آمد و ناصر بغایت برنجید و تدبیر صائب کرد و نامه نوشت بسلطان علاءالدین تکش بن الب ارسلان بن اتسز بن محمد بن انوشتکین خوارزمشاه و اورا بر محاربت طغرل تحریض کرد و گفت چون او را قهر کنی ممالك او همه در تصرف تو باشد . سلطان علاء الدین فرمان خلیفه بسمع وطاعت تلقی کرد ، با لشکر بسیار روی بطغرل نهاد و نزدیك ری هر دو لشکر برهم زدند و طغرل از غروری که داشت خود را از سر بر گرفت و بآواز بلند می گفت منم طغرل بن‌ارسلان نوادهٔ سلاطین سلجوقی ، در حال جمعی گرد وی در آمدند و بزخم تیر و نیزه اورا بینداختند وسرش ببریدند وبفرمان سلطان‌علاء الدین بر نیزه کردند و با علمهاء شکافته و طبول دریده و بوقات شکسته بغداد بردند و آتش دولت سلجوقی منطفی شد .

و ناصردر احادیث کتابی تصنیف کرد ونامش **روح‌العارفین** نهاد و علماء مذاهب چهار گانهٔ شافعی وحنفی ومالکی و احمد ودیگر طلبهٔ علم آن کتاب‌را از ناصر استماع کردند و او اجازهٔ روایت آن کتاب جهت چهارطایفه بخط خویش بنوشت . ودر آخر عمر امراض متنوّع بر مزاج او عارض شد و از همه صعبتر آن بود که هردو چشم اورا آب درآمد و بقدح آن محتاج گشت وچون ازآن خلاص یافت سنگ مثانه بازدید آمد و علاج آن بجز شقّ مجرای بول نمی گشت ، ناچار بتحمل آن ألم رضا داد و از آن مرض‌هم شفا یافت . یکی‌از خواص او حکایت کرد که چون ناصر نابینا شد از همهٔ خلق بپوشانید اما با سه کس بگفت صاعد بن توماء طبیب نصرانی و تاج‌الدین رشیق خادم و زنی که اورا ستّ نسیم گفتندی ، او زنی بود عاقله و کاتبه وناصر درحال مرض‌جواب رقاع وقصه‌ها براین زن املا کردی واو بنوشتی وهر گاه که توقیعات پیش وزیر بردندی

شك نداشتی در آن که خط ناصر است و چون براین‌حال مدّتی بگذشت زن و خادم اتفاق کردند برآن که جوابها موافق رأی خود نویسند و این عذر با خلیفه آغاز نهادند . چون وزیر قمی آن جوابهارا مطالعه می کرد درآن خللها می‌دید ، متحیر می‌شد . روزی صاعد طبیب را بخواند و در سرّ از اوحال ناصر برسید . اوحکایت مرض چشم خلیفه و اتفاق‌خادم وزن باوزیر گفت و تقریر کرد که‌آنچه امیرالمؤمنین املا می کند درجواب ستّ نسیم آن نمی‌نویسد بلکه‌آن می‌نویسد که موافق رأی او وتاج‌الدین رشیق است. بعد ازآن وزیر درامتثال درجواب توقف می کرد و خادم و زن بدانستند که طبیب او را از صورت حال اعلام داده است ، خادم گفت من سزای او بدهم، دو کس‌را برانگیخت تا فرصت نگاه داشتند وطبیب را برسر محلّهٔ مجروح کردند و بگریختند او درعقب‌آواز داد که‌هردورا بگیرید، باز گشتند وشکمش بشکافتند وچون خبر بخلیفه رسید کشند گان را بدست‌آورد وهردو را همانجا که طبیب را کشته بودند شکم بشکافتند وصلب کردند. وازملك الأفاضل قدوة المورخین جمال‌الدّین ابوالقاسم کاشی دامت ایّامه استماع رفت ، والعهدة علیه فیما رواه ، که وقتی جماعتی بخدمت ناصر باز نمودند که فقها و طلبهٔ علم که در مدرسهٔ نظامیه میباشند همه‌روز بشرب خمر ولواط و زنا مشغولند و ناصر صورتی خوب داشت جهت امتحان صدق این سخن جامهٔ موصلیانه در پوشید و خودرا بعطر و بوی خوش بیاراست و در نظامیه رفت و طواف می کرد یکی از آن طلاب که بر منهیات و قبایح اقدام می‌نمودی برغرفه ایستاده بود چون ناصررا بااین‌شکل و هیئت بدید طمع کرد و در ساعت از غرفه بصحن مدرسه آمد و بااو سخن درپیوست و سخن بدانجا رسانید که ناصر را معلوم شد که بیشتر اهل مدرسه بمنهیات مشغولند ، بدارالخلافه باز- گشت و بفرمود تا تمامت فقها را از نظامیه بیرون کردند و بجای ایشان خربند گان و سوّاس درآمدند و طویلهٔ اسبان و استران بزدند و مدّتی مدرسهٔ نظامیه در عین بغداد مربط دواب ومحلّ کلاب بود تا اتفاق افتاد که شبی ناصرخلیفه پیغمبر (ص) رادرخواب دید و بانی مدرسه نظامیه درخدمتش، ناصر پیش رفت تا برحضرت سلام کند ، پیغمبرروی

مبارك بگردانید ، ناصر در پای پیغمبر (ص) افتاد و گفت یا رسول‌الله از من چه گناه صادرشده که روی مبارك می گردانی حضرت اشاره بخواجه نظام‌الملك کرد وفرمود که تا او از تو راضی نشوّد من از تو راضی نشوم و سلام تو را جواب نگویم . در حال ناصر پیش نظام‌الملك رفت و گفت چه کردم که تو از من راضی نیستی ؟ خواجه گفت من بجهّت طلبهٔ علم وفقها مدرسه سازم تا آنجا بتحصیل علوم مشغول شوند تو باندك جریمهٔ که از ایشان در وجودآید اهل علم را تفضیح کنی و از مقامی که آنجا باشند و تحصیل علوم کنند و ملك ایشان باشد ایشان‌را برانی و بجای ایشان اسب و استر بندی، ناصردرپای نظام‌الملك افتاد وعذرها خواست و گفت قبول کردم که مدرسه‌را بقراراصل بازبرم و بدین غرامت کتابخانهٔ در مدرسه بسازم . آنگاه بحضرت نبوّت رفت و شرف دست بوس دریافت و از این شادی از خواب درآمد ودرحال بفرمود تا اسبان واستران را از مدرسه بیرون‌آوردند و همان روز بنیاد کتابخانهٔ نهادند و فقها را برعادت معهود در مدرسه ساکن گردانیدند وآن انکار از خاطر بکلی بیرون کرد و بعدازآن با طلبه و اهل علم کمال احسان و مکرمت پیش گرفت و در سنهٔ ثلثین و عشرین و ستمایه وفات یافت .

حال وزارت در ایّام او

چون ناصر بخلافت رسید ابن‌العطار وزیر پدر خویش را روزی چند برقرار بداشت و بعدازآن بگرفت و در دارالخلافه حبس کرد و درهمانجا بمرد . شخص‌اورا بخواهرش دادند ، خواهرش اورا بشست و در تابوتی نهادند و حمال تابوت‌را بر گرفت و از دارالخلافه می‌آورد و پیشتر گفته‌ایم که بغایت مبغوض رعایا بود ، کسی گمان برد که برسر حمال شخص وزیر است بادیگری گفت و درحال عوام جمع‌آمدند وسنگ درتابوت می‌انداختند چنانکه نزدیك بود که حمال را مجروح کنند یا عضوی بشکنند . حمال بترسید وتابوت بینداخت وبگریخت عوام اورا ازتابوت بیرون‌آوردند ورسنی در پای‌وی بستند وچوبی‌را بنجاست بیالودند و برانگشت اوبستند یعنی قلم است ودرخاك و

وکلش می کشیدند ومی گفتند این مکتوب را توقیع کن. واز نوادر حالات اتفاق افتاد که یکی از ترکان گرمابهٔ ساخت و مجرای آب چنان بود که بر خانهٔ یکی از همسایگان می گذشت و نم بخانه می‌رسید ، آن شخص بوزیر شکایت کرد . گفت خاموش باش و الا بفرمایم که سرترا درآن مجری نهند و اتفاقاً چون عوام شخص اورا رسن در پای کرده می کشیدند بمجرای آن حمام رسیدند سر و تن او درآن مجری افتاد و مردم‌را از سخنی که بآن متظلّم گفته بود یاد آمد و محل تعجب عاقلان شد .

جلال الدّین ابوالمظفّر عبداللّه بن یونس

مولد و مدفن او بغداد است، در مبدءکار خواست که ازعدول مجلس قضاة باشد . بمجدالدین بسر استاد الدار پیوست و ملازمت نمود و غرض خویش بگفت ، او باقاضی‌القضاة ابوالحسن علی بن دامغانی شفاعت کرد تا ابن یونس را تعدیل کند . قاضی در قبول آن شفاعت توقف می‌نمود زیرا که اورا استیهال نمی‌دید . مجدالدین دیگر باره شفاعت کرد و قاضی‌القضاة شرم داشت که رد کند ، ابن یونس را تعدیل کرد و او مدتی بعدالت مشغول بود و ثروتی تمام داشت بعدازآن بخدمت رفت و از مرتبهٔ بمرتبهٔ تنقل می کرد تا بوزارت ناصر رسید و در سنهٔ ثلاث و ثمانین و خمسمایه خلیفه بفرمود تاخلعت وزارتش بپوشانیدند و همهٔ ارکان دولت و اکابر ملك پیاده با او بدیوان رفتند و قاضی‌القضاة دامغانی که بعدالت او راضی نبود با جماعتی پیاده می‌رفت و او مردی مسن بود و باصره ضعیف شده بود ، در راه می‌افتاد و بسردر می‌آمد ومی گفت لعنت بر درازی عمر باد یعنی‌آن روز بعدالت او راضی نبودم امروز وزیرش میبینم و من پیاده در پیش اسب او میروم . وچون مدتی در وزارت متمکن شد ناصر اورا لشکری جرار بداد و بجنگ سلطان طغرل فرستاد بجانب همدان در سنهٔ اربع و ثمانین و خمسمأیه و طغرل در همدان بود . چون از آمدن لشکر خبر یافت حیلتی کرد تا گاه لشکرخود را برسر لشکر بغداد فرود آورد و جنگ درپیوست و در حال لشکر خلیفه شکسته شدند وخزاین و اسلحه تمامت بغارت بردند ، وزیر بر استری ایستاده بماند و مصحفی در

دست گرفته ، جماعتی از لشکر او را بر در بارگاه سلطان بردند وساعتی بداشتند آنگاه اجازهٔ دخول حاصل شد . وزیر در پیش سلطان طغرل شد بی‌خوفی و رعبی . سلطان گفت شما بچه دلیری روی بمملکت ما نهاده اید و لشکرها کشیده ؟ وزیر بی‌دهشت گفت : امیرالمؤمنین ناصر خلیفه چون خبر یافت از بیدادی که شما بر رعایا میکنید و مسلمانان را بناحق می رنجانید لشکر را فرمود تا باشما جهاد کنند . طغرل هیچ جواب درشت نگفت . و بفرمود تا او را بخیمهٔ نزدیك بار گاه فرود آوردند و چند ماه پیش او بماند و با او از شهر بشهر نقل می کرد و شب و روز بتلاوت قرآن و مداومت نماز و روزه می گذرانید وعاقبت حیلتی کرد وخود را بسلطان بست وباجازت او بموصل رفت و از آنجا بیغداد آمد ودر خانهٔ خویش باب الازج بنهان شد و حنبلی مذهب بود و بقیهٔ احوال او گفته شود ، و مردم انهزام لشکر خلیفه را با سوءتدبیر او نسبت می کردند زیرا که امراء لشکر می‌خواستند که در موضعی ایمن فرود آیند بنزدیکی همدان تا لشکر اتابك شهید قزل ارسلان بن ایلدگز ، که ممدوح ظهیرالدین فاریابی و افضل‌الدین خاقانی و اثیرالدین اخسیکتی واحمد بن منوچهرهمدانی وبسیاری از افاضل شعرا بود ، برسند چه اتابك با خلیفه مقرر کرده بود که چون لشکر بجنگ سلطان طغرل فرستد او بلشکر خویش مدد دهد . وزیر توقف نکرد و بهمدان رفت وکان امره ماکان. ابن أثیرمورخ گفت که من باصلاح‌الدین یوسف بن ایوب بودم که مصر و شام داشت و خبر رفتن وزیر بجنگ سلطان طغرل بیاوردند او گفت لشکر وزیر اگرچه بسیار و تمام آلات اند زود شکسته شوند و ناگاه خبر بما رسد . گفتند ملك این حالت را چگونه تقریر می‌فرماید ؟ گفت وزیر از اهل قلم‌است و شك نیست که احوال اهل شمشیر نداند و از قوانین محاربت و مداخل و مخارج آن بی‌وقوف است و خبرت و ممارست ندارد و معهذا اورا غرور وزارت و حسن کفایت در اعمال و اموال چنان راسخ شده باشد که نخواهد برأی دیگری کار کند و البته دم استقلال زند و نیز لشکر چنانکه باید مطاوعت او ننمایند و این‌امور مستلزم انهزام و تفرق است

ابن اثیر میگوید بعداز اندك مدّتی خبر شکسته شدن لشکر و اسیر شدن وزیر برسید صلاح‌الدین گفت : هذا تأویل رؤیای من قبل . وپیش ازاین گفتیم که چون بخلیفه خبر شکسته شدن لشکر رسید چه کرد باعادهٔ آن احتیاج نیفتد . و اما وزیر ابن یونس چون بیغداد آمد ناصر خلیفه پسر بخاری را نیابت وزارت داده بود و باز معزول کرده و در آن حال ابن حدیده وزیر بود ابن یونس را باز طلبید و مخزن باو بسپرد و کار دواوین بأسرها باو حواله فرمود و او با این کارها بهم نیابت وزارت نیز می کرد و دیگر بار معزول گشت و مدتی درعزل بماند و باز استاد الدار شد و دواوین باو سپردند تا آنگاه که ابن قصاب در سنهٔ تسعین و خمسمایه وزارت یافت ابن یونس‌را معزول کرد و بگرفت و بحبس فرستاد و کار بر او تنگ شد و در حبس بمرد .

جلال‌الدّین علیّ بن علیّ بن هبة‌الله البخاری

مردی ادیب و فاضل و فقیه بود و در سنهٔ اثنتین و ثمانین و خمسمایه متولی قضا شد و لقبش اقضی‌القضاة نوشتند و بعدازآن منصبش ترقی کرد و اقضی‌القضاة بقاضی‌-القضاة مبدّل گشت و نیابت وزارت نیز باو تفویض کردند و او هر دو منصب را رعایت می کرد و باز از نیابت وزارت معزول شد و در منصب قاضی‌القضاه بماند و درسنهٔ ثلاث و تسعین و خمسمایه وفات یافت .

معزّالدّین بن حدیده

مولد او کرخ سامرّا است و نسب او متصل می‌شود بعطیة بن عامر بن حدیده انصاری ، در بغداد نشو و نما یافت و بادب و علوم اشتغال نمود و مال صامت و ناطق بسیار داشت و درهفدهم شعبان سنهٔ اربع‌و ثمانین و خمسمایه بوزارت ناصر موسوم گشت و درحجره خلعت خاص وزارت بوشید و فرمان شد تا همهٔ ارکان دولت بیاده با او بدیوان بروند و چون از حضرت خلافت بیرون آمد یکی‌از مراکب خاص با زین و آلات مرصع پیش کشیدند وچون سوارشد علماء مذهّب بزر مغربی در پیش می‌بردند

و تمامت أكابر و اعاظم پیاده تا دیوان برفتند و چون برمسند نشست مثال وزارت بخواندند و انهاء بحضرت فرستاد و جوابی مشحون بانواع تعظیم و اکرام بیرون آمد و باصول و دقایق وزارت چنانکه شرط آن است قیام نمود و هرگز بتقصیر موسوم نگشت وهیچ فعل مذموم از او صادرنشد ومرتبه‌اش هرروز ترقی کرد تا آنگاه که اجل نزدیك رسید و بیمار شد و پیش‌از وفات باندك زمانی معزول گشت و در جمادی‌الآخرة سنهٔ تسعین و خمسمایه بمرد (١) . از سید اشرف‌الدین ابوجعفر بن ابی زید حسن (٢) شاعر مورّخ روایت کنند که او گفت از ولاة بصره برمن ظلمی رفت ببغداد رفتم و معزالدین وزیر بود قصیدهٔ براو خواندم که این ابیات از آنجا است :

و قبایل الأنصار غیر قلیلة	لکن بنوغیم هم‌الأخیار
منهم ابو ایّوب خلّ محمّد	فی داره و اختاره المختار
أنا منه‌فی‌النّسب‌الصّریح‌و أنت‌من	ذاك‌القبیل فلی بذاك جوار
ولقد نزلت علیك مثل نزوله	فی دار جدّك والنّزیل یجار
فعلی مَ اُظلم والنّبی محمّد	أنمی الیه و قومك الأنصار

چون این ابیات بشنید بگریست و مرا خلعتی فاخر وصلتی گرانمایه فرمود و کارهای من بساخت و خوش دل باز گشتم .

مؤیدالدّین ابوالمظفّر محمّد بن احمد القصّاب

اصل او از عجم است و مولد و منشاء او بغداد پدرش بر سر درب بصریّین در بغداد قصابی کردی . او بکار پدر التفات نکرد و بتحصیل‌علوم مشغول‌شد و پدرش ثروتکی‌داشت اورا غمخوارگی می کرد تا درهمهٔ ادبیات تفوّق یافت و بعداز آن باسباب ریاست و قوانین وزارت مشغول شد و علوم اهل تصرّف از حساب و معرفت زروع

(١) در اصل کتاب الفخری وفات این وزیر را درحال معزولی در تاریخ سال ٦١٦ می‌نویسد وظاهراً تاریخ مذکور درمتن تاریخ عزل‌اوست نه تاریخ وفاتش چه در اواخر شعبان یا اوایل رمضان سال ٥٩٠ بود که ناصر خلیفه ابن‌القصاب‌را ازمقام نیابت بوزارت برداشت و بتسخیر خوزستان و عراق فرستاد

(٢) در الفخری : ابوجعفر محمد بن ابی‌طالب الشاعر .

و مقاسمات بیاموخت و درآن قسم بمرتبتی بلند رسید و مردی بود عالی همت و قوی‌نفس ، ریاست شمشیر و قلم باهم جمع کرد ولشکر کشید و شهرها بگشود و در محلّهٔ درب‌الخباطین ببغداد کتابخانهٔ نیکو بساخت و بسیار کتب نفیس بر طلاب وقف کرد و وقفیت آن‌را بخط خویش بنوشت و حسن خط بکمال داشت و اهل علم را تعظیمی تمام کرد و بمواهب و عطایا و سیرت همگنان را محب و معتقد خویش گردانید جزاه‌الله خیراً . و اول منصبی که یافت کتابت انشا بود بعدازآن نیابت وزارت کرد و درعشر اول رمضان سنهٔ تسعین و خمسمایه ناصرخلیفه وزارت باوداد وبخلعت وتشریف‌اختصاص یافت و از حضرت خلافت بیرون‌آمد و سوار شد وتمامت بزرگان دین و دنیا پیاده با او تا دیوان برفتند و دیوان در سرایی بود که اکنون آن را دارالوزیر می گویند برابر باب‌النوبی ، و اوّل کسی که از وزراء درآن سرا ساکن شد ابن قصاب بود و بعداز او هرکه را وزارت دادند دران سرای می بود و چون برمسند نشست مثال وزارت بخواندند و انهاء بحضرت فرستاد و جواب مشتمل بر انواع مکارم و اصناف عواطف بیرون‌آمد و او آن منصب را رونقی تمام داد و حکم او در اقطار ممالك نافذ شد و ضبط اموال وعمارت و تولیت وعزل عمال بر وجهی کرد که پسندیدهٔ همهٔ عقلاء جهان بود . بعدازآن ناصر بالشکری تمام اورا بخوزستان فرستاد . چون بشوشتر برسید همهٔ اهل شهر مطیع و منقاد شدند و بمقاتله احتیاج نیفتاد ، وزیر شوشتررا ضبط کرد و قواعد مقرر گردانید و شحنه آنجا بداشت و چون شوشتر که دارالملك خوزستان است گشاده شد بقیهٔ بلاد خوزستان‌هم مطاوعت نمودند و این‌مملکت بأسرها درحوزهٔ دیوان خلافت آمد ووزیر ابن‌القصاب ازآنجا بهمدان رفت خواست همدان‌را حصار دهد ایشان نیز بصلح وانقیاد پیش‌آمدندآنجا نیزشحنه مقرر کرد وازهمدان باصفهان رفت وازآنجا بری‌آمد و ری را نیز بگرفت و شحنه بنشاند واعمال مضبوط گردانید و باز همدان‌آمد و سه ماه‌آنجا ساکن شد و سلطان علاء‌الدّین تکش خوارزمشاه چون بشنید که ابن‌القصاب عجم را بیشتر مستخلص گردانید و عمال و شحنگان را تربیت کرد درخشم شد

و بوزیر رسول فرستاد و پیغامها داد مشتمل برتهدید و وعید بسیار . وزیررا در آن‌حالت مزاج منحرف شد ومرض غالب گشت و بدانست که خلاص نخواهد یافت بامراء لشکر خلیفه گفت چون‌من‌در گذرم باید که یك ساعت درهمدان مقام‌نکنید خوارزمشاه لشکر عظیم دارد وشمارا طاقت مقاومت او نباشد واو وفات یافت ناگاه خوارزمشاه بالشکری جرّار برسید ولشکر بغداد را مجال گریز نماند هردوفوج بهم زدند وغلبه خوارزمیان را بود و سلطان اصفهان وهمدان و ری را مسخر کرد و ابن‌القصاب را از گور برآورد و سر ببرید و بمردم چنان نمود که لشکر را شکستم و او را کشتم زیرا که لشکر خلیفه وفات وزیر را پنهان می کردند .

سیّد نصیرالدّین بن مهدی

کنیهٔ او ابوالحسن است و نام و نسب ناصر بن حمزة بن ناصر بن زید بن جعفر بن محمدبن ابراهیم بن محمدالبطحائی بن‌القاسم بن‌الحسن بن علی بن ابی طالب . مولد او مازندران است ومنشاء ری ومسکن ومدفن بغداد ، درسن صبی بادبیات مشغول شد و سعی نیکو نمود و باستمرار ایام اشتغال و تحصیل درعلم و ادب و کتابت وبلاغت و ساختن امور دیوانی یگانهٔ جهان گشت و ازسید نسابه جمال‌الدین احمد بن‌مهنا العبید - لی نقل کردند که او گفت از پسر ابن مهدی شنیدم که گفت وقتی پدرم و من و برادران و همهٔ اهل خانه حاضر بودیم نفسی سرد بر کشید ما گمان کردیم که بر عمر اندوه می‌خورد هر یکی تسلیه وتسکین می کردیم گفت واللّه‌العظیم که أسف من برعمر ومال نیست اما اسف من بر آنست که در انواع علوم از کلام و فقه و ادبیات کتب بسیار بر استادان فاضل خواندم و بیشتر آن کتب بخط من بود و استادان بخط خویش اجازه بنوشتند و در آن وقت که از بلاد عجم ببغداد می‌آمدیم حرامیان راه قطع کردند و تمامت آن کتب بردند اکنون حسرت می‌خورم که کاش آن کتب در ترکهٔ من مانده بودی و فرزندان را بکار آمدی آنگاه گفت ای پسران شما را وصیت میکنم که بتحصیل علوم مشغول باشید که من بمرتبهٔ که رسیدم بسبب علم رسیدم و هر مراد که

یافتم ببرکت همین هنریافتم . ودرعجم سیدی بزرگوار بود و از قم ، با حشمتی ظاهر وریاستی زاهر اورا عزالدین المرتضی گفتندی و نقابت بلاد عجم داشت و نصیرالدین بن مهدی نیابت او می کرد وچون وزیر ابن‌القصاب بیشتر عراق عجم رابگرفت سلطان علاءالدین تکش سید عزالدین را بمواطاه و موافقت او متهم کرد و چون بعراق آمد وزیر وفات یافته بود . سید عزالدین را بگرفت و بفرمود بر صورت ذبحش بکشتند و پسر او شرف‌الدین محمد ببغداد گریخت و نصیرالدین بن مهدی با او بود ناصر چون ابن مهدی را بدید وآداب سخن گفتن و عقل و کیاست او مشاهده کرد اورا بپسندید و بعداز آن خواست که تقریر و وقوف اورا برممالك بیازماید نخست احوال سلاطین عجم از او بپرسید او حقیقت اخلاق ایشان و آئین و عادات و رسوم ملك داری و تدبیر اعمال و عمال و قوانین امر و نهی تقریر کرد در غایت فصاحت و وجازت . ناصر خلیفه احوال اطراف شام و حضرت بغداد و بلاد عرب نیز استخبار کرد و درآن قسم هم ید بیضا داشت و اورا در دل ناصر خلیفه مقامی بدید آمد تا حدّی که وقتها درمصالح معتمدان پنهان پیش او میفرستاد و در مهمات مشاورت می کرد و در همهٔ ابواب رأی او را برمنهج صواب می‌یافت . ناصر اورا ازمقربان خود گردانید و عمل نخستین‌نقابت طالبیان فرمود و بعد از اندك زمانی نیابت وزارت با اصالت نقابت جمع کرد و خلعتش بداد و بفرمود تا بدیوان رفت و بمقام نایب وزیر نشست و بر توقیعات دیوان نشان کرد و بعد از اندك زمانی وزارت بأسرها باهتمام او باز گذاشت و خلعت وزارت بپوشید و جاری‌العادات با تعظیم و اجلال بدیوان رفت و بر مسند وزارت بنشست در ذی‌الحجهٔ سنهٔ اثنتین و ستمایه و بتدبیر ملك ودولت مشغول شد و مساعی جمیل از اوظاهر گشت گویند یکی ازاکابریش وزیر ابن مهدی رفت وزیر قدری چوب عود در دست داشت درآن عود پاره بسیار می‌نگریست وزیر چون مداومت نظر او بدید آن عود پاره بدو بخشید او را دعا گفت و خواست که بر گردد وزیر گفت تعجیل مکن ، بعداز آن غلامی را در سرّ سخن گفت و بفرستاد آن غلام باز آمد و یك تخت جامه های نفیس

از هر نوع بیاورد و پیش آن بزرگ نهاد ، وزیر متبسم و مستبشر باو گفت خواستی که مثل : «**بخّره عریان**» برما صادق شود ، این جامه‌ها را بپوش و این عود را در زیر آن بسوزان . گویند وزیر ابن مهدی مدرس و ناظر نظامیه را : علی بانیهاالتحیة و الرضوان ، بخواند و با ایشان گفت فلان علوی را خازنی دارالکتب ناصری فرموده شد و هر ماه پنج دینار مشاهره تعیین کرده آمد ، مدرس گفت ای خداوند خازن این دار-الکتب را بحسب نص واقف مشاهره نیست اما خازن دارالکتب قدیم را که بانی مدرسه ساخته است هر ماه ده دینار مشاهره است و اکنون بخازن سه دینار پیش نمیرسد وزیر برفور گفت این علوی را خازنی دارالکتب نظامی فرموده شد و خازنی که اکنون هست نایب او باشد و برقرار خود بدارالکتب آید و رود و عادت مستمر او هیچ تغییر نکند و هفت دینار که از مشاهرهٔ خازن بحسب شرط واقف بر اوقاف نظامیه باقی می‌ماند بعلوی دهند و خزانهٔ دارالکتب ناصری را هم علوی خازن باشد ، مردم از سرعت جواب وزیر متعجب شدند که مربای خود را مشاهره از آنچه خویشتن معین فرموده بود زیاده کرد و از شرط واقف بیرون نرفت . گویند در عهد ناصر مردی زیرك بود که آلات حرب ازمنجنیق وغیرها نیکوساختی و در عمارت هم دستی داشت و خلیفه در امور رجوع باو می کرد و مقدمی دارالسلاح باو فرموده بود ومشاهره معین گردانیده ، وزیر مشاهرهٔ او قطع کرد و او شاعری بود و این ابیات در هجو ابن مهدی انشاء کرد :

ألا مبلغ عنّی الخلیفة احمداً　　　توّق وقیت السّوء ما أنت صانع
وزیرك هذا بین أمرین فیهما　　　صنیعك یاخیر البریّة ضایع
فان کان حقّاً من سلالة أحمد　　　فهذا وزیرٌ فی الخلافة طامع
وان کان فیما یدّعی غیر صادق　　　فأضیع ما کانت لدیه الصّنایع

و شیخ ابوالبقاء عکبراوی نحوی در مدح ابن مهدی گفته است :

بك أضحی جیدالزّمان محلّی　　　بعد ان کان من حلاه مخلّا

لا یجاریك فی نجارك خلق　　　أنت اعلی قدراً و اعلی محلاً
عشت تحیی ما قد امیت من الفضـ　　　ـل وتنفی جوراً و تطرد محلاً

سبب گرفتن وزیر و کیفیت آن - ابن مهدی بسبب آن که بر عنایت خلیفه اعتماد داشت غلامان بزرگ و مقربان خلیفه را اعتماد نمی کرد و در بعضی اوقات معایش ایشان را منقطع می گردانید و اگر بحاجتی پیش او می‌آمدند آن را موقوف می‌داشت اگر چه می گفتند که از امثال این افعال با مقربان امیرالمؤمنین جز باشارت او نتوان کرد زیرا که عاقل خواص پادشاهان را که همه وقت ملازم باشند و فرصتهای نیکوشان دست دهد نرنجاند و این ظن چندان بعید نیست و چون علاءالدین سامش ناصری که از اعیان امراء بود و ازخلیفه دقوقا باقطاع داشت بمرد گفتند که ابوالغنایم بن ساونصرانی ناظر دقوقا اورا زهر داده است . خلیفه بفرمود اورا بگرفتند و دست وپای ببریدند و صلب کردند و در آن حالت سخنی گفت که دلالت داشت بر آن که این حرکت بفرمان وزیر کرده است وجمال‌الدین قشتمر ناصری را غلامی دیگر بود معتبر گویند که از دست وزیر از بغداد بیرون آمد و برامهرمز ساکن شد و ناصر از این حالات متأثر ومتغیر گشت وبامداد یك شنبه بیست و هشتم جمادی‌الاخرهٔ سنهٔ اربع وستمایه لشکری را بفرستاد تا بسرای وزیر محیط شدند و او هرگز این گمان نداشت و گفتند حاجب ابن امینا در دیوان بنشست وزیر باو نوشت که از امیرالمؤمنین اجازه خواهد تا وزیر مطالعهٔ درباب احوال خویش بحضرت فرستد ، ابن امینا عرضه داشت وفرمان شد که بنویسد ، وزیر درجی کاغذ بر گرفت وهر چه در ملك او بود از دواب و قماش و غلام و کنیزك و نقد ملك و اسباب بر آنجا نوشت و سبدی جوهر نفیس که وقتی خلیفه باو بخشیده بود آن را هم بنوشت و در آخر ذکر کرد که بنده بخدمت اعلی از این جمله که در این تفصیل است هیچ نداشت این همه از فواضل صدقات امیر-المؤمنین حاصل کرده است و نظر برآن بود که چون وزارت منصبی بزرگ است تجمل مناسب آن می‌باید و اکنون بآن جمله هیچ حاجت ندارد اجازه می‌خواهد تا آن

را تسلیم خزانه داران و معتمدان حضرت کند وزعم بنده آن است که از او گناهی که موجب تلف نفس باشد صادر نشده است ، فی‌الجمله اگر چنانچه درعمر مهلتی و در اجل فسحتی هست فرمان مبارك نفاذ یابد تا بنـده ببعضی از مشاهـدچون علویان دیگر ساکن شود . ناصر جواب نوشت که آنچه انهاء کردی مارا معلوم است و نیت ما آن بود که آنچه در تصرف تو است مضاعف گردد ما بتوچیزی نبخشیدیم که‌نیت استرداد آن داشتیم و اگر خود اموال روی زمین است و آنچه مضمون تفصیل است حق تو است باری تعالی برآن برکت کناد و تورا از جانب ما امانست و احاطهٔ لشکر بسرای تو جهت آن بود تا لشکریان متعرض نشوند و دراز دستی نکنند اکنون اختیار با تو واگذاشتیم هر کجا خواهی ساکن شو و هرچه داری بآنجا نقل کن و از ما بهمه نوع ایمن باش . وزیر چون برجواب اطـلاع یافت خوش دل شد والتماس کـرد که در دارالخلافه مقامی فرمایند که آنجا ساکن شود و بر وثاق او کسی باشد که برحرکات و سکنات او اطلاع یابد و عرضه میدارد تا دشمنان بدروغ و بهتان قصـدی نکنند و کیدی نسازند ، خلیفه را این ملتمس قبول آمد وبفرمود تا دردارالخلافه جهت وزیر سرایی نیکو خالی کردند و او با عیال خود و مملوکات بانجا رفت و برای او وظیفهٔ معین گردانید زیاده از مقدار حاجت چنانکه بی تعویقی هر روز می‌رسید و با این‌همه وقتها از حضرت خلافت طبقهای خاص مهر کرده مشتمل برطعام و حلوا و میوه وبرف پیش وزیرمی‌بردند و او درآن خانه بتنعم وامن روزگار می گذرانید درجمادی‌الاولی سنهٔ سبع عشر و ستمایه وفات یافت و بمشهد موسی‌بن‌جعفر مدفون شد .

مؤیدالدّین محمد بن محمد بن عبدالکریم قمی

اصل او ازقم‌است ومولد ومنشاء بغداد ونسب اوبمقداد بن‌اسود کندی میرسد اومردی کاردان عاقل بود و اصطلاح دواوین و کیفیت محاسبات متصرفات نیکو می - دانست و بـلاغت وفصاحت وآداب مستوفی داشت و هر دو فن کـتابت درج و دستور خوب نوشتی و در هر دو شیوه ماهر بود ، تدبیرات لطیف و رأیهاء درست و مبرات و

صدقات بسیار داشت بمشهد کاظـم بیمارستانی ساخت و ادویه و اشربه و معاجین مرتب گردانید وآن را بر اهل مشهد وقف کرد و هم‌آنجا مکتبی و دارالقرآنی بنا فرمود جهت ایتام علویان مشهد تا خط و قرآن آموزند و بر این ابواب البر چندان ملك وقف کرد که بشروط او وفا نماید و تا اکنون آن مبرات برقرار است . و او درمبدء کار خدمت یکی‌از وزراء سلاطین عجم می کرد در اصفهان پیش از سن بیست سالگی وآن وزیر از نویسند گان خویش ملول شده بود زیرا که با او بسیار مجادله کردندی وچیزی که او گفتی چنین نویسند ایشان صورت دیگر نوشتندی ، چون این نزاع متمادی شد وزیر همهٔ نویسند گان را ازپیش خود براند و قمی را نگاه داشت . روزی پیش او از جامه های نسیج آوردند بعضی درست و بعضی بریده . قمی را بنشاند تا عدد جامه ها و الوان و اجناس بنویسد و خویشتن املا می کرد ومی گفت فلان جامه صحیح و فـلان جامه مقطوع وقمی صحیح را نمی‌نوشت اما مقطوع را می‌نوشت‌وزیر گفت چرا صحیح را نمی‌نویسی چنانکه من املا میکنم گفت ای خداوند چون مقطوع ذکر کـنم بذکر صحیح حاجت نباشد زیرا کـه تخصیص مقطوع دلالت دارد برآن کـه آن قسم دیگر مقطوع نیست . وزیر گفت چنین نویس که من می گویم قمی بازخلاف کرد وچنان نوشت که می‌دانست . وزیر تیره شد وآواز بلند کرد و با حاضران گفت که من ازنویسند گان پیش ملول بودم جهت‌آن که با من لجاج بسیار می کردند و همه را از پیش خود راندم و این جوان را اختیار کردم و گفتم باشد که جوان‌است و لجاج نیاورد و آنچه گویم بنویسد و اکنون معلوم شد کـه او از ایشان لجوج‌تر است و اتفاقاً سلطان جایی نشسته بود نزدیك بدیوان آواز وزیر بشنید ، کس فرستاد تا صورت حال باز دانست و عرضـه داشت . سلطان بخادمی گفت بیرون رو وبا وزیر بگوی که حق باآن جوان‌است وچنان می‌باید نوشت کـه او می گوید . قمی باین حکایت شهرت یافت و کار او ترقی کرد و با این خادم دوستی اساس نهاد و با یکـدیگر انس گرفتند . روزی سلطان خادم را با شخصی معین کرد که ببغداد پیش وزیر ابن قصاب روند برسالتی ، خادم از سلطان در -

خواست و قمی‌را با خود ببرد ، سلطان اجازت فرمود و ایشان هرسه بغداد رفتند و وزیر ابن‌القصاب را بدیدند و رسالتی که داشتند مشافهه بگفتند و جوابی شنیدند کـه مطابق سؤال نبود . خادم و رفیق در نیافتند اما قمی باز گشت و پیش وزیر آمـد و گفت ای خداوند جواب مطابق سؤال نیست ، وزیر گفت راست گفتی اما ایشان را هیچ متنبه مکن و وزیر معتقد قمی شد و مطالعه بحضرت نوشت کـه این جوان قمی که با خادم برسالت آمده است مردی عاقل است و مستحق آن کـه ملازم در گـاه باشد . ناصر فرمود که اورا بطریقی که دانی باز گیر . وزیر کس فرستاد و قمی را بخواند و بر او مو کلان گماشت و گفت از او بماسختنان رسانیده اند و فرمان شده است که سخنها را تحقیق کنیم بعداز آن درعقب شما بیاید خادم و رفیق برفتند و قمی بماند . بعـد از دو سه روز خلیفه اورا تشریف فرمود و کاری جهت اومعین گردانید و چون ابن‌قصاب و قوام‌الدین یحیی بن زیاد که کاتب انشا بود وفات یافتند مکین‌الدین قمی را کاتب انشا فرمودند چون ابوالولید بن مینا از نیابت وزارت معزول شد بحکم فرمان آن منصب نیز بقمی مقرر داشتند با خلعتی فاخر و لقب مکین‌الدین بمؤیدالدین مبدل گشت .

فال القرآن ـ مکین‌الـدین قمی روزی مصحف در دست داشت از برای خویش فالی گرفت و مصحف بگشود بر اوّل صفحه نوشته بود : **انّك الیوم لـدینا مکین ٌامین** ، باین فال بغایت شاد شد و بعد از زمانی اندك بوزارت رسید و مثـل این حال صاحب سعید شرف‌الدین خواجه هارون بن صاحب‌الاعظم‌الشهید شمس‌الدین صاحب الدیوان الجوینی طاب ثراهما را اتفاق افتاد کـه وقتی از شراب توبه کرده بود جماعتی مغولان برسیدند و او را بتکلیف شراب دادند روزدیگر بحمام رفت وغسل کرد وچون بیرون آمد و دو رکعت نماز گزارد برسبیل تفأول مصحف بگشاد این آیه آمد که : **یا هارون مامنعك اذ رأیتهم ضلّوا الا تتبعنی أفعصیت أمری** . و چون قطب‌الدین سنجر ناصری که حاکم خوزستان بود با خلیفه عاصی‌شد خلیفه مؤیدالدین قمی و لحاح شرابی را با لشکری بگرفتن او بخوزستان فرستاد ، سنجر چون آوازهٔ آمـدن ایشان

شنید با اهل و عیال و اتباع از خوزستان بشیراز گریخت و بحاکم آنجا پناه برد ، وزیر بشوشتر آمد و کسی بشیراز فرستاد و چیزی بملك شیراز نوشت که قطب‌الـدین سنجر را باز فرستد او تعلل کرد وزیر با لشکری کـه داشت رو بشیراز نهاد . ملـك شیراز چون دانست که ایشان بعذر ممنوع نخواهند گشت سنجر را با اهل و عیال و اتباع‌پیش وزیر فرستاد وزیر باز گشت و او را ببغداد برد و شوشتر بمجاهدالدین یاقوت سپرد و نوبت دیگر مؤید الدین قمی در خـدمت امیرمؤید و امیر موفق پسران امیرابوالحسن علی‌بن ناصر بخوزستان‌آمد در وقتی که خلیفه خوزستان را بهر دو نواده تفویض کرده بود و نـاصر از مؤیدالدین قمی جلادت و کـفایت و رأی و تدبیر مشاهده کرد او را وزارت داد و مثال وزارت بخط خویش بنوشت و در آن حال کـه قمی خلعت وزارت بوشید بسرای وزارت آمد و بر مسند نشست . خادمی از حضرت بیآمد و رقعهٔ کوچك مهر کرده بوزیر داد و در آن رقعه این معنی نوشته بود : محمد بن برد نا ئبنا فی‌البلاد والعباد فمن أطاعه فقد أطاعنا ومن أطاعنا فقد أطاع‌الله تعالی ومن أطاع‌الله تعالی أدخله‌الجنة ومن‌عصاه‌فقدعصاناومن‌عصانافقد عصی‌الله تعالی ومن‌عصی‌الله‌تعالی أدخله‌النار . این‌رقعه‌را در دیوان‌بخواندندوجماعت‌راعنایت ناصر باوزیرظاهرتر گشت‌زیرا که هیچ خلیفه مثال‌وزارت بخط خویش‌ننوشت . وقمی‌چون وزیرشد اعمال‌را ضبط کرد وممالك‌را مرتب گردانید و هرچـه از حسن تدبیر و صواب رأی بود بجای آورد و هر گز از او چیزی صادر نشد که موجب عتاب و بازخواست باشد . از شیخ فخرالدین علی بن یوسف بن‌البومی روایت کنند که او گفت از سید شرف‌الدین محمـد بن حدیده علـوی مراغی معروف برسول شنیدم که گفت در خلافت ناصر و وزارت قمی زنی از دختران سلاطین عجم برعزیمت حج ببغداد آمد و آنجا روزی چند مقام کـرد و وزیر قمی با آن دختر و کسان او آشنایی تمام داشت تا حدی که اورا دختر خواندی و او قمی را پدر گفتی و در مدت مقام بغداد هر گاه با وزیر حاجتی داشتی مرا فرستادی و او در جانب غربی بغـداد نزول کرده بود . روزی سوار شـد تا بزیارت موسی بن جعفر رود با یکی از

کنیزکان او نگینی یاقوت بود بزرگ بغایت قیمتی چنانکه بدوسه هزار دینار بیش ارزیدی از کنیزکان بیفتاد و او ندانست و چون از زیارت مشهد باز گشت و نزدیك کرخ رسیدند کنیزك گفت نگین ضایع شد و هرچند جستند باز نیافتند و اتفاقاً روزی خاتون مرا پیش قمی بکاری فرستاد چون بخدمت او رسیدم با من برعادتی که میان ما بود ملاعبه کرد و از حال خاتون بپرسید گفتم از خاتون مپرس که خاتون برچه حال است ؟ وزیر منزعج شد گفت سبب چیست؟ گفتم دیروز بزیارت مشهد کاظم رفته بود کنیزکی از آن او نگینی از یاقوت درغایت نیکویی که بالوف دنانیر ارزیدی ضایع کرد در ظاهر کرخ و چندان که بجستند نیافتند. وزیر تنگ دل شد وساعتی خاموش گشت ، آنگاه گفت این عورت بشهر آمد و ما مجال خدمتی نیافتیم و تقصیر کردیم و اکنون چنین زیانی حادث شد و اثر تغیر بوزیر دیدم آن سخن بگذاشتم و بمصلحتی که آمده بودم تمام کردم و باز گشتم روز دیگر بخدمت وزیر رفتم درحال که چشمش برمن افتاد تبسم کرد و آثار بشاشت بر او ظاهر بود چون بنشستم مرا گفت طرف سجاده بردار و بنگر که زیر آن چیست ؟ چون طرف سجاده برداشتم نگین یاقوت را دیدم که لمعان کرد و من آن نگین‌را پیش خاتون دیده بودم و می‌شناختم خواستم تا بر گیرم برسبیل ملاعبت گفت تو را با نگین مردم چه کار است ؟ گفتم ای خداوند این نگینی است که دی ضایع شد زمانی که مزاح کردیم . آنگاه گفت این نگین‌را پیش دخترم بر که دلش نگران باشد من گفتم ای خداوند هردقیقه که بکار وزارت عاید باشد شك نیست که هیچ آفریده را بگرد خداوند نرسد ولکن معجزات انبیا و کرامات اولیاء ندانستم که خداوندرا باشد و اکنون آن نیز محقق شد و بنده را آرزو آن است که بداند که این نگین چگونه بدست آمد ؟ وزیر بخندید گفت تورا بااین سؤال چه کار نه غرض تو آن بود که نگین حاصل شود چون حاصل شد برخیز و ببر . سید گفت بحق خداوند که دست برنگین ننهم تا ندانم که چگونه حاصل شد ؟ وزیر گفت چون حال ضایع شدن نگین با من حکایت کردی من از هر نوع اندیشه کردم که نگین چگونه ضایع شده باشد و هیچ وجه از

وجوه نماند که تأمل آن نکردم ، آخر اندیشیدم که محتمل است که نگین از کنیزك در کرخ افتاده باشد ودر عقب ایشان کسی آمده و نگین‌را یافته ، از شادی آن که برچنین چیزی ظفر یافته نخواسته باشد که برجانب غربی مقام کند بجانب شرقی گذشته باشد تا از مقامی که آن‌را یافته دور شود پس بفرمودم تا بریدار یعنی سرور کشتی بانان را باهمهٔ ملاحان که بر دجله کشتی دارند حاضر کنند چنانکه هیچ کس نماند که حاضر نشود بریدار قرب دو هزار کشتیبان را حاضر کرد و از یك یك احوال می پرسیدم و می گفتم با تو دی یا امروز کسی از دجله گذشته که بر او اثر خوف یا فرح ظاهر بود و تو را مزدی زیاده از معهود رسانیده هیچکس مقر نیامد بعداز آن بریدار را گفتم بحق نعمت امیرالمؤمنین که اگر یك ملاح نیامده باشد وتو پیش من نیاورده باشی بفرمایم تا ترا صلب کنند او گفت هر ملاحی که دانستم آوردم مگر پیری که او را توانایی آن نبود که کسی را از مشرعهٔ کرخ بگذراند او را نخواندم . گفتم من آن شیخ را می‌خواهم بریدار درحال اورا حاضر کرد ، چون پیش من آمد من آنچه از ملاحان دیگر پرسیدم از او بپرسیدم ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت دیروز بمشرعهٔ کرخ شخصی شتابان پیش من آمد وخواست که بگذرد من گفتم چندان صبر کن که کشتی پرشود آنگاه بگذریم او شش درم بمن داد و گفت این شش درم بستان و مرا بگذران و منتظر دیگری مباش ، آن زر بستدم و اورا بگذرانیدم . من گفتم آن شخص‌را می‌شناسی ملاح گفت اگر در میان هزار کس اورا ببینم بشناسم . من پنج روز مرد را ملازم کردم و گفتم باید هیچ بازار و کاروانسرا ومدرسه و گرمابه ومسجد وهنگامه گاه نگذاری و همه را باز طلبی وچون آن جوان را ببینی باین سرهنگان سپاری تا پیش من آرند . ملاح بیرون رفت و سرهنگان با او ملازم بودند بعداز زمانی باز آمد و گفت آن جوان را یافتم و بسرهنگان سپردم و اینك بر در سرای است . اورا بخواندم چون چشمم براو افتاد گفتم اگر از او بپرسم که چنین نگینی یافتهٔ یانه منکر شود و کار دراز شود فی‌الفور او را گفتم نگین بیاور گفت ای خداوند در خانه است سرهنگان را با او ملازم گردانیدم تا نگین بیاورد و نگین از

او بستدم و اورا چیزی بخشیدم . سید شرف گفت بخدا که این تدبیر بکرامات اولیاء نزدیکتر است که بتدبیر وزراء . گویند پیش از آن که وزیرقمی را بگرفتند بر دوام این ابیات ابن سبیل شاعر می‌خواند :

نتمنّی و فی المنی قصر العمـ — ـر و نغدو بما نسرّ نساء
لیت شعری تمر بنا الأیا — م أم لیس تعقل الأشیاء
بالّذی نغتذی نموت و نحیی — اقتل الدّاء للنفوس الدّواء
موت ذا العالم المفصّل بالنّـ — ـطق وذا السّارح البهیم سواء
قبّح اللّه لـذّةً لاذانا — نالها الامّهات والآباء

مؤیدالدّین وزیر ناصر وظاهر بود پنج سال وزارت مستنصر کرد ودرسحرگاه هفتم شوّال سنهٔ تسع و عشرین و ستمایه اورا و پسرش فخرالدّین احمدرا بگرفتند و در دارالخلافه حبس کردند وپسرش پیش‌ازاومرد و گویند کشته شد واوپس‌از پسر بیمارشد وهمچنان بیمار ازدارالخلافهٔ بغداد بیرون آمد و بخانهٔ دختر رفت وبعداز اندك زمانی بمرد و گویند سبب مردن او فراق و اندوه پسر بود و حاجب محمد بن عبدالملك وظایفی این ابیات بر اصطلاح رماة بندق بمستنصر نوشت و اورا تحریض کرد برقمی و پسر او :

لقد انتحی المستنصر المنصور یوم المکین کما انتحی المنصور
ملك الخراسانیّ ذاك یبغیه و کذا خراسانیّنا المأسور
لا تبقه یاخیر من وطی الحصا فالرّأی أن لا یهمل الموتور
وافصم عری عنق القصیر فدونه فی المکر والکید الو کید قصیر
مولای فی وجه العداة صرعت مـ — ـصحباً و طیر المخر فیه و کور
أخلیت منه الجوّ فی ندبٍ و کم حامت علیه ولم تنله صقور
حبسته لکن مفیةً فاتبع ما سنّه فی البندق الجمهور
والرّأی تذکیة المفیق فانّه مازال یسکن روعه فیطیر
والکیّ مخلفه لدیه واضع فی حدّه عضد له و ظهیر
لا تأمننّ علیهما فی محبسٍ ضنكٍ فعندهما له تدبیر

و پسر او فخرالدین احمد اگر چه ادیب و فاضل بود اما اخلاق نیکو نداشت و مردم را رنجانیدی و بر کس رحم نیاوردی و چون شرطه و محتسبی باو دادند سیاستها می‌کرد و بینی و گوش میبرید و اعضا قطع می کرد تا همهٔ خلق از او متنفر شدند و مستنصر اورا دشمن می گرفت و گویند قمی بسبب پسر منکوب شد و چون هر دو را بزندان بردند با پسرش گفت : **بخلّك انسلقنا** یعنی پسر کهٔ تو جوشیده شدیم و گویند سید شمس فخار بن معد بن فخار علوی موسوی بغداد آمد و پیش پسر قمی رفت و این شش بیت درمدح او برخواند :

یابن الّذی قدّ من خیر الأنام رسو — ل اللّه قد ماً بلا مینٍ ولا کذب
انّی أمّت بمابین الوصیّ ابی و بین والدك المقداد من سبب
ولی أواصر اخری هنّ معرفتی بالفقه والنّحو والآداب والنّسب
أشکو الیك من الدّهر الخؤون ومن جور الوُلاة علی ضعفی ومن عَطَبی
ومن خراجٍ ثقیلٍ لا اقوم بـه الاّ عقیب مشقّات تبرّح بی
کن شافعی عند مولانا أبیك أکن لك الشّفیع غداً فی الحشر عند أبی

فخرالدین احمد گفت ایّهاالسید شکایت ترا چنان کنم که بشکر مبدّل گردد و دست ولاة و ظلمه از تو کوتاه کنم و خراج را باپدر بگویم تا درخدمت خلیفه عرضه دارد و مخفف کند و با تو معاهده می کنم و خدای را گواه می گیرم که چون من امروز پیش پدر شفیع تو باشم ومهمات ترا بسازم روز قیامت باید که تو نیز پیش پدر خود امیر المؤمنین علی شفیع من باشی . سید گفت خدای در آنچه گفتی گواه من باشد . فخرالدین احمد در حال پیش پدر رفت و مهمات اورا بساخت و هزار دینار زر و یك تخت جامه های فاخر پیش سید نهاد . گویند عزالدین عبدالحمید بن ابی‌الحدید با پسری ازترکان عثمان نام نظری داشت و او یار فخرالدین احمد بود و محبت پسر چنان بر او غالب شد که از ملازمت فخر الدین احمد باز ماند . چون اورا صُورت حال معلوم شدعز‌الدین عبدالحمیدرا حبس کرد و بعداز روزی چند بیرون آورد و با او مقرر گردانید

که با بسر تنشیند . عزالدّین در مدح فخرالدّین احمد قصیدهٔ گفت و این دو بیت از آنجا است :

وقد تبت عن الغیّ و قد　　اقلع شیطانی و قد کالبی(۱)

اگرچه آوردن این چنین سخنها از منهج صواب دور است اما چون ملتزم شده‌ایم که در این کتاب هرچه در کتاب منیة‌الفضلاء است بیاریم بحسب التزام‌آورده شد و اما استغفرالله من جمیع ما کره‌الله . و گویند فخرالدّین احمد پیش‌از گرفتن این ابیات بسیار خواندی :

عجباً لمن یبقی ذخایر ماله　　و یبیت یحفظهنّ و هو مضیّع
والدّهر یفتك بالنّفوس حمامةً　　فلمن تعدّ کریمةً أو تجمع

۳۵ - الظاهر

کنیهٔ او ابونصر است و نسب محمدبن ناصر ، مادر او کنیز کی بود التون نام ، در سلخ رمضان سنهٔ اثنین و عشرین و ستمایه خویشان و ارکان دولت و معتبران بغداد چون قاضی‌القضاة محیی‌الدّین بن فضلان و نقیب طالبیان قوام‌الدّین ابوعلی موسوی با او بیعت کردند و در روز دوشنبه غره شوّال ظاهر جامهٔ سفید بپوشید و جامهٔ برد پیغمبر (ص) بر دوش گرفت و در شباك قبهٔ مبایعت بنشست و وزیر بیرون شباك بایستاد بر پایهٔ اوّل منبر ، استادالدّار مبارك بن ضحاك پایه زیرتر و بیعت او از امرا و حجاب و ولاة و قضاة و مفتیان بستدند .

احوال جامهٔ برد پیغمبر و کیفیت وصول آن بآل عباس - چون ذکر جامهٔ پیغمبر کرده شد اگر احوال‌آن باز نموده شود چندان نامناسب نباشد . روایت کنند که کعب بن زهیر پیغمبر را هجو کرد و برادری داشت بجیر نام او را که

(۱) تصحیح این شعر ممکن نشد و این حکایت در نسخهٔ چاپی منیة‌الفضلا یعنی الفخری عربی که مؤلف می‌گوید آنرا از آنجا نقل کرده است نیست .

مسلمان شده بود اورا براسلام ملامت می کردند وچون این‌خبر بپیغمبر(ص) رسید خون اورا مباح گردانید ، برادرش بجیر کس باو فرستاد که حضرت پیغمبر خون تو را مباح کرده است از خود غافل مشو ، مدّتی غایب شد بعد از آن باز برادرش پیغام داد که بیا مسلمان شو که محمد کسی‌را که مسلمان می‌شود اگرچه گناهان بسیار دارد نمی کشد. کعب بن زهیر قصیدهٔ لامی بگفت که بعضی آن‌را لامیة‌العرب گویند و مطلعش این‌است :

بانت سُعاد فقلبی‌الیوم متبول　　متیّم اثْرها لم یفد مکبول

و بعضی لامیة‌العرب قصیدهٔ شنفری‌را گویند که مطلعش این است :

أقیموا بنی‌اُمّی صدور مطیّکم　　فانّی الی قومٍ سواکم لأمیل

کعب بن زهیرچون قصیده بگفت بمدینه آمد روی بسته چنانکه اورا نتوان شناخت وناقه را بر در مسجد ببست و درآمد و سلام کرد و گفت یا رسول‌الله خائفم و امان می‌طلبم پیغمبر(ص) فرمود که تو را امان دادم اگرچه کعب بن زهیری . درحال روی بگشود و گفت یا رسول‌الله مادر وپدرم فدای تو باد من کعب بن زهیرم در حال مسلمان شد و گفت درحال‌تو قصیدهٔ گفته‌ام اگر بشنوی انشاد کنم ، پیغمبر (ص) فرمود که برمنبر رو و برخوان ، کعب برمنبر رفت و شعر آغاز کرد و چون مطلع بخواند پیغمبر (ص) فرمود : أ غزل فی‌المسجد ؟ کعب گفت یا رسول‌الله سعاد منکوحهٔ من است و چون پیغمبر (ص) سخن او شنید ومتانت وجزالت سخن بدید روی باو کرد و باصحابه فرمود تاهمه بشنوند کعب قصیده را می‌خواند تا باین بیت رسید :

انّ الرّسول لنورٌ یُستضاء به　　مهنّدٌ من‌سیوف‌الهند مسلول

پیغمبر فرمود : **من‌سیوف‌الله** و این استدرا کی بود در غایت خوبی و چون قصیده تمام کرد پیغمبر (ص) اورا گوسفند بسیار بخشید و جامهٔ برد خویش باو داد و مدّت حیات کعب‌آن جامهٔ برد با او بود ، چون کعب بمرد معاویه آن جامهٔ برد بسی‌هزار درم از پسر او بخرید و در خاندان بنی‌امیه از خلیفهٔ بخلیفهٔ منتقل می‌شد و ایشان در اعیاد و

جمعات می پوشیدند و چون نوبت خلافت بآل عباس رسید آن جامه بایشان افتاد و بطول زمان کهنه شد و آسترش کردند و گفته‌ایم که چون وزیر عمیدالملك کندری با سلطان طغرل بیك ببغداد آمد قدری آستر آن از خلیفه بخواست باو داد ، عمیدالملك را بعد از قتل در آن پیچیدند ودفن کردند . فی‌الجمله آن جامه پیش خلفاء بنی‌عباس بود و ازخلیفهٔ بخلیفهٔ منتقل می‌شد تا آخر دولت عباسیان بعداز آن احوال آن معلوم نشد و گویند ست نویّه خدیجة‌الزّمان ملکة‌المکان رابعه خاتون دخترامیرابوالعباس احمد بن‌المستعصم که منکوحهٔ صاحب سعید شرف‌الحق والدین هارون بن‌الصاحب‌الشهید سلطان‌الوزراء الآفاق شمس‌الحق والدین محمد صاحب‌الدیوان‌الجوینی انارالله برهانها بود آن جامه پیش‌شوهر آورد و این دور نیست چه ممکن‌است که در واقعهٔ بغداد باو افتاده باشد یا بمادرش که منکوحهٔ صاحب سعید خواجه عطا ملك برادر صاحب دیوان رحمةالله علیه و ازاو بدختر رسیده والله اعلم .

و در ایام ظاهر قبه های امام موسی و امام‌الجواد بسوخت و کسی بر کیفیت سوختن آن وقوف نیافت . ظاهر چون بشنید بغایت منزعج شد هم در ساعت بمشهد رفت و بفرمود تا هم درروز بعمارت بهتر از آن که اول بود مشغول شوند ومی‌خواست که آن را از وجه حلال سازد و جزیهٔ یهود ونصاری در آن وجه نهاد و پیش از اتمام عمارت ظاهر در گذشت مستنصر آن عمارت‌را تمام کرد و شیعه سوختن آن قبه ها را بظاهر نسبت می‌کردند واین اصلی نداشت که اگر چنین بودی او جهت سوختن چنین منزعج نشدی و بتعجیل عمارت نکردی و جزیهٔ اهل ذمه که حلال‌ترین وجه‌ها است در وجه‌آن ننهادی . و ظاهر سیرتی پسندیده داشت وچون خلافت یافت مسن‌بود گویند بوقت جلوس بر تخت خلافت اکابر تهنیت می گفتند گفت بقالی که دکان نماز دیگر گشاید پیدا باشد که چه تواند کرد و جسر نو بر دجله ظاهر ساخت و معمار آن فخرالدین احمد بود پسر وزیر قمی وچون جسر تمام شد شعرا آن‌را مدح گفتند و نقیب قطب‌الدین حسین بن اقساسی قصیدهٔ گفته که این سه بیت از آنجا است :

و قد مدّ جسراً علی دجلة — و لوشاء مدّ علی البحر جسرا
و لو شاء قنطرة عنبرا — و ان شاء یأتیه عوداً و تبرا
امام یرجّی جزیل الثّواب — فقد حاز ذکراً جمیلا و أجرا

٣٦ - المستنصر

. . . . (١)

مدرسهٔ مستنصریه دربغدادهم بنا کرد ودر ایوان ساعت محاذی مدرسه که اوقات صلوات رعایت می کنند ، و مدرس ازهرعلم مقرر کرد وبامداد طبیب مدرسه در ایوان نشیند و کحالی کند و هشت فراش که بنوبت ملازمت می‌نمایند و دو بوّاب و هر مدرسی را چهار خدمتکار مرتب و داعی و مقری و در آن وقت که این ضعیف ساکن مستنصریه بود تدریس طب ابن قیس نصرانی داشت اما او بغایت پیر و ضعیف بود و شرف‌الدین طبیب بنیابت او از جانب غربی می‌آمد وبر صفهٔ ساعت مدرسه کحالی می کرد وتدریس نحو مولانا جمال‌الدین بن آبار نحوی داشت ، از او باستاد شهید مولانا رشیدالدین رازی رسید و تدریس حدیث بیکی از اصحاب شافعی و اگر بشرح جزئیات قواعداین مدرسه مشغول شویم بتطویل انجامد، بچشم بیننده عظمت وبلند همتی مستنصرمعلوم شود و شخصی پارسی گوی در مدح این مدرسه گفته است :

نیست چون بغداد شهری در همه روی زمین
باز چون مستنصریه درهمه بغداد نیست
چار سدّ آن بنور چار مذهب روشن است
حبذا جائی که مثلش در دو وهفتاد نیست

چون‌عمارت مدرسه تمام شد وزیر نصیرالدین‌ابوالازهربن‌الناقد در آمد ودرمدرسه وزوایا و مرافق آن طواف کرد ومؤیدالدین محمد بن علقمی وبرادرش علم‌الدین با او بودند

(١) از اینجا مبلغی افتاده و درهرسه نسخه‌ای‌که دردست بود بهمین شکل یعنی مقداری از ابتدای خلافت المستنصر افتاده و شاید مبلغی نیز از آخر خلافت ظاهر .

هر دو را خلعت فرمود و معمار مدرسه و صانعان را هم تشریف دادروز پنج شنبه دهم رجب سنهٔ احدی و ثلثین و ستمائه در مدرسه بگشود و اعیان ملوك و اشراف و علماو امراء حاضر بودند و سماطی پادشاهانه بکشیدند و چندان اطعمهٔ غریب و حلواهای لذیذ بر آن سماط بود که در حصر هیچ حاصر نگنجد و در میان تلّی عظیم از حلاوی و خشکنانك برهم ریخته بود چنانکه مرد ایستاد در پس آن نمی‌نمود و بعد از آن‌هر که حاضر بود بحسب مرتبه خلعت دادند و شعرا درمدح مستنصر و مستنصریه قصاید غرا گفتند وهمه را جوایز شاهانه‌رسید و موفق‌الدین قاسم بن ابی‌الحدید مداینی کاتب انشا قصیدهٔ گفت که تمام آن لایق اثبات بود ثبت شد :

ما مثّل الفلك العظیم المبصر　　فی الأرض قبل ایالة المستنصر
هذا بناء معربٌ عن قدره　　رفعت قواعده بفعل مظهر
حسدت‌به‌الأرض‌السّماءولم‌یزل　　حسد الفضا ٔیل فی‌طباع العنصر
انظر تجد نظم الثّریا فی ذری　　شرفاته و ضیاء نور المشتری
ضحك‌الزّمان وذاك بعد عبوسه　　و رأی‌الصواب وذاك بعد تحیرّ
فالافق بین مذهّب و مفضّض　　والجوّ بین مكوفر و معنبر
والنّور یلمع من نهار مشمّس　　و صلت حواشیه بلیل مقمر
و كانّما شقّ‌العشاء مع الدّجی　　ثوب یشقّ علی قمیص أحمر
تزهو بما عمر الخلیفة فوقها　　علماً لأحكام البشیر المنـذر
فالجانب‌الشرقیّ بالشاطی‌الّذی　　هو طور سینا كلّ صاحب منبر
ما حقّ دجلة أن تفوه بلفظة　　قهرت و أیّ مساجد لم یقهر
غلب العطاء الماء فیها و ابتنی　　سدّاً بفوق صناعة الاسكندر
ان اصبحت بحراً فانّ بنائه　　بافاضة المعروف سبعة أبحر
وضع‌الامام بها أساس بنائه　　والماء بین تحمحم و تحسّر
قصراً و مدرسةً لمن‌طلب‌الغنی　　أو رام شأو العالم المتبحّر
هی‌جنة‌الفردوس یجری‌تحتها　　من ماء دجلة مثل نهرالكوثر

حصباؤ ها درّ النّظام وتربها　　مسك‌الجیوب و طیبها كالعنبر
أضحی سلیمان الزّمان و اهلها　　مستخدماً فیها بجنّـة عبقر
لبس الغّبی بها شهامة ماهر　　و غدا المقل متاخماً للمكثر
لم یخل من خبرٍ وشیخٍ حافظ　　یروی الحدیث و ساجد و معفّر
قد كانت الفقهاء قبل بنائها　　فی‌كلّ قطر واحداً لم یذكر
فرقی یشقّ علی‌المرید طلابها　　فی الشّرع والمطلوب كالمتعذّر
فالیوم قدجمعت‌امورالدّین فی　　ارجائنـا و ازیل عذرالقُصّر

و امیرالمؤمنین مستنصر ، تقبل‌الله مساعیه‌الجمیلة بقبول ، روز آدینه دهم جمادی‌الاخرة سنهٔ اربعین و ستمایه برحمت خدای تعالی رسید و عمر او پنجاه و یك‌سال و هفتاد روز بود و برصافه مدفون شد و مذهب امام احمد حنبل داشت .

حال وزارت درایام مستنصر

امیرالمؤمنین مستنصر چون خلافت یافت مؤیدالدین قمی را چنانکه ذکر کرده شدبگرفت و وزارت بشمس‌الدین مبدل شد .

نصیرالدین بن ناقد

لقب و کنیهٔ و نام و نسب شمس‌الدین ابوالازهر احمد بن محمد بن علی بن احمدبن‌الناقد است واصل ومولد ومنشاء ومدفن اوبغداد است وپیش ازشروع درحکایت احوال او بگوییم اگر کسی گوید در تبـدیل القاب چه حکمت است گوییم عرب را القاب رسم نبوده است و وقتی که خواستندی تعظیم کسی کنند و مخاطبهٔ نام او بر زبان براندند کنیهٔ او بگفتندی اما القاب آیین سلاطین عجم است مثل بنی بویه و بنی سلجوق چه هر گاه مثل امثلهٔ ایشان بحضرت خلافت می‌آوردند القاب بسیار نوشته خلفا آن را مستحسن می‌دانستند و ایشان نیز برهمان قاعده بنوشتند اما عدول ازلقبی بلقبی جهت آن کردند که نامها متفاوت است نام هست که از نامی بهتر است قالُ (ص) خیرالاسماء ما

عبد وحمد ، وشك نیست که محمود ونصیر وسعید نیکوتر از کلیب ونمیر وذویب است و کنیه ها نیز متفاوت است زیرا که ابوالقاسم وابونصر و ابوالبرکات بهتر از ابوذؤاد و ابوبراقش وابوذویب‌است وجاحظ گفته است که ابوعبیدالله بزر گتراست از ابو عبدالله و ادراك فرق بذوق صحیح توان کرد و همچنین القاب نیز متفاوت است یا بحسب معانی یا بحسب عذوبت الفاظ یا بحسب فخامت یعنی بزر گی یا بحسب کثرت و قلت استعمال و شك نیست کـه نصیرالدین و مؤیدالدین و عون‌الدین و عضدالدین و معزالدین بزر گتر است از نجم‌الدین وشمس‌الدین و کرزالدین و تاج‌الدین هـم از روی معنی و هـم از روی لفظ اما از روی معنی جهت آنکه نصیر و عضـد و معز و ما اشبهها وزراء را مناسب تر است از دیگر القاب و اما ازجهت لفظ بذوق می‌توان دانست که حروف این القاب و تر کیب آن خوشتر است از حروف نجم و کـرز و تاج و این معنی را جز بذوق ادراك نتوان کرد چنانکـه در علم معانی بیان گویند . بناء علی هذه‌القاعدة خلفاء چون خواستندی که کسی را بزر گ گردانند ومراتب عالی بخشند هیچ دقیقه از دقایق اجلال و تعظیم فرو نمی گذاشتند تا حدّی که بر در سرای جای ایستادن اسب آن کس هم معین می گردانیدند و اگر لقب او مناسب منصب و بزر گی نمی‌بود از برای تعظیم لقبی معین می کردند نیکوتر از اوّل و گویی این نوع تصرفی است کـه اگر کسی بنده خرد نام او را تغییر کند و می‌شاید که این نوع را مطلقا بارادت مغیر نسبت کنند بی‌ترجیحی از روی معنی یا از روی لفظ پس تغییر القاب را دو سبب باشـد و هر دو نیکوست . و برسر حکایت وزیر نصیرالدین بن ناقد رویم و گوییم او مردی بود از کفاة روز گار و عقلاء جهان ، در سن کود کی بتحصیل ادب و شعر و انشا و ترسل و سیر و تواریخ مشغول شد و دراین اقسام بمرتبتی که از اکفا و اقران در گذشت در ایراد سخن و وقوع حالات و قضایا او را مستشهدات غریب مثل آیتی از قرآن یابیتی یا مثلی سایر یا حکایتی مناسب دست می‌داد وبا این فضایل مذ کور وقار وهیبت وتقوی وامانت عظیم ، بمال دیوان و رعیت هر گز طمع نکردی و تمامت متصرفان را بحسن

تدبیر و اتصال وظایف از میاومات و مشاهرات و مسانهات از خیانت مانع شد و اموال اعمال و قوانین و دواوین را ضبطی نهاد کـه دوست و دشمن بکفایت و شهامت و ملك داری او مقر شدند و محافظت بجایی رسید کـه هیچ متصرف را مجال تصرف در یك من بار ویك حبه زر نماند و یکی ازشعرا اورا دوبیت هجو گفت در این معنی ، بوزیر رسانیدند و اورا خوش آمد زیرا که اگرچـه مشتمل بود بر امساك و تنگ گرفتن بر نواب و خدم اما بر نزاهت نفس و کمال خبرت و علوهمت دلالت داشتندی و آن دو بیت این است :

وزیرنا زاهد والنّاس قدزهدوا — فیه فکلٌّ عن اللـذّات منکمش
ایّامه مثل شهـرالصّوم خالیة — من‌المعاصی‌وفیهاالجوع‌والعطش

چون امیرالمؤمنین مستنصر وزیر قمی را بگرفت ابن‌ناقد را بدارالخلافه خواند وخلعت وزارت فرمود و هرچـه از عادات و رسوم و اکرام و اعظام بود مرعی گردانید و چون از حضرت خلافت بیرون آمد اسبی با ساخت زر از مراکب خاص پیش کشیدند سوار شد و بدیوان رفت ، چون بر مسند نشست رقعهٔ انهاء بحضرت فرستاد و تشریف جواب یافت فرمان شد تا القابی کـه از برای ابن مهدی می گفتند از برای او همچنان گویند بر این صورت : المولی الوزیر الاعظم الصاحب الکبیر المعظم العالم العادل المؤید المظفر المنصور المجاهد نصیرالدین صدرالاسلام غرس‌الامام عضدالدوله مغیث‌الامه عماد الملك اختیار الخلافة المعظمة مجتبی الامامة المکرمة تاج‌الملوك سید صدور العالمین ملك وزراء الشرق والغرب غیاث‌الوری ابوالازهر محمد بن‌الناقد ظهیر امیرالمؤمنین . این وزیر مردی مقبل و محظوظ بود و اورا در ایام وکالت مستنصر پیش از وزارت اتفاقها می‌افتاد کـه همه دلالت بر سعادت داشت وقتی در سرای او در بعضی از اعیاد سنبوسهٔ ساختند و او بفرمود تا حشو هفتاد سنبوسه بنبه دانه کنند تا ندیمان و یاران خویش را با آن ملاعبتی کند و بامداد عید از جانب باب‌البستان که دریست از درهای دارالخلافه بحضرت رفت . مستنصر خادمی‌را گفت با و کیل بگوی که اگر درسرای تو سنبوسه

ساخته اند اینجا آرند، ابن‌ناقد خادمی‌را بسرای فرستاد تا هر سنبوسه کـه ساخته بودند بدرگاه آوردند و در این حالت کـه سنبوسه بحضرت رسیده بود او را یاد آمد که حشو بعضی‌سنبوسه پنبه دانه داده بود خواست که از این بیم ازهوش رود درحال سوار شد وبخانه دوانید و از زن بپرسید که سنبوسه هیچ مانده است؟ زن گفت نه وفلانکس آمد و تمامت تسلیم او کردیم گفت بهتربطلب که اگرهیچ نمانده است وای برما ، زن درخانه رفت وتفحص کرد کنیزکان صد سنبوسه پنهان کرده بودند وازاتفاقات دولت و سعادت آن هفتاد سنبوسه محشوّ پنبه‌دانه باقی بود ویکی بدارالخلافه نبرده بودند ، ابن ناقد شاد شد و از این اتفاقات فال نیکو گرفت و شکرانـهٔ آن را بمستحقات صدقات رسانید و وقتی در دارالخلافه کوشکی نزه بدید این ابیات انشاد کرد :

للّه من قصر الخـلافة منزل — **من دونه ستـر النبوة مسبل**
ورواق ملك فيه اشرف موضع — **ظلت تحارله العقول و تذهل**
تغضى لغرّتـه النّواظر هيبةً — **و يردّ عنـه طرفة المتامّل**
حسدت مكانته النجوم فودّلو — **امسى يجاوره السّماك الاعزل**
و ـما علوّاً ان يقبل تربه — **شفه فاضحى بالجباه يقبل**

در بغداد یکی‌از اواسط‌الناس بود که پیوسته ملاعبت وظرافت کردی و وقتها مضحکات گفتی و پیش ارباب مناصب خاصـه ابن ناقد بابن واسطه تردّد نمودی وابن ناقـد اورا عدیل گفتی ، روزی با او بازی می کرد او گفت ای خداوند تا کی عدیل باشم نشاید که عدل شوم گفت می‌خواهی که عدل شوی؟ گفت می‌خواهم و التماس کرد تا مطالعهٔ در این باب نویسد ابن ناقد بکراهتی تمام مطالعه نوشت مشتمل برآن که شخصی مردم زاده پیش‌بنده تردد می کند ومی‌خواهد که ازعدول باشد فرمان نافذ شد که ملتمس او مبذول است کس بقاضی فرستد تا شهادت او مسموع دارد وزیر فرمان را بقاضی‌رسانید و قاضی نام عدیل را در زمرهٔ عدول ثبت کرد و تصغیر بتعظیم مبدل گشت . بعـد از روزی چند وزیر از مشایخ عدول دو کس را طلب کرد اتفاقاً درآن حال عدیل‌حاضر

بود وشخصی دیگرهردورا بفرستاد ، حاجب ایشان‌را بخدمت وزیربرد و گفت دوعدل از دارالقضاة آمده‌اند ، عدیل در پیش افتاد و سلام کـرد چون نظر وزیر بر او آمد بانگ برآورد و گفت‌ویلك ای‌عدیل عدل‌شدی آنگاه باستشهاد حال‌این دوبیت‌برخواند :

وما زالت بنو أسد تسامـى — **و تدخل فی ربيعة بالمزاح**
الى ان صار ذاك الهزل جدّاً — **و باح‌القوم بالنّسب الصّراح**

آنکه گفت بیرون رو قبحك‌الله وقبح وقتاً صرتَ فیه عدلاً ، یعنی زشت گرداناد خدای تعالی‌تورا وآن زمان که تو دراوعدل باشی آنگاه مثال فرمود تا قاضی‌القضاة تمامت اسامی عدول برجریدهٔ نوشت وبمطالعهٔ وزیر رسانید ، وزیر عدول وچند کس دیگررا اسقاط فرمود وقلم در اسامی ایشان کشید . وقتی مستنصر بوزیر نوشت که حظیهٔ درسرای داریم ومی‌خواهیم او را بکسی دهیم مردی موافق بطلب ابن ناقد گفت مجیر بزاز دوست مـا است و برما حق تردد و توددی ثابت دارد و بهیچوجه اتفاق مجازاتی نیفتاد وبااین‌حظیه بی‌شبهه نعمتی و ثروتی عظیم باشد اگر فرمان شود اورا بـه مجیر دهیم ، خلیفه اجازه فرمود و وزیر بزاز را بطلبید و با او گفت و قضاة وشهود را احضار کردند و عقد نکاح منعقد شد وبعداز چند روزحظیه را باجهازی که قیمت عدل‌آن ازبیست هزار دینار زیاده بود بمجیر داد چون از زفاف بپرداخت بسلام وزیرآمد تا اقامهٔ شکری کند وزیر چون او را بدید گفت زبان این حظیه همانا انشاد کرد :

وما كنت من أبناء جنسى فتستوى — **خلائقك السوءى وحسن خلائقى**
ولكن بنات الخيل وهى مواصل — **مطايا لأبناء الحمير النّواهق**

مجیر عامی بود بنداشت کـه وزیر او را می‌ستاید بدعـا مشغول گشت و شبی مستنصر بدیدن اوآمد و تا وقت سحر بنشست و مسامره ومحادثه می کردند جونکه خواست باز گردد وزیر ابیات احمد بن ابن‌منن برخواند :

وهذه ليلةٌ جادالزّمان بها — **قد عادلت كل ماأفنيه من عمرى**
جادالحبيب نديمى فى دجنّتها — **الى الصّباح بلا واش ولا كدر**

حدیثه الدّر یغنی عن کواکبها و وجهه البدر یغنینا عن القمر
وددت لو انّها طالت و کنت اذن امدّها بسواد القلب و البصر
ولم یکن عیبها الاّ تقاصرها و ایّ عیب لها أشنی من القصر

و درآخر ایام مستنصر نصیر الدّین بن ناقد را مرضی بلغمی پیش‌آمد و مفاصل استرخا گرفت و افلاجی ظاهر شد چنانکه برنمی‌توانست خاست و هرروز زیاده می گشت تا بجایی رسید که از سخن و کتابت عاجز شد و بحیله و زحمت نام خویش‌هم نمی‌توانست نوشت معهذا هرگز خلیفه‌را بردل نگذشت که اورا معزول کند و مستنصر وفات یافت و وزیر براین حالت بود و درعهد مستعصم مدتی بماند و هرگز اسم وزارت از او نیفتاد باآن که استطاعت هیچ کار نداشت تا آنگاه که اسهالی پیش‌آمد و بمرد درسنهٔ اثنین و اربعین و ستمایه و وفات او در دارالوزراء بود مقابل باب نوبی ودرآن سرای از وزراء جز او کسی نمرد.

۳۷ - المستعصم الشهید آخر الخلفاء

مادر او کنیز کی بود هاجر نام و از شیخ امام فخرالدّین علی بن یوسف بن بومی اللّغوی روایت کنند که او گفت از بسیار ثقاة شنیدم که مادر مستعصم زنی از بنات احرار بود از مندلیجین و جمالی فایق داشت اتفاق افتاد که صفت حسن او پیش مستنصر بگفتند پنهان از مردم کس فرستاد و اورا در نکاح آورد ، این سخن از مردم بپوشانید و گفتند امیرالمؤمنین کنیز کی خرید و او زنی صالحه بود خلافت پسر دریافت و در عهد او بحج رفت و مولد مستعصم چاشتگاه روز پنج شنبه بود یازدهم شوّال سنهٔ تسع و ستمایه و چون مستنصر نماند با او بیعت کردند در سنهٔ اربعین وستمایه و او مردی نیکو نفس و نیکوخوی و متدیّن بود اما رأی نداشت و در امور ملك تدبیری نتوانستی کرد و میل او بعیش وسماع أغانی بودی وحضور ندیمان واهل عشرت ، گاه بگاه بخزانهٔ کتب رفتی نشستی وامانه‌چنانکه متضمن فائدهٔ علمی باشد وخواص او که از اراذل عوام بودند

بر او استیلاء تمام‌داشتند و بعادت خلفاء چنانکه فرزندان‌را محبوس داشتندی تامبادا که از ایشان فتنهٔ حادث شود مستعصم فرزندان خود را حبس بفرمود و مستنصر سه پسر داشت امیر کبیر ابوالعباس ، احمدامیراوسط ابوالفضائل عبدالرحمن وامیرصغیرابوالمناقب مبارك . چون مستنصر بمرد شرف‌الدّین اقبال شرابی جهت خلافت مستعصم را اختیار کرد و اورا ازحبس بیرون آورد تا پدر را مرده بدید آنگاه شرابی واکابرخدم‌هم‌درست با او بیعت کردند و درآن وقت مؤیدالدّین محمد بن‌العلقمی استادالدّار بود ، جلوس مستعصم از او پنهان داشتند و گفتند او را بطلبیم و با او مشورت کنیم اگر رأی او موافق رأی ما باشد فهوالمراد واگر مخالف باشد ما اورا بکشیم وآنجا خادمی بود که با ابن‌علقمی دوستی داشتی بیرون‌آمد ودر دهلیز بایستاد چون ابن‌علقمی برسید با او گفت که این‌جماعت امیر کبیررا بیرون‌آوردند و با او بیعت کردند اگر خلاف ایشان بکنی ترا بکشند . ابن‌علقمی مردی عاقل بود می‌دانست که ازمستعصم کاری نیاید و او برادری داشت صاحب رأی و تدبیر ، ابن علقمی اندیشیده بود که اورا بخلافت بنشاند فی‌الجمله چون ابن‌علقمی درآمد شرابی واکابرخدم‌را دید ایستاده . شرابی با او گفت دوش امیر‌المؤمنین مستنصر در گذشت ابن علقمی چون بشنید بگریست و بعضی از عمامه خراب کرد و جزع نمود . شرابی گفت وقت تنك است و مجال زاری و مصیبت داشتن‌نیست زیرا که جهان‌را بی‌امام وخلیفه نتوان گذاشت بجای‌مستنصر که‌را نشانیم ؟ ابن‌علقمی گفت بمشورت احتیاج نداریم چه ازبرای خلافت امیر کبیرمتعین است . ایشان چون این کلمه بشنیدند همه را خوش‌آمد پرده‌آویخته بودند برداشتند مستعصم ایستاده بود استادالدّار سلام کرد و زمین ببوسید و بکلماتی موجز شرط تعزیه را رعایت نمود و بعدازآن بیعت کرد و مستعصم برتخت خلافت رفت و شرابی و بزرگان خدم بایستادند و استادالدّار در پیش او بنشست و کارها تدبیر کرد و بفرمود تا شهرها را محافظت کنند وتاوقت صبح پیش مستعصم نشسته بود و مصلحت وقت می‌ساخت و کفایت و شهامت باظهار می‌رسانید . چون صبح بدمید و مردم درحرکت آمدند بفرمود تا منادی کردند که مستنصر وفات

کرد وپسر خود امیرالمؤمنین مستعصم‌را برشما خلیفه گردانید بیایید و با امام خود بیعت کنید و درهای خلافت بگشادند و کس بطلب وزیر نصیرالدین بن ناقد فرستاد و اوبکلی ازحرکت وسخن گفتن عاجزشده بود ، اورا درمحفهٔ بیاوردند ودربیرون شباك بمبایعت منبری بنهادند و وزیر بالاء منبر نشست و مؤیدالدین بن علقمی استادالدّار یك پایه زیرتر مردم را بالفاظ مبایعت تلقین می کردند بسبب آنکه وزیر مجال سخن گفتن نداشت و الا این کار وزیر بود ومستعصم در اندرون شباك برکرسی نشسته بود و استاد خطش شیخ‌الشیوخ صدرالدین علی بن نیار اسدی ناصری در خدمت کار باتمام رسانید و از سنهٔ اربعین و ستمایه تا سنهٔ ست و خمسین و ستمایه مستعصم خلافت براند بآسایش و فراغت تمام ، اکثر اوقات بلهو و سیر مشغول بود و از کار ولایت و رعیت غافل ومؤیدالدین ابن علقمی مطالعات متعاقب می‌نوشت و شرایط تنبیه و تحذیر رعایت می کرد و مستعصم البته متنبه نمی‌شد و غفلت زیاده می گشت :

فکأنّه طفل الرّضیع بمهده　　　یزداد نوماً کلّما حرّکته

وقتها صریح می گفتند که لشکر مغول همهٔ جهان‌را گرفتند وعدد ایشان چندان نیست که امیرالمؤمنین با ایشان مقاومت نواند کرد و رأی آنست که با ایشان خضوع و تواضع کرده‌آید و نقد وجنس آنچه هست‌همه فدای‌نفس‌شودومسلمانان بسلامت بمانند چندانکه وزیر بیچاره از این نوع می گفت مستعصم سخن او نمی‌شنید و ملازمان و خواص او می گفتند که وزیر تو را تخویف می کند تا خزاین تو از اموال تهی گرداند وآنچه خواهد ازمیان ببرد و مغول‌را برتو مسلط کند و بآخر کار بجایی رسید که همه مکروه وممقوت یابد (؟) وبیچارگان ندانستند که اگرخلیفه سخن وزیر نشنود چنین شود که می گوید . فی‌الجمله خلیفه را با وزیر چنان کردند که بیش بسخن او التفات نمیکرد و در امثال آمد است : **الخائن لایسمع صیاحاً** ، یعنی آنکه هلاك خواهد شد آواز کس نشنود یعنی چندانکه او را از موجب هلاك منع کنند ممتنع نشود :

انّ الامور اذا دنت لزوالها　　　فشواهد الادبار فیها تبصر

تا گویند که چون خلیفه در حضرت پادشاه جهان هولاگوخان بایستاد فرمود که باو بگویید که تو چه مردی و چه عقل و تدبیری داری که نه لشکر جمع کردی تا جهت تو جنگ کنند و نه با ما بطریق انقیاد و تلطف درآمدی همچنانکه دیگر ملوك. عاقلان زر ونقره وجواهر ازبرای مساعدت دوستان ودفع دشمنان دارند وتوهیچ کدام نکردی . خلیفه چون این سخن بشنید هیچ جواب نداد ، علی‌الجمله والتفصیل غفلت خلیفه روز بروز متزاید می‌شد و تیقظ پادشاه ساعت بساعت درترقی ، دراین میان پادشاه ایلچی بخلیفه فرستاد بطلب مال و لشکر و یرلیغ فرمود که شخصی را از اقارب خویش بفرستد تا پیش‌ماباشد وما بدانیم که خلیفه باما یاغی نیست . وزیر گفت همچنین باید کرد و عین‌مصلحت است که ایشان اندیشیده‌اند . خلیفه بسخن وزیر التفات نکرد وهمچنان غفلت مستمر و هزل دایم را کار می‌فرمود و زبان روز گار می گفت : فردات کشد خمار کامشب مستی ، وایلچی‌را بی‌جواب باز گردانید وچون ایلچی برفت خلیفه پشیمان شد وازبرای اصلاح کار برعقب اوشرف‌الدین بن جوزی را باندك هدیهٔ بفرستاد وجوابی که مدافعت کردن و مغالطه و موجب تهیج غضب باشد بگفت . چون این حسن تدبیر از طرف خلیفه مشاهده افتاد پادشاه را عزیمت آمدن بعراق و گرفتن بغداد تصمیم یافت مؤیدالدین علقمی چون پریشانی کار بدید وغفلت خلیفه وتجاوزآن ازحدّ وغایت مشاهده کرد عاقبت بیندیشید و در سرّ بحضرت پادشاه پیغام داد که اگر رکاب همایون بطرف بغداد نهضت فرماید چنان سازم که یك‌نیمهٔ عراق درحکم پادشاه باشد و یك نیمه باخلیفه وظاهر گردانید که خلیفه نصیحت نمی‌شنود و غفلت می‌ورزد . پادشاه‌را تقرب ابن‌علقمی خوش‌آمد و گفت او مردی عاقل است هم طرف ما رعایت می‌کند و هم مصلحت خداوند خود می‌اندیشد ، آنگاه یرلیغ با بیجونوئین با سی هزار سوار بر سبیل منقلای شکریت بگذشت و ازجانب غربی دربغداد آمد و لشکر او(۱)

الخدمة مایقرّ به زلفی أخذ من المبالغة فی الطاعة الواجبهٌ علیه بالنصیب الاوفر و—

(۱) از اینجا نیز مبلغی افتاده است و در هر سه نسخه بهمین شکل است .

القسم الاوفی و سنستفرغ بالخدمة الواجبة علیه جهده و یتجاوز فی المناصحة غایة من لم یقم بما یجب علیه وحده بتوفیق الله تعالی و اعانته و ارشاده الی سبیل الواجب و هدایته بیمن الهمة. العلیه و بتوفیق الآراء الشریفة المستعصمیة زادها الله تعالی شرفا و جلالا و اللآراء المقدسة المعظمة النبویه فی تأمل خدمته المشتملة علی ادعیته من ید الجلال والقدرة ان شاء الله تعالی. چون انهاء بحضرت رسید خلیفه بخط خویش این کلمات جواب نوشت : وقف علی خدمتك المشتملة علی دعاء توالیه وانهاء تعبد الاخلاص فیه وتبدیه و علم ما ذکرته وفهم ما أردته رزقك الله توفیقاً بتمسك بحبله وهدایته الی طریق الرشاد وسبله بمنه و کرمه ، وابن علقمی در مدت وزارت سیرت پسندیده ورزید و شعرا و فضلا اورا مدایح گفتند و علما بنام او تصانیف کتب نفیس کردند از آن جماعت رضی الدین صغانی لغوی رحمه الله کتاب عباب و کتاب مجمع البحرین در لغت بنام او ساخت و عزالدین عبدالحمید بن ابی الحدید نهج-البلاغه بنام او شرح کرد وچون بعرض رسانید بغایت بپسندید و ازمجلس برخاست و در خزانهٔ کتب رفت و هزار و ده تخت جامه که لایق مردان و زنان باشد و کنیزکی ترك و خوب صورت و خادمی حبشی کوچك و فرش و زیلو و اوانی نقره کوفت حاضر گردانید و بفرمود تا بر در سرای استری زینی با آلات نیکو حاضر کردند و غلامی دیگر حبشی جامه های نو پوشیده جهت رکابداری بداشتند و چون این مجموع تمام شد عزالدین عبدالحمید را بخواند و خلعت بپوشانید و تفصیل اجناس و نقد و غلام تسلیم کرد عزالدین چون این مکرمت و مروت بدید ران وزیر را بوسه داد و گفت ای خداوند بنده را این همه توقع نبود و بر گمانی که بنده داشت مبرات وزیر باضعاف زاید است . وزیر گفت این سخن بگذار که منتی بر گردن من نهادهٔ که بشکرانهٔ آن قیام نتوانم کرد و بخدای که تا زنده باشم این حق را رعایت کنم . آنگاه عزالدین شاکر و شادمان بیرون آمد و فراشان اجناس را در خدمتش می بردند و او بر استر سوار شد و بخانه

رفت و زبان روزگار می گفت :

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند
رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود
جز نام نیک از پس نوشیروان نماند

و در واقعهٔ بغداد عزالدین مذکور و برادرش موفق الدین را بیرون آوردند تا بکشند و ابن علقمی را پادشاه نواخته بود و مهمات عراق و بغداد باو تفویض کرده و در دل پادشاه مقامی تمام داشت، چون حال عزالدین بن ابی الحدید بشنید دود بسر او درآمد، درحال بخدمت خواجه افضل العالم نصیرالدین طوسی قدس الله روحه رفت و دامن او بگرفت و گفت دو کس را از افاضل بغداد که بر بنده حقوق عظیم دارند گرفته اند و خواهند کشت والتماس دارم که خواجه ببندگی پادشاه شتابد و بنده درخدمت باشد ودر باب این دو بزرگ شفاعتی کند . خواجه بی توقف روان شد ووزیر هزار دینار بموکلان مغول داد و مهلت خواست و بدرگاه رفت چون پادشاه ایشان را بدید دانست که بکاری آمده اند وزیر برسم مغول زانو زد و گفت دو کس را ازشهر بیرون آورده اند و برلیغ پادشاه نافذ شده است که ایشان را یاسا رسانند بندهٔ کمترین را آرزو آنست که پادشاه مرا عوض ایشان بکشد وایشان را آزاد کند خواجه این معنی را در بندگی پادشاه بعرض رسانید پادشاه بخندید و گفتا گرمن خواستمی ترا بکشم تا این غایت نگذاشتمی و درحال عاطفت بفرمود وهردو را باو بخشید . وزیر بتعجیل بیرون آمد وایشان را خلاص داد وبا عزالدین بن ابی الحدید گفت بخدای که اگر درقبول شفاعت توقفی می رفت نفس خود را فدای تو خواستم کرد تا مکافات آن لطف باشد که تو بامن کردی ونام مرا بسبب شرح نهج البلاغه مخلد گردانیدی . و رغبت وزیر ابن علقمی در کتب بغایت بود ده هزار مجلد کتب

نفیس داشت چون از مهمات فارغ می‌شد بمطالعه مشغول می بود و در همان سال که از جانب پادشاه حاکم بغداد شد وفات یافت در جمادی‌الاولی سنهٔ ست و خمسین و ستمایه و چون احوال خلفاء و وزراء چنانکه رعده رفته بود مجملی بتقریر پیوست بعد از این کتاب را ختم کنیم . این تألیف را بر متاملان مبارک و میمون گرداناد بالنبی وآله الطاهرین و اصحابه‌الغرّ المحجلین .

انجـــام

غلطنامه

و

فهرستهای کتاب

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢	١	السلطان	سلطان
٣	٩	عبدالجلیس بن عبدالله سلمی	خنیس بن عبدالله السهمی
٨	١	محذوری	محذوری توبه
١٢	٥	ینبهٔ	ینهٔ
١٥	٣	عملبس	عمبس
١٧	١١	رَدّه	رِدّه
١٩	١٨	حقبقت	حقبت
٢٠	١	برمل	خ . ل : تربل
٢٢	٨	حطبهٔ	حطبه
٢٢	١١	نُعامه	نَعامه
٣٤	١١	علم	علم و
٣٥	٧	فایٌ ، ایٌ	فایَ ، ایَ
٣٧	١٤	مرادی	مراد
٣٨	١٣	بهترین	ظ : بدترین
٤٣	٩	رفت	رفت و عایشه
٤٣	١٨	امیرالمؤمنین	امیرالمؤمنین این حالات بنوشت و رسول باز گرداند امیرالمؤمنین
٤٨	٣	الخلیقتین	ظ: خلیقتان
٤٩	٥	کزیند	گزینند
٥٠	٤و٥	الله	لله
٥٣	١٨	موافقت	موافقت
٥٥	٤	از آن	از او
»	١٥	نخواستی	بخواستی
٥٨	سطرآخر	مرا	ظ: همرا
٥٩	١٤	علم	حلم
٧٥	٤	نقل عربی	عربی نقل
٧٥	٩	مقربان	مقربان
٧٧	١٤	مخدومان	مجذومان
٧٩	دوسطرباآخر	مذوفاً	مدوفاً
»	»	سمام	ظ: ثمام
٨٢	١١	قیم	ظ: قستم
٩٤	٦	بواد	بوادی
٩٥	١٣	اسقوه	آسقوه
٩٦	١٧	وِزْر	وَزَر
»	١٨	وَزَر	وِزْر
١٠٠	٧	جرِیتی	جرّبتی
١٠٣	٢	ابوالهجم	ابوالجهم
١٠٥	١٦	معطی	مطعم
١١٩	٢	گذاشت	گذاشت رحمه‌الله
١٢٩	١٧	اختیار	اختبار
١٤٨	١١	مدوج	مدرج
١٥٠	٥	بود	بود برخواند
»	٨	را	از
١٥٦	١١	وراه	ورا ٥٦
»	١٢	ینتقض	ینتقص
١٦٧	١٢	بحر	ظ: نحر
»	»	تستبك	تستیك
»	١٦	الوعا	الوغا
»	١٧	انج	الح
»	١٨	خاشی	حاشی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٧٩	١٨	اثنتین	اثنتین‌وثلثین
١٩٤	٢١	کزارم	گزاردم
١٩٧	٢	قرمطینّ هتوا	قرمطین متوا
١٩٨	٢١	دعانا النطع	دعا بالنطع
٢٠٠	٧	و دعا	دعا
٢٠٦	يك‌سطرباآخر	نقص	نقض
٢٠٩	١	عیظم	عظیم
٢١٨	١	ملخد	مخلد
»	٩	بیش	بیش
٢٢٧	١٩	کرم	لوم
٢٢٨	١	یا باقتضای	ظ : تا باقتضای
٢٢٩	١٥	الغریبة	العزیمة
٢٣٠	٢	الاصفاء	الاصغاء
»	٦	اغضاءبی	اغضاء تی
٢٣٣	٢١	قیضة	قبیصة
٢٤	سطرآخر	عمر	عمران
٢٤٧	١٥	عنی	انّی
٢٥٢	١٠	لی	بی
٢٥٥	١٢	استجاح	اسجاح
٢٥٨	١٥	بلادة	بلاده
»	٢٠	متقصماً	متقمصاً
٢٦٥	يك‌سطرباآخر	رحم	رحمه
٢٧٢	١٩	تضیع	تضیيع
»	٢١	یستجیب	تستجیب
٢٧٣	٢٠	الطاعة	الطامّة
٢٧٤	١	الظلّ	الطلّ
»	٤	الحساب	السحاب
»	٧	النقض	النقص
»	١٠	فما	ما
»	١٤	رأو	رأوا
٢٧٦	١٣و١٤	ظلّ	طلّ
٢٨١	٤	آوری	آوردی
٢٨٣	٥	عبار	غبار
٢٨٧	يك‌سطرباآخر	عقباة	عقباه
٣٠١	١٢	جزاه	جزاه‌الله
٣٤٤	سطرآخر	اورا	که
٣٤٥	١	می‌کردند	می‌کرد
٣٤٦	٧	الرزاء	وزراء
٣٤٧	٢	قنطرة	قنطره
٣٤٨	٥	ایستاد	ایستاده
»	١١	نطم	نظم
٣٥٠	٢٠	بمرتبتی	بمرتبتی‌رسید
٣٥٤	سطرآخر	رفتی	رفتی و
٣٥٥	٥	هم‌درست	ظ: هم‌دست
٣٥٦	١٩	یابد	ظ: ماند
»	٢١	الغائن	الحائن
٣٥٩	١٧	غایب	غایت
»	٢٠	شرع	ترح

فهرست فصول و ابواب کتاب